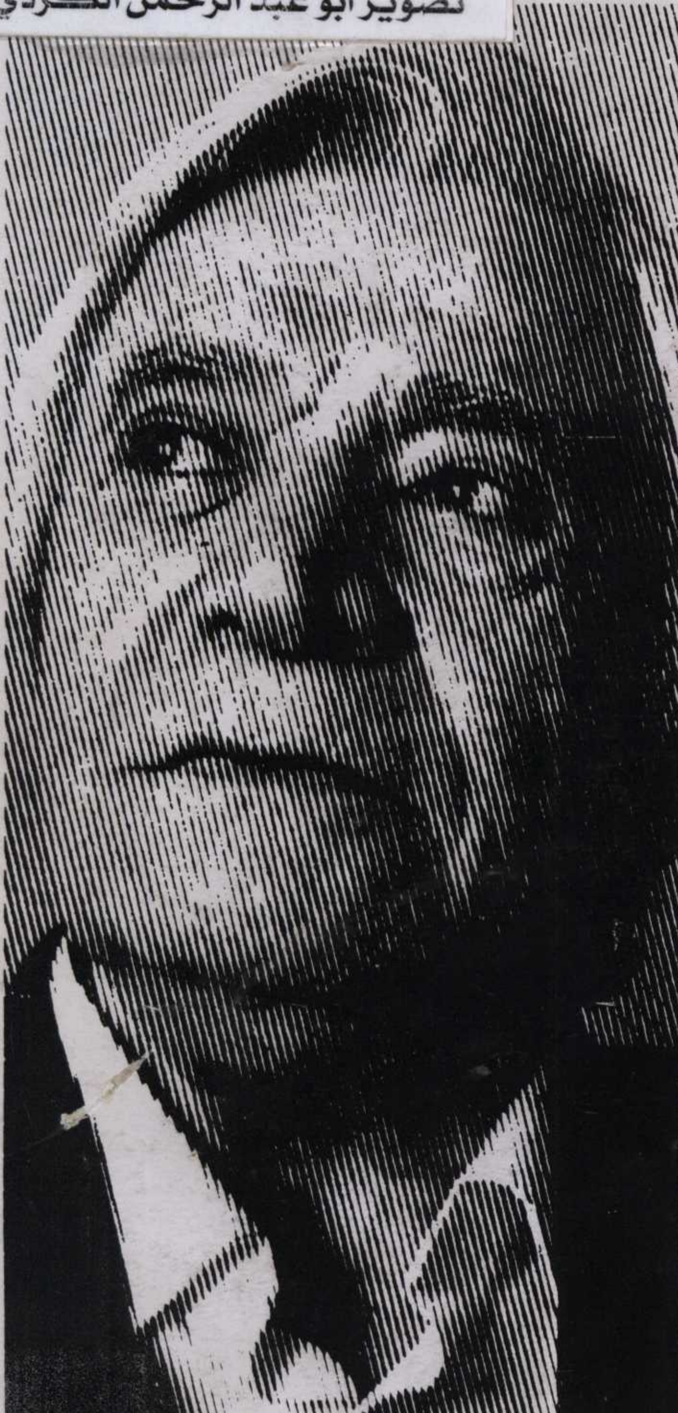


خاطرات یک مترجم

نوشتهٔ محمد قاضی

خاطرات یک مترجم

نوشتهٔ محمد قاضی

نشر زنده‌رود

تهران، ۱۳۷۱

عکسها از مریم زندی

اصفهان، صندوق پستی ۸۱۶۴۵-۴۶۸

تهران، صندوق پستی ۱۳۱۸۵-۱۹۶۹

خاطرات یک مترجم محمد قاضی

چاپ اول پاییز ۱۳۷۱

ویرایش، و نظارت بر چاپ **کارگاه نقش، ۷۵۰۰۶۵۰**

صفحه‌آرا ناهید کاییدی

طرح روی جلد ماهور درخشانی

حروفچینی تهران نوشتار

(حروف نگار: افسانه امیرانی)

لیتوگرافی پیچاز

چاپ افست فروغ دانش

صحافی فارسی

۵۵۰۰ نسخه

با همکاری

انتشارات چشم و چراغ

کتاب خاطرات خود را به دختر عزیزم مریم و به پسر عزیزم فرهاد تقدیم می‌کنم تا بخوانند و بیشتر از سرگذشت پدر پیر و زحمتکش خود باخبر شوند.

محمد قاضی

مقدمه

در دوران جوانی که بسیار به مطالعه علاقه‌مند بودم و کتاب بسیار زیاد می‌خواندم یکی از موضوعاتی که بیش از همه مرا به‌خود جلب می‌کرد خاطرات اشخاص مختلف بود که چه به‌زبان فارسی و از نویسندگان ایرانی یا غیر ایرانی، و چه به‌زبان فرانسه و از نویسندگان خارجی به‌دست می‌آوردم و با عشق و علاقهٔ تمام می‌خواندم. شاید خودم درست ندانم که دلیل این علاقه‌ام به خواندن خاطرات چه بوده است، ولی از آنجا که ذاتاً به راستی و درستی علاقهٔ کامل دارم، و در زندگی نیز به‌یاد ندارم که هیچ‌گاه از صراط مستقیم منحرف شده باشم آن راستی و حقیقتی را که در شرح خاطرات اشخاص می‌یابم در کتاب‌های دیگر کمتر می‌بینم. شاید این خود دلیل قانع‌کننده‌ای بر تأیید عرایض من نباشد، ولی به‌هرحال حدسی است که می‌زنم، و گمان هم نمی‌کنم که نادرست باشد، چون خاطرات اشخاص شرح زندگی واقعی ایشان و برخوردشان با مسایل مختلف زندگی اجتماعی بوده و هست، و درواقع آنچه را که روی داده و اندیشیده و کرده‌اند بر صفحهٔ کاغذ آورده‌اند.

همین علاقه موجب شده بود که در من نیز این هوس به‌وجود بیاید و بکوشم که اگر از عهده برآیم من هم خاطرات زندگی خود را به‌رشتهٔ تحریر درآورم، ولیکن چون به کار ترجمه علاقهٔ وافر داشتم، و از طرفی به‌علت تهیدستی و کافی نبودن حقوق اداری‌ام ناگزیر بودم از راه ترجمه کسور زندگی خود را تأمین کنم، مجال خودآزمایی و دست زدن به این کار را نمی‌یافتم. با این حال، اغلب اوقات در فرصت‌هایی که به‌دست می‌آوردم از پرداختن به برآوردن این هوس کوتاهی نمی‌کردم و صحنه‌هایی از دوران کودکی و سپس جوانی خود را یادداشت می‌کردم.

در آن سال‌های نخستین پنجاه که در کانون پرورش فکری به کار ترجمه برای

کودکان و نوجوانان مشغول بودم، کانون مجلهٔ ماهانه‌ای در این زمینه منتشر می کرد که مدیریت آن‌را آقای سیروس طاهباز مدیر انتشارات کانون برعهده داشت. من گاهی که از خاطرات کودکی خود بنا به شرحی که به‌طور خصوصی برای خودم نوشته بودم برای او نقل می کردم خوشش می‌آمد، و یك‌روز به‌اصرار خواهش کرد که هر ماهه مقاله‌ای در یکی‌دو صفحه از خاطرات خود را بنویسم و به او بدهم تا در مجلهٔ نوجوانان کانون چاپ بکند.

من اول‌بار به‌تشویق و به‌اصرار او بود که به ویراستاری و به تنظیم آن‌قسمت از خاطرات خود از آغاز زندگی‌ام که نوشته بودم شروع کردم و تا آنجا که به‌یاد می‌آوردم ماجراها را به‌دقت و به‌ترتیب به‌رشتهٔ تحریر کشیدم. بی‌اغراق و بی‌آنکه به‌راستی قصد خودستایی داشته باشم از آن‌چند شماره‌ای که شرح خاطرات من به‌ترتیب در آنها به‌چاپ رسید چنان به‌گرمی استقبال شد که کانون درظرف همان یك‌ماه مجبور به تجدید چاپ آنها می‌شد و ناچار تیراژ مجله را از دو هزار به پنج شش‌هزار نسخه ترقی داد. و از شما چه پنهان، بعضی از روزنامه‌های وقت نیز گاهی از روی مجلهٔ کانون پرورش آن‌تکه از خاطرات مرا برمی‌داشتند و در روزنامهٔ خود نقل می کردند. یادم می‌آید که من به یکی از آنها ــ که متأسفانه به‌علت پیری و کم‌حافظه شدن ناشی از آن نامش را فراموش کرده‌ام ــ اعتراض کردم که چرا بدون اجازهٔ خود من یا کانون خاطرات مرا چاپ کرده است. در آن‌زمان که اوایل سال‌های پنجاه بود آن روزنامه برای سه شماره‌ای که تا به‌آن‌دم چاپ کرده بود هزارو پانصد تومان به من پول داد، و تأکید کرد که برای هر شماره‌ای هم که از آن‌پس چاپ بکند پانصد تومان خواهد پرداخت.

کانون هر ماهه به چاپ بخش کوچکی از خاطرات من ادامه می‌داد و من نیز

باعلاقه به ادامهٔ نوشتن بقیهٔ آن مشغول بودم؛ و چون بیشتر از ماجراهایی یاد می کردم که مربوط به ترجمه‌هایم و مواجهه با ناشران بود، اسم نوشته‌ام را ***خاطرات یك مترجم*** گذاشتم. *

از آن‌پس دیگر بیشتر به کار ترجمه می‌پرداختم، و گاه‌گاه نیز چیزهایی به خاطراتم می‌افزودم تا سرانجام به‌تشویق یکی‌دو تن از دوستان، از جمله پیش از همه آقای دکتر ابوالحسن نجفی مترجم و نویسندهٔ بزرگ و چندی بعد به‌تشویق آقای غلامحسین میرزاصالح محقق و مترجم نامدار و دوست بسیار عزیزم به نگارش خاطرات ادامه دادم و آن‌را به‌پایان رساندم. میرزاصالح که مشوق همیشگی من در این راه بود به‌قدری مجذوب این خاطرات شده بود که وقتی چند سال پیش برای اقامت دایمی به سوییس رفت دستنوشتهٔ خاطرات مرا با مجموعهٔ کارهای خود به آنجا برد تا اقدام به چاپ آنها کند که خوشبختانه عشق به ایران او را به‌نزد ما بازگرداند و این مهم در همین اواخر در تهران انجام شد و همهٔ زحمات تنظیم قرارداد، تصحیح متن اصلی و نظارت بر چاپ اول و اختیار تجدید قرارداد برای چاپ‌های بعد را به‌عهده گرفت و من از این لحاظ همواره مرهون محبت‌ها و عنایت‌های بی‌دریغ او هستم.

نکته‌ای که لازم به تذکر می‌دانم این است که وقتی بنا به کوشش و مساعدت جناب میرزاصالح قرارداد چاپ کتاب خاطرات من با ناشر منعقد شد، من قسمت‌هایی از آن‌را که زیاده از حد خصوصی و بیشتر مربوط به زندگی فردی و شخصی خودم بود از کتاب حذف کردم و نخواستم که آنها در کتاب آورده شود و هرچه حضرت میرزاصالح و ناشر اصرار کردند که درج آنها اشکالی ندارد و بگذارید آنها را نیز، ولو به خودت مربوط اند، چاپ بکنیم من نپذیرفتم و گمان نمی‌کنم کار بدی کرده باشم.

در خاتمه لازم می‌دانم از زحمات چندنفری که در راه تدوین و تکمیل و چاپ این اثر کمال محبت و یاری را در حقم به‌جا آورده و از هیچ کوشش و زحمتی در این راه دریغ نورزیده‌اند صمیمانه تشکر کنم:

بار دیگر از خود آقای میرزاصالح که مصرّترین مشوق من در تکمیل نوشته و در تنظیم قرارداد و تدارک مقدمات چاپ کتاب بودند؛ دوم از دوست بسیار عزیز و مهربان دوشیزه آذر نیک‌ذات که همیشه همچون دختری نسبت به پدر پیرش در ماشین کردن یا زیراکس کردنِ خاطرات کمال یاری و مساعدت را درحقم به‌جا آورده، و هیچ گاه نه‌تنها درمورد نسخه‌برداری از دستنوشتهٔ خاطرات، بلکه در بسیاری از موارد دیگر نیز از بذل هیچ‌گونه لطف و عنایتی نسبت به من کوتاهی نکرده‌اند؛ سوم از آقایان میرعلایی و زهرایی مهربان که در حروفچینی و چاپ کتاب و در غلط‌گیری و زیبا درآوردن اثر از زیر چاپ کمال ذوق و هنرمندی از خود نشان‌دادند و ثابت کرده‌اند که نه‌تنها نسبت به خود من بلکه نسبت به نوشته و ترجمه‌هایم نیز کمال عنایت و توجه لازم را دارند؛ و بالاخره از کارکنان محترم و هنرمند حروفچینی و چاپخانه که در ظرافت و صحت کار آنچه از دستشان برمی‌آمده کوتاهی نکرده‌اند.

امیدوارم خوانندگان عزیز نیز درصورتی که کتابم را بخوانند و آن‌را بپسندند در سپاس و قدردانی از این عزیزان که اسم بردم با من همصدا باشند.

محمد قاضی

* چاپ بخش‌های بعدی خاطرات به علت مخالفت یکی از مقامات وقت، یعنی مدیر «مستخدم» انتشارات کانون متوقف شد. جزئیات آن را در متن خاطرات نوشته‌ام که خواهید خواند.

۱

من از مهاباد می‌آیم. این جمله مرا به‌یاد کتابی می‌اندازد که بیست‌سی سال پیش با عنوان «من از مهاباد خونین می‌آیم» منتشر شد و اثری نامطلوب در من به‌جا گذاشت. من نیز چهل‌وهشت سال پیش از مهاباد بیرون آمدم، لیکن مهاباد من در آن‌زمان جایی بود به آرامی خواب بچه و به سکوت و صفای روحانی قرائت‌خانه.

مهاباد در آن ایام «ساوجبلاغ مکری» نام داشت. ساوجبلاغ واژه‌ای است ترکی و در اصل «ساوُخْبُلاغْ» یا «ساوخ بولاغ» بوده است که به‌معنی چشمهٔ آب‌سرد است، و معلوم نیست چرا این اسم بی‌مسمّیٰ را بر این شهر نهاده بودند، چون نه‌تنها چشمهٔ آب‌سردی در آن یافت نمی‌شود، بلکه برعکس، چشمهٔ معدنی آب‌گرمی هم دارد به‌اسم «گراو[1]» که بوی بدی از آن متصاعد است و اغلب برای معالجهٔ بیماری‌های رماتیسمی در آن آب‌تنی می‌کنند.

از دوران کودکی خود چیز زیادی نمی‌دانم، بجز اینکه زادهٔ پدری هستم ملا و پیشنماز، و مادری سخت متعصب و مقید به سننِ آباء و اجدادی. پدرم، مرحوم میرزا عبدالخالق قاضی، فرزند حاجی شیخ‌جلال،

1 Graw

امام‌جمعهٔ شهر مهاباد بود و با دختری از نوهٔ عموهای خود به‌نام آمنه ازدواج کرده بود. به‌قراری که من بعدها از اقوام و نزدیکان او شنیدم، امام سخت آرزومند بود که ثمرهٔ این وصلت پسری باشد و نامش را محمد بگذارد. چنین آرزویی از کسی که امام جماعت شهر بود و چندتن از اجدادش هم محمد نام داشته‌اند هیچ عجیب نمی‌نمود.

ازقضا آرزویش برآورده شد و آمنه‌خانم پسری برایش آورد که او را محمد نام نهادند، لیکن چندماهی بیش زنده نماند و به بیماری سرخك، و شاید هم آبله‌مرغان، درگذشت و خانواده را داغدار کرد. اندوه پدر در ماتم گنج بربادرفته‌اش بی‌حد و اندازه بود، و او آن‌قدر غصه خورد و عزا گرفت تا خدا دلش سوخت و بار دیگر همسرش را حامله کرد. این بچهٔ دوم هم که به‌دنیا آمد پسر بود. شادی و نشاط عظیمی بر همهٔ افراد خانواده حکمفرما شد و چندین روز به جشن و سرور و مهمانی گذشت.

پدر که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، باوجود مخالفت شدید مادر، اسم این پسر را نیز محمد گذاشت. مادر معتقد بود که این اسم خوش‌یُمن نیست، کما اینکه برای بچهٔ اول نبود، ولی پدر به اطمینان اینکه خدا دلش را راضی کرده است که یك پسر محمدنام به او روا ببیند، اصرار داشت که هرچه بادا باد، نام این پسر نیز محمد باشد.

محمد ثانی نیز پس از هفت‌هشت ماه، نمی‌دانم چرا، عمر خود را به شما داد و زبان ملامت مادر را به‌روی پدر گشود. بیچاره امام، بار غم و ماتم خودش کم بود می‌بایست بار شماتت‌های ظاهراً بجای همسر داغدیده‌اش را نیز تحمل کند. تلاش برای ساختن محمد ثالث ازنو آغاز یافت، چون به‌هرحال، امام از این دوبار تلاش نافرجام عبرت نگرفته بود و همچنان سودای خام داشتن پسری محمدنام را در سر می‌پخت.

دوسالی گذشت و خبری از بچه نبود، تا در اوایل سال سوم باز آثار حاملگی در مادر به‌ظهور رسید. باز دوران نشاط و شادی آمد و بی‌تابی

برای دیدار پسر سوم به‌درجه‌ای بود که کم‌کم کار از روزشماری به ساعت‌شماری رسید. لحظهٔ موعود که همه با بی‌صبری انتظار آن را می‌کشیدند فرا رسید و خداوند با دادن دختری به امام، مرد حسرت‌به‌دل را بور کرد؛ انگار خدا هم شوخی‌اش گرفته بود! با اینکه اسم‌گذاری این بچه دیگر مسئله‌ای نبود که در برنامهٔ خانواده مطرح باشد، معلوم نبود به‌قصد یا به‌حسب تصادف اسمش را خدیجه (خَجه) گذاشتند، ولی دریغ که یك‌سال‌نگذشته خدیجه نیز به‌دنبال آن دو محمد درگذشت، لیکن مرگش چندان غم و ماتمی در خانه به‌بار نیاورد.

گویی التهاب‌ها فرو نشسته و دیگ هوس‌ها از جوش افتاده بود، چون دیگر نه از داشتن پسری محمدنام ذکری به‌میان می‌آمد و نه اصلاً آرزوی بچه‌دار شدن به‌زبان. با این‌وصف، یکی‌دو سال پس از مرگ خدیجه، آمنه‌خانم برای بار چهارم حامله شد. چه می‌شد کرد! شب‌های زمستان دراز بود و قلندر بیکار، و پیدا بود که امام هنوز از تلاش خود برای رسیدن به آرزویش دست برنداشته است. این‌بار اهل خانه به‌راستی یا به‌عمد از ابراز شادمانی خودداری کردند و موضوع را بسیار عادی گرفتند، گویی شیطان رجیم را خفته در کمین می‌دیدند و نمی‌خواستند آن ملعون را از خواب بیدار کنند که باز به‌میان بیفتد و نیشش را به امام بزند. این‌یکی پسر بود و گرچه ظاهراً تصور می‌شد که امام دیگر به‌گرد نام محمد نخواهد گشت و حتماً از دو ضایعهٔ پیشین به‌قدر کافی عبرت گرفته است، ولی او هر دو پایش را در یك‌کفش کرد و اصرار ورزید که الّا و للّا اسم این‌یك هم باید محمد باشد، و به هیچ‌قیمت حاضر نشد از خر شیطان پایین بیاید. مادر بیچاره که کم‌کم پی می‌برد به اینکه مخالفتش بیشتر اثر معکوس دارد و امام دست از یکدندگی خود برنمی‌دارد به‌ناچار تن به رضا داد و نام محمد را به‌اکراه پذیرفت.

این محمد ثالث منم که شهید ثالث نشدم و اینك پس از گذشت

شصت‌وپنج سال و بعد از گذراندن چندین قران نحس از سر هنوز زنده‌ام و با شما سخن می‌گویم، و چه‌بسا که باز سال‌ها زنده بمانم. من اگر از دودمان سلاطین آل‌عثمان بودم لابد سلطان محمد ثالث لقب می‌گرفتم، و اگر از سلالهٔ امامان یمن می‌بودم بی‌شك مرا به‌نام امام‌محمد ثالث می‌شناختند. ای کاش پدرم امام زنده بود و می‌دید که سرانجام در این نبرد «نام‌گذاری محمد» بر شیطان پیروز شده و آخر توانسته است پسری محمدنام از خود برجای بگذارد؛ لیکن دریغ که من شش یا هفت‌ساله بودم که او، به‌شرحی که بعداً خواهد آمد، مُرد و نتوانست از داشتن پسری محمدنام چندان که باید لذت ببرد. برای من نیز این تأسف باقی است که درحین مرگ او بسیار کوچك بودم، چندان که اندك نقشی از شکل و شمایل او در خاطرم نمانده است.

باری، تولد من، برخلاف آنچه در شناسنامه‌ام پانزدهم ثور (اردیبهشت) ۱۲۹۳ قید شده است، به‌شرح نامه‌ای که پدرم امام به‌خط بسیار زیبای خوذ به‌عمویم میرزا جواد قاضی در آلمان نوشته و نامه بعدها به‌دست من افتاده، در دوازدهم مردادماه ۱۲۹۲ هجری شمسی بوده است. عین عبارت خبر، به‌نقل از نامه که به‌تاریخ رجب ۱۳۳۳ هجری قمری نوشته شده چنین است: «امروز خداوند فرزندی برای کوچکی شما به‌من عطا فرموده که خیال دارم اسمش را محمد بگذارم» و واژهٔ «کوچکی» را هم به‌صورت «کُچکی» نوشته است.

شادی امام از داشتن «محمد ثالث» از خلال عبارات نامه پیداست و تردید ظاهری او در انتخاب سه‌بارهٔ نام محمد نیز به‌عیان به‌چشم می‌خورد، چون صحبتی از تصمیم قطعی نمی‌کند و با عبارت «خیال دارم» ترس خود را آشکار می‌سازد. حتی تعجب می‌کنم از اینکه چرا جملهٔ «گوش شیطان کر» را به عبارت «خیال دارم» اضافه نکرده است، و ظاهراً به این علت است که این عبارت در میان کردها چندان معمول و مصطلح

نیست. نوشتن واژهٔ «کوچکی» به‌صورت «کچکی» نیز با آن‌همه سواد عربی و فارسی و آن خط و ربط زیبا و استوار که امام داشته لابد از فرط شادی یا دستپاچگی بوده است.

چندسالی پس از تولد من مادرم دختر دیگری به‌دنیا آورد که دیگر نام‌گذاری او هیچ مسئله‌ای برای خانواده نبود و معلوم نشد کدام‌یك اسم صغرا را برای او انتخاب کردند. این خواهر نیز اکنون زنده است و ما دوتن تنها یادگاری هستیم که از تلاش‌های شبانه و خداپسندانهٔ آن پدر یکدنده برجا مانده‌ایم.

آن‌زمان هنگامهٔ جنگ بین‌الملل اول بود و مهاباد و حومهٔ آن بین سربازان روسیهٔ تزاری و قوای عثمانی دست‌به‌دست می‌گشت، و اصلا تمام صفحات شمال و شمال غربی آذربایجان جولانگاه نیروهای مهاجم روس و عثمانی شده بود. شهروندان متعصب مهاباد، به‌خصوص خانوادهٔ ما، طرفدار دولت مسلمان عثمانی بودند و بی‌هیچ ضرورتی برضد روس‌ها فتوای جهاد داده بودند، به‌طوری‌که از این ابراز تعصب بیجا خسارات مالی و جانی فراوانی به مردم مهاباد وارد آمد و بسیاری بی‌جهت جان خود را ازدست دادند. به‌حکم همین جانبداری نادرست، و با اینکه اصولاً کشور ایران اعلام بی‌طرفی کرده بود، هروقت شهر به‌دست روس‌ها می‌افتاد مسلمانانی که به‌هواداری از عثمانی‌ها شناخته شده بودند ناگزیر به جلای‌وطن می‌شدند و به‌نواحی اشغالی عثمانی‌ها می‌رفتند.

من شش یا هفت‌ساله بودم و خواهرم دوساله یا کمتر، که امام در یکی از این کوچ‌های اجباری، در آبادی «قاتان‌قُر»، از دهات سقز، در محال فیض‌الله‌بیگی، بیمار شد و چندروزی پس از آن، معلوم نشد به‌چه‌علت درگذشت و ما را یتیم گذاشت.

اندکی پس از مرگ او جنگ نیز پایان یافته بود و من و خواهرم و مادرم به خانهٔ پدربزرگم حاجی شیخ‌جلال، که هنوز زنده بود، به ده

سریل‌آباد واقع در چند فرسخی مشرق مهاباد آمدیم و مادربزرگ، یعنی مادر پدرم ـ فیروزه خانم ـ، که پیرزنی مهربان و فداکار بود، و من اکنون هنوز شکل و شمایل او را تا اندازه‌ای به یاد دارم، نگاهداری ما را به عهده گرفت.

سریل‌آباد، یا به قول خود کردها «سریل‌آوا»، ده کوچکی است بر سر راه مهاباد به بوکان و سقز که در خم کوه قوسی شکلی واقع شده است و در آن زمان چشمه‌ای در وسط ده داشت که آبشخور آدم‌ها و دام‌ها بود و بیشه‌ای هم در نزدیکی چشمه و در کنار ده بود که معدن پشه، حتی پشه‌های مالاریایی، بود. «سریله» در کردی به معنای جیرجیرك است و اسم این ده، برخلاف اسم ساوجبلاغ که اسمی بی مسمّیٰ بود تناسب داشت، زیرا علاوه بر پشه، جیرجیرك نیز فراوان در آبادی یافت می‌شد و در شب‌های بهار و تابستان صدای زیر و یکنواخت جیرجیرك‌ها تنها نوای موسیقی آن دهکدهٔ خاموش به شمار می‌رفت.

بیچاره مادربزرگ مظهر غم و اندوه بود. پیرزن مهربان غم‌های خودش کم بود که غم نگاهداری از دو بچهٔ یتیم و یك زن بیوه نیز سربار دلش شده بود. خودش دو داغ بزرگ دیده بود که برای هفت‌پشتش بس بود: یکی تحمل هووی جوانی چون شیخ‌زاده بانو که شوهرش، یعنی پدربزرگ ما، در گرماگرم جنبش عشق پیری به سرش آورده بود، رقیبی چنان خطرناك که وی را از چشم شوهرش انداخته و پاك از میدان به‌درش کرده بود؛ و دیگر، در این اواخر، مرگ پسر ارشدش امام، یعنی پدر من، که داغی جگرسوز بر دلش گذاشته بود.

چنانکه می‌گفتند، شیخ‌زاده بانو، هووی مادربزرگم، از زیبایی بهره‌ای داشت و هنگامی به‌یکباره یکه‌تاز میدان شده بود که پسری به نام شیخ احمد و دختری به نام شیخ‌زاده حمیرا خاتون برای پدربزرگ آورده و خانواده را پر از شیخ و شیخ‌زاده کرده بود.

ما در سرپل‌آباد چندان وقتی نبود مستقر شده بودیم که مادرم نیز به‌دنبال سرنوشت خود رفت و ما را به‌ریش پدربزرگ و گیس مادربزرگ بست.

مردی از بیگزادگان فیض‌الله‌بیگی به‌نام محمودبیگ، ارباب و ساکن قریهٔ چاغرلو، به مادرم که هنوز جوان و زیبا بود دل باخت و با شور و اشتیاق تمام به‌خواستگاری وی آمد. می‌گویند محمودبیگ ابتدا فقط آوازهٔ زیبایی مادرم را شنیده و خود او را ندیده بود. آخر به‌دستیاری عده‌ای از بانوان خانوادهٔ خود موفق شده بود با لباس زنانه و به صورت یك زن دهاتی خدمتگار سینی یا مجمعهٔ غذا بر سر بگیرد و به مجلس زنانه‌ای که مادرم در آنجا بوده است راه یابد، او را از نزدیك ببیند و به خواستگاری از وی مصمم شود.

مادرم که دیگر لطفی از زندگی در جوار پدرشوهر و مادرشوهر حس نمی‌کرد و پدر خودش هم مرده بود و هفت برادرش نیز هیچ‌کدام آن تعصب و جوانمردی را نداشتند و شاید هم ازنظر مالی قادر نبودند که به‌سراغ خودش و بچه‌های یتیمش بیایند، با اینکه من و خواهرم هنوز خیلی کوچك بودیم و به محبت و سرپرستی او نیازمند، به این وصلت رضا داد و ما را به‌امان خدا و مادربزرگ گذاشت و رفت.

دویدن و گریستن به‌دنبال کجاوه‌ای که مادرم را با دو گیسْ سفید به خانهٔ شوهر تازه‌اش می‌برد نخستین خاطرهٔ روشنی است که از اوان کودکی خود دارم. به‌گمانم در آن‌هنگام هشت یا نه‌ساله بودم. کجاوه بر جادهٔ ناهموار و غبارآلودی از سرپل‌آباد به‌سمت رودخانهٔ تاتاهو (سیمین‌رود) و رو به بوکان به‌سرعت می‌راند و دو سوار مشایع که از نوکران خاصهٔ داماد بودند از پی آن می‌تاختند. هیچ‌کدام بر من و بر اشك‌های سوزان من دل نسوزاندند و من خسته‌دل را در قفای قافله گذاشتند و رفتند. شاید اگر خاری به پای برهنه‌ام نخلیده بود، همچنان

در پی ایشان می‌دویدم و صدای گریه‌ام همچنان در آن بیابان می‌پیچید. ناچار نشستم، و چون خار در پایم شکسته بود و من سوزنی برای بیرون آوردنِ آن به‌همراه نداشتم، لنگ‌لنگان به ده بازگشتم.

سرگرم شدن به بازی با بچه‌های ده به‌هنگام روز و ناز و نوازش مادربزرگ به‌هنگام شب نگذاشت که من از بی‌مادری رنج بسیار ببرم. لیکن مرگ پدربزرگ در این اوان، و به‌فاصلهٔ چندماه پس از آن، مرگ مادربزرگ مرا به‌یکباره یتیم کرد، و از آن‌پس، شب‌ها اغلب به‌یاد مادرم می‌گریستم.

پدربزرگ من حاجی شیخ‌جلال از مادربزرگم فیروزه‌خانم سه پسر داشت: میرزا عبدالخالق امام‌جمعه - پدر من - که پیش از پدرش وفات یافت، میرزا سعید، و میرزا جواد. (میرزا جواد در مهاباد در مسجد شاه درویش طلبه بود و داستان جالبی دارد که به‌مناسبت خواهیم آورد.) پدربزرگ از زن سوگلی خود شیخ‌زاده بانو نیز، چنانکه گفتم، پسری به‌نام شیخ‌احمد و دختری به‌نام شیخ‌زاده حمیرا خاتون پیدا کرده بود. فرزندان شیخ‌زاده بانو چون از زن سوگلی بودند و خردسال، همهٔ مهر و علاقهٔ پدربزرگ را به‌خود اختصاص داده بودند، به‌طوری‌که پدر من و عموهایم، که هر سه برای خود مردی شده بودند، حرمتی چنانکه باید پیش پدربزرگ نداشتند، همه به‌راه خود رفته بودند و پدربزرگ کمتر از ایشان یاد می‌کرد.

ذکر این جزئیات از این‌نظر ضرورت داشت که بگویم چون پدر من پیش از پدربزرگم مرده بود، آبادی سریل‌آباد، یعنی تنها دارایی مرده‌ریگ شیخ، به فرزندان دیگرش میرزا سعید و میرزا جواد و شیخ‌احمد می‌رسید و من که نوهٔ او و پسر فرزند ارشدش بودم شرعاً سهمی از ماترک نداشتم. در آن‌زمان مدت‌ها بود که میرزا جواد بر اثر پیشامد جالبی که به خیر و صلاح او تمام شد به آلمان رفته بود و تنها میرزا سعید عموی تنی من و شیخ‌احمد عموی ناتنی‌ام در ده زندگی می‌کردند و مشترکاً ارباب

ده بودند.

با مرگ پدربزرگ و مادربزرگ و رفتن مادرم به خانهٔ دوم بخت، تکفلِ مرا عمویم میرزا سعید و تکفلِ خواهرم را عموی دیگرم شیخ‌احمد برعهدَه گرفتند، گویی این دو برادر نه‌تنها ماترك پدر، بلکه دارایی برادر بزرگ خود امام‌جمعه را نیز که منحصر به دو فرزند، یعنی من و خواهرم بود، بین خود تقسیم می‌کردند.

سالی نگذشت که شبی دیرگاه، سه‌تن آدم‌کش مزدور از پشت‌بام به‌درون خانه ریختند و عمویم میرزا سعید را با چند گلوله در بغل همسرش کشتند و گریختند. بعدها شایع شد که این کار به‌تحریك و با توطئهٔ قبلی برادر ناتنی‌اش شیخ‌احمد صورت گرفته است تا در تصاحب ملك سریل‌آباد بلامنازع باشد، و قراین و امارات نیز تااندازه‌ای بر صحتِ این شایعه دلالت می‌کرد. حتی عده‌ای از اربابان مجاور یکی‌دو تن از قاتلان را می‌شناختند و نام و نشانی ایشان را می‌دانستند، لیکن متأسفانه نبودن تشکیلات دادگستری در آن‌زمان و حمایت محرك یا محرکان قتل از قاتلان مانع شد از اینکه آن نابکاران به‌کیفر جنایت خود برسند. خوشبختی منٍ در این بود که شرعاً سهمی از ماتركِ پدربزرگ نداشتم، و توطئه‌گران حتماً این را می‌دانستند، وگرنه بعید نبود که آن جانیان بی‌شرم ـ که مرد بی‌آزار و اجاق‌کور و بی‌گناهی چون میرزا سعید را بی‌هیچ مجوزی کشتند ـ یك گلوله هم خرج من کنند و راه را به‌یکباره برای تاخت‌وتاز مرد هوسباره‌ای چون شیخ‌احمد در ده باز بگذارند.

دیگر ماندن من در سریل‌آباد هم مشکل شده بود و هم بی‌مورد، به‌ویژه که به حالت روحی خاصی ناشی از ترس و دلهره نیز دچار شده بودم. از حسن‌تصادف، روزی سواری از چاغرلو، از محال فیض‌الله‌بیگی، که از مهاباد بازمی‌گشت و ازطرف مادرم مأمور شده بود که سر راه سری هم به سریل‌آباد بزند و از حال من و خواهرم خبری برای او ببرد، به ده

آمد. سوار با اینکه دستوری نداشت من یا خواهرم را با خود به چاغرلو ببرد، من به‌التماس از او خواستم که به‌هنگام رفتن مرا به‌ترکِ خود بنشاند و به مادرم برساند. او اول می‌ترسید که دست به چنین‌کاری بزند و می‌دانست که دنبال کردن و کشتنش به‌جرم بچه‌دزدی کار ساده‌ای است، ولی وقتی التماس‌های مرا دید و تشخیص داد که بردن و رساندن بچه‌ای به مادرش بچه‌دزدی نخواهد بود دلش سوخت، و قرار شد که در بیرون آبادی منتظرش باشم و دور از چشم همه با او همراه شوم.

رفتن من صورت فرار داشت، چون عمویم اجازه نمی‌داد از خانهٔ او بروم. من آن‌وقت بچه بودم و عقلم نمی‌رسید به اینکه بفهمم اصرار او در نگاه‌داشتن من برای چیست. شاید خدای‌ناکرده برای من هم خیال بدی در سر داشت و می‌خواست مرا از بین ببرد، ولی این تصور درست به‌نظر نمی‌رسد، چون اگر چنین تصمیمی می‌داشت مزدورانش در آن شب شوم حساب مرا نیز با عموی بیچاره‌ام میرزا سعید یکجا رسیده بودند. شاید هم از ملامت و شماتت مردم می‌ترسید و به‌غیرتش برمی‌خورد که بگویند مردی چون او از نگاهداری دو برادرزادهٔ یتیمش عاجز بوده است.

باری، آن‌روز با قراری که قبلاً با سوار رهگذر گذاشته بودم برای چیدن شنگ و سبزی‌های صحرایی به صحرا رفتم و او ساعتی بعد از ده حرکت کرد تا مرا از سر راه بردارد و ببرد. این قول و قرار درمورد خواهرم عملی نبود، چون او که به‌صورت یك دختربچهٔ خانه‌شاگرد همیشه دم‌دست زن‌عموها کار می‌کرد و فرمان می‌برد نمی‌توانست مدت زیادی غیبت کند، و ناچار همیشه زیر نظر بود. برای سوار هم مشکل بود که بتواند دو بچه را به ترك خود سوار کند. این بود که تنها من با او رفتم و از خواهرم جدا شدم.

*

رسیدنم به چاغرلو هم برای مادرم و هم برای شوهرش محمودبیگ

که مرد مهربان و نازنینی بود مایهٔ تعجب و درعین‌حال موجب شادی غیرمترقبه‌ای گردید. کم‌کم محمودبیگ به من علاقه‌مند شد، چندان‌که بین من و دو پسرش علی و احمد، که از مادرم پیدا کرده بود، فرقی نمی‌گذاشت. این مرد مهربان از فرط علاقه‌ای که به مادرم داشت حتی به من بیشتر هم محبت می‌کرد و هرچه برای بچه‌های خود از شهر می‌خرید و می‌آورد برای من نیز می‌آورد. همو بود که به‌فکر افتاد مرا به‌مکتب بگذارد. این بود که با چند بچهٔ دیگر از بیگزادگان آن دور و حوالی به مکتب مسجد چاغرلو، که شیخ عزالدین ملای ده استاد آن بود، رفتیم و خواندن آغاز کردیم. ابتدا از «عمّ‌جزء» شروع کردیم و سال بعد سر از دیباچهٔ «گلستان» سعدی درآوردیم. من از همان روزهای اول نشان دادم که با بچه‌های دیگر مکتب فرق دارم، و شیخ عزالدین که از زیرکی و تیزهوشی و استعداد من در درس به‌شوق آمده بود، همیشه تشویق و تمجیدم می‌کرد و به همه می‌گفت که من یک‌روز کسی خواهم شد.

دوسالی بدین‌گونه گذشت تا روزی قاصدی از مهاباد و از نزد قاضی بزرگ ـ قاضی‌علی ـ به ده آمد و نامه‌ای سربه‌مهر برای محمودبیگ آورد. مضمون نامه این بود که مردی از بازرگانان ارومیه که در آلمان به کار تجارت فرش مشغول است به ایران و به شهر زادگاه خود ارومیه آمده است تا دو فرزندش را با خود به آلمان ببرد. دکتر جواد قاضی نیز که از دوستان اوست و در آلمان زندگی می‌کند از او خواهش کرده است برادرزاده‌اش محمدنام را با پرس‌وجو از خانوادهٔ قاضیان مهاباد پیدا کند و با خود به آلمان بیاورد. اینک آن بازرگان ارومی، میرزا لطیف، که آمادهٔ بازگشتن به فرنگستان است، در ارومیه منتظر آن بچه است. لطفاً هرچه زودتر محمد را بفرستید تا همراه او به آلمان روانه شود.

با اینکه درک روشنی از وضع تازهٔ خود نداشتم، خوشحالی‌ام از رفتن به آلمان به‌درجه‌ای بود که سرپا بند نمی‌شدم. شتاب داشتم که هرچه

زودتر روانه‌ام کنند، ولی مادرم که انگار مرا به حجلهٔ دامادی می‌فرستاد، اصرار مبرم داشت که پیش از رفتن حتماً یك‌دست لباس نو برایم بخرد و تنم کند. برای تهیهٔ لباس نو ناچار می‌بایست به شهر رفت، و رفتن به سقز و لباس خریدن و برگشتن دو سه روزی از وقت گرانبهای مرا تلف کرد و نقشهٔ زندگی مرا به‌یکباره دیگرگون ساخت. دوشبی هم از وقت عزیزم در راه چاغرلو به‌مهاباد تلف شد. به‌هرحال، غروب فردای روز حرکت به مهاباد رسیدم و در محکمهٔ قاضی بزرگ بودم.

آنجا نیز چندروزی به ندانم‌کاری و بلاتکلیفی گذشت تا آخر یك‌روز با تلگراف به خانهٔ میرزا لطیف خبر دادند که محمد برادرزادهٔ دکتر جواد را از ده آورده و حاضر کرده‌ایم، حال باید به ارومیه اعزام شود یا میرزالطیف خود ضمن عبور از اینجا او را برخواهد داشت و با خود خواهد برد؟ چه وقت‌گذرانی بیخودی و چه سؤال بی‌ربطی! جواب آمد که متأسفانه دیر کرده‌اید، زیرا لطیف‌آقا یك‌هفته بیشتر نتوانست معطل بماند، و چون از محمد خبری نشد بچه‌های خودش را برداشت و به آلمان رفت.

به‌شنیدن این خبر آه از نهادم برآمد؛ گویی پتگ گرانی بود که بر سرم فرود آمد و اشکم را درآورد. من آن‌روز این ناکامی را بدبیاری بزرگی دانستم و گناه آن را به‌گردن لباس نوی انداختم که مادرم برایم خریده و برای تهیهٔ آن چندروزی از وقتم را تلف کرده بود، و از شما چه‌پنهان، اگر لباس دیگری می‌داشتم که بپوشم و برهنه نمانم، ازلجم لباس‌های خریداری مادرم را آتش می‌زدم.

لیکن امروز دیگر چندان معتقد نیستم که بد آورده‌ام و هیچ باور ندارم که اگر به آلمان می‌رفتم و در آنجا تحصیل می‌کردم و به‌شیوهٔ اخلاق و فرهنگ آلمانی تربیت می‌شدم، خوشبخت‌تر از آن می‌بودم که اکنون هستم، چه در آن‌صورت بی‌شك ارتباط فعلی‌ام با زبان زیبای سعدی و حافظ قطع می‌شد و از محیط گرم و صمیمی دوستان عزیز و بافرهنگ

ایرانی‌ام که اکنون لذت زندگی در میان ایشان را می‌چشم و همه بی‌ریا و صمیمانه به من لطف و محبت دارند محروم می‌ماندم، و این خود زیان بزرگی برای من می‌بود که با همهٔ گنج‌های عالم قابل‌جبران نبود.

باری، میرزا لطیف رفت و مرا، که درصورت رفتن با او بی‌شك سرنوشت دیگری پیدا می‌کردم، درحالی به‌جا گذاشت که از خانهٔ ناپدری و از پیش مادرم به مهاباد، به محکمهٔ قاضی بزرگ آمده بودم.

۲

اکنون هنگام آن فرا رسیده است که گریزی بزنم و بگویم عمویم میرزا جواد، همان طلبهٔ مسجد شاه‌درویش چگونه گذارش به آلمان افتاده و دکتر جواد قاضی شده بود.

پیش از این اشاره کردم که پدربزرگم حاجی شیخ‌جلال از روزی که دل در گرو عشق شیخ‌زاده بانو نهاده، با او وصلت کرده و از او صاحب پسری به‌نام شیخ‌احمد شده بود چندان توجهی به فرزندان دیگر خود نداشت. پسران دیگرش همه برای خود مردی شده و پی کار و زندگی خود رفته بودند، و بی‌شك همه از محروم ماندن از محبت پدری متأثر بودند، ولی به‌روی خود نمی‌آوردند.

میرزا جواد که کوچك‌ترین پسر بود در مسجد شاه‌درویش مهاباد، در نزدیکی محکمهٔ قاضی‌علی، طلبه شده بود. صرف و نحو و فقه و اصول را در نزد مدرسِ مسجد می‌آموخت و ازیکی از کارکنان خارجی بیمارستان امریکایی مهاباد نیز درس انگلیسی می‌گرفت. زندگی‌اش هم نمی‌دانم از کجا، ولی به‌هرحال می‌گذشت و ظاهراً از جیرهٔ ناچیز طلبگی تأمین می‌شد. خوشبختانه تحصیل آب و نان روزانه درحد بخور و نمیر مشکلی نبود که او را از درس و بحث بازبدارد. در آن‌زمان اداره کردن خود، به‌ویژه

در کردستان ما، کار دشواری نبود و هرکس می‌توانست با درآمدی اندك و حتی بدون آن هم سر کند. این واقعیتی است که حتی امروز نیز اگر غریبی در ولایات کردنشین یك‌سال هم سرگردان و بی‌پول بماند می‌تواند بی یك‌دینار خرج تمام کردستان را بگردد و گرسنه نماند، ولی از رودخانهٔ جغتو (زرین‌رود) به‌آن‌طرف که به‌قول کردها پا در خاك «عجمستان» می‌گذارد، به آن غریب بینوا حتی یك‌لیوان آب هم بی‌پول نخواهند داد.

در حملهٔ اعراب به ایران، کردها شاید از آن‌جهت که بیشتر دم چك بودند بسیار بیش از دیگر اقوام ایرانی تحت تأثیر و نفوذ فاتحان عرب قرار گرفتند و به‌تقلید از عرب‌ها که به غیرعرب «عجم» می‌گفتند به هرچه غیرکرد بود «عجم» گفتند و هنوز می‌گویند؛ حروف حلقی و غلیظ عربی، مانند حای جیمی و صاد و ضاد و طین و ظین و قاف را مانند عرب‌ها غلیظ و از ته حلق ادا می‌کردند و هنوز هم می‌کنند. خلاصه، کردها بیش از اقوام دیگر، عرب‌تر از عرب ویا به‌اصطلاح کاتولیك‌تر از پاپ شدند. ازطرفی، در مهمان‌نوازی نیز واقعاً با اقوام دیگر ایرانی قابل‌قیاس نیستند، به‌طوری‌که نمی‌دانم این خصلت را نیز از عرب‌ها گرفته‌اند یا ریشهٔ عمیق‌تری در گذشتهٔ آریایی ایشان دارد.

باری، میرزا جواد که درآمدی نداشت و در همان مسجد شاه‌درویش از مقرری ناچیز طلبگی می‌زیست دیگر کاری به پدرش نداشت، زندگی‌اش باری‌به‌هرجهت می‌گذشت و تنها با عمرو و زید سروکله می‌زد.

مدتی بود که استادش از او خواسته بود درصورت امکان یك‌جلد «شرح رسالهٔ اقلیدس» خواجه‌نصیر طوسی را که به‌زبان عربی است برای درس گرفتن تهیه کند. گویا کتاب «شرح رسالهٔ اقلیدس» در بازار تهیه می‌شد، ولی دوتومان یعنی بیست‌ریال قیمت داشت و برای طلبهٔ آسمان‌جلی مثل میرزا جواد که به‌عمرش بیست‌شاهی یعنی یك‌قران یکجا

در جیب خود ندیده بود چنین خریدی محال به‌نظر می‌رسید. میرزا جواد از دست یافتن به کتاب موردنظر خود مأیوس بود و هیچ روزنهٔ امیدی هم نمی‌دید که او را به رسیدن به مقصود نوید بدهد.

مدتی گذشت و حسرت خریدن کتاب نام‌برده کم‌کم از دل میرزا جواد به‌در می‌رفت تا یك‌روز ناگهان خبری شنید که گل از گلش شکفت: شنید که پدرش حاجی شیخ‌جلال از ده، که همیشه در آنجا به‌سر می‌بُرد، به شهر آمده و در محکمهٔ برادرش میرزا ابوالقاسم قاضی (پدر قاضی‌علی بزرگ) مهمان شده است. به تحقیق پرداخت تا معلوم کند شیخ، که کمتر با شهر و شهرنشینان سروکار دارد، به چه‌منظور به شهر آمده است، و از زبان نوکر او بیرون کشید که پسر زن سوگلی‌اش ـ شیخ‌احمد ـ اینك پا گرفته، به شیرین‌زبانی افتاده است و خلخال طلا یا دستبند طلا خواسته است، و پدر به‌دستور زنش شیخ‌زاده بانو به شهر آمده است تا برای آن عزیزدُردانه خلخال طلا بخرد.

میرزا جواد خوشحال شد و یقین داشت پدری که برای پسر دوسه‌ساله‌اش خلخال طلای صدتومانی می‌خرد از خریدن یك کتاب دوتومانی برای او دریغ نخواهد کرد. با این امید برخاست و برای دیدار پدر به محکمهٔ قاضی بزرگ رفت. آن‌روز محکمه پر از مهمانان خودی و بیگانه بود. اعیان شهر و جمعی از علما گوش تا گوش نشسته بودند و از هر دری سخن می‌گفتند. حاجی شیخ‌جلال به‌حکم آنکه معمّر بود و برادر قاضی بزرگ، از زمرهٔ صدرنشینان مجلس بود.

ورود میرزا جواد به محکمه همهٔ نظرها را متوجه او کرد. قاضی بزرگ میرزا جواد را که می‌گفتند طلبهٔ خوبی بود و برادرزاده‌اش هم بود بسیار دوست می‌داشت و اغلب او را به اصرار برای ناهار یا شام در محکمه نگاه می‌داشت. پدر به‌دیدار پسر نشاطی بیش از معمول از خود نشان نداد، خاصه که پسر نیز با پدرش سرد برخورد کرد و تا پیش او جلو نرفت

و دستش را نبوسید.

مجلس روال قبلی خود را که با ورود میرزا جواد موقتاً به‌هم خِورده بود بازیافت. نیم‌ساعتی گذشت، و چون میرزا جواد کم‌کم حس کرد که حضورش فراموش شده است به‌عزم رفتن از جا برخاست و خطاب به پدرش گفت:

ـ پدر، ممکن است به نوکر خود دستور بدهید که ده‌تومان پول به من بدهد؟

پدر به‌مشاهدهٔ اینکه پایان این دیدار ناخوش‌تر از آغاز آن شده بود اخم‌هایش درهم رفت و پرسید:

ـ ده‌تومان پول؟ برای چه؟

ـ می‌خواهم کتاب شرح رسالهٔ اقلیدس بخرم، کفش و لباس هم ندارم. آخر ناسلامتی من هم پسر شما هستم و حقی دارم.

مثل اینکه جملهٔ آخر زیادی بود، چون همان دستاویز پدر شد که طلبکار هم بشود و شانه از زیر بار توقع پسر خالی کند. به‌تندی گفت:

ـ چه غلط‌ها! تو چه حقی داری؟ مگر ارث پدرت را از من می‌خواهی؟ من پولی ندارم که به تو بدهم.

جملهٔ «مگر ارث پدرت را از من می‌خواهی» باتوجه به اینکه خودش پدر میرزا جواد بود خنده به لب‌ها آورد، و با جملهٔ بعدی «من پولی ندارم که به تو بدهم» هوای مجلس اندکی به‌زیان میرزا جواد تغییر کرد. او برای جبران این وضع بی‌تأمل گفت:

ـ چرا دروغ می‌گویید؟ همین الآن صد تومان سکهٔ رایج احمدشاهی در کیسهٔ پنهان در پر شال نوکرتان پول دارید!

حاجی شیخ‌جلال مثل ترقه از جا پرید، دست به عصا برد، و درحالی‌که ازفرط خشم تسلط بر اعصابش را ازدست داده بود غرید و گفت:

ـ خفه‌شو ناخلف! به پدرت توهین می‌کنی؟ برو گم‌شو!

میرزا جواد فهمید که تند رفته و بازی را باخته است، و چون از دست یافتن به ده‌تومان موردتقاضا قطع امید کرد حیفش آمد که دق دل خود را خالی‌نکرده برود. این بود که به‌بانگ رسا خطاب به حاضران مجلس گفت:

ـ آقایان، ناخلف منم یا این پدر بی‌انصاف که به‌قدر خرید یك‌جلد کتاب شرح رسالهٔ اقلیدس و یك کفش و قبا از من دریغ می‌کند ولی برای بچهٔ زبان‌نفهمی که هنوز در گُه خودش غلت می‌زند صدتومان پول نقد آورده است تا دستبند یا خلخال طلا بخرد؟

همهمه از جمع برخاست. همه با نگاهی ملامت‌بار به حاجی شیخ‌جلال خیره شدند و حق را به پسرش دادند. حاجی از میدان در نرفت و دورخیزی هم کرد که با عصای خود پسر «بی‌ادبش» را بزند، ولی در آن‌دم، میرزا جواد، بی‌اعتنا به تهدید پدر، از در بیرون رفته بود.

*

در همان اوان یعنی حدود سال‌های ۱۹۰۳ و ۱۹۰۴ میلادی بود که اوسکار مان[1]، مستشرق و ایران‌شناس سرشناس آلمانی، به مهاباد آمد. اوسکار مان که قبلاً در میان ایلات لر و بختیاری مدتی اقامت کرده و در ادبیات توده‌ای مردم آن‌دیار مطالعاتی به‌عمل آورده بود، دامنهٔ مطالعات خود را به ادبیات فولکلوریك کردی نیز کشانده و به این زبان و آثار ادبی غیرمدون آن علاقهٔ مفرطی پیدا کرده بود.

در زبان کردی و در لهجه‌های گوناگون آن که گاهی تقریباً برای هم نامفهوم‌اند (مثلاً کردهای مهاباد زبان کردهای شکاك اطراف خوی و سلماس را نمی‌فهمند و زبان کردهای ترکیه و سوریه اغلب برای ما

1 Oskar Mann

نامفهوم است)، غیر از اشعار عروضی متداول که شاعرانی کم‌وبیش معروف در اوزان عروضی و اغلب به‌سبك هندی سروده‌اند و تقریباً مدون هستند و قدمتشان از دویست سال متجاوز نیست، قطعه‌های زیبایی نیز از نظم و نثر وجود دارد که بیشتر حماسی و غنایی هستند و آنها را «بیت» یا «چریکه» می‌نامند. هریك از این بیت‌ها بازگوکنندهٔ داستانی عشقی یا مذهبی یا قهرمانی است با شعرهای هجایی غیرعروضی که مصرع‌ها اغلب بلند و کوتاه‌اند، ولی هر هفت یا هشت مصراع یك قافیه دارند و بسیار لطیف و شاعرانه و احساس‌انگیزند. زبان شعرها بسیار ساده و درعین‌حال سرشار از لطف و ملاحت خاص شاعرانه است، و اغلب نیز به‌صورت مناظره بین عاشق و معشوق یا دو پهلوان رقیب سروده شده‌اند.

تا پیش از آمدن اوسکار مان به‌میان کردها و تلاش او برای گردآوری این بیت‌ها هیچ‌کدام مدون نبودند و هنوز هم کسی به‌درستی نمی‌داند که گویندگان و سرایندگان آنها چه‌کسانی بوده‌اند. فقط راویانی بوده‌اند و هنوز هم هستند که آنها را ازبر می‌دانند و به‌آواز حزین، به‌آهنگ‌هایی به‌نام «حیران» و «له‌له[1]»، همراه با ساز یا نی می‌خوانند. این بیت‌ها معلوم نیست از چندصدسال پیش سینه‌به‌سینه به نسل ما رسیده‌اند و راویان هر عصر و زمان به‌میل خود در آنها دخل و تصرفاتی کرده‌اند بی‌آنکه به اصل موضوع داستان خللی وارد آمده باشد. به‌عبارت دیگر چارچوب داستان‌ها از زبان راویان مختلف همیشه یکی است، ولی در متن شعرها برحسب مسموعات و ذوقیات راویان گوناگون اختلاف‌هایی پیدا شده و در هر روایتی خصوصیاتی از مظاهر دوران زندگی راوی در آنها منعکس است، و بعید نیست که ضرب‌المثل معروف «راوی سنّی است» از همین‌جا ناشی شده باشد.

1 Lé Lé

معروف‌ترین و زیباترین این بیت‌ها، «مَم‌وزین» و «لاس و خَزال» و «برایموك[1]» و «قَلای دَم‌دَم» و «خَج و سِیامَند» هستند که اوسکار مان همهٔ آنها را همراه با ترجمهٔ آلمانی آن در یك‌مجلد گرد آورده و به‌نام «تحفهٔ مظفریه» در برلن به‌چاپ رسانده است.

غیر از اوسکار مان، روژه لِسکو[2] مستشرق فرانسوی نیز که «بوف کور» صادق هدایت را به‌زبان فرانسه ترجمه کرده است، بیت «مم‌وزین» را با مقابلهٔ چند روایت مختلف با هم، تصحیح و تدوین کرده و با ترجمهٔ آن به‌زبان فرانسه در پاریس به‌چاپ رسانده است؛ لیکن متن «مم‌وزین» روژه لسکو به کردیِ بسیار سنگین و نامفهومی است که من شخصاً از ترجمهٔ فرانسهٔ آن بسیار بیش از کردی آن چیز فهمیدم، و گویا زبان آن زبان کردهای سوریه است که برخلاف زبان کردهای عراق چندان برای ما مفهوم نیست.

چندین سال پیش که شنیدم روژه لسکو به تهران آمده است و در سفارت فرانسه کار می‌کند با اشتیاق تمام به‌دیدنش شتافتم تا از او دربارهٔ کارهایی که برای زبان کردی کرده است جویا شوم. با خوشرویی مرا در اتاق خود پذیرفت و من به‌کردی با او شروع به صحبت کردم، ولی متأسفانه هرچه در گفته‌های کردی او بیشتر دقیق شدم کمتر فهمیدم، ناچار صحبت به‌زبان کردی را کنار گذاشتیم و به‌زبان فرانسه ادای مقصود کردیم.

باری، اوسکار مان وقتی به مهاباد رسید به‌جست‌وجوی کسی پرداخت که بتواند در گردآوری و تنظیم و تدوین آن بیت‌ها به او کمك کند و در سفر به میان ایلات مختلف و تماس گرفتن با راویان بیت‌ها همراه و

1 Braimok

2 Roger Lescot

همزبان او باشد. میرزا جواد طلبهٔ مسجد شاه‌درویش را که اطلاعات نسبتاً جامعی در این رشته از ادبیات فولکلوریك کردی داشت، و چنانکه گفتم با زبان انگلیسی هم تاحدی آشنا بود، به او معرفی کردند. مستشرق آلمانی مصاحبت چنین کسی را مغتنم شمرد و ابتدا در یك برنامهٔ فشرده، معلومات کردی خود را پیش او تکمیل کرد. آنگاه با او به سفر به‌میان ایلات مختلف کرد پرداخت و بیت‌های خوب و مشهور را از زبان راویان مطلعی چون میرزا اسکندر و رحمان‌بکر شنید و یادداشت کرد.

*

ذکر خاطره‌ای که در اینجا می‌آورم از میزان شور و شوق و علاقهٔ آن خاورشناس ارجمند به آثار ادبی فولکلوریك کردی حکایت می‌کند.

یك‌وقت مرحوم دکتر جواد قاضی ضمن یادی از ماجراهای جوانی و تأسف و حسرت بر آن روزگاران خوش زندگانی چنین نقل کرد: «روزی که با مرحوم اوسکارمان و راوی مشهور و خوش‌آوازی به‌نام میرزا اسکندر در بیشهٔ سبز و خرمی در کنار رودخانهٔ مهاباد گرد هم نشسته بودیم و یادداشت‌های مربوط به بیت «لاس و خزال» را تلفیق و تدوین می‌کردیم، میرزا اسکندر گاه‌گاه تکه‌های زیبایی از آغاز داستان «لاس و خزال» و از گفت‌وگوی عاشق و معشوق را با آن صدای گرم و دلنشین خود زمزمه می‌کرد. آن‌روز داستان بسته شدن نطفهٔ لاس بر پشت شیر را که بی‌اغراق یکی از شاهکارهای حماسی ادبیات جهان است به‌آهنگ «حیران» خواند، و سپس چندبیتی از گفت‌وگوهای عاشقانه بین لاس و خزال را به همان‌آهنگ ادا کرد. خوش‌صدایی راوی و زیبایی شعرها در آن حال خوش و فراغ‌بال و صفای آب‌وهوا و دلنشینی منظرهٔ بیشه و رودخانه چنان در آن مرد غربی آشنا با روح شرقی کارگر افتاد که بی‌اختیار از جا برجست و شروع به پایکوبی و دست‌افشانی کرد و سوگند خورد که زیباتر و نغزتر از این حماسهٔ عشقی را در آثار هیچ‌یك از بزرگان ادب اروپا، از دانته

گرفته تا شکسپیر و گوته وغیره، ندیده است.»

و به‌راستی که داستان زاده شدن لاس پسر محمودخان بالك از خاتون‌پریزاد، دختر یکی از خانان کرد، چه حماسهٔ بکر و دل‌انگیزی است! خان بالك که جوانی دلیر و مغرور است، به‌روایت اوسکار مان، با خاتون‌پریزاد، دختر یکی از خانان رقیب، عروسی می‌کند؛ لیکن روایت دوست باذوق و آشنا به ادبیات کردی، دکتر هاشم شیرازی، اصیل‌تر از این است. او می‌گوید: محمودخان بالك در ده خاتون‌پریزاد، روزی که به‌طور ناشناس از کنار چشمه می‌گذشته دختری می‌بیند به‌زیبایی قرص قمر که گویا خود خاتون‌پریزاد بوده و کوزهٔ آبی از چشمه برگرفته بوده و به خانه می‌برده است. جوان به یك‌دل نه صد دل عاشق دختر می‌شود و به او اظهار عشق می‌کند، ولی ناسزا می‌شنود و بی‌اعتنایی می‌بیند. جوان تعقیبش می‌کند و در آخرین لحظه‌ای که دختر می‌رفته است تا از او جدا شود و به درون خانه برود، جوان تهدیدش می‌کند که: خواهی دید، آخر تو را خواهم گرفت و تا تو به‌دست خود بند شلوار مرا نگشایی از تو کام نخواهم گرفت. چندماه بعد که پدر محمودخان بالك به‌خواستگاری خاتون‌پریزاد می‌رود تا او را برای پسرش از پدر دختر بستاند، دختر به این وصلت رضا می‌دهد، بی‌آنکه بداند داماد همان جوان مزاحم و پرتوقعی است که از لب چشمه تا دَرِ خانه در تعقیبش بوده و آخر هم بی‌ادبانه تهدیدش کرده بود.

عروس و داماد را دست به‌دست می‌دهند و به حجله می‌فرستند، ولی داماد که باوجود ظاهر فریبنده‌اش انگار که مرد نیست اعتنایی به عروس نمی‌کند، و شب زفاف به سردی و بی‌عشقی می‌گذرد. درنتیجه، جوان پرافاده داماد نمی‌شود و عروس باحیا دختر می‌ماند.

این ماجرا هرشب تکرار می‌شود و حساب آن از ماه و سال می‌گذرد. همه متعجب‌اند، و عروس را نیز آن رو نیست که علت این کاهلی

و بی اعتنایی را از داماد بپرسد.

تا یک‌وقت شایع می‌شود که در بیشه‌های اطراف ده شیری پیدا شده است و گاوهای روستاییان را می‌درد و می‌خورد. همه از دست آن جانور درنده به‌ستوه می‌آیند و شیرمردی پیدا نمی‌شود که دفع شر کند. خان بالك جوان خود داوطلب جنگ با شیر می‌شود، زره می‌پوشد و خنجر به‌دست رو به بیشه می‌نهد. همه نگران جان او هستند، و بیش از همه، زن کام‌ناگرفته‌اش بیمناك است. شیر و شیرمرد در صحنهٔ نبرد به‌جان هم می‌افتند و بیشه از غریوشان به‌لرزه درمی‌آید. ساعت‌ها می‌گذرد. آنان که در بیرون بیشه بیش از خود حریفان نبرد نگران بودند و بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند، به‌تصور اینکه خان جوان طعمهٔ شیر شده است دل‌افسرده و مأیوس به خانه‌های خود برمی‌گردند و تنها خاتون‌پریزاد است که می‌ماند و می‌خواهد بداند بر سر شوهر خونسردش چه آمده است.

هوا کم‌کم تاریك و بیشه خاموش می‌شود. خاتون‌پریزاد که خود دل شیر دارد به درون بیشه می‌رود و به‌دنبال زنده یا مُردهٔ شوهرش می‌گردد. شیر را می‌یابد که در خون خود غلتیده و خان جوان با جامهٔ پاره‌پاره و تن خون‌آلوده بر پشت پهن او لمیده است. خاتون‌پریزاد از تپش‌های قلب شوهرش می‌فهمد که او هنوز زنده است، و درضمن، توانسته است مردانه شیر را ازپای درآورد. از شادی گل از گلش می‌شکفد، لیکن ناگهان وسوسه‌ای به‌دلش راه می‌یابد: چندسال است که زن این مرد شیرافکن شده و با این‌همه مردانگی بوی مردی از او به‌مشامش نرسیده است، چرا؟ نکند خان اصلاً مرد نیست!

خاتون‌پریزاد به‌تصور اینکه خان از فرط تلاش و تقلا به‌خواب رفته است آهسته دست به بند شلوار او می‌برد و آن را می‌گشاید تا ببیند آیا او اصلاً آلت مردی دارد یا نه. ولی خان در خواب نیست، فقط خسته

است و از ابتدای ورود زنش به بیشه زیرچشمی مراقب او بوده است. اینك پس از مدت‌ها انتظار، برطبق عهدی که بر سر چشمه با زنش کرده بود به‌آرزوی خود رسیده و زنش با دست خود بند شلوار او را گشوده است. چشم باز می‌کند، ماجرای کنار چشمه را به‌یاد خاتون پریزاد می‌اندازد و مچ دستش را می‌گیرد. در دم، پشت شیر حجله‌گاه عروس و داماد می‌شود...

و چنین است که نطفهٔ لاس بر پشت شیر بسته می‌شود...

*

در گفت‌وگوی عاشق و معشوق، یعنی لاس و خزال، که قسمت منظوم داستان است، غنای شعر به‌اوج می‌رسد:

عاشق می‌گوید: «آه، خزال رعنا، نه قولت قول است، نه پیمانت استوار است و نه ایمانت درست. من به‌خاطر تو به کوهستان‌های بلند رفتم و دسته‌دسته سوسن و لالهٔ کوهی برای تو چیدم و با ابریشم دکان بستم و دسته‌گلی ساختم. کاروانی از خرید گندم بازمی‌گشت، من آن گل‌ها را با آن کاروان برای تو فرستادم. نمی‌دانم گل‌ها به تو رسیده است یا نه.»

خزال می‌گوید: «لاس، من این‌جور گل‌ها را از تو نمی‌پذیرم، چون از گل‌های قلهٔ سهند و کوه «قزن» و از گل‌های درهٔ «زرزا» و درهٔ «تشوه‌له» و درهٔ «بران» و «چشمهٔ خدا» در میان آنها نبود. تو برای فراهم کردن آن گل‌ها زحمتی نکشیده و راهی نرفته بودی.»

لاس می‌گوید: «عزیز دلم، چه کنم، رودخانه‌ها طغیان کرده و پل‌ها شکسته بودند، و من هم شناگری نبودم که بتوانم از گرداب‌های ژرف بگذرم. خدا خانهٔ ایلات را ویران کند که با گله‌های گوسفند و بز و بزغاله‌شان سر آن گل‌ها را کنده بودند. از این گذشته، عشق و عاشقی که تنها به من و تو اختصاص نداشته است: پسران و دختران حمزه‌آقا بیش از من و تو به عشق و به زندگی دلبسته بودند و پیش از من و تو گل‌های

آن ییلاق‌ها را چیده و به‌هم هدیه کرده‌اند.»

خزال می‌گوید: «لاس، دلم را خون کردی. از این گل‌ها قدری به‌سینهٔ خود بزن و بیا از جلو خانهٔ ما گذر کن و مرا صدا بزن! دخترها تو را خواهند دید و خواهند گفت: هزار ماشاءالله! لاس بالك چه جوان زیبایی است!»

در جایی دیگر که خزال خود را با تمام وجودش به عاشقش هدیه می‌کند در وصف خود بدین‌گونه داد سخن می‌دهد:

«ای لاس رعنایم، من این گیسوان پرچم‌آسای خود را برای تو پرورده‌ام، گیسوانی که به‌لطافت ابریشم دکان‌اند. این طبق صورت را فراراه تو داشته‌ام، هزار و هفتصد فرشته آن را پیشاپیش تو می‌کشند، صورتی که همچون ماه تابان به زمین و آسمان روشنی می‌بخشد. این ابروان را برای تو پرورده‌ام، باید به‌بهای کشور هند برای آنها رنگ و وسمه بخری. این چشم‌ها را برای تو سرمه کشیده‌ام، گویی دو ستارهٔ سحرند که از ولایت افشار و عجمان طلوع می‌کنند و هر عاشقی که به آنها بنگرد گناهانش در قیامت بخشوده است. این گونه‌ها را برای تو پرورده‌ام، گویی دو فانوس‌اند که در دربار سلطان عثمانی روشن‌اند و منشیان قابل در پرتو آنها قلم بر صفحهٔ کاغذ می‌دوانند و به چهار دولت نامه و فرمان می‌نویسند. این بینی را برای تو پرورده‌ام، مگر هم ایاز دانا سر از راز آن درآورد! این دندان‌ها را برای تو پرورده‌ام، هر دانه از آنها گوهری است و هر گوهر همپای کشورهای کشمیر و ایران. این زنخدان همچون سیب زرینم را برای تو پرورده‌ام، دلم نمی‌آید که آن را به‌دست یك زرگر ناشی بسپارم؛ باید گوهرشناس ماهری باشد تا نرم‌نرمك و بی‌آنکه آن را آزار بدهد به‌محکش بزند. این گردن چون شیشهٔ گلاب را برای تو پرورده‌ام تا از عطر آن دماغ جانت را معطر کنی. این سینی سینه‌ام را برای تو آراسته‌ام؛ یك‌جفت لیموی نارس در آن گذاشته و بر

آنها پارچه‌ای از حریر کشیده‌ام، و سنجاق سینه‌ام هم کلید این گنج نهان است، کلیدی کار هشترخان. چند خال سیاه نیز همچون خط نوشته در بین سینه و پستان‌های من‌اند که من آنها را بی‌کمکِ ملا و فقیه می‌خوانم: الف‌اند، میم‌اند، خط قرآن‌اند. این قامت رعنا را نیز برای تو پرورده‌ام، گویی شاخهٔ ریحان یک‌ساله است، که شبانگاه آبش داده‌اند و با نخستین پرتو سپیده‌دم قطرات شبنم بر آن نشسته است. آه، ای لاس رعنای من، عمر من، بیا تا کسی نفهمیده است تو را سی بوسه بدهم!»

در بیت «مَمْ‌وزینْ»، یک‌جا، کاکه‌مَمْ در وصف خاتُوزینْ چنین می‌سراید:

«خاتوزین من، بانوی نازنین من، ماه شب اول تو را دید و حسودی‌اش شد. تصمیم گرفت آن‌قدر به‌خود ور برود و خود را بیاراید تا از تو زیباتر بشود. بیچاره، چهارده شب تمام هرچه زور داشت زد و هرچه از دستش برمی‌آمد کرد، ولی چون دید که رنجش بیهوده و سعیش بی‌فایده بوده است از شب پانزدهم به‌بعد، دیگر از خودآرایی خسته شد، هی غصه خورد و زرد و لاغر شد و آب شد... و عجبا که هزاران سال است هنوز این آزموده را می‌آزماید و از رو نمی‌رود...»

*

باری، اوسکار مان هنگامی که می‌خواست به آلمان برگردد به میرزا جواد پیشنهاد کرد با او به آلمان برود و در آنجا در تلفیق و تصحیح و چاپ بیت‌های کردی که گرد آورده بودند به او کمک کند. میرزا جواد که از خدا می‌خواست چنین فرصتی برایش پیش بیاید و سر و صورتی تازه به زندگی خود بدهد، بی‌درنگ این دعوت را پذیرفت و همراه او به آلمان رفت. در آنجا ضمن کمک به اوسکار مان، نخست به تحصیل زبان آلمانی و سپس به تحصیل در رشتهٔ حقوق پرداخت و موفق به اخذ دکترای حقوق از دانشگاه برلن شد. بعدها کاری در وزارت امورخارجه و در سفارت ایران

در آلمان به او محول کردند که در همان‌جا به کار پرداخت و در برلن ماندگار شد. در آن‌شهر با دختر یکی از دریاسالاران آلمانی زمان جنگ اول ازدواج کرد، و با آنکه تا سال ۱۳۰۷ که به ایران بازگشت با آن زن زیست از او صاحب فرزندی نشد.

دکتر جواد، چنانکه قبلاً هم اشاره کردم، در برلن با بازرگانی از اهالی ارومیه به‌نام لطیف‌آقا دوست بود. لطیف‌آقا که روزگاری در ایران زن گرفته بود و از آن زن دو پسر داشت، چون نتوانسته بود با همسرش بسازد او را طلاق داده و حضانت بچه‌ها را که هنوز طفل بودند به‌حکم محکمهٔ شرع به‌زنش واگذاشته بود. چندسال بعد که پسرانش بزرگ شده بودند پدر خواسته بود به ایران برگردد، ایشان را از مادرشان بگیرد و با خود به آلمان ببرد تا در آنجا تحصیل کنند. اینجا بود که دکتر جواد نیز به‌سبب علاقهٔ مفرطی که به پدر من، یعنی به برادر بزرگ خود مرحوم امام داشت به‌یاد برادرزادهٔ یتیمش، یعنی به‌یاد من افتاد و از لطیف‌آقا خواهش کرد که مرا نیز از خانوادهٔ قاضیان مهاباد بخواهد و همراه با پسران خود به آلمان بیاورد.

لطیف‌آقا به‌محض ورود به ارومیه با مهاباد و با خانوادهٔ قاضی بزرگ تماس گرفت و از ایشان خواست تا بنا به‌خواهش دکتر قاضی مرا به‌نزدش بفرستند. خود نیز در ارومیه برای پس گرفتن پسرانش به مادرشان مراجعه کرد، ولی او زیر بار نمی‌رفت و حاضر به تحویل دادن بچه‌ها نمی‌شد. مراجعه به دادگاه و اقدام از طریق قضایی ممکن بود، لیکن او چنین وقتی نداشت. به‌ناچار شبی بچه‌ها را از خانهٔ مادرشان دزدید، و چون چندان فرصت نداشت که تا رسیدن من به ارومیه صبر کند، شبانه با هر دو پسرش از آنجا راهی آلمان شد و مرا جا گذاشت. من آنگاه، چنانکه قبلاً گفتم، از آلمان رفتن بازمانده و از پیش مادر برکنده شده بودم و با سرنوشتی نامعلوم در محکمهٔ قاضی بزرگ درانتظار بازی تقدیر بودم.

۳

دیگر بازگرداندن مرا به چاغرلو، پیش مادرم، لازم ندانستند، و قاضی بزرگ دستور داد تا در محکمه بمانم و به مدرسه بروم. لابد فکر کردند اکنون که آلمان رفتن برای من ممکن نشده است، لااقل در خود مهاباد به‌تحصیلم وادارند و نگذارند طفل بی‌سرپرستی چون من، که استعداد درس خواندن از خود نشان داده است، در دهکده‌ای دورافتاده، درس ناخوانده بزرگ شود و موجودی عامی و بیکاره از آب درآید، و بعدها مایهٔ تأسف بشود.

با مختصر درسی که در مکتب مسجد چاغرلو خوانده بودم و با امتحانی که از من کردند، در دبستان «سعادت» مهاباد، که تنها دبستان شهر بود، مرا در کلاس سوم پذیرفتند. یك‌ماه بعد، وقتی اولیای مدرسه قوهٔ مرا بالاتر از حد کلاس سوم تشخیص دادند و فهمیدند که از «عمّ‌جزء» تا دیباچهٔ «گلستان» سعدی را طی کرده‌ام به کلاس چهارمم بردند.

قاضی‌علی، قاضی بزرگ شهر انسانی شریف و خیرخواه و بلندنظر بود و دریغ نداشت از اینکه اطفال فقیر و بی‌بضاعت خانواده را در خانهٔ خود نگاهداری کند و به مدرسه بفرستد، خاصه که حسِ فامیل‌دوستی در او بسیار قوی بود. اصولاً خانوادهٔ ما از یك طبقهٔ نسبتاً مرفه و ثروتمند و یك طبقهٔ فقیر تشکیل می‌شد، و این اختلاف طبقاتی گذشته از اینکه از طرز زندگی و مسکن و سر و وضع افراد هر طبقه کم‌وبیش آشکار بود، مردم نیز نظر به کوچك بودن محیط و تماس همیشگی با هم از این تمایز آگاه بودند و نمونه‌های بارز هر طبقه، به‌ویژه افراد ثروتمند را به‌خوبی می‌شناختند.

قاضی بزرگ که جزو نمونه‌های بارز طبقهٔ اول و از افراد سرشناس و مرفه شهر بود، بیش از همهٔ ثروتمندان خانواده به افراد طبقهٔ دوم می‌رسید. در خانهٔ او نه‌تنها از کودکان بی‌بضاعتی چون من نگهداری

می‌شد، بلکه بچه‌های افراد متعین خانواده نیز که اولیای ایشان به‌حکم ضرورت در ده می‌زیستند و سکونتشان در شهر به‌سبب گذران خاص روستایی که داشتند امکان‌پذیر نبود، در نُه ماه مدت تحصیل در شهر و در محکمهٔ قاضی بزرگ به‌سر می‌بردند.

باری، من در خانهٔ قاضی بزرگ ماندنی شدم و یکی از افراد عایلهٔ کثیر او به‌شمار آمدم. مقرر شد که شام و ناهار خود را در محکمه با بچه‌های دیگر بخورم، شب‌ها در همان‌جا با بچه‌های دیگر بخوابم و به درس و تکالیف مدرسه‌ام نیز در همان‌جا برسم؛ بنابراین تعجب نکنید اگر بگویم محکمهٔ قاضی بزرگ ضمن اینکه محکمهٔ شرع بود، مهمانسرا و آسایشگاه بچه‌های خانواده نیز بود.

در آن ایام هنوز تشکیلات دادگستری چنانکه باید در مهاباد پا نگرفته بود و حل‌وفصل دعاوی حقوقی، به‌ویژه ازدواج و طلاق و مرافعات مربوط به‌احوال شخصی، چون ارث و وصیت و اهلیت وغیره، در محاکم شرع که مهم‌ترین آنها محکمهٔ قاضی بزرگ بود برطبق احکام شرع صورت می‌گرفت، و به‌همین‌جهت، محکمه بیشتر اوقات به‌هنگام روز از رفت‌وآمد ارباب‌رجوع و به‌هنگام شب از تردد مهمانان شلوغ بود.

ساختمان محکمه بنای قدیمی بزرگ و قلعه‌مانندی بود که بر تپه‌ای مشرف به‌رودخانه ساخته شده بود. سه ایوان مدور برج‌مانند و بدون نرده، رو به‌رودخانه، در جلو سه پنجرهٔ شمالی خود داشت که ظاهراً تکیه‌گاه و تیر حایل ساختمان نیز محسوب می‌شدند و به سه ستون ضخیم توپُر می‌مانستند. چشم‌انداز این ایوان‌ها بستر رودخانه و باغ‌ها و بوستان‌های سبز و خُرم شهر بر سر راه ارومیه، و همچنین کوه خشك و بی‌دار و درخت و پر از مار و سوسمار «خزایی» بود.

این قلعهٔ بزرگ از دو قسمت بیرونی و اندرونی تشکیل می‌شد که از داخل به‌هم مربوط بودند و هرکدام مدخلی یا به‌عبارت بهتر دَرِ ورودیِ

جداگانه‌ای داشتند. ورود به اندرون تنها برای خود قاضی بزرگ و پسرانش و بچه‌های نابالغ ساکن محکمه میسر بود، و من یکی از آنها بودم که در آغاز اجازهٔ ورود به اندرون را داشتم. نوکرانی که شام و ناهار و صبحانه از اندرون به بیرون می‌آوردند فقط می‌توانستند تا دم آشپزخانه که در وسط دو قسمت و در خط مقدم اندرون واقع بود بروند و از آن حد فراتر نمی‌توانستند قدم بگذارند.

قاضی بزرگ مجرد بود، چون زنش سال‌ها بود فوت کرده و او دیگر تجدید فراش نکرده بود، و از دو پسرش نیز بجز یکی که در ده می‌زیست و زن و بچه داشت، متأهل نبود. در اندرون فقط دو دختر بزرگ قاضی بودند که خانه ویا بهتر بگویم مهمانخانهٔ به‌آن‌وسعت را اداره می‌کردند. کدبانوی اصلی ـ دختر بزرگ‌تر قاضی ـ بیوه‌ای بود طلاق‌گرفته که با دخترك چهارسالهٔ خود رابعه به خانهٔ پدر بازگشته بود. آمنه‌خانم زنی بود فرشته‌صفت، نجیب، مهربان، زحمتکش، و درعین‌حال، ساده و بی‌آلایش و دلسوز که قیافهٔ محجوب و مطلوبی هم داشت و فلورانس نایتینگل را به‌یاد می‌آورد. در آشپزی نیز بی‌همتا بود و شوهرش عبدالله‌خان ناهید ملقب به «افتخار» که از خوانین فیض‌الله‌بیگی بود و ذوق تعلیم‌ندیده لیکن سرشاری در نقاشی داشت، نمی‌دانم چگونه نتوانسته بود از نعمت و سعادت همسری با چنان زن فرشته‌خصلتی برخوردار شود. کیفر چنان ناسپاسی همین‌بس که چندی پس از جدایی از آن زن نازنین از جهان رخت بربست، ولی آن‌زن هم‌اکنون که من به نوشتن این سطور مشغولم هنوز زنده است و هنوز در چهرهٔ محجوب و باشکوهش همان جمال و جلالی که بعد از ویرانی کاخ آپادانا در خرابه‌های تخت‌جمشید می‌توان دید نمودار است.

دختر کوچك‌تر قاضی بزرگ، قُله‌خانم، دختری بود دم‌بخت و مدرسه‌دیده و روشنفکر که بیش از حد محیطش چیز می‌فهمید ولذا به

محیطی که در آن می‌زیست راضی نبود، و بر اثر غروری که از این برتری‌جویی بر او عارض شده بود دست به سیاه و سفید نمی‌زد و کارهای خانه را دون شأن خود می‌دانست. از آن محیط خشك و مذهبی و آلوده به تعصبات خانوادگی و ناموسی و از سختگیری‌های برادران غیرتی خود رنج می‌برد و به‌انتظار روزی که شوهری درس‌خوانده و روشنفکر و آزاداندیش به‌خواستگاری‌اش بیاید و او را از آن قفس طلایی بیرون بکشد و باهم در فضایی آزادتر نغمهٔ شاد و بی‌غل‌وغش زندگی سر دهند روزشماری می‌کرد. لیکن چندسال بعد که من از آنجا رفته بودم، شنیدم طفلك نصیب مردی شده است عامی و متعصب که مالك ثروتمندی است و در ده زندگی می‌کند، ولذا تنها فرقی که در زندگی‌اش پیدا شده این است که از قفسی در شهر به قفسی در ده نقل‌مکان کرده و رفاه و نعمت تجرد را نیز ازدست داده است.

من بعدها باز او را دیدم و سببِ تن دردادن به چنین وصلت نامطلوبی را از او پرسیدم. با یك‌دنیا غم و حسرت از خود سلب‌اختیار کرد و گفت چه کنم که خواستگار خان بود و پولدار، و همین خود برای پدر و برادران من کافی بود که او را یك داماد ایده‌آل بدانند و مرا به ازدواج با او وادارند. عذاب روحی دخترك بدبخت از این وصلت ناجور به‌درجه‌ای بود که باوجود آوردن چند بچه روزبه‌روز بیشتر خودش را می‌خورد، تا آخر دیوانه شد و دق کرد و مُرد.

به‌غیر از این دو زن، که یکیشان ازلحاظ خانه‌داری فایده‌ای به‌حال خانه نداشت، همیشه چند زن جوّان یا میانسال ازشوهربریده و ازخانه‌گریخته در آنجا بودند که به‌قهر یا به‌شکایت و به‌انتظار گرفتن طلاق یا آشتی با شوهران خود به خانهٔ قاضی بزرگ می‌آمدند و تا تعیین تکلیف قطعی در آنجا بست می‌نشستند. اینان که اغلب جوان، و کم‌وبیش نیز خوش‌برورو بودند هرکدام ماجرایی داشتند شنیدنی که پای صحبتشان

نشستن و به درد دلشان گوش دادن خود عالمی داشت. اینان گذشته از اینکه در کارهای خانه‌داری، از آشپزی و ظرفشویی و جارو و نظافت اتاق‌ها و رختشویی و نان‌پختن، به کدبانوی خانه یعنی به دختر بزرگ قاضی کمك می‌کردند و درواقع کلفت‌های بی‌مواجبی بودند، بعید نبود که مایهٔ تفریح و سرگرمی پسر بزرگ‌تر و مجرد قاضی بزرگ نیز باشند. هیچ‌کدام هم ثابت نبودند، یعنی همیشه عده‌ای می‌آمدند و عده‌ای پس از تعیین تکلیف می‌رفتند، و با استفاده از خدمات رایگان ایشان بود که دختر بزرگ قاضی خانه را به بهترین وجهی اداره می‌کرد و جواب آن‌همه آینده و رونده را، که مهمانسرایی بهتر از خانهٔ قاضی بزرگ نمی‌یافتند، ازلحاظ پخت‌وپز و نظافت و تهیهٔ رختخواب وغیره، می‌داد.

اندرون حیاط بزرگی داشت و قناتی و حوضی با آب جاری که در آن معمولاً گوشت و سبزی و ظروف چرب و استکان وغیره می‌شستند و همیشه سبدهایی از ترکهٔ بید را که به‌جای آبکش برای آب‌کشیدن برنج به‌کار می‌بردند در آن خیس می‌دادند. حوض و مظهر قنات و حیاط اول اندرون نسبت به خود عمارت اندرون یك‌طبقه پست‌تر بود، اتاق‌های اندرون نسبت به‌آشپزخانه یك‌طبقه پایین‌تر قرار گرفته بودند، و آشپزخانه هم نسبت به بیرونی و محکمه نیم‌طبقه پست‌تر بود، و این‌همه به‌آن‌جهت بود که ساختمان محکمه بر بلندی تپه‌ای قرار داشت که به‌تدریج به‌سمت کوچهٔ شرقی فرود می‌آمد، کوچه‌ای که دَرِ ورودی اندرون در آن واقع بود.

مظهر قنات قدری بالاتر از حوض و زیر پلکانی قرار داشت که از راهرو اتاق‌های اندرون به‌سر حوض می‌آمد و آب آن با نهر سنگی باریکی به‌حوض می‌ریخت و سرریز حوض با نهر کوچك دیگری به حیاط اصلی یا حیاط بزرگ اندرون سرازیر می‌شد. در حیاط اصلی که چندین‌پله پایین‌تر از سطح حوض قرار داشت چند درخت کهنسال میوه دیده می‌شد که آفت بیمارشان کرده بود و دیگر میوه‌ای نمی‌دادند.

آن حیاط را همیشه علف هرز گرفته بود و جای مناسبی برای گربه‌ها بود که آشغال گوشت و کلهٔ مرغ و کثافات دیگر را به آنجا می‌بردند و می‌خوردند و همیشه صدای جیغ و ویغ و غریو دعوایشان بلند بود. معدن مگس و پشه هم بود، و نمی‌دانم چرا در آن زمین نسبتاً وسیع و مساعد درختان میوه یا سبزی‌های ضروری خانگی نمی‌کاشتند و از آن فضا استفاده‌ای که لازم بود نمی‌کردند.

چند پله بالاتر از مظهر قنات، چنانکه گفتیم، راهرو اندرون بود که در دوطرفِ آن دو اتاق نشیمن متعلق به دو دختر قاضی قرار داشت، و در ته هریك از آن اتاق‌ها هم پستویی بود که در آن رختخواب‌ها و صندوق‌ها و خرت‌وپرت‌های دیگر می‌گذاشتند. آن دو اتاق هم اتاق نشیمن و هم اتاق خواب دختران قاضی بودند، ولی زنان فصلی نیز از آنها برای نشستن و خوابیدن استفاده می‌کردند.

از راهرو وسط آن دو اتاق با یك پلکان ده‌دوازده‌پله‌ای به آشپزخانه می‌رفتند. زیر آشپزخانه و درست در پای پلهٔ اول، از پایین به‌بالا، دهانهٔ غار تاریکی باز می‌شد که انتهای آن معلوم نبود کجاست و شایع بود که چندین کیلومتر تا پای کوه‌های جنوبی شهر امتداد دارد. آب قناتی که در حیاط اندرون آفتابی می‌شد از درون این غار می‌آمد و گرچه سرد بود ولی باریکهٔ آبی بیش نبود، و عجب آنکه مقدارش در فصول مختلفِ سال چندان فرق نمی‌کرد.

تنها نوری که به درون این غار تاریك می‌تابید از روزنی بود که از حیاط اصطبل به آنجا باز کرده بودند، روزنی که به‌قدر تنهٔ سه‌نفر آدم پهن و بزرگ بود. گویا این روزنه را در زمان حملهٔ اسماعیل‌آقا سمیتکو، یاغی معروف، به‌مهاباد باز کرده بودند، چون در آن روزهای وانفسا عدهٔ زیادی از ساکنان غیرکرد شهر در آن غار پنهان شده و از مرگ حتمی رسته بودند.

در اینجا لازم می‌دانم به این نکته اشاره کنم که اسماعیل‌آقا

سمیتکو، یا به‌قول کردها «سمایل‌آغا سمکو»، رئیس ایل شکاك، پس از تصرف مهاباد در اواخر سلطنت احمدشاه قاجار، دست به غارت بازار شهر و خانه‌های اعیان و اشراف گشود و از کسانی که می‌دانست ثروتی دارند باج و خراج نقدی می‌گرفت. از آنجا که خودش کرد بود تنها ارفاقی که به کردها می‌کرد این بود که ایشان را از کشته‌شدن معاف کرده بود، ولی ساکنان غیرکرد را اعم از ترك و فارس و ارمنی، هم غارت می‌کرد و هم می‌کشت... ساکنان غیرکرد همه ازترس لباس کردی می‌پوشیدند و اگر شیعه هم بودند به‌رسم اهل تسنن دست‌برسینه نماز می‌خواندند تا وانمود کنند که کردند، بااین‌حال باز در درون آن غار دراز منزل قاضی پنهان می‌شدند. گویند وقتی اسماعیل‌آقا فهمید که ساکنان غیرکرد به چه حیله‌ای متوسل شده‌اند دستور داد تا همهٔ اهل شهر را در کنار رودخانه به‌خط کنند، و جلادانش به یك‌یك حاضران در صف امر می‌کردند که بگویند «پلاْو[1]». این واژه در کردی به‌معنی «پلو» است و تلفظ آن به‌کردی که بسیار غلیظ ادا می‌شود برای غیرکرد مشکل و تقریباً غیرممکن است، و همین خود، کرد بودن یا نبودن گوینده را آناً معلوم می‌کرد، و در صورت دوم بلافاصله تیری در مغزش خالی می‌شد.

آشپزخانه اتاق بزرگ و اندك‌تاریکی بود که پنجرهٔ کوچکی رو به حیاط اصطبل داشت و در آن چند اجاق برای بار کردن دیگ و تنوری برای پختن نان ساخته بودند. از آن‌تنور، اغلب پس از پختن نان و پیش از سرد شدن، استفادهٔ مفیدی هم می‌شد که در کمترجایی سابقه داشت، و آن اینکه هفته‌ای یك‌بار همهٔ ساکنان خانه، به‌خصوص پسربچه‌ها را به‌دور آن جمع می‌کردند. آنگاه یکی از کلفت‌ها رخت‌های رویی و زیری یك‌یك ما را در آن‌تنور، که دیگر شعله نداشت ولی هنوز گرم بود، یکی‌دو

1 Plaw

دقیقه نگاه می‌داشت و بعد می‌تکاند. همین‌که رخت گرم می‌شد، شپش‌های فراوانی که لای درزهای لباس لمیده بودند و شب‌ها به تن‌پیمایی و خون‌آشامی می‌پرداختند از شدت حرارت و بر اثر تکان شل می‌شدند و در تنور می‌افتادند، و از سوختنشان صدای تراق و تروق مسلسلی برمی‌خاست. همهٔ ما پس از این شپش‌زدایی سهل و ممتنع تا چندروزی از تن‌خاراندن راحت می‌شدیم تا باز رشك‌هایی که در سجاف جامه‌ها و درز زیرجامه‌ها درحال رشد بودند و با تنور و گرمای آن از بین نمی‌رفتند شپش می‌شدند و راه می‌افتادند، و باز در آخر هفته طعمهٔ تنورشان می‌کردند.

خوب است چند کلمه‌ای هم از خود محکمه بگویم: محکمه اتاق یا تالار شرقی-غربی درازی بود به‌شکل مربع‌مستطیل. در انتهای ضلع شرقی آن که صدر محکمه بود قاضی بزرگ روی سجاده می‌نشست و همان‌جا نماز و دعا می‌خواند، یا قضاوت می‌کرد، ویا اگر فرصتی بود به مطالعه می‌پرداخت. سه پنجرهٔ شمالی آن، چنانکه قبلاً گفتیم، به سه ایوان مدور بی‌حفاظ باز می‌شد که چشم‌انداز زیبایی داشت و بی‌صفا نبود که صبح‌ها و به‌ویژه عصرها در آنها بایستند و به منظرهٔ رودخانه و باغ‌های سبز و خرم آن‌سوی رودخانه، بر سر راه ارومیه، بنگرند. در جنب در ورودی محکمه، درست روبه‌روی مسند قاضی، تاقچهٔ فراخی بود که همیشه سماور بزرگی نظیر سماورهای مجالس عروسی یا روضه‌خوانی در آن می‌جوشید و در پای آن همهٔ بساط و لوازم چای به‌چشم می‌خورد. آبدار محکمه در آن‌زمان مردی بود بلندبالا به‌اسم «احمد کُل» که وظیفه‌اش فقط دایر نگاه‌داشتن سماور و ریختن چای برای مهمانان بود. کُل در زبان کردی به‌معنی کسی است که یك‌دست نداشته باشد، یا دستش ناقص باشد، و احمد آبدار که دست راستش را نارنجك یا گلولهٔ تفنگ ناقص کرده بود فقط انگشت بزرگ و نیمی از انگشت کوچك را داشت و با همان یك‌انگشت‌ونیم چای

می‌ریخت و استکان‌ها را در جام پای سماور می‌شست و با کهنهٔ کثیفی که همیشه روی دوشش می‌انداخت خشك می‌کرد و سینی کوچك یا به اصطلاح کردی کَشَفِ چای را جلو مهمانان می‌گذاشت یا برمی‌داشت.

در پشت مسند قاضی بزرگ دری بود که به اتاق خواب او باز می‌شد و جای نگاهداری کتاب‌های خطی و نفیس او نیز بود. از آنجا در دیگری به تالار بزرگی بسیار روشن‌تر و دلبازتر از خود محکمه باز می‌شد که نمی‌دانم چرا بدون استفاده مانده بود. این تالار علاوه بر سه پنجرهٔ شمالی به‌قرینهٔ سه پنجرهٔ شمالی محکمه، دارای دو پنجرهٔ شرقی نیز بود که به حیاط اندرون مشرف بودند، و شاید علت عدم استفاده از این تالار بزرگ فقط همین اِشراف داشتن به حیاط اندرون بود. در جَنب جنوبی این تالار ایوانی بود تِراسْ‌مانند که سقف نداشت، و پس از آن، اتاق دیگری که کتابخانه بود. بغل آن تالار بزرگِ بی‌مصرف افتاده، پلکان باریك و تاریکی بود که همچون یك راه مخفی به راهرو بین دو اتاق اندرون منتهی می‌شد، و قاضی بزرگ اغلب برای سرکشی به اندرون از آن پلکان استفاده می‌کرد. این سرکشی بیشتر اوقات می‌شد، و همیشه هم چنان آهسته و بی‌صدا صورت می‌گرفت که تا حین ورود به اندرون کسی متوجه آمدن او نمی‌شد.

دروازهٔ حیاط اندرون به کوچهٔ باریکی باز می‌شد که از شمال به‌سمت ساحل رودخانه فرود می‌آمد و از جنوب با شیب تندی به‌طرف مدرسهٔ «سعادت» و به‌سوی داخل شهر بالا می‌رفت. بیرونی بجز همان حیاط اصطبل که مسیر غار در زیر آن واقع بود حیاطی نداشت. دروازهٔ ورود به بیرونی، یعنی به محکمه، از کوچهٔ غربی پرشیبی بود که از کنار جالیز مسجد شاه‌درویش بالا می‌آمد. از آن‌دروازه وارد سرسرایی می‌شدند، و از آنجا با چند پله به کفش‌کن جلو محکمه می‌رسیدند. کفش‌کن اتاق نسبتاً بزرگی بود که اتاق نشیمن نوکرها هم حساب می‌شد

و پنجره‌ای رو به‌رودخانه داشت. دَر ورود به محکمه و دَر ورود به اتاق روبه‌روی محکمه که به پسر بزرگ قاضی (قاضی‌محمد شهید) اختصاص داشت در همین کفش‌کن باز می‌شد، و راه پشت‌بام محکمه نیز با چند پلهٔ مارپیچ از همین کفش‌کن بود.

غذای بیرونی‌ها از آشپزخانه می‌آمد و برای هر دونفر یك سینی بزرگ به‌نام مجمعه چیده می‌شد که نوکرها آن را روی سر خود می‌گرفتند و از راه دالان کوتاهی که دری هم به حیاط اصطبل داشت، به بیرون یعنی به اتاق کفش‌کن و از آنجا به داخل تالار محکمه می‌آوردند و جلو مهمانان می‌گذاشتند.

مهمانان محکمه سه‌دسته بودند: دسته‌ای مردم شهری یا دهاتی که برای حل‌وفصل دعاوی حقوقی خود، یا گاه برای زیارت شخص قاضی بزرگ می‌آمدند وساعتی چندمی‌ماندند، و اگر برحسب اتفاق موقع ناهار یا شام بود برای ایشان نیز از اندرون مجمعهٔ غذا می‌آمد. دستهٔ دوم مهمانان وارد به‌شهر که بیشتر از دهات می‌آمدند و اغلبشان ارباب یا خرده‌مالك یا کاسبکار ویا شیخ و ملا بودند، و به‌صرف دوستی، ویا حتی آشنایی با خانوادهٔ قاضی، یا پیوند نسبی یا سببی دور با آن‌خاندان، در محکمه رحل اقامت می‌افکندند. این‌عده آمدنشان با خود و رفتنشان با خدا بود، از ایشان با صبحانه و ناهار و شام پذیرایی می‌شد و هیچ‌وقت هم کسی از آنان نمی‌پرسید که برای چه آمده‌اند و تا چه‌مدت قصد ماندن دارند. دستهٔ سوم «پانسیونر»های فصلی، که اغلب از بچه‌های خانوادهٔ قاضی بودند و محکمه منزل سالانه‌شان بود.

دستهٔ اخیر، که در میان ایشان تنها من «پانسیونر» دایمی بودم، دوسه‌نفری بیش نبودند، و همه هم، بجز من، پدر و مادر و کس و کار داشتند، به‌موقع به ایشان سرکشی می‌شد، و تکلیف رخت و لباس و کتاب و نوشت‌افزار و حتی پول جیبشان معلوم بود. تنها من بودم که کسی را

نداشتم به‌سراغم بیاید و حالم را بپرسد، و منبع ثابتی هم برای تأمین کفش و لباس و نوشت‌افزار نداشتم. بااین‌همه، این‌گونه هزینه‌های من از جاهای اتفاقی تأمین می‌شد و لخت و بی‌کتاب نمی‌ماندم تا قاضی بزرگ از این بابت نیز پروای مرا داشته باشد.

ذکر شمه‌ای از این ممرهای اتفاقی درآمد که من از آنها رفع نیاز می‌کردم و رختی و کتاب و دفتر و قلمی برای خود می‌خریدم خالی از لطف نیست.

مثلاً احمد پسر جناب سیف‌القضات و برادرزادهٔ قاضی بزرگ یکی از آنها بود که در محکمه به‌سر می‌برد و با من به مدرسه می‌رفت. او چندسالی از من کوچک‌تر بود و دوکلاسی از من پایین‌تر، و نیاز داشت به اینکه من در درس و مشق و انجام تکالیف مدرسه به او کمک بکنم. بچهٔ پخمهٔ بی‌دست‌وپایی بود و زمستان‌ها که برف روی زمین می‌نشست می‌ترسید قدم از قدم بردارد و وحشت می‌کرد از اینکه لیز بخورد و دست و پایش بشکنند. مادرش وجیهه‌خانم از ترك‌های ارومیه و زن سوگلی سیف‌القضات برادر قاضی بزرگ بود و هم‌اکنون که من به نوشن این سطور مشغولم هنوز زنده است. این زن بیش از یك مادر به پسرش احمد عشق می‌ورزید و به‌راستی تاب دیدن اندك ناراحتی بچه‌اش را نداشت. من بنا به خواهش خانم نه‌تنها به درس و مشق پسرش کمك می‌کردم، زمستان‌ها نیز دست او را می‌گرفتم و پابه‌پا با خود به مدرسه‌اش می‌بردم. گاه نیز که برف زیاد بود و او می‌ترسید راه بیاید و لیز بخورد، یا دست و پایش یخ می‌کرد و مثل بچه‌های مادرمُرده زار می‌زد، من کولش می‌کردم و می‌بردمش. درعوض، مادرش گاهی کفش و گاه لباسی برایم می‌خرید یا به من پول جیب می‌داد.

مثال دیگر: اربابانِ قوم‌وخویش یا دوستِ خانوادهٔ قاضیان، که برای کارهایی به شهر می‌آمدند و به‌ناچار برای اقامت نسبتاً طولانی خود

مشترکاً اتاقی در خانه‌ای اجاره می‌کردند اغلب مرا برای صرف شام و کتابخوانی به منزل خود دعوت می‌کردند. اینان اغلبشان سواد نداشتند و با این حال دلشان می‌خواست که کسی آشنا یا قوم‌وخویش به بانگ بلند برایشان کتاب بخواند. من پیش یا پس از صرف شام یکی‌دو ساعت داستان امیرحمزه یا امیرارسلان یا حسین کرد یا رستم‌نامه برای ایشان می‌خواندم، و ایشان وقتی کارشان در شهر تمام می‌شد و می‌خواستند به ده برگردند جداجدا یا جمعاً پولی روی‌هم می‌گذاشتند و به من می‌دادند تا خودم آن را به‌مصرف کفش و لباس و نیازمندی‌های دیگر برسانم.

از این هردو مورد جالب‌تر استفاده‌ای بود که به‌عنوان طبیب مذهبی از من می‌شد، و این امر شاید هنوز در کردستان مرسوم باشد. یکی از بیماری‌هایی که در آن‌زمان در ولایت ما بسیار شایع بود، و شاید هنوز هم باشد، ورم طحال یا اسپرز بود، و تا آنجا که من به‌یاد دارم زنان بیش از مردان به این بیماری مبتلا می‌شدند. صرف‌نظر از اینکه در آن‌ایام پزشك و دارو چندان‌که باید نبود، خود مردم نیز چندان به پزشك و دارو عقیده نداشتند و توسل به سحر و جادو و نوشته و دعا و طلسم و این‌جور چیزها را ترجیح می‌دادند. یکی از این معالجات خرافی ـ مذهبی این بود که می‌بایست یتیمی نابالغ و محمدنام سورهٔ یاسین را از آغاز تا انجام بر بالین چنان بیماری بخواند، و ضمن آن، با پشت خنجر برهنه، آهسته بر موضع ورم طحال، روی شکم لخت بیمار بکوبد تا بیمار شفا پیدا کند. من یکی از آن «طبیبان» واجد شرایط بودم، چون یتیم بودم و محمدنام، و سواد قرآن خواندن، به‌ویژه یاسین خواندن در گوش آن «آدم‌ها» را هم داشتم ـ شرایطی که در کمتر کسی باهم جمع می‌شد. این بود که بیماران متعدد، حتی از دهات، به من مراجعه می‌کردند. من با وسایل خود که تنها يك جلد کلام‌الله مجید و يك وضو گرفتن فی‌المجلس بود بر بالین بیمار حاضر می‌شدم، پیراهن او را تا روی پستان بالا می‌زدم و با پشت خنجری که در

همان‌جا برایم حاضر می‌کردند بر موضع ورم، روی شکم بیمار می‌کوبیدم و سورهٔ یاسین را تا آخر می‌خواندم، و نمی‌دانم چرا، با اینکه هنوز به‌حد بلوغ نرسیده و به‌اصطلاح تکلیف نشده بودم و از نظر جنسی احساسی نسبت به زن نداشتم، از منظرهٔ شکم لخت خوشم می‌آمد. از عجایب آنکه بیشتر این بیماران، به‌طوری که بعد می‌شنیدم، شفا می‌یافتند و دعا به‌جانم می‌کردند. این شفایابی شاید تا اندازه‌ای بر اثر تلقین و تأثیر روحی عقیده بود، یا مرض دوره‌ای داشت و یا به‌احتمال ضعیف‌تر عمل کوبیدن اسپرز در رفع ورم آن بی‌تأثیر نبود. باری، حق‌العلاج این طبابت عجیب یك مرغ سیاه یا دوقران پول بود، و بدیهی است که من پول را ترجیح می‌دادم، و درصورت اجبار به‌قبول مرغ، آن را به مطبخ خانهٔ قاضی تحویل می‌دادم.

یك‌بار هم مادرم به‌وسیلهٔ یکی از دایی‌های گداصفتم - دایی عبدالله - که ظاهراً به‌عزم سر زدن به خواهر و به‌جا آوردن صلهٔ رحم و در باطن به‌قصد تلکه به محال فیض‌الله‌بیگی رفته بود، یك لیرهٔ طلا برای من فرستاد تا مگر یکی‌دو سالی از بی‌پولی راحت باشم و کسری‌های زندگی خود را تأمین کنم. مادر ساده‌دل من نمی‌دانست که گوشت را به گربه سپرده است. دایی‌عبدالله در بازگشت به مهاباد به محکمهٔ قاضی بزرگ آمد، و وقتی به‌طور بی‌سابقه‌ای دست به‌جیب برد و دوقران پول به من کرم فرمود. این بخشش غیرمنتظرهٔ باورنکردنی، که دست کم از عجایب هفتگانهٔ عالم نداشت، چنان مرا تحت تأثیر قرار داد که در هر مجلس و محفلی در وصف کرم و سخای او داد سخن دادم و همه را بیش از خود به‌حیرت دچار کردم، تاجایی که بعضی از رندان نکته‌دان قسم خوردند رازی درکار است و زیر کاسهٔ این بخشش نیم‌کاسه‌ای نهفته. بعداً معلوم شد که مادرم از زیورآلات خود لیره‌ای را که به‌پول آن‌زمان پانزده بیست تومانی قیمت داشته برای تأمین بَرج‌های سالانهٔ من به‌وسیلهٔ دایی‌عبدالله فرستاده، ولی آن شیرپاك‌خورده فقط دوقران از آن پول به من داده است.

یادم هست که ازفرط خشم قطعه‌شعری به‌زبان کردی در هجو دایی عبدالله ساختم. شعر من سریع‌تر از بیماری آبله دست‌به‌دست گشت و شیوع عجیبی پیدا کرد، چنانکه همه فهمیدند «خان» نه‌تنها کرمی نفرموده بلکه پول جیب یك بچهٔ یتیم را نیز بالا کشیده است.

تا یادم نرفته است به نقل ماجرای دیگری بپردازم که از خاطرات خوش دوران کودکی من است و از همهٔ آنها که تاکنون گفته‌ام شیرین‌تر و دلنشین‌تر: من گاه‌گاه بعدازظهر یا سر شب به اندرون می‌رفتم و با دختر کوچك‌تر قاضی بزرگ به‌بحث می‌نشستم، یا برای زنانی که در اندرون کم نبودند قصه می‌گفتم و شیرین‌زبانی می‌کردم، و از شما چه‌پنهان، بی‌آنکه هنوز احساس روشنی نسبت به جنس لطیف داشته باشم از مصاحبتشان لذت می‌بردم. در مرحله‌ای بودم که هنوز به‌معنای عرفی کلمه «تکلیف» نشده بودم و چیزی از رموز عشق و دلدادگی درك نمی‌کردم، ولی احساس می‌کردم که ایشان از مجالست من خوششان می‌آید، چنانکه همیشه از آمدن من به‌نزد خود استقبال می‌کردند.

با آنکه نگرانی جنسی از ناحیهٔ من هنوز مورد نداشت، قاضی بزرگ کم‌کم خوشش نمی‌آمد که مرا در اندرون ببیند، و هروقت برحسب اتفاق مرا در آنجا می‌دید دعوا می‌کرد و بر سرم داد می‌زد که: «پسر، مگر تو زنی که با زن‌ها مخلوط شده‌ای؟» و از اندرون بیرونم می‌کرد. این بود که زن‌ها به‌تدریج متوجه این موضوع شدند و هروقت من پیششان نشسته بودم و محفلشان از شیرین‌زبانی‌های من گل می‌انداخت، و در آن لحظه قاضی بزرگ ناگهان سر می‌رسید هنوز به‌دَراتاق نرسیده، آنان که گوش تیزی داشتند و از صدای پایش تشخیص می‌دادند که اوست مرا به‌عجله در پستو یا صندوقخانه پنهان می‌کردند تا قاضی می‌رفت و به این قایم‌باشك معصومانه خاتمه داده می‌شد.

بااین‌همه، من گاه و بیگاه لجوجانه به اندرون می‌رفتم و کم‌کم

خودم هم فهمیدم که گذشته از حسن استقبال زن‌ها از مجلس‌آرایی من، وجود فاطمه بیشتر انگیزهٔ اصلی این سماجت است. فاطمه زنی بود از اهالی دهات اطراف میاندواب که سنش از بیست‌وپنج گذشته بود. لعبتی بود ریزنقش و ظریف‌اندام با چشمانی درشت و سیاه که برق مرموزی از آنها ساطع بود. نمی‌دانم کرد بود یا ترك، چون به‌هر دو زبان خوب حرف می‌زد، به‌ویژه کردی را چنان شیرین و زیبا ادا می‌کرد که اگر حافظ شیرین‌سخن زنده بود در وصف او به‌جای «ترك پارسی‌گوی»، «ترك کردی‌گوی» می‌گفت. بینی قلمی و پوست گلی‌رنگ ظریفی داشت به‌طراوت و لطافت برگ گل که سلامت از آن می‌تراوید. پس از چندماه شوهرداری از دست شوهر زمخت و نابهنجار خود گریخته و مثل بسیاری از زنان دیگر به محکمهٔ قاضی بزرگ پناه آورده بود تا تکلیفش اعم از طلاق یا آشتی روشن شود.

قبلاً گفتم من هنوز احساسی از شهوت به‌آن‌معنی که مردی ازنظر جنسی از زنی خوشش بیاید نداشتم و تقریباً همهٔ زنان اندرون از دید من وضع مشابهی داشتند؛ لیکن یا به‌سبب رشد تدریجی خودم ویا به‌پاس عنایت بیشتری که فاطمه در قیاس با زنان دیگر نسبت به من نشان می‌داد کم‌کم به این نتیجه رسیدم که او با زنان دیگر بسیار فرق دارد. به‌شوق دیدار او چنان خو گرفتم که وقتی با وی همصحبت می‌شدم نمی‌دانم چرا قلبم در سینه می‌تپید و رنگ از رخم می‌پرید و پاهایم اندك می‌لرزید و خودم را گم می‌کردم. کم‌کم به‌هوای دیدن او بیشتر به اندرون می‌رفتم، به‌خصوص که پسران قاضی بزرگ دوستم می‌داشتند و برخلاف پدر مانع از رفت‌وآمد من به اندرون نمی‌شدند. کار این شور و علاقه به‌جایی رسید که دیدن فاطمه بهترین خوشی عمر من شده بود، و از حالاتی که با دیدن او به من دست می‌داد روزبه‌روز بیشتر لذت می‌بردم. بی‌آنکه معنی عشق را بدانم عاشق شده بودم و چه‌بسا که شب‌ها خواب او را می‌دیدم. بی‌شك

به‌سودای او شاعر شدم و به‌زبان کردی غزل می‌سرودم، و اشعارم را برای دیگران می‌خواندم بی‌آنکه کسی پی به منظور من از سرودن آن غزل‌های عاشقانه ببرد. ازقضا آنان که اهل فن بودند تشویقم می‌کردند و نویدم می‌دادند که درصورت مداومت، ممکن است روزی شاعر به‌معنای واقعی بشوم.

فاطمه نیز حس کرده بود که من بین او و زنان دیگر به‌شیوهٔ محسوسی فرق قایلم، و به‌همین‌جهت انگار با نظر دیگری به من می‌نگریست. گاهی که از سر بیمار طحال‌ورم‌کرده‌ای با دوقران حق‌العلاج برمی‌گشتم، آهسته آن‌پول را در دست فاطمه می‌گذاشتم و او بی‌دریغ و تحاشی می‌پذیرفت و شاد می‌شد. روزی که خوشبختانه کسی در آن‌نزدیکی نبود و من با او تنها بودم، همین‌که پولم را در دستش گذاشتم بی‌اختیار پرید و گونهٔ مرا بوسید. من از این حرکت او بسیار شرم‌زده شدم، چون هنوز فکر نمی‌کردم که ممکن است زن و مردی یکدیگر را ببوسند، و اصلاً معنی این حرکت را چنانکه باید نمی‌فهمیدم.

شبی که به‌سبب زیادی مهمان در عمارت بیرونی، در محکمه جای نشستن نبود و ناچار به اندرون حواله داده شدم تا شامم را در آشپزخانه بخورم، پس از صرف غذا خواستم به‌سر حوض داخل حیاط اندرون بروم و دست‌های چربم را بشویم. از آمنه‌خانم دختر بزرگ قاضی و کدبانوی بزرگ صابون خواستم و او نمی‌دانم چه شد که به فاطمه دستور داد برود و از اتاق اندرون یك‌تکه صابون برای من بیاورد. فاطمه در اجرای دستور خانم از پله‌های آشپزخانه پایین رفت و من بر اثر یك ندای قلبی که مرا به‌دنبال او می‌کشید از پی او روان شدم. در پای پلهٔ آخر که درست محاذی دهانهٔ آن غار کذایی بود، بدون اندك‌فاصله پشت‌سر او بودم و چنان به‌هیجان آمده بودم که خودم صدای تپش‌های تند قلبم را می‌شنیدم. انگار دیوانه شده بودم و بی‌آنکه خودم بفهمم چه می‌کنم دست به کار

جنون‌آسایی زدم که مافوق جرئت و جسارت بچهٔ نابالغی چون من بود: بی‌اختیار دست انداختم، لچك سرش را با دست‌های چرب و کثیف خود کشیدم و او را به داخل غار هُل دادم. طفلك تسلیم بود و از حرکت من ابراز تعجبی نکرد و اعتراضی هم ننمود. خود من هم نمی‌دانستم چه حرکتی کرده‌ام، زبانم بند آمده بود و نمی‌دانستم چه بگویم و چه بکنم و پشت‌بند این کار عجیبی که کرده‌ام چه خواهد بود. حس کردم که او نیز مثل خود من می‌لرزد. آخر او بود که به‌حرف آمد و به‌لحنی که بوی سرزنش نمی‌داد گفت:

ـ روسریم را چرب کردی، این چه حرکتی بود؟

من جوابی نداشتم، چون خودم هم نفهمیدم این چه حرکتی بود که از من سر زد. در این‌بین صدای پایی به‌گوش رسید و معلوم بود که کسی دارد از آشپزخانه به‌طرف اندرون می‌رود. ما دوتن که دم دهانهٔ غار بودیم و احتمال می‌رفت که دیده شویم به‌شتاب به درون غار فرو شدیم و خودمان را به دیوار چسباندیم. هردو نفس در سینه حبس کردیم و بیشتر به‌هم چسبیدیم تا کمتر معلوم باشیم. این نزدیکی ناشی از ترس ما را باهم صمیمی‌تر کرد و سینه‌مان را بیشتر به‌هم فشرد، چنانکه پس از محو شدن صدای پا و رفع خطر نیز از هم جدا نشدیم. حس می‌کردم که نفس‌هایمان درهم آمیخته است. پس از مدتی مکث پرسید:

ـ مرا دوست داری؟

مثل اینکه به‌دادم رسید و یادم داد که چه بگویم. گفتم:

ـ آره، خیلی دوستت دارم...

جواب این حرف مرا با بوسه‌ای گرم داد. بار دوم بود که مرا می‌بوسید، و گویی با این حرکتش می‌خواست یادم بدهد که چه بکنم. من هرگز شاگرد خرف و کودنی نبودم و با همان یك‌دو بار درسم را آموختم. شانه‌هایش را گرفتم، صورتش را غرق بوسه کردم و سینه‌اش را به سینه‌ام

فشردم.

از آن‌پس، از هر فرصتی برای دیدن فاطمه و بوسیدن و بوییدن او استفاده می‌کردم. آن حالات پریدگی رنگ و تپش قلب و لرزش اعصاب کم‌کم تخفیف پیدا می‌کرد و به‌تدریج دیدارهای ما صورت عادی‌تری به‌خود می‌گرفت. کم‌کم رازم برملا شد و همه، به‌خصوص اهل اندرون، پی به عشق آتشین و معصومانهٔ ما بردند. با اینکه من هفت‌هشت سالی از فاطمه کوچك‌تر بودم و عشقِ ما به‌هم عشقی پاك و افلاطونی بود و از حد بوسه تجاوز نمی‌کرد، و اصلاً عقلم هم به بیش از آن‌حد قد نمی‌داد، قدغن شد که دیگر به اندرون نروم. این حرمان سخت در روحم اثر گذاشت، با این‌وصف، از هر فرصتی و هر امکانی برای دیدن او استفاده می‌کردم. از آن‌پس میعادگاه ما در درون غار بود و من با تاریك شدن هوا از روزنهٔ موجود در حیاط اصطبل خود را به درون غار می‌انداختم...

از آنجا که هر چیزی را پایانی است، خورشید وصال ما نیز به‌لب بام هجران رسید و غروب کرد: شوهر فاطمه به‌سراغش به خانهٔ قاضی آمد و پس از رفع و رجوع در محضر قاضی بزرگ، او را با خود برد.

از آن‌پس، به مرغ آشیان‌گم‌کرده می‌مانستم.

٤

نمی‌دانم چه شد که به‌صورت قهر و بی‌خبر، از خانهٔ قاضی بزرگ رفتم. بعدها به‌من گفتند که یادداشتی هم نوشته و لای یکی از کتاب‌های بالینی قاضی گذاشته بودم تا بخوانند و دلشان برای من شور نزند، و مدت‌ها پس از رفتنم آن یادداشت به‌دست آمده بود، ولی من چیزی از این مقوله به‌یاد ندارم؛ فقط می‌دانم که بیست‌وچهار ساعت پس از آنکه اثری از من نیافته بودند گمان کرده بودند که در رودخانه غرق شده‌ام، و

چندروزی هم سپرده بودند که به‌دنبال نعشم در آبادی‌های ساحلی پایین‌دست رودخانه بگردند، و اگر اثری از من یافتند حتماً به محکمهٔ جناب قاضی خبر بدهند.

دلیل رفتنم را خودم هم نمی‌دانم ویا بهتر بگویم خوب به‌خاطر ندارم. نمی‌دانم خلئی که در زندگی‌ام بعد از رفتن فاطمه پیدا شده بود، یا اذیت‌های لوس و خنك احمدکُلْ آبدارباشی، که چون مثل دیگران پولی نداشتم به‌او انعام بدهم گاه و بیگاه سربه‌سرم می‌گذاشت و مسخره‌ام می‌کرد، ویا شاید خاطرهٔ آزادی‌ها و ول‌گشتن‌های بی‌معارض با همبازی‌های دهاتی باعث شده بود که فیلم یاد هندوستان کند و سر به‌صحرا بگذارم.

آغاز تابستان بود و من امتحان سال پنجم ابتدایی را باموفقیت گذرانده بودم. یکه و تنها و بی‌آنکه به کسی چیزی بگویم یا زاد راهی با خود بردارم، یا مقصد معینی برای پایان سفر خود درنظر بگیرم از درهٔ کنار گورستان شهر و پایین‌دست کوه داشامجید رو به‌مشرق راه افتادم. نزدیکی‌های ظهر از گردنه یا به‌قول کردها از «کَلِ بسْری[1]» گذشتم و به‌هنگام غروب سواد آبادی آشنایی را به‌نظر آوردم که از چمن‌های اطراف بیشهٔ بیرون ده تشخیص دادم به سریل‌آباد رسیده‌ام.

از صبح چیزی نخورده بودم و گرسنگی و خستگی مرا از کاری که خودسرانه کرده بودم پشیمان کرده بود. در بیرون ده به پنج شش دختربچه برخوردم که برای جمع‌آوری تپالهٔ گاو و پشکل گوسفند به‌منظور سوخت تنور به صحرا آمده بودند و اینك آماده می‌شدند تا با بار خود به خانه برگردند. از حرف‌هایی که باهم می‌زدند و از روی مشخصاتی که از خواهرم به‌یاد داشتم اورا شناختم، ولی او مرا به‌جا نیاورد. آخر، وقتی خودم

1 Kali Basri

را با اشک‌هایم و با حرف‌هایم معرفی کردم او نیز مدتی اشک شوق ریخت، و سپس از فرط شادی سر ازپا نشناخته به‌سمت ده دوید تا مژدهٔ آمدنم را به خانهٔ عمویم شیخ‌احمد ببرد. طفلک دختر معصوم چه ذوقی کرد و چه سخت به‌هیجان آمد که پس از مدت‌ها بیکسی اینک از تنهایی درمی‌آمد و برادری پیدا می‌کرد که در ده می‌توانست به‌رخ همه بکشد. کس‌وکار دلسوز داشتن و به خویشی نزدیک بالیدن که در محیط زندگی در سطحی ولو اندک بالاتر از دیگران باشد، مسئله‌ای است که در کردستان اهمیت ویژه‌ای دارد، و خواهر من در آن گوشهٔ دنج و متروک دور از دنیا از این اهمیت غافل نبود.

ورودم به منزل عمو ازطرف زن‌عموها با شور و هیجانی زودگذر استقبال شد. خود عمو در خانه نبود و گفتند طبق معمول به‌سفر رفته است.

شیخ‌احمد پس از کشته شدن اسرارآمیز عموی دیگرم میرزا سعید، اینک مالک بلامنازع ده شده بود و چندان درآمد داشت که چرخ زندگی بی‌بندوبار خود را بگرداند. جوان بود و خوش‌قیافه و دلیر و چابک‌سوار، با ذوق شعر گفتن به‌زبان کردی، لیکن اوقاتش اغلب به میخواری و بیعاری می‌گذشت و آخر هم جان خود را بر سر این‌کار گذاشت.

همیشه چهار زن عقدی داشت که یکی از آنان چون از خانوادهٔ شیخ‌حسام‌الدین بزرگ بود و متنفذ، ملکه محسوب می‌شد و ریگ ته‌جوی بود، یعنی به‌هیچ‌وجه نمی‌شد دست به ترکیبش زد و عوضش کرد. لیکن سه زنِ دیگر که روستایی بودند و رعیت‌زاده، هر چندمدت به‌نوبه عوض می‌شدند، یعنی جناب شیخ از هرکدام که سیر می‌شد طلاقش می‌داد و زن تازه‌ای از زنان یا دختران ده خود یا دهات مجاور سراغ می‌کرد و می‌گرفت. از آنجا که شیخ بیشتر در سفر بود و کمتر در حضر، و همراه بردن زن در کردستان با وسایل آن‌زمان نه مرسوم بود و نه عملی، همیشه

جوانك امردی را هم به‌دنبال خود می‌انداخت و او را به‌عنوان نوکر به هرجا می‌برد. حال آیا آن‌جوان واقعاً نوکرش بود یا نه خدا می‌داند.

شیخ‌زاده بانو مادر شیخ‌احمد هنوز درقید حیات بود و مریدان زیادی در میان زنان روستایی و شهری داشت که هرسال از راه‌های دور و نزدیك به‌زیارتش می‌آمدند و تحف و هدایایی به‌حضورش می‌آوردند. در میان این مریدان زنان زیبارویی نیز بودند که پس از کسب فیض روحانی از محضر شیخ‌زاده بانو اغلب به‌کسب فیض جسمانی از محضر پسرش شیخ‌احمد نیز نایل می‌آمدند، و با باری از توشهٔ دنیا و آخرت به خانهٔ خود بازمی‌گشتند.

نمی‌دانم چرا شیخ‌زاده بانو حاضر نبود در سریل‌آباد، در خانهٔ پسرش، زندگی کند، و برای خود دم و دستگاهی در یال‌آباد سفلی که ده سبز و خرم و خوش‌آب‌وهوایی بود ترتیب داده بود. از سریل‌آباد به یال‌آباد با اسب دوساعت راه بود. شیخ‌احمد نیز به‌ظاهر برای درکِ فیضِ جوار مادر و شاید هم برای لذت بردن بیشتر از محضر مریدان زیبای او، اغلب اوقات در یال‌آباد به‌سر می‌برد، و حتی در این اواخر شروع به ساختن خانه‌ای هم برای خود در آنجا کرده بود تا به‌قول خودش نیمی از حرمسرایش را از سریل‌آباد به آنجا منتقل کند، برنامه‌ای که تا منِ در آنجاها بودم عملی نشد، و گویا بعدها نیز سر نگرفت.

باری، زنان شیخ در فردای روز ورودم به ده از مقصدم جویا شدند، و چون گفتم که قصد رفتن به محال فیض‌الله‌بیگی را دارم و می‌خواهم به دیدن مادرم بروم تشویقم کردند که از این سفر طولانی درگذرم و در سریل‌آباد بمانم و با ایشان که تنها و بی‌مصاحب هستند زندگی کنم. حتی گفتند وقتی عمویم شیخ به خانه برگردد و مرا ببیند که باز پیش او آمده‌ام بسیار خوشحال خواهد شد. همچنین گفتند چون شیخ همیشه درسفر است و کمتر در خانه بند می‌شود، خانه‌ای که در آن فقط زن‌ها هستند نیاز

به مرد محرمی دارد که درغیاب شیخ بزرگ‌تر خانه باشد. من از آنجا که هدف و مقصد معینی نداشتم، و شاید هم به‌خود بالیدم که مرا مرد به‌حساب آورده‌اند، پیشنهادشان را پذیرفتم و بیش از همه خواهرم را خوشحال کردم.

روزها کاری بجز بازی با بچه‌های ده نداشتم، و چون به‌اصطلاح اربابزاده بودم در هر بازی دسته‌جمعی که می‌کردیم من رئیس یا حاکم یا شاه می‌شدم. اغلب نیز تازی شکاری شیخ را که مدت‌ها بود در ده عاطل و باطل مانده بود با خود به شکار خرگوش در همان حول‌وحوش می‌بردم. ازقضا روزی در دامنه‌های شمالی کوه، مشرف به جادهٔ مهاباد، به خرگوشی برخوردم و تازی را به‌دنبالش کیش دادم. تازی تیزدو خرگوش را در کمرکش کوه گرفت و طبق معمول در دهان نگاهش داشت تا شکارچی به او برسد و از دهانش بگیرد، ولی من چون پیاده بودم و راه سربالا، دیر به‌بالای سر تازی و شکارش رسیدم و درنتیجه، خرگوش از ترس در دهان تازی جان داده و به‌اصطلاح حرام شده بود. ضایع کردن چنان شکار نادری در کردستان که قحط خرگوش است کفر محض است و در خانه به من گفتند که اگر عمو به ده برگردد و از این ضایعه باخبر شود با من سخت دعوا خواهد کرد، و شاید هم کتکم بزند.

گوشت خرگوش در مذهب تسنن حلال است و به‌همین‌جهت در کردستان تقریباً نسل این حیوان را برانداخته‌اند، چنانکه یك شکارچی کمتر ممکن است شانس دست‌یافتن به خرگوشی را پیدا کند. لیکن در آن‌سوی رودخانهٔ جغتو (زرین‌رود) که ترك‌نشین است و مردم آن شیعه هستند خرگوش بیچاره درپناه کراهت دینی خود درامان است و در همه‌جا فراوان.

باری، عمو بارها به خانه آمد و باز رفت و تنها چیزی که کمتر توجهش را جلب کرد آمدن من به سریل‌آباد بود. او آن‌قدر سرگرمی و مشغلهٔ شخصی داشت که اضافه شدن یك نانخور به عایله‌اش به‌حساب

نمی‌آمد، و در رفتارش نیز نسبت به من اندك واکنش عاطفی به‌چشم نمی‌خورد. حتی یك بار هم نشد که از من بپرسد تاکنون کجا بوده و چه می‌کرده‌ام، و آیا در مهاباد درس می‌خوانده‌ام یا نه، و چرا زندگی‌ام را رها کرده و به خانهٔ او آمده‌ام.

چنانکه قبلاً نیز اشاره کرده‌ام سریل‌آباد در دامنهٔ کوه قوسی شکلی واقع شده است. در آن‌زمان که من به آنجا آمده بودم از بالای آبادی تا کمرکش کوه ــ در شکم قوس ــ جالیز بود و در آن هندوانه و خربزه و خیار و کدو کاشته بودند. از نوك جنوبی قوس آن‌سوتر، آبادی پیرولی باغ و زمین‌های آن واقع بود که به مرحوم قاضی‌عسکر برادر تنی قاضی بزرگ مهاباد تعلق داشت و پیرولی باغ با آن باغ‌های انگورش دهی بود به‌مراتب آبادتر و باصفاتر از سریل‌آباد.

قاضی‌عسکر مالك ده مردی بود سلیم‌النفس و گوشه‌گیر که تحصیلاتش در حد پرداختن به شغل قضا نبود، و شاید هم از شغل قضاوت و ملبس شدن به جامهٔ ملایان خوشش نمی‌آمد. هیچ فرزند نداشت، و شاید هم زنش بچه‌دار نمی‌شد، و چون زیاد هم با مردم معاشرت نمی‌کرد و عایلهٔ زیاد و آیند و روند نداشت با درآمد ملك پیرولی باغ نه‌تنها زندگی اعیانی و مرفهی داشت ثروت کلانی هم اندوخته بود. آدم سهل‌گیر و بی‌خیالی بود و شاید تنها غمی که داشت این بود که اجاقش کور بود، چنانکه پس از مرگش برادرزادگانش مال و ثروتش را بین خود تقسیم کردند.

جالیزهای دیم پیرولی باغ هم با هندوانه‌ها و خیارهای بهتر وصل به جالیز سریل‌آباد بود. یك شب، من و چندتن از بچه‌های شیطان ده به هندوانه‌دزدی رفتیم. از پیچ انتهای قوس گذشتیم و به جالیز پربرکت پیرولی باغ رسیدیم. نیمه‌های شب بسیار تاریکی بود و ستارگان بیدار آسمان به خفتگان کرهٔ خاکی چشمك می‌زدند. همه نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودیم و آهسته از شیب جالیز بالا می‌رفتیم. دوتن از بچه‌ها که

بهتر از بقیه هندوانه می‌شناختند هندوانه‌های رسیده را از بوته می‌کندند و در سراشیبی جالیز به‌پایین غل می‌دادند. دونفر هم در آن پایین بودند و آنها را می‌گرفتند. یك‌وقت متوجه شدیم که در محاصرهٔ سه مرد قلدرِ چماق‌به‌دست هستیم و هر سه با مشت و سیلی به‌جانمان افتاده‌اند. دوتن از بچه‌ها که در پایین بودند گریختند و ما سه‌نفر دستگیر شدیم. تا صبح در آلاچیق محقر جالیز دست‌بسته نگاهمان داشتند و صبح با یازده عدد هندوانهٔ ازبوته‌کنده و اغلب شکسته ما را به‌محضر جناب قاضی‌عسکر ارباب ده بردند. معلوم شد که جالیز مورد دستبرد ملك اربابی بوده است و ما می‌بایست جوابگوی شخص ارباب باشیم.

قاضی‌عسکر باتعجب به ما سه مجرم صغیر نگاه کرد و از هویت هرکدام از ما جویا شد. وقتی فهمید که من فردی از افراد خانوادهٔ قاضی و پسر مرحوم امام‌جمعه، پسرعموی خودش، هستم توجهش بیشتر جلب شد، سری به‌تعجب یا به‌تأسف تکان داد و سه‌بار گفت: امام‌زاده و دزدی! و سپس، این جمله از «گلستان» سعدی را باقرائت خواند: «ابریق رفیق برداشت که به‌طهارت می‌روم، و او خود به‌غارت می‌رفت.» و ظاهراً منظورش این بود که: از ماست که بر ماست. درضمن، اظهار تأسف کرد که چرا باید پسر امام‌جمعه دزد از آب درآید. کیفری هم که برای ما تعیین کرد بسیار جالب بود: دستور داد که ما سه‌نفر باید هر یازده هندوانه را بخوریم و آنگاه آزادمان خواهد گذاشت که برویم. به‌هر جان‌کندنی بود تا ظهر هندوانه‌ها را خوردیم و آزاد شدیم. به‌هنگام رفتن، قاضی‌عسکر زبان به‌ملامتم گشود که چرا درس و تحصیلم را رها کرده به‌ولگردی به ده آمده‌ام؛ بهتر آنکه به مهاباد برگردم و باز به مدرسه بروم، و حتی تذکر داد که حاضر است شخصاً مرا به شهر برگرداند و عذر تقصیرم را از قاضی بزرگ بخواهد.

ای‌کاش پندش را می‌شنیدم و به سریل‌آباد برنمی‌گشتم. اوقات در

سریل‌آباد سرد و یکنواخت بر من می‌گذشت و روزان و شبان کسالت‌باری داشتم، چنانکه تصمیم گرفته بودم از آنجا بروم، ولی مردد بودم که آیا به شهر، به خانهٔ قاضی بزرگ برگردم یا به محال فیض‌الله‌بیگی و به قریهٔ چاغرلو پیش مادرم بروم.

در گیرودار این اندیشه بودم که شبی واقعه‌ای روی داد، واقعه‌ای که صحنه را عوض کرد. توفانی بود که در دشت هموار زندگی من وزید و چیزی نمانده بود که چراغ عمرم را خاموش کند: چندروزی بود که زن‌عموی بزرگ ـ دختر شیخ‌حسام‌الدین ـ بیمار بود، و چون پزشک و دارویی در آن نزدیکی در دسترس نبود در خانه با دواهای زنانه به مداوای او می‌پرداختند. کم‌کم بیماری شدت گرفت و در آن‌شب به مرحلهٔ خطرناکی رسید. دیگر از دست زن‌ها کاری ساخته نبود و بایستی فکر اساسی کرد.

نیمه‌های شب بیدارم کردند تا به‌اتفاق «خات‌نزاکت»، کلفت قلچماق و زبر و زرنگ خانه، به یال‌آباد برویم و شیخ را از ماجرا باخبر کنیم. معلوم شد روز اول که به ده آمدم و زن‌ها وجود مرا به‌عنوان مرد محرم در خانه ضروری دانستند برای چنین مواقعی بوده است. چاره‌ای بجز رفتن نبود. خواب‌آلوده برخاستم و با خات‌نزاکت که دو سه گرده نان و قدری پنیر با خود برداشت راه افتادیم.

اجازه می‌خواهم دو سه کلمه‌ای هم از این «خات‌نزاکت» بگویم که به‌زحمت خواندن یا شنیدنش می‌ارزد. «خات» مخفف خاتون است و در کردستان معمولاً برای زنان زبر و زرنگ و جاافتاده گاهی به اسمشان عنوان «خات» را هم اضافه می‌کنند. «نزاکت» زنی بود جوان، بلندبالا و چهارشانه که وقتی یك‌تنه در یك‌طرف مشكِ بزرگ کره‌گیری می‌ایستاد در طرف مقابلش می‌بایست سه زن بایستند تا بتوانند همپای او مشك را تکان بدهند. با اینکه جوان بود و خوش‌سیما، زمخت و یُغور بود و بیشتر به یك

مرد زیبای رشید می‌مانست تا به یك زن. شوهرش زارع میانسالی بود از اهالی «قارنجه»، دهی در کنار سیمین‌رود، که روزی با زنش دعوا کرده و گویا بی‌دلیل به او فحش داده بود. نزاکت که نتوانسته بود توهین‌های او را تحمل کند کتك جانانه‌ای به شوهرش زده، یکراست به خانهٔ ملای ده رفته و طلاق خواسته بود. توصیه‌ها و اندرزهای دینی ملا و معذرت‌های شوهر نیز نتیجه‌ای نداده و ملا به‌ناچار صیغهٔ طلاق را جاری و نزاکت را از قید شوهر آزاد کرده بود. از آن‌هنگام به‌بعد، نزاکت به‌هوای دیدن بستگانش به سریل‌آباد آمده و در خانهٔ عموی من موقتاً به‌عنوان کلفت ماندگار شده بود. چندروزی که از اقامت من در سریل‌آباد گذشت کم‌کم از محبت‌ها و از ناز و نوازش‌هایی که نزاکت درحق من می‌کرد فهمیدم که او نیز علاقه‌ای نظیر آنچه فاطمه به من داشت دارد، ولی من چیز زیادی از این مطالب درك نمی‌کردم، خاصه که احساسی هم نسبت به او نداشتم.

باری، شب از نیمه گذشته بود که راه افتادیم. از آنجا که نزاکت مرا دوست می‌داشت تا بیرون آبادی سریل‌آباد و سپس پیرولی‌باغ همچنان دست مرا در دست زمخت و پت‌وپهن خود گرفته بود و گاه‌گاه می‌فشرد. بالاتر از پیرولی‌باغ دهی بود که من اکنون نام آن را فراموش کرده‌ام. در بیرون آن ده قلمستانی بود و باغ انگوری، و نزاکت به من تکلیف کرد که در پای درختی بنشینیم و قدری خستگی در کنیم. نشستیم و او مرا روی زانوان خود گرفت. نیم‌ساعتی با حالتی عجیب به من ور رفت، مرا به سینه فشرد و بوسید و بویید و به خود مالید تا به حال خلسهٔ عجیبی افتاد. سپس چنددقیقه‌ای بی‌حال دراز کشید و آنگاه برخاست و دستور داد که باز راه بیفتیم. من در تمام آن‌مدت بی‌آنکه معنی حرکات او را بفهمم بی‌اراده تسلیم بودم و به آلت بی‌جانی شباهت داشتم که او هرچه می‌خواست با من می‌کرد. راستش قدری هم ترسیده بودم و بی‌جهت از آن بیم داشتم که او با این ادا و اطوارها و این حرکات مرموزش بلایی به‌سرم بیاورد.

نیم‌ساعتی که راه رفتیم در جوار آبادی دیگری به یك گله گوسفند برخوردیم. آنجا دو سگ گله به ما حمله‌ور شدند. نزاکت با اینکه چوب و چماقی در دست نداشت فقط با سنگ‌هایی که از زمین برمی‌داشت و با حالت تعرضی جسارت‌آمیزی که به‌خود گرفته بود حملهٔ سگ‌ها را دفع می‌کرد و مرا هم به‌زیر بغل خود درپناه گرفته بود. حتی می‌گفت که اگر پروای حفظ و حراست مرا نداشت حساب هر دو سگ را با سنگ می‌رسید. چوپانان که پدر و پسری بودند بر اثر داد و فریاد ما و صدای پارس سگ‌ها سر رسیدند، از جرئت و شجاعت نزاکت تعجب کردند و گفتند که سگ‌هایشان تاکنون چندین‌بار سوارانی را از اسب به‌زیر کشیده‌اند، و این زن چگونه توانسته است بی‌هیچ سلاحی خود را از شر آنها درامان بدارد. خود نزاکت می‌گفت که هیچ‌وقت از حملهٔ دشمن جا نخورید و همیشه حملهٔ او را با حملهٔ متقابل جواب بدهید تا دشمن مجبور به عقب‌نشینی یا لااقل به گرفتن حالت دفاعی بشود. من بارها در زندگی از این درس خات‌نزاکت سود برده و به آن عمل کرده‌ام، و ازقضا تقریباً همیشه هم درست از آب درآمده است. چوپان‌ها نیز حرف عجیبی به ما زدند، حرفی که باورکردنی نمی‌نمود: گفتند اگر ما هردو روی زمین می‌نشستیم سگ‌ها دیگر متعرضمان نمی‌شدند، فقط رو به ما پارس می‌کردند تا چوپان برسد؛ و دلیلشان این بود که سگ‌ها برخلاف آدم‌ها پاس دشمن ازپاافتاده را دارند، نشستن را دلیل بر تسلیم می‌گیرند و دیگر با حریف شکست‌خورده و تسلیم‌شده کاری ندارند.

*

آفتاب یك‌تیغ بالا آمده بود که به‌همراه نزاکت به یال‌آباد پایین رسیدیم. عمو شیخ‌احمد را در سر ساختمان، بالای سر عمله‌ها یافتیم و جریان بیماری شدید زن ارشدش را به او خبر دادیم. یك‌ساعت بعد، شیخ اسبی خواست و سواره رو به سریل‌آباد تاخت. من و نزاکت می‌بایست از

همان‌راه که آمده بودیم پیاده باهم برگردیم، ولی مقدر چنین بود که او خود به‌تنهایی برگردد و مرا در یال‌آباد بگذارد: از اندرون مادر شیخ، ازجانب شیخ‌زاده بانو خبر آوردند که او سخت مشتاق دیدار من است و دستور اکید داده است که حتماً بعدازظهر مرا به‌حضورش ببرند.

من این نامادری پدرم را تا به‌آن‌روز ندیده بودم و فقط وصفش را شنیده بودم. می‌گفتند در جوانی از نعمت زیبایی بهره‌مند بوده، و پدربزرگم حاجی‌شیخ‌جلال خاطرخواه او شده بوده و این دلدادگی به ازدواج انجامیده بوده است. و نیز می‌گفتند همین زن بود که مادربزرگ مظلوم و بیچارهٔ من فیروزه‌خانم را دق‌مرگ کرده و بچه‌های او یعنی پدرم و دو عمویم را از چشم پدرشان انداخته و آواره کرده بود. اکنون دیگر پیر شده بود و قطب و مراد زن‌های متعصب به‌شمار می‌رفت. آوازهٔ زهد و تقدس و پارسایی شیخ‌زاده بانو در سرتاسر آن‌دیار پیچیده بود و حتی رعیت‌های ساده‌دل قسم می‌خوردند که از او معجزات و کرامات هم دیده شده است. می‌گفتند عصمت و طهارت و حیا و حجاب او به‌حدی است که گنجشك‌های نر هم مجاز نیستند روی درختان حیاط خانه‌اش بنشینند، چه رسد به اینکه مردی نامحرم را یارای دیدن روی او باشد. بااین‌وصف، شرفیابی من به‌حضور او که به‌دستور خودش صورت می‌گرفت هیچ‌مانع شرعی نداشت، چون اولاً نوهٔ او محسوب می‌شدم و نامحرم نبودم، و ثانیاً هنوز بچه بودم و نابالغ.

نمی‌دانم چرا شور و شتابی برای این دیدار در خود حس نمی‌کردم. عصر دیروقت بود که کسی از اندرون به حیاط بیرونی آمد و خبر آورد که من می‌توانم به اندرون بروم. برخاستم و همراه او به‌سمت اندرون روان شدم. از دالانی باریك که سایبانی از درختان آلبالو داشت گذشتیم و چون به حیاط اول رسیدیم، مرد راهنما مرا تحویل دو زن داد و خود که دیگر مجاز به پیشروی بیش از آن‌حد نبود برگشت. از دو حیاط

پیچ‌درپیچ دیگر گذشتیم تا به‌پای پلکان حرم رسیدیم. از پله‌ها که بالا می‌رفتم قلبم تندتر از معمول می‌زد و نفسم به‌شماره افتاده بود.

داخل اتاق نیمه‌تاریك و نسبتاً وسیعی شدیم که دو سه زن پیر و میانسال در صدر آن نشسته بودند. بالادست ایشان، در انتهای اتاق، سجاده‌ای پهن بود، ولی کسی روی آن ننشسته بود. سلام کردم و گیج و گنگ ماندم، چون نمی‌دانستم شیخ‌زاده بانو کدام‌یك از آنان است. به من اذن نشستن دادند و از حالم جویا شدند. معلوم شد هیچ کدام شیخ‌زاده بانو نیستند، بلکه از ندیمه‌های خاصه یا از مریدان مقرب او و اهل همان‌ده یا دهات نزدیك‌اند که بیشتر اوقات خود را برای درك فیض در محضر مراد خویش می‌گذرانند.

لحظه‌ای بعد، زنی پرده‌دار پردهٔ اتاق را بالا گرفت و شیخ‌زاده بانو را با ندای سلام و صلوات به مجلس وارد کرد. همه از جا برخاستند و من نیز. شیخ‌زاده بانو که زنی میانه‌بالا و اندك چاق بود و هنوز پرتوی از خورشید زیبایی دوران جوانی بر لب بام عمرش کورسو می‌زد تسبیح بلند و ریزدانه‌ای به‌گردن آویخته داشت و چادرنماز تیره‌رنگی بر سر انداخته بود. تا وارد شد به‌طرف من آمد و با حایل کردن پارچهٔ چادرنمازش صورتم را بوسید. من خم شدم و دستش را بوسیدم و او به‌اکراه این اجازه را به من داد.

نشستیم، و پس از آنکه او مدتی دعا خواند و احوال‌پرسی‌های مقدماتی به‌عمل آمد نخستین سؤالش از من این شد که آیا من همان محمد پسر مرحوم میرزا عبدالخالق امام‌جمعه هستم، و تاکنون کجا بوده و چه می‌کرده‌ام. از تردیدش درشگفت ماندم، جواب مثبت دادم و به‌اختصار گفتم که مدتی در دهات محال فیض‌الله‌بیگی پیش مادرم بودم، و چندی هم در خانهٔ قاضی‌علی بزرگ در مهاباد بودم و به مدرسه می‌رفتم.

پرسید: چه شده که به سریل‌آباد به خانهٔ عمویت شیخ‌احمد

آمده‌ای؟

در جواب درماندم. راستش خودم هم نمی‌دانستم چرا از خانهٔ قاضی بزرگ به سریل‌آباد آمده بودم. ازطرفی، من که از ابتدا تصمیم نداشتم در سریل‌آباد بمانم و زن‌عموهایم مرا به ماندن تشویق کرده بودند. ساکت سر به‌زیر انداخته بودم و معذب به‌نظر می‌رسیدم. او چون جوابی نشنید سؤالش را تکرار کرد.

پس از اندك‌مکثی گفتم: نمی‌دانم، همین‌طوری آمده‌ام.

پوزخندی را که بر لبانش نشست دیدم. گفت:

ـ ولی من خوب می‌دانم که تو چرا آمده‌ای. تو خیال می‌کنی که از ماترك مرحوم پدرت چیزی پیش پسر من هست و به‌خیال خودت آمده‌ای که ادعای ارث و میراث پدرت را بکنی. لابد قاضی‌ها در مهاباد تحریکت کرده و تو را به‌اینجا فرستاده‌اند، ولی هم تو کور خوانده‌ای و هم ایشان. پدر تو چیزی نداشت که پسر من آن را خورده باشد. یك مزرعه به‌نام «خزایی» در نزدیکی شهر داشت که الآن گویا در دست یکی از همان قاضی‌هاست و تعدادی گاو و گوسفند که طلبکارانش به‌غرما بردند، و تازه کفاف تأمین همهٔ بدهی‌های او را هم نکرد. الآن چندسال است که پسر من محض رضای خدا از خواهر تو نگهداری می‌کند و کسی هم نیست که لااقل «خدا از تو راضی باد»ی به او بگوید. من نمی‌دانم این قوم و خویش‌ها دیگر از جان پسر من چه می‌خواهند و چرا راحتش نمی‌گذارند. او که کاری به‌کار ایشان ندارد و هروقت هم که به مهاباد می‌رود مزاحم ایشان نمی‌شود (این‌یکی را که حتماً دروغ می‌گفت، چون من خودم دوسه‌بار شیخ احمد را در مهاباد در خانهٔ قاضی بزرگ دیدم که با آن جوانك امرد همراهش به‌مهمانی در محکمه مانده بود)...

و همین‌طور پشت‌سرهم می‌غرید و حرف می‌زد، ولی من از حرف‌های او چیز زیادی نمی‌فهمیدم، و فقط حس می‌کردم که دارد با من

دعوا می‌کند و صحبت ارث و میراث پدرم در بین است.

چنان ناراحت شده بودم که گفتی دنیا را بر سرم کوبیده‌اند. از این تهمت‌های ناروا که شیخ‌زاده بانو، شیخ بزرگ زن‌های کرد و مرشد و مراد دینی و اخلاقی نیمی از ساکنان آن‌دیار، به من طفل معصوم و به بزرگان خانوادهٔ قاضی می‌زد حتی یك کلمه‌اش به ذهن هیچ‌یك از ما خطور نکرده بود. بغض گلویم را می‌فشرد. گریه‌ام گرفته بود و نمی‌توانستم جواب بدهم. چیزی نمانده بود برخیزم و فرار کنم. آخر این چه رفتاری بود که این زن مرشده، این به‌اصطلاح مادربزرگ، این نامادری پدرم با من بیچاره می‌کرد؟ من گذشته از اینکه از پی منظور موردادعای او نیامده بودم و هرگز هم کسی دربارهٔ ماترك و ارث و میراث پدرم چیزی به من نگفته بود، اصلاً عقلم به این چیزها قد نمی‌داد، و تنها چیزی که هیچ‌وقت به‌فکرش نیفتاده بودم ارث پدر بود.

سینی نان و چایی و کره و مربا که به‌عنوان عصرانه جلو دستم گذاشته بودند دست‌نخورده برگشت. آن‌قدر دلم پُر بود که اشتها نداشتم چیزی بخورم، و با بغضی که کرده بودم حتماً لقمه از گلویم پایین نمی‌رفت. زن‌های دیگر سعی کردند تا با کلمات محبت‌آمیز اثر سخنان تلخ و گزندهٔ شیخ‌زاده بانو را محو کنند. یکی می‌گفت چه چشم‌های زنده و معصومی دارد! عیناً چشم‌های خدابیامرز پدرش! دیگری می‌گفت پیشانی صافش عیناً به پیشانی مادرش رفته! ولی من سرم را به‌زیر انداخته بودم و از خدا می‌خواستم که هرچه زودتر مرخصم کنند بروم.

در یك‌لحظه نگاه شیخ‌زاده بانو را غافلگیر کردم که به من خیره مانده بود. باز سر به‌زیر انداختم و دیگر نگاهش نکردم، ولی حس می‌کردم که صورتم از شرار نگاه او می‌سوزد. تنها آن‌وقت احساس اندك آرامشی در خود کردم که شیخ‌زاده بانو برخاست و به‌نماز مغرب ایستاد. سنی‌ها هر نمازی را حتماً باید به‌وقت خودش بخوانند، وگرنه چون از موعد آن

گذشت قضا می‌شود.

خانم یك‌ساعت بیشتر بر سر سجاده بود و به رکوع و سجود می‌رفت، و در آن حال نیز اغلب اوقات چشمان شرربارش همچون شاهینی که درپی شکار کبوتر باشد از چشمان رمیدهٔ من منفك نمی‌شد. خواستم برخیزم و خودسرانه بروم، ولی نگذاشتند و گفتند که شیخ‌زاده‌بانو فرموده‌اند تا فردا صبح که به سریل‌آباد برمی‌گردم باید مهمان اندرون باشم، به‌خصوص که در ساختمان بیرونی کسی نیست تا من با او بنشینم و احساس تنهایی نکنم، و تنها عمو شیخ احمد بود که او هم به سریل‌آباد رفته است.

سر شام، میزبان سنگدل من گویا به‌جبران آن برخورد خشن نرمشی ازِ خود نشان داد و خودش در بشقابم غذا ریخت. بعد از شام، این‌بار به‌نحو دیگری سؤال‌پیچم کرد و پرسید که از اصول دین و فروع آن چه می‌دانم، آیا نماز خواندن بلدم، روزه می‌گیرم، یا از قرآن چیزی خوانده‌ام؟ گفتم همه می‌گویند که نماز و روزه بر من که به‌سن بلوغ نرسیده‌ام واجب نشده است و قرآن خواندن را نیز به همان‌اندازه می‌دانم که در مکتب و در مدرسه آموخته‌ام، مخصوصاً سورهٔ یاسین را خوب می‌توانم بخوانم. تأکید کرد که نماز و روزه و رعایت همهٔ آداب و سنن دینی، به‌ویژه آموختن قرآن، حتی در این سن‌وسال ضروری است، خاصه برای من که پسر امام‌جمعه‌ام و از نسل مجتهدان قوم.

پاسی ازشب گذشته مرخصم کردند تا به اتاقی در همان اندرون که برای خوابم تعیین کرده بودند بروم و بخوابم. پیرزن خوشرو و مهربانی که خدمتگار اندرون و خاص خدمت به شیخ‌زاده‌بانو بود مرا به آن‌اتاق راهنمایی کرد. این زن که «خات‌عایشه» (عایشه‌خاتون) نام داشت بیش از آنچه از اسمش حدس بزنند شریف و نیك‌نفس و مهربان بود. پیش از اینکه جای مرا پهن کند چندین‌بار سر و صورتم را بوسید و قربان و

صدقه‌ام رفت و از مرحوم پدرم و مهربانی‌ها و نیکی‌های او درحق خود و شوهرش به‌حسرت یاد کرد و چندین نورافکن نور به‌گور پدرم فرستاد. در پایان حرف‌هایش باز مرا بوسید، شب‌به‌خیری گفت و رفت.

من با اینکه بسیار خسته و کسل بودم آن‌قدر دستخوش خیالات درهم و افکار پریشان شده بودم که مدت‌ها در بستر غلت زدم و خوابم نمی‌برد. آخر هم نفهمیدم کی به‌خواب رفتم.

گویا نزدیك‌های اذان صبح که هوا هنوز تاریك و ستاره به‌آسمان بود یکی با دلهره و با شور و هیجان بیدارم کرد. درپرتو نور فانوسی که در دست داشت خات‌عایشه را شناختم و جویا شدم که چرا صبح به‌این‌زودی بیدارم کرده است. او به‌جای جواب دستور داد که هرچه زودتر لباس‌هایم را بپوشم و بی‌سروصدا به‌دنبالش راه بیفتم. از هولی که از این تحکم به‌دلم ریخت اطاعت کردم، و خودش هم در لباس پوشیدن کمکم کرد. حاضر که شدم فانوس یا چراغ بادی را خاموش کرد، دست مرا گرفت و آهسته از پله‌ها پایینم برد. در حیاط نیز مرا از پای درخت‌ها به‌دنبال خود کشید و پشت‌سرهم تأکید می‌کرد که صدا بلند نکنم. راستش ترسیده بودم و هیچ نمی‌دانستم موضوع چیست و چه اتفاقی افتاده است.

پس از عبور از حیاط اندرون و رسیدن به کوچهٔ باغ آلبالو، خات‌عایشه مرا بوسید، دستم را در دست جوانی که به‌انتظار ایستاده بود گذاشت و باز به او سفارش کرد که هرچه زودتر مرا به محل موعود برساند، محلی که من نمی‌دانستم کجاست. جوان دستم را گرفت و به‌سرعت مرا به‌دنبال خود کشید تا از ساختمان مسکونی شیخ‌زاده بانو، یعنی از اندرونی، بیرون رفتیم.

اینك داخل آبادی شده بودیم. جوان اندکی از سرعت خود کاست، ولی پی‌درپی تأکید می‌کرد که حرف نزنم و همراهش بروم. از کوچه‌ای سربالا که شیب تندی داشت بالا رفتیم. چند سگی پارس می‌کردند، ولی

جوان بی‌اعتنا به پارس آنها همچنان مرا به‌دنبال خود می‌کشید. هوا هنوز تاریك بود. در پیچ کوچه‌ای که در «بالادِه» قرار داشت دم دَرِ خانه‌ای ایستاد و در زد. جوابی نیامد. آن‌قدر زد تا آخر صدایی از درون خانه برخاست و پرسید کیستی؟

جوان جواب داد: اسماعیل پسر خات‌عایشه هستم. زود در را باز کنید که کار واجبی با شما دارم.

مردی و زنی باهم بیرون آمدند و با تردید و تعجب در را گشودند. اسماعیل مرا با خود به داخل حیاط کشید و به ایشان گفت که در را ببندند.

هر چهار به درون خانه رفتیم. کلبهٔ محقر و تاریك و دودزده‌ای بود و تنها یك پیه‌سوز که چراغی با روغن کرچك یا روغن دیگری بود اندك نوری به دیوار می‌تابانید. پس از معرفی‌های لازم معلوم شد مرد صاحبخانه، حسن بیگ، از خرده‌مالکان یال‌آبادی است که مختصر علاقه‌ای در آن‌ده دارد، و همسرش عصمت‌خانم خالهٔ ناتنی من است. من تا به آن‌دم از عصمت‌خانم خالهٔ ناتنی خودم که در یال‌آباد زن خرده‌مالکی باشد چیزی نشنیده بودم. اسماعیل از قول مادرش خات‌عایشه توضیح داد که ازطرف شیخ‌زاده بانو مأمور بوده است دم‌دم‌های صبح این بچه را «راحت کند»، یعنی او را با شیر آلوده به‌زهر به آن‌دنیا بفرستد تا دیگر به‌سراغ ارث و میراث پدرش نیاید، و اگر به‌راستی طلبی هم از این بابت داشته باشد در آن‌دنیا مستقیماً از خود خدا بگیرد. و چون خدا را خوش نمی‌آمد که طفل معصومی را بی‌جهت بکشد و حاضر نبود مرتکب معصیت کبیرهٔ قتل نفس بشود، اینك او را از مهلکه به‌در برده و فرستاده است تا حسن‌بیگ محبت کند و هرچه زودتر او را که خواهرزادهٔ زنش است و یتیم و صغیر هم هست به نقطهٔ امنی برساند.

از شنیدن این ماجرا پشتم لرزید و سخت به‌وحشت افتادم. حس

کردم حال بره‌ای را دارم که گرگی درنده درکمینش بوده و اینك به‌سعی و همت چوپان هوشیاری موقتاً نجات یافته‌ام. دلم به معصومی خودم سوخت، از اینکه من اصلاً به‌طلب ارث نیامده بودم، و اصلاً نمی‌دانستم ارث چیست، و بی‌جهت کشته می‌شدم.

خالهٔ نادیده و ناشناخته‌ام چندین‌بار مرا بوسید و به‌سینه فشرد و گریست و مرا هم به‌گریه انداخت. حسن‌بیگ فقط فحش می‌داد و می‌گفت: الهی آن نماز و روزه و آن قرآن و سجاده به‌کمرش بزند! زنك دعوی ارشاد و روحانیت می‌کند و حال آنکه از شیطان ملعون‌تر است. خاله‌عصمت که خودش از مریدان شیخ‌زاده بانو بود چنین قساوتی را از مرادش باور نمی‌کرد و تکذیب هم نمی‌توانست بکند.

اکنون بحث بر سر این بود که مرا به کجا ببرند. دیگر برگرداندن من به سریل‌آباد صلاح نبود، چون آنجا نیز کم‌وبیش در قلمرو نفوذ شیخ‌زاده بانو بود. تا مهاباد راه دوری بود و مستلزم صرف وقت و هزینه که حسن‌بیگ هیچ‌کدامش را نداشت. بهترین راه‌حل به‌نظر ایشان چنین آمد که مرا به پیرولی‌باغ، که نزدیك‌ترین جای مناسب به حال من بود، برسانند و به قاضی‌عسکر پسرعموی پدرم و برادر قاضی بزرگ بسپارند تا او اگر لازم بداند ترتیب بازگشت مرا به مهاباد بدهد.

دیگر معطلی جایز نبود. حسن‌بیگ برخاست و آماده شد، و ضمناً به اسماعیل سپرد که دربارهٔ سفر کوتاهش به پیرولی‌باغ به کسی چیزی نگوید. قرار شده بود در اندرون نیز شایع کنند که بچه نیمه‌های شب خودش از خواب برخاسته و از ده رفته است.

*

نزدیك‌های ساعت نه صبح بود که به پیرولی‌باغ رسیدیم و یکسر به خانهٔ اربابی رفتیم. قاضی‌عسکر دم در اصطبل ایستاده بود و به مهترش که یکی از اسب‌های اصیل و گرانبهای او را می‌گرداند نگاه می‌کرد. تا ما را

دید به‌طرف حسن بیگ پیش آمد و خندید. با حسن بیگ خوش‌وبش کرد و آنگاه رو به من کرد و پرسید که مگر باز هندوانه دزدیده‌ام؟ من از خجالت سر به‌زیر انداختم و چیزی نگفتم.

حسن بیگ قاضی عسکر را به‌کناری کشید و شرح ماجرا را در گوشش گفت. دیدم رنگ قاضی سرخ و برافروخته شد و زیرلب زمزمه‌ای کرد و فحشی داد. حسن بیگ باوجود تعارف‌های جدی قاضی عسکر به ماندن برای ناهار، نپذیرفت و به یال‌آباد بازگشت. مرا به اتاق بیرونی فرستادند تا هروقت کاروانی برای بردن غله به مهاباد آمادهٔ حرکت شد مرا همراه آن بفرستند.

نزدیك به سه‌ماه طول کشید تا چنین کاروانی راه افتاد. این سه‌ماه اقامت اجباری در پیرولی‌باغ از خوش‌ترین ایام دوران کودکی من بود و خاطره‌ای شیریـن از آن‌مدت به‌یاد دارم که ذکرش مایهٔ طول کلام خواهد شد. هرروز و هرشب ناهار و شام را با آقا و خانم در اندرون می‌خوردم و شب‌ها در اتاق بیرونی می‌خوابیدم. از آنجا که زن و شوهر بچه نداشتند بدشان نمی‌آمد که مرا به‌فرزندی قبول کنند، ولی قاضی عسکر صلاح در آن می‌دید که من به‌جای ماندن در ده و مواجه بودن با سرنوشتی نامعلوم باز به مهاباد بروم و به تحصیل ادامه بدهم.

سرانجام، شبی از شب‌های اواسط پاییز که هوا نسبتاً سرد بود، کاروانی با بار گندم به‌مقصد مهاباد حرکت کرد. قاضی عسکر نامه‌ای به برادرش قاضی بزرگ نوشت و مرا با نامه به کاروان‌سالار سپرد تا در محکمهٔ قاضی تحویلمان بدهد. آفتاب بالا آمده بود که به مهاباد رسیدیم و کاروان‌سالار پس از خالی کردن بارها در کاروانسرا مرا به محکمه برد و با نامه تحویلم داد.

۵

پیش از اینکه سریل‌آباد و پیرولی‌باغ را برای همیشه ترك کنیم و برای آنکه خاطرهٔ خوش و شیرینی از این دو دِه به‌همراه ببریم، بی‌لطف نیست به نقل دو ماجرای جالب بپردازیم که یکی در زمانی نزدیك‌تر به ما در سریل‌آباد و دیگری در زمانی دورتر در پیرولی‌باغ روی داده و تاریخ وقوع هردو اتفاق مدت‌ها پیش از آن بوده است که گذار من، به‌شرحی که نقل شد، به آن‌دو دِه بیفتد. ماجرای مربوط به پیرولی‌باغ را یکی از نوکران شوخ و مهربان خود قاضی‌عسکر، در آن‌روزها که من به‌انتظار بازگشت به مهاباد در آن ده مانده بودم، برایم نقل کرد، و درضمن، قسمم هم داد که آن را در جایی بازگو نکنم، چون به‌هرحال از قهر و خشم ارباب بیم داشت. ماجرای سریل‌آباد را سال‌ها بعد، در تهران، آقای دکتر کمال صدر قاضی، نوهٔ قاضی بزرگ، که قطعاً خود او نیز آن را از منبع موثقی شنیده بود برایم نقل کرد، با این‌تفاوت که او دیگر برایش فرق نمی‌کرد من آن را در جایی بازگو کنم یا نکنم.

اینك نه برمبنای ترتیب زمان وقوع، بلکه با رعایت این نکته که من نخست در سریل‌آباد بودم و سپس گذارم به پیرولی‌باغ افتاد، ابتدا ماجرای سریل‌آباد مربوط به عمو شیخ‌احمد را نقل می‌کنم و پس از آن به‌نقل ماجرای پیرولی‌باغ مربوط به جناب قاضی‌عسکر می‌پردازم.

راوی که آقای دکتر کمال باشد چنین حکایت کرد: شبی از شب‌های تابستان، جناب شیخ‌احمد ارباب سریل‌آباد نزدیك به پانزده بیست‌نفر از خوانین اطراف دِه خود را که با ایشان رفاقت و رفت‌وآمد داشت به دِه خود دعوت کرده بود. از آنجا که هنوز یخچالی درکار نبود و یخ پیدا نمی‌شد، جناب شیخ دستور داد یك‌خمره شراب قابل‌حمل را درسته از سرداب خانه‌اش بردارند و در میان چشمهٔ ده، که در کنار آبادی و در جلو خانهٔ اربابی در مظهر قناتی واقع بود و آب سردی داشت، بگذارند

تا برای شب که مهمانان می‌آیند شراب سردی داشته باشد. چشمه که چنانکه گفتم در مظهر قنات و بسیار نزدیك به خانهٔ ارباب بود آب زیادی نداشت، ولی چندان گود بود که خمره را تا گردن در خود جا بدهد و امید سرد شدنش برود.

دو سه نفری از نوکرها خمره را با احتیاط از سرداب بیرون آوردند و به لب چشمه رساندند، و باز با احتیاط تمام آن را در چشمه گذاشتند.

دم‌دم‌های غروب که مهمانان تك‌تك از راه می‌رسیدند و همه انتظار آمدن بقیه رامی کشیدند، دام‌های متعلق به ارباب و رعایا از چراگاه‌های صحرا بازگشتند و برای رفع عطش یکراست به‌سر چشمه هجوم آوردند. گاومیش‌ها و گاوها از یك طرف و گوسفندها و بزها از طرف دیگر به درون چشمه ریختند و مشغول آشامیدن آب شدند. نمی‌دانم از ضربت لگد گاومیش‌ها یا گاوها بود که خمره شکست و شراب‌ها در آب چشمه ریخت. حیوان‌های تشنه‌لب همه از آن آب آمیخته با شراب سیراب شدند و به‌طرف خانه‌های صاحبانشان که اصطبلشان وصل به آنها بود به‌راه افتادند.

معلوم نیست شیخ احمد در برابر این پیشامد مضحك و درعین‌حال ناگوار چه واکنشی از خود نشان داد و جبران این ضایعهٔ بزرگ را به چه‌وسیله کرد، و آیا بازهم شرابی در سرداب خود داشت که مهمانانش را شاداب کند یا نه، و کشف این موضوع هم در اینجا برای ما مهم نیست. همین‌قدر هست که نیم‌ساعت بعد، یکدفعه انقلابی در ده روی داد که تا به آن‌دم بی‌سابقه بود: گاوها و گاومیش‌ها، و حتی گوسفندها و بزها، که از آب چشمه نوشیده بودند به‌حال مستی افتاده و در ده راه افتاده بودند، گاوها و گاومیش‌ها تاخت‌کنان نعره می‌کشیدند و گوسفندان چنان بع‌بعی راه انداخته بودند که آن‌سرش ناپیدا بود. انگار می‌دانستند که جناب شیخ مهمان دارد و مجلسش فاقد آوازه‌خوان و مطرب است، و آنها باید رفع این

نقص را بکنند. به‌هرحال صحنهٔ چنان عجیب و مضحکی درست شده بود که همهٔ اهل ده را به‌تماشا کشیده بود، و قطعاً جناب شیخ و مهمانانش نیز از این تماشا بی‌نصیب نماندند.

*

حال برویم به‌سر ماجرایی که در پیرولی‌باغ اتفاق افتاده و به‌نقل نوکر شوخ‌طبع جناب قاضی‌عسکر، کدخدای آن‌وقت دِه به‌نام عبدالله وخود قاضی‌عسکر که هنوز جوان بوده و شور و حال هوسرانی و چشم‌چرانی را ازدست نداده بوده است در آن نقش اول را داشته‌اند:

صوفی‌رحمت یکی از رعیت‌های جوان پیرولی‌باغ تازه زن گرفته بود. زنش در قیاس با زن‌های اغلب زشت و چرکین و سیاه‌سوختهٔ آن‌نواحی خوشگل می‌نمود، و لااقل در آن‌ده رقیب نداشت؛ مخصوصاً عصرها وقتی پیراهن قرمز گلدارش را می‌پوشید و کوزه بردوش با دختران و زنان دیگر ده به‌سر چشمه می‌رفت، چشم‌ها را به‌خود خیره می‌کرد و دل‌ها را به‌تپش درمی‌آورد. می‌گفتند عاشقان دلخسته بسیار داشت که همه شیفته و شیدای او بودند، ولی از همه شیفته‌تر قاضی‌عسکر ارباب ده بود.

ارباب عاشق دست‌کم ده‌پانزده سالی از صوفی‌رحمت و زن ملوس او مسن‌تر بود و با فهم و درایتی که لازمهٔ سن‌وسالش بود می‌بایست بفهمد که عشق نامتناسب آخر سر به‌رسوایی خواهد زد، ولی عاشق کجا و پروای نام و ننگ کجا؟

صوفی‌رحمت همسایهٔ نه‌چندان دور عبدالله دِهبان بود، دهبانی که در دِه همه او را «کوئه‌خاعَبَه»[1] صدا می‌زدند. «کوئه‌خا» به‌معنی کدخدا و «عَبَه» مخفف عبدالله است. در کردی نیـز، مانند بسیاری از زبان‌های اروپایی، اغلب اسم‌های خاص را در محاوره کوتاه می‌کنند؛ مثلاً محمد را

1 Kwé Khâ Aba

«حَمَد»، مصطفی را «مچه»، قادر را «قالَه» و عبدالله را «عَبَه» می‌گویند. اسم زن فتان صوفی رحمت خدیجه بود که آن نیز برمبنای همین اصل به‌صورت «خَجه» کوتاه شده بود.

باری، عشق آتشین خَجه با جناب قاضی عسکر چنان کرد که عشق دختر ترسا با شیخ صنعان کرده بود. قاضی مغرور و عبوس ازدماغ فیل افتاده که در ده با استبداد رأی و وقار و تشخص کامل رفتار می‌کرد و رعیت‌ها از هیبت و سطوت او بر خود می‌لرزیدند، در کورهٔ عشق خدیجه چنان نرم و فروتن شد که باورکردنی نبود. تا آن‌روزها کسی نمی‌دانست که قاضی اهل‌دل است و ته‌صدای ملیحی هم دارد و ترانه‌های معمول کردی را به‌لحنی دلنشین و نمکین می‌خواند. برای کسانی که از ترس ارباب جرئت صدا بلند کردن و آواز خواندن نداشتند، بسیار عجیب می‌نمود که اکنون خودشان زمزمه‌های آهنگین او را می‌شنیدند، به‌صدایش گوش می‌دادند و تغییرحال ناگهانی‌اش را می‌دیدند. اغلب، پاسی ازشب گذشته، عابران دیرپایی که دیرتر از وقت از صحرا برمی‌گشتند ویا بیش از معمول در مسجد یا کوچه مانده بودند در حول‌وحوش چشمه یا در کوچه‌باغی که به تاکستان ده منتهی می‌شد شبحی را می‌دیدند که به‌صورتی ناشناس از پای دیوارها می‌رفت، یا صوت خوشی را می‌شنیدند که به‌ترانهٔ عاشقانه‌ای مترنم بود، و در پایان هر بندی از اشعار که به‌آواز می‌خواند نام خَجه تکرار می‌شد:

سه‌رسه‌وز و بۆرچین نیشتَن له ده‌ریا
ئه‌وان بون به‌جوت، خۆم تاقی ته‌نیا
عه‌مره‌که‌م خه‌جێ، چاوه‌که‌م خه‌جێ
بێ‌وه‌فا خه‌جێ، بۆتۆ نه‌ماوم
(اردك نر و اردك ماده به‌دریا نشستند
آن‌دو باهم جفت شدند و من تك و تنها ماندم

عمر و جان من، خجه، بینایی چشمانم خجه،
ای بی‌وفا خجه، من از عشق تو ازدست رفتم.)

یا:

خۆزگەم بەوگۆزەی دەی بابۆکانی
جارجار دە کەویْ لە شلکەی رانی
عەمرەکەم خەجیْ، چاوەکەم خەجیْ
مالْ لەمیرەدیْ قەولت دابەکیْ
(کاش به‌جای آن کوزه‌ای بودم که به چشمه می‌برد
و گاه‌گاه به نرمی رانش می‌خورد.
عمر و جان من خجه، بینایی چشمانم خجه،
که خانه‌ات در میره‌ده است. تو به که قول دادی؟)

باری، عاقبت، ارباب عاشق که سخت دین و دل ازدست داده و رشتهٔ صبرش گسسته بود دست به‌دامان کدخدا زد و از او یاری و همکاری خواست تا به‌هر قیمتی شده وی را به‌وصال معشوقش برساند.

کدخدا که مردی رند و زیرك و وقت‌شناس بود، آناً پی برد که یك مرغ تخم‌طلایی به‌تورش افتاده است، و تصمیم گرفت که از این نقطهٔ ضعف ارباب کمال استفاده را ببرد. وعده داد که به‌دستیاری زن خود معشوق سنگدل را رام کند و ارباب را به‌مراد دل برساند، لیکن مدعی شد که در این‌راه صبر بسیار و بذل مال فراوان باید تا کار به‌نتیجهٔ مطلوب برسد. عاشق گفت که تاب صبر و قرار بسیار ندارد، ولی حاضر است هرچه لازم باشد در این‌راه نثار کند. عبدالله علی‌الحساب بیست‌تومان به‌پول آن‌زمان، که بهای یك گوسفند شصت‌کیلویی از پنج‌تومان بیشتر نبود، با یك‌دست لباس نیمدار از ارباب گرفت تا کار خود را شروع کند.

حال معلوم نیست که آیا کدخدا واقعاً یك‌بار به‌وسیلهٔ زنش مراتب عشق و دلدادگی ارباب ساده‌دل را بـه خَجه رسانـده و جواب سربالا

شنیده بود، یا اصلاً کوچك‌ترین قدمی در راه ایفای رسالت خود برنداشته بود و بی‌جهت خبرهایِ دروغ و به‌ظاهر امیدبخش برای ارباب می‌آورد. «کوئه‌خا» تا مدتی مرتباً به ارباب گزارش می‌داد که خود و زنش «مجدانه» به خدمت در «انجام وظیفه» مشغول‌اند و نتیجهٔ امیدبخش زحماتشان به‌زودی به‌دست خواهد آمد. همین روزهاست که خورشید طالع ارباب درخشیدن خواهد گرفت و دیری نخواهد گذشت که او شاهد مقصود را درآغوش خواهد کشید.

در حاشیهٔ این مژده‌های فرح‌بخش میان‌تهی صورتحسابی هم ارائه می‌داد که مثلاً کفش خودش و زنش ازبس رفته و آمده‌اند پاره شده، یا مثلاً از شنبه‌بازار «کلبرضاخان[۱]»، برای معشوق دیرجوش، یك‌قواره پارچهٔ پیراهنی یا چند النگوی گرانبها یا یك‌جفت گوشوارهٔ طلا خریده و ازجانب ارباب به او هدیه کرده‌اند تا مگر زودتر دل سنگش را نرم کنند، ویا گوسفندی از مال خودش را نذر پیرولی کرده و به مستمندان داده است تا معشوق زودتر بر سر مهر بیاید، و آن‌وقت پول همهٔ این هزینه‌های ضروری را از ارباب می‌خواست. آن مرد ساده‌دل هم به‌امید کامیابی هرچه زودتر در راه وصل معشوق جانی همهٔ آن خواسته‌ها را می‌داد و دم نمی‌زد، جز اینکه خواهش می‌کرد زودتر به‌مرادش برسانند.

دوران این سر دواندن‌ها و تلکه‌کردن‌ها از هشت‌ماه هم گذشته بود که دیگر طاقت ارباب طاق شد و به‌صدا درآمد. آخر یك‌روز گریبان دهبان را گرفت و بر او بانگ زد که ای نابکار دغل، تا کی مرا به وعد و وعید می‌فریبی و سرم می‌دوانی و امروز و فردا می‌کنی؟ هرچه گفتی کردم و هرچه خواستی دادم، اینك دیگر کاسهٔ صبرم لبریز شده و تاب تحملم به‌پایان رسیده است. اگر تا یك‌هفتهٔ دیگر به‌وعده وفا کردی زهی سعادت!

۱ از دهات معروف کردنشین آذربایجان، نزدیك میاندوآب.

وگرنه بلایی بر سرت بیاورم که تا عمر داری فراموش نکنی.

کدخدا که در این راه حتی یك قدم پیش نرفته بود به امید آنکه شاید از این پس کاری بکند یك هفته را کافی ندانست و دوماه مهلت خواست. با یك ماه مهلت به اکراه ولی با امید کامیابی موافقت شد، به شرط آنکه دیگر قابل تمدید نباشد.

دهبان در آن یك ماه نیز به هر نحوی بود بهانه‌هایی برای دوشیدن ارباب می تراشید، بی آنکه به راستی کاری صورت داده باشد. کم کم پایان مهلت ارباب نزدیك می شد و بین قلق و اضطراب کدخدا و شور و التهاب ارباب نسبت مستقیمی برقرار می گردید.

دو روز مانده به شب «ژوان[1]»، دهبان دلی به دریا زد و مژده آورد که معشوق بیراه به راه آمده و نیمه شب فردا شب را برای دیدار و هماغوشی با ارباب بی تاب تعیین کرده است. محل دیدار را هم خود کدخدا معین کرده و «قَلاغ» اربابی را مناسب ترین و امن ترین جا برای این ملاقات عاشقانه تشخیص داده است. قلاغ به زبان کردی برجی است بلند و مخروطی شکل، ساخته از تپالهٔ گاو، که در درون مجوف آن پشکل گوسفند و تپالهٔ خشك کرده ذخیره می کنند تا در زمستان به مصرف سوخت تنور برسد. شما هم اکنون نیز اگر به دهات کردستان سفر کنید در هر دهی تعداد زیادی از این قلاغ ها می بینید که با قاعدهٔ پهن و مدور و با نوك تیز خود همچون شبحی سیاه رنگ سر به آسمان کشیده اند و ذخیرهٔ سوخت زمستانی تنور رعایا را در خود دارند.

قند در دل بی قرار ارباب آب می شد. فکر اینکه پس از آن همه انتظار و آن همه خرج و ریخت وپاش فردا شب در نیمه های شب به وصال

۱ ژوان Jouân به زبان کردی یعنی دیدار عاشق و معشوق در میعادگاه، و نیز خود میعادگاه را گویند.

معشوق خواهد رسید از شادی بر سر پا بند نبود. با شنیدن مژدهٔ وصل، بیست تومان پول نقد و یک‌رأس الاغ قبراق به عبدالله بخشید... زمزمه‌های دلنشین عاشق را که دیگر فاقد آن سوز و گداز گذشته بود در آن یکی دو روز همه می‌شنیدند و تغییر حال او در آن مدت کوتاه از همه‌وقت محسوس‌تر بود. انتخاب قلاغ اربابی برای ژوان از طرف عبدالله نیز کاری پسندیده بود، چون درست است که شب‌ها، به‌خصوص در زمستان، سگ‌های ولگرد در آن می‌خوابیدند، ولی جای دنج و محفوظی بود که تا زمستان هیچ‌کس را با آن کاری نبود و هوای درون آن نیز به‌هرحال از هوای بیرون گرم‌تر بود، و همین خود، فضای بوس و کنار را دلنشین‌تر می‌کرد.

وای اگر عاشق فریب‌خورده می‌دانست که روح معشوق از این قول و قرارها بی‌خبر است! شب موعود که عاشق آن‌همه انتظارش را کشیده بود فرا رسید. ارباب دقیقه‌شماری می‌کرد. کدخدا عبدالله همچون ماکوی نساجی بین خانهٔ خود و عمارت اربابی در رفت‌وآمد بود و کسی نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. خواب همه را درربود و آنچه درخواب نشد چشم پروین و ارباب و دهبان بود. یک‌ساعت مانده به وقت رفتن به ژوان، کدخدا نیز با کسب اجازهٔ مرخصی از ارباب پی کار خود رفت. به‌ویژه، سپرده بود که ارباب پاسی از نیمه‌شب گذشته، در آن‌موقع که دیگر بی‌شک هیچ‌کس در ده بیدار نیست، به میعادگاه برود.

نیمه‌های شب که کسی در عمارت اربابی بیدار نبود ارباب احتیاطاً تفنگش را هم برداشت و با قلبی که از شادی در سینه نمی‌آرمید به‌راه افتاد. تا به دَر قلاغ رسید با هشیاری هرچه تمام‌تر دور و بر خود را می‌پایید و به اندک‌صَدایی که از جایی برمی‌خاست دستش به‌روی ماشه می‌رفت. خوشبختانه دیّاری در آن حول‌وحوش پیدا نبود، و انگار اصلاً کسی بیدار نبود. به دهانهٔ قلاغ که رسید اندکی تأمل کرد و باز به اطراف نگریست،

سپس بااحتیاط سر خم کرد و درحالی‌که قلبش به‌شدت می‌تپید به درون آن خزید. درون قلاغ به‌قدری تاریك بود که بجز سیاهی چیزی دیده نمی‌شد. عبدالله به ارباب سپرده بود که ازنظر احتیاط کبریت روشن نکند. ارباب کورمال‌کورمال پیش رفت و یکی‌دو بار هم آهسته صدا زد: خجه! خجه! ولی جوابی نشنید. این سکوت را حمل بر شرم و حیای معشوق کرد و باز پیشتر رفت. همین‌که پایش به مانعی خورد نشست و کورمال‌کورمال دست پیش برد تا بداند چیست. دستش به پارچهٔ نرم و لطیفی خورد. به‌گمان اینکه پایش به پای معشوقه خورده بود آهسته عذر خواست، ولی این‌بار نیز جوابی نشنید. دست دراز کرد که چادر از سر معشوق بردارد دستش به چیز غیرمنتظره‌ای خورد: به کله‌ای درشت و پشمالو، با دو گوش دراز و با پوزه‌ای بلند! یاللعجب! این چه بود؟ در همین‌دم صدایی غیرانسانی از موجودی که با ارباب در قلاغ بود برخاست. صدا از پره‌های بینی یك حیوان آشنا بود. ارباب با حقیقت بسیار تلخی روبه‌رو شده بود: «معشوقه»ای که به میعادگاهش آورده بودند خجه نبود، کره‌خری بود که دست و پایش را بسته و چادری روی سرش کشیده بودند...

هیچ قلمی قادر نیست شدت خشم و سرخوردگی ارباب دماغ‌سوخته را تشریح کند. چنان خشمگین و برافروخته شد که به‌راستی اگر کاردش می‌زدند خونش درنمی‌آمد. معلوم نیست در آن حال خشم و ناراحتی ـ که معمولاً هوش و حواسی به‌جا نمی‌ماند ـ از کجا به‌فکرش رسید دست و پای کره‌خر را باز کند و بگذارد برود، تا صبح فردا گندی بالا نیاید؟ دیوانه‌وار از قلاغ بیرون پرید و به‌سراغ کدخدا به خانه‌اش رفت. خدا رحم کرد که کدخدا گریخته بود وگرنه هیچ بعید نبود که جنایتی روی بدهد. زن کدخدا سراسیمه از خواب پرید، با ابراز تعجب از حال غیرعادی ارباب و از تفنگی که در دست او دید بر جان شوهرش ترسید و

قسم خورد که از او بی‌خبر است ـ قسمی که به‌هرحال راست بود. دهبان پیدا نشد که نشد.

از آن‌پس، ارباب روزان و شبان می‌غرید و سراغ کدخدای فراری را از همه‌کس و همه‌جا می‌گرفت و تهدید می‌کرد که به‌انتقام این توهین بزرگ چنانش مُثله کند که تکهٔ بزرگش گوشش باشد. آخر ردپای عبدالله را در شهر پیدا کردند ـ در مهاباد ـ که پیغام داده بود مگر من چه گناهی کرده‌ام که ارباب بی‌رحم قصد جانم کرده است؟ گناه مرا بگوید و نزد ملای ده و ریش‌سفیدان به‌داوری بگذارد تا من بیایم و محاکمه شوم. ولی مگر چنین کاری شدنی بود؟ ارباب فقط از یك «توهین بزرگ» دم می‌زد، ولی مگر می‌توانست به‌صراحت درحضور ملا و ریش‌سفیدان ده بگوید که این توهین چه و به چه‌صورت بوده است؟

کم‌کم ورق برگشت و بدهکار طلبکار شد. این‌بار عبدالله تهدید کرد که اگر ارباب از خر شیطان پایین نیاید و خنجرش را غلاف نکند راز او را در نزد همهٔ مردم ده فاش خواهد کرد و آبرویش را خواهد برد. آخر معلوم نشد که با وساطت که و چگونه دعوا به صلحی باغرامت یا بی‌غرامت انجامید، آن‌قدر هست که جناب قاضیِ عسکر هیچ‌گاه به‌وصال معشوق نرسید و عبدالله نیز کیفری را که ظاهراً درخورش بود ندید.

در آغاز بهار، صوفی‌رحمت که گویا کم‌وبیش بویی از این ماجرا برده بود از پیرولی‌باغ کوچ کرد، به ده دیگری رفت و رعیت ارباب دیگری شد.

*

برگردم به‌سر داستان خودم:

باری، کاروانسالار مرا با نامهٔ جناب قاضی‌عسکر در محکمه تحویل داد و رفت. خجلت روبه‌رو شدن مجدد با قاضی بزرگ واهل‌بیت او رنجی بود که تحملِ آن به‌نظر من مشکل می‌نمود ولی چه آسان برگزار

شد! هیچ‌یك از افراد خانوادهٔ قاضی بزرگ به ملامتی که من درخور آن بودم زبان نگشود و عرصه را چنان بر من تنگ نکرد که برای بار دوم هوای فرار به‌سرم بزند.

باز به مدرسه رفتم و اوقات به همان‌نحو که پیش از فرارم بر من می‌گذشت ادامه یافت. باز سروکارم با همان بیرونی بود و همان اندرونی؛ باز همان آش بود و همان کاسه؛ همان مدرسه بود و همان همکلاسان و همان معلمان؛ بجز اینکه این‌بار نمی‌دانم چه شد که با شور و علاقهٔ بیشتری به درس و مشق چسبیدم و وقتم را بیشتر صرف آموختن کردم تا بازیگوشی و به‌اندرون رفتن و یاوه گفتن با مشتی زن و کلفت و نوکر.

خرداد ۱۳۰۷ بود که امتحان نهایی ششم ابتدایی را با معدلی نزدیك به‌بیست گذراندم و در بین تنها چهار نفر داوطلب شاگرد اول شدم. بی‌شك اگر کس‌وکار نزدیك‌تر و دلسوزتری می‌داشتم شاید مرا برای ادامهٔ تحصیل به تبریز یا تهران می‌فرستادند، چون مهاباد در آن‌زمان دبیرستان نداشت و ادامهٔ تحصیل در آن‌شهر برای من امکان‌پذیر نبود.

در همین اوان بود که خبردار شدم عموی تنی‌ام دکتر جواد قاضی (همان میرزاجواد طلبهٔ مسجد شاه‌درویش که با اوسکارمان مستشرق آلمانی به آلمان رفته و دیگر برای خود مرد سرشناسی شده بود) از آلمان به تهران منتقل شده، در تهران زن گرفته و خانه و زندگی تازه‌ای برای خود ترتیب داده است. درواقع، زمانی بود که داور وزیر عدلیهٔ وقت، تحصیل‌کردگان و فارغ‌التحصیلان رشتهٔ حقوق از دانشگاه‌های اروپایی را، حتی از سفارتخانه‌های ایران در خارج، برای تکمیل کادر وزارت عدلیه به ایران منتقل می‌کرد. عموی من دکتر جواد قاضی نیز یکی از آن کسان بود که از سفارت ایران در آلمان با سمت مستشار استیناف به وزارت عدلیهٔ مرحوم داور منتقل شده بود.

پیش از این اشاره کرده بودم که دکتر جواد قاضی زن آلمانی

داشت. زنش که در آن اواخر گویا دیوانه هم شده بود، حاضر نشده بود با شوهرش به ایران بیاید و طلاق گرفته بود. ناچار دکتر قاضی به‌تنهایی به ایران بازگشته، در تهران با خانوادهٔ فقیر ولی اصیل و نجیبی آشنا شده و دختر ارشد آن خانواده را که پانزده بیست‌سالی از خودش جوان‌تر بود به‌زنی گرفته بود.

من شنیده بودم که دکتر قاضی فرزندی ندارد و نیز می‌دانستم که به مرحوم پدرم بسیار علاقه‌مند بوده است. با استفاده از این موضوع نامه‌ای پرسوزوگداز به او نوشتم و وضع خود را برایش تشریح کردم. به‌خصوص، در نامه‌ام قید کردم که چون او فرزند ندارد و من پدر، و چون علاقهٔ او را به مرحوم پدرم می‌دانم انتظار دارم که مرا به‌فرزندی بپذیرد، از مهاباد به‌تهرانم ببرد و به‌مدرسه‌ام بگذارد تا درس بخوانم و برای خودم آدمی بشوم. این موضوع را بارها بزرگ‌ترها در گوشم خوانده بودند که آدم تا درس نخواند چنانکه باید آدم نخواهد شد، و من به‌راستی اعتقاد پیدا کرده بودم که اگر درس بخوانم آدم خواهم شد.

نامه‌ام با همهٔ امید و انتظار بی‌جواب ماند. نامه‌ای دیگر نوشتم و اشتیاق خود را به تحصیل و وظیفهٔ او را به توجه به خود با آب‌وتاب بیشتری شرح دادم. به آن نامه نیز جوابی داده نشد. ظاهراً عمو در بیا و برو عروسی و در تدارك مقدمات آن بود، یا شاید هم ماه‌عسل را می گذرانید و سرگرم‌تر و خوش‌تر از آن بود که پروای برادرزادهٔ نادیده و مزاحمی چون مرا داشته باشد. نامهٔ سوم را نیز نوشتم و تصمیم گرفتم که اگر به این‌یك هم جوابی داده نشد ترك مکاتبه کنم. ازقضا به این‌یك نیز جوابی داده نشد، ولی من از رو نرفتم و از او به‌یکباره قطع امید نکردم.

باز در همان وقت‌ها بود که روزی مدیر دبستان‌های محال «اختاچی»، نزدیك میاندواب، به‌سراغ من به مهاباد آمد و کوشید تا مرا برای خدمات فرهنگی با خود به کلبرضاخان ببرد. او قبلاً مرا در خانهٔ

قاضی بزرگ دیده بود و خوب می‌شناخت، و به خصوصیات و روحیات من وارد بود. به‌تازگی هم شنیده بود که تصدیق ششم ابتدایی را با معدل بسیار خوب گرفته و شاگرد اول شده‌ام، ولی دیگر نمی‌دانست که گوی این امتیاز را از بین تنها چهار نفر ربوده‌ام ولذا چندان مهم نیست. با حُسن‌نظری که نسبت به من داشت پیشنهاد کرد که مرا با ماهی پانزده تومان برای آموزگاری دبستان نوبنیاد کلبرضاخان استخدام کند، و وعدهٔ همه‌گونه مزایا، و درصورت اقتضا اضافه‌حقوق‌های مرتب هم داد. پانزده‌تومان در آن‌زمان پول سرشاری بود که بی‌اغراق به‌اندازهٔ ده‌هزار تومان این‌زمان ارزش داشت، و آموزگاری نیز در قیاس با بیکاری و بلاتکلیفی تقریباً کلی که گریبانگیر بیشتر بچه‌های خانواده بود موقعیت ممتازی به‌شمار می‌رفت. ولی من هنوز از عمویم دکتر جواد قاضی که اکنون در تهران مستقر شده بود قطع‌امید نکرده بودم، و حتی به این خیال هم بودم که به‌فرض جوابی از او نرسید، حتی‌المقدور به‌قدر هزینهٔ سفر از مهاباد تا تهران را به‌هر ترتیبی شده از نزدیکان و از خویشان و بستگان گوشه‌وکنار جمع کنم و با روح ماجراجویی خاصی که در خود سراغ داشتم خودسرانه راه بیفتم و خود را به تهران برسانم.

با اینکه پانزده‌سال بیشتر نداشتم عقلم به این می‌رسید که آموزگاری در قریهٔ کلبرضاخان کمال مطلوب نیست و باید بکوشم تا خود را به جاهای بالاتری برسانم. این خود به‌راستی بسیار جالب است که با همهٔ بیکاری و بی‌پولی فریفتهٔ زرق‌وبرق شغل و حقوق ثابت و کسب شخصیت آموزگاری نشدم و مرغ اندیشه‌ام در هوای پرواز به فضاهای وسیع‌تر و بالاتری بود. اطرافیانم به من آموخته بودند که به آن فضاها و جاهای بالاتر جز به‌بال تحصیل نمی‌توان پرید، و هنوز این شعار در گوشم صدا می‌کرد که بجز از راه درس خواندن و دود چراغ خوردن چنانکه باید «آدم» نخواهم شد؛ خاصه که جزو افراد فقیر و بی‌آتیهٔ خانوادهٔ

قاضی بودم، دستمایه‌ای نداشتم که به کاری جز تحصیل بپردازم و ملکی نداشتم که به اربابی و دهداری دل خوش کنم.

و باز در همان اوان بود که عبدالرحمان گیو از کردستان عراق به مهاباد بازگشته بود تا مگر کسب‌وکاری برای خود دست‌وپا کند، و درصورت اقتضا خانواده‌ای تشکیل بدهد. گیو جوانی بود زبر و زرنگ و نجیب و مهربان و پاکدل و اندك زشت که در بغداد مختصر تحصیلی کرده و حرفه‌ای چند آموخته بود، و اینك می‌خواست در مهاباد از معلومات خود استفاده کند. برادر بزرگش در شهر «کوی[1]»، از شهرهای کردستان عراق، مدیر یك روزنامهٔ معروف کردی بود و چاپخانه‌ای هم از خودش داشت. گیو مدتی نیز در کوی نزد برادرش کار کرده و در آنجا حروفچینی و گراورسازی و صحافی آموخته بود، ولی معلوم نیست چرا در همان‌جا پیش برادرش نمانده و با او به کار خود ادامه نداده و به‌سودای خام به مهاباد آمده بود.

جوان امیدوار در مهاباد تابلوی بلندبالایی با پارچهٔ سفید و با نوشتهٔ درشت و سیاه بر سردرِ خانه‌اش آویخت و اعلام کرد که زبان فرانسه و عربی و عکاسی و حروفچینی و گراورسازی و صحافی تعلیم می‌دهد. مهاباد چاپخانه و روزنامه و مؤسسهٔ نشر کتاب نداشت که حروفچینی و گراورسازی و صحافی در آنجا به‌درد کسی بخورد و خریداری داشته باشد. تحصیل زبان عربی در آن‌زمان بیشتر کار طلاب علوم دینی بود که آن را مجاناً و در مساجد در نزد ملاهای مدرس می‌آموختند. تازه تحصیل عربی هم منحصر به عربی کتابی بود و کسی درپی فرا گرفتن زبان محاوره‌ای آن نبود، به‌طوری که طلاب علوم دینی و حتی مدرسین ایشان با همهٔ تبحری که در فهم و درك کتب علمی و ادبی داشتند، از گفت‌وگو و

1 Koy

فهم زبان جاری عربی عاجز بودند.

واما تحصیل زبان فرانسه، تا آنجا که به‌یاد دارم، در مهاباد آن‌زمان خود گناه کوچکی نبود. مردم آن‌عصر هنوز آن‌قدر خرافاتی و کهنه‌پرست بودند که تحصیل زبان ملت‌های غیرمسلمان را مجاز نمی‌دانستند، و اصولاً اغلب مردم معتقد بودند که هر تحصیلی بجز علوم دینی، یعنی فقه و اصول و صرف و نحو و قرآن و شرعیات و کلام و حدیث مکروه است.

با این وضع، تنها مشتریان گیو بیچاره کسانی بودند که می‌خواستند برای جواز مسافرت یا مدرك تحصیلی یا عروسی، یا به‌منظورهای دیگر، عکسی بگیرند، و دو سه‌نفری هم که داوطلب فرا گرفتن فن عکاسی شده بودند. من تنها کسی بودم که داوطلب تحصیل زبان فرانسه شدم، ولی می‌بایست ماهی پنج‌تومان حق‌التدریس بدهم که نداشتم، و هیچ روزنهٔ امیدی هم نبود که مرا به این آرزو رهنمون شود.

نمی‌دانم التماس‌های معصومانهٔ من باعث شد که گیو دلش نرم شود و مرا مجاناً به‌شاگردی بپذیرد، یا خود او می‌ترسید که اگر این یك‌شاگرد را هم رد کند کم‌کم زبان فرانسه فراموشش بشود. کار گیو در پذیرش من از روی ناچاری بی‌شباهت به کار اخفش دانشمند علم نحو نبود. بیچاره اخفش نیز وقتی شاگردی پیدا نکرد که به او درس بدهد، از ترس اینکه معلوماتش را ازیاد ببرد بزش را به‌شاگردی پذیرفت و هر روز به آن‌حیوان درس صرف و نحو می‌داد. بُزك به درس‌های استاد گوش می‌داد و ریش می‌جنبانید، و همین خود مایهٔ تسلای دل استاد بود که می‌پنداشت شاگرد کودنش درس‌های او را فهمیده است و به‌نشانهٔ فهمیدن ریش می‌جنباند. من از بز اخفش زیرك‌تر بودم و درس‌های استادم گیو را خوب می‌فهمیدم، چنانکه نیازی به ریش جنباندن نبود، بگذریم از اینکه ریشی هم نداشتم که بجنبانم، و به‌راستی که استاد را از زودفهمی خود بر سر شوق آورده بودم.

کتاب برای تدریس زبان در مهاباد یافت نمی‌شد، و سفر به شهرهای بزرگ و تهیهٔ کتاب در آن‌زمان کار آسانی نبود. این بود که استاد ابتدا الفبای فرانسه را با سرمشق دادن به من آموخت، سپس از لای صندوق اثاث خود یك‌جلد کتاب «لکتور کورانت[1]»، کتاب درسی سال اول، مستعمل و شیرازه‌دررفته پیدا کرد و از روی آن درس دادن آغاز نمود.

وه که با چه شور و شتابی در ساعات درس حاضر می‌شدم و با چه ذوق و التهابی حرف‌ها را از دهان استاد می‌قاپیدم! به‌راستی هوش و استعدادی که من در فرا گرفتن درس‌های معلم از خود نشان می‌دادم مایهٔ اعجاب و درعین‌حال موجب انبساط خاطر او بود. به‌گفتهٔ خود او بی‌اغراق به صفحهٔ گرامافون می‌مانستم که با یك‌بار شنیدن و دل دادن، درس در مغزم ضبط می‌شد، و چون تکرار آن را از من می‌خواستند بی‌کم‌وکاست پس می‌دادم. عجب آنکه سال‌ها بعد، همین استعداد را در فرا گرفتن درس‌های انگلیسی در محضر عمویم دکتر جواد قاضی از خود نشان دادم، و باز همین استعداد را سال‌ها پس از آن از دخترم مریم به‌هنگام تحصیل زبان فرانسه دیدم.

باری، در همان دوران کوتاه تلمذ در محضر استادی چون گیو بود که پایه‌های فن ترجمه در ذاتم ریخته شد و نطفهٔ عشق به ترجمه در نهادم جان گرفت. با اینکه اقوام و خویشان و آشنایان کوتاه‌فکر و متعصب فراوان بودند که دایم زبان به طعن و ملامتم می‌گشودند و می‌گفتند که فردی پدرومادردار(!) از خانواده‌ای به اصالت و دیانت خانوادهٔ قاضی، خاصه که پسر امام‌جمعه هم باشد، نباید به عمل کفرآمیز تحصیل زبان کافران بپردازد، تعریف‌ها و تشویق‌های پیاپی آقای گیو از هوش و استعداد من در درك زبان فرانسه در هر مجلس و محفلی تاحدی آن

1 Lecture Courante

سرزنش‌ها را خنثی می‌کرد.

«لکتور کورانت» اول را با احتساب اینکه هفته‌ای دوبار بیشتر درس نمی‌گرفتم، در مدت دوماه تمام کردم. آقای گیو برای دادن نمایشی از کوشش ثمربخش خود، و شاید هم به‌منظور تبلیغ در جلب شاگرد، رئیس فرهنگ وقت و عده‌ای از آموزگاران تنها دبستان مهاباد را دعوت کرد تا در حضور ایشان امتحانی از آنچه خوانده بودم از من بکند. گرچه هیچ‌یك از ایشان زبان فرانسه نمی‌دانستند، ولی رئیس فرهنگ مدعی بود که تاحدودی با زبان انگلیسی آشناست و به‌خوبی می‌تواند به زحمات آقای گیو در تدریس و به ذوق و علاقهٔ من در فراگیری پی ببرد. امتحان را با اعجاب و تحسین حاضران به بهترین وجهی گذراندم و گواهی‌نامه‌ای با مهر و امضای رئیس فرهنگ گرفتم تا جنبهٔ تقریباً رسمی داشته باشد. من آن گواهی‌نامه را تا چندی پیش محفوظ نگاه داشته بودم و اکنون بسیار متأسفم که چرا قدر آن را ندانسته و آن نخستین مدرك مترجمی خود را به بی‌مبالاتی ازدست داده‌ام.

متأسفانه آقای گیو جلد دوم کتاب «لکتور کورانت» را نداشت و آن کتاب و هر کتاب دیگری را می‌بایست از تبریز یا تهران فراهم کرد. لذا ادامهٔ تحصیل زبان فرانسه نیز برای من مانند ادامهٔ تحصیل در دبیرستان در شهر مهاباد میسر نبود، و زبان‌خوانی من هم مانند درس‌خواندنم متوقف ماند. مهاباد به‌مثابهٔ برکهٔ کوچکی بود که آب در آن می‌گندید، و برای احتراز از گندیدن بایستی جاری شد و به‌سمت دریاچه یا دریا رفت.

علاقه به ادامهٔ تحصیل زبان فرانسه نیز عاملی بود که بار دیگر شوق تلاش برای دست یافتن به تهران را در من زنده کرد. باز به‌هوس افتادم که بخت خود را بیازمایم و یك بار دیگر نامه‌ای به عمویم بنویسم. می‌دانستم که اگر به همان سیره و سیاق سابق بنویسم چیزی عادی خواهد بود و چه‌بسا که ترتیب‌اثری به آن داده نشود. این بود که به سیم

آخر زدم و نامه‌ای تند و تیز به‌لحنی بسیار گستاخانه نوشتم. یك کاغذ و پاکت سفید با شش‌شاهی تمبر پست نیز همراه نامه کردم و نوشتم: «عموجان، اگر کاغذ و پاکت برای نوشتن جواب نامهٔ من و پول برای پُست کردن آن نداری این هردو را ضمیمه کردم تا بی‌هیچ زحمت جواب مرا بنویسی و تکلیف این برادرزادهٔ چشم‌به‌راه و فقیرت را روشن کنی.»

به‌قراری که بعدها شنیدم، این نامه چون خاری به دل عمو خلیده و چنانش از کوره به‌در برده بود که مانند ترقه از جا پریده، نامه را با غیظ و غضب به‌طرف خانم تازه‌عروسش ـ مهین‌خانم ـ پرت کرده و گفته بود:

«مهین، بیا این مزخرفات را بخوان و ببین این ولدالزّنا برادرزادهٔ احمق من چه جسور و بی‌ادب است و چه فضولی‌ها کرده است! تو از طرف من دوکلمه به او بنویس که این فضولی‌ها موقوف! برو گورت را گم کن و دست از سر من بردار!»

مهین‌خانم که زنی مهربان و فهمیده بود نامه را خوانده و به‌لحنی ملایم به شوهرش گفته بود: در نزد ما رسم است که عمو برای برادرزادهٔ یتیم حکم پدر را دارد، خاصه که اولادی هم نداشته باشد. بنابراین به‌نظر من جا دارد که او را بخواهی و به مدرسه بفرستی. برای خود ما هم خوب است که کسی از خودمان غیر از نوکر و کلفت در خانه باشد و همیشه ما را از طرز رفتار و کار ایشان آگاه کند و با دلسوزی و مراقبت خود بی‌بندوباری و افراط کاری ایشان را خنثی سازد. از اصرار و علاقهٔ او به آمدن نیز پیداست که بچهٔ درس‌خوانی است و چه‌بهتر که درسایهٔ پدری چون شما به جایی برسد. این کار، هم ثواب دارد و هم یك وظیفهٔ شریف انسانی است. مردم از سر راه یا از نوانخانه بچه می‌آورند و بزرگ می‌کنند، این که برادرزادهٔ خود شماست!

تشویق و جانبداری خانم از من باعث شد که عموی خشمگین و زودرنج نرم بشود و شرحی مختصر نه به خود من ـ که لایق آن نبودم طرف

نامه‌نگاری شخصی چون او قرار بگیرم - بلکه به قاضی بزرگ در مهاباد بنویسد و از آن‌جناب خواهش کند که مرا پیش او به تهران بفرستند.

من وقتی از ماجرای نامهٔ عمو به قاضی بزرگ آگاه شدم از شادی بر سر پا بند نبودم. دیگر روزی نبود که برای اعزام خود یادآوری نکنم و اصرار نورزم تا وقت تلف نشود، لیکن ایشان به‌عذر اینکه باید آشنایی پیدا شود که عازم تبریز یا تهران باشد و مرا به او بسپارند امروز و فردا می‌کردند. واقعهٔ چندسال قبل که بنا بود مرا به آلمان بفرستند، و چون همه دیر جنبیدند موضوع منتفی شد داشت تکرار می‌گردید، ولی این‌بار، دیگر خطر منتفی شدن درکار نبود، چون به‌هرحال کسی پیدا می‌شد که مرا به تبریز یا تهران برساند.

یك‌وقت خبردار شدیم که جناب سیف‌القضات، کوچك‌ترین برادر قاضی بزرگ، که در آن‌هنگام در ده خود «گوگجلو» نزدیك میاندواب می‌زیست، عازم تبریز است و بعید نیست که از تبریز هم به تهران برود. جناب سیف‌القضات مردی فاضل و ادیب بود و شعر، به‌ویژه شعر کردی، نیکو می‌سرود. یك‌بار قصیده‌ای غرّا در مدح رضاشاه ساخته و به دریافت نشان و عصای مرصع مفتخر شده بود. از عاشقان بی‌قرار وکالت مجلس بود و سال‌ها داعیهٔ نیل به این مقام را داشت، و با آنکه شخصاً معتقد بود که بسیار طرف توجه اعلیحضرت و درباریان اوست و دولت نیز به‌پیروی از شاه با او بر سر لطف و مهر است، در هر دوره محروم می‌شد و به‌جای او سالار مکری حیدری از صندوق آرا بیرون می‌آمد، و آخر هم جناب سیف آرزوی وکالت را با خود به‌گور برد.

سرانجام، یك‌روز مرا از مهاباد با سواری که به گوگجلو می‌رفت همراه کردند تا از آنجا به‌همراه جناب سیف به تبریز بروم و او از تبریز یا مرا به تهران بفرستد ویا با خود به تهران ببرد. ازقضا ماجرای به‌آلمان رفتن با میرزا لطیف در اینجا نیز تکرار شد، چون وقتی به ده رسیدم جناب

سیف رفته بود و من ناگزیر شدم باز به انتظار فرصتی مناسب که کسی عازم تبریز شود و مرا با خود ببرد صبر کنم.

زمستان ۱۳۰۷ و بهار ۱۳۰۸ را در گوگجلو گذراندم و چه خوش روزهایی بر من گذشت! چه جای فرح انگیز و باصفایی است این گوگجلو! دهی است در کنار رودخانهٔ جغتو (زرین‌رود) و نزدیك به شهر میاندواب، با زمین‌های بسیار وسیع و حاصلخیز و بیشه‌ها و قلمستان‌های انبوه. عمارت اربابی بر سر تپه‌ای واقع است مشرف به‌رودخانه، و به‌راستی که منظرهٔ رودخانه و بیشه‌های اطراف آن و درهٔ مسیر آب از فراز تپه و از عمارت اربابی بسیار دل‌انگیز و تماشایی است.

محمدحسین‌خان[1] پسر ارشد جناب سیف‌القضات که جوانی برومند و زیباروی بود و در ده زندگی می‌کرد درغیاب پدرش همه‌کاره و صاحب‌اختیار کل بود. او هنوز عروسی نکرده بود و صحبت بود که در آتیه‌ای نزدیك با دختر یکی از خوانین بزرگ ترك که گویا شاهزاده هم بود وصلت خواهد کرد و یك‌ماه تمام در ده جشن و بزم و رقص و پایکوبی خواهد بود. خان مثل اینکه مصاحبت مرا در آن ده خلوت که همزبانی در آنجا نداشت مغتنم شمرد، و به‌همین‌جهت مانع از بازگشتن من به مهاباد شد. روزها گاهی به شکار یا به گردش در بیشه‌ها و در کنار رودخانه یا به سرکشی به سه چهار آبادی دیگر جناب سیف می‌رفتیم، یا در چوبی‌ها و رقص‌های کردی با ساز و دُهل که به‌مناسبت عروسی‌ها و ختنه‌سوران‌ها برپا می‌شد حضور می‌یافتیم و در سورچرانی‌ها شرکت می‌کردیم. شب‌هامان را نیز به شعرخوانی و فالگیری از دیوان حافظ و قصه‌گویی

۱ این همان محمدحسین سیف قاضی است که در ۱۳۲۵، چنانکه خواهد آمد، با دو پسرعمویش مرحوم قاضی‌محمد و مرحوم صدر قاضی، پسران قاضی‌علی، قاضی بزرگ مهاباد، پس از شکست نهضت پیشه‌وری در آذربایجان به‌تحریك امریکا و به‌فرمان محمدرضاشاه در مهاباد اعدام شدند.

به‌دور هم می‌گذراندیم. در آنجا نیز خاطرخواه دختری روستایی شدم که به‌هم عشقی افلاطونی می‌ورزیدیم، و میعادگاهمان بیشتر در میان بیشه‌های کنار رودخانه و لای درختان بید بود. نخستین دیدار ما بر سر چشمهٔ نزدیك رودخانه روی داد و همان‌جا بود که دل مرا نیز با کوزهٔ آبش برد. چه روزها که به‌هوای دیدارش دل در برم می‌تپید و به‌شوق دیدن رویش در بین عمارت اربابی و رودخانه چون دوك در رفت‌وآمد بودم.

در گوگجلو سمت تازه‌ای هم پیدا کردم و آن شغل «شفاعت» بود. در آن‌زمان که بساط خان‌خانی به پهنهٔ دشت و صحرا گسترده بود و خان اختیار جان و مال رعایای خود را داشت، اغلب اوقات رعیت‌های خطاکار به‌زیر چوب و فلك می‌افتادند و سخت تنبیه می‌شدند. آن بیچاره‌ها علاوه بر سهم اربابی که می‌بایست از دسترنج کشته و درویدهٔ خود بابت حق آب و زمین به ارباب بدهند، سالی چند بره و مرغ نیز به‌رسم عوارض می‌دادند و سالی چندروز هم موظف به انجام خدمات بیگاری بودند که بایستی بدون دریافت مزد به کارهای زراعتی یا شخصی ارباب در ده برسند. آنان که شانه از زیر بار یکی از این بدهی‌ها خالی می‌کردند اموالشان ضبط می‌شد یا در طویله حبس می‌شدند ویا ارباب به‌فلکشان می‌بست و چوبشان می‌زد.

رعیت‌های گوگجلو وقتی فهمیدند که ارباب‌زادهٔ صاحب‌اختیار کل نظر لطف و عنایتی به من دارد، در این‌گونه مواقع دست‌به‌دامن من می‌شدند و مرا در نزد او شفیع قرار می‌دادند. پیداست که شفاعت من همیشه مستجاب نمی‌شد و من هم نمی‌توانستم هربار متوقع باشم که ارباب به حرفم گوش بدهد. ولی یك‌بار که شفاعت من بی‌اثر ماند سخت ناراحت شدم و حتی از ارباب‌زادهٔ سنگدل رنجیدم. این ماجرا مربوط به روزی بود که ارباب‌زاده رعیت جوانی را در طویله به‌فلك بسته بود و دو

گردن‌کلفت قلچماق آن بیچاره را بی‌امان می‌کوبیدند. جوان مضروب برادر همان دختری بود که من دوستش می‌داشتم و گناهش این بود که ارباب‌زاده را در کاهدان اربابی با زن جوان یکی از رعیت‌ها غافلگیر کرده و زبانش را نگاه نداشته بود. اصرار من در شفاعت و در اثبات بی‌گناهی آن جوان نزدیك بود خود مرا هم به سرنوشتی نظیر سرنوشت او دچار کند.

باری، روزهای خوش اقامت در گوگجلو از پی هم می‌گذشتند که ناگاه قاصدی از مهاباد با نامه‌ای از مرحوم قاضی‌محمد پسر بزرگ قاضی بزرگ برای محمدحسین‌خان رسید. اواخر بهار بود و صفای در و دشت گوگجلو در اوج کمال، چندان‌که دل کندن از آنجا آسان نبود. در نامه نوشته بودند که شجاعی مدیر دبستان سعادت مهاباد عازم تبریز است، و از او خواهش کرده‌اند که مرا نیز تا تبریز با خود ببرد و در آنجا تحویل جناب سیف‌القضات بدهد. اینك محمدحسین‌خان می‌بایست مرا به مهاباد برگرداند، و او که به مصاحبت من بسیار دل بسته بود به‌زحمت به این کار رضا داد.

برخلاف گذشته که هروقت بنا بود با کسی به جایی بروم تا می‌رسیدم طرف رفته بود، این‌بار آقای شجاعی عجله‌ای به‌خرج نداده و به‌انتظارم مانده بود. بین بازگشتنم به مهاباد و حرکتم با آقای شجاعی چندان فاصله‌ای نیفتاد. شجاعی که اصلاً اهل مراغه بود یکی‌دو روزی در آنجا کار داشت، ولذا می‌بایست الزاماً از راه مراغه به تبریز برویم. همسفر شدن با آقای شجاعی این حُسن را داشت که من مراغه را هم دیدم. مراغه با آنکه فرق زیادی با مهاباد نداشت برای من بسیار جالب بود، به‌ویژه که باغ و بیشه و دار و درخت بیش از مهاباد داشت.

از تبریز بسیار خوشم آمد، خاصه که نخستین‌بار بود شهر بزرگی را می‌دیدم. چندروزی در تبریز در نزد جناب سیف‌القضات معطل شدم تا مسافر اتوبوس برای رفتن به تهران تکمیل شد. کرایهٔ مرا جناب سیف

پرداخت و برای خرج راه نیز ای‌کاش آن‌قدر پول به من می‌داد که خودم را به دَرِ خانهٔ عمو برسانم!

آخر این طلسم شکست و اتوبوس حامل مسافران تهرانی که یکی از ایشان من بودم با سلام و صلوات از گاراژ تبریز به‌راه افتاد. صبح اول تیرماه ۱۳۰۸ نزدیک‌های ساعت نُه بود. در بین راه ماشین عیب و علتی پیدا کرد و ما همه دوسه‌ساعتی در صحرا ویلانِ و سرگردان ماندیم تا از اتومبیل رفع نقص بشود. زن و مردی که ظاهراً خارجی بودند با همین اتوبوس به تهران می‌رفتند. در آن‌حال که مسافران همه در صحرا ولو بودند و انتظار درست شدن ماشین را می‌کشیدند، آن زن و مرد خارجی محو تماشای لاک‌پشتی شده بودند که بی‌اعتنا به همه‌چیز و همه‌کس آرام‌آرام به راه خود می‌رفت. من هم به آن‌دو خیره مانده بودم و درشگفت از اینکه چرا چیزی به این پیش‌پاافتادگی نظر ایشان را تا به این‌حد به خود جلب کرده است. هردو از تماشای آن‌حیوان سیر نمی‌شدند و من حدس زدم که به‌عمرشان لاک‌پشت ندیده‌اند. یکدفعه مرد خم شد و خواست آن‌حیوان را از زمین بردارد و به‌زیر شکمش نگاه کند. من به خصوصیات آن‌حیوان که بارها در ده دیده بودم خوب وارد بودم و می‌دانستم که اگر مزاحمش بشوند از ترس کثافت خواهد کرد. به مرد خارجی هشدار دادم که هوای لباس‌های خود را هم داشته باشد، ولی او انگار حرف مرا نشنید یا نفهمید، چون بی‌توجه به هشدار من لاک‌پشت را بی‌هوا تا به‌محاذی چشمان خود بالا آورد. در همان‌دم حیوان ترسو کار خود را کرد: مایع رقیق و زردرنگی به پیش سینهٔ مرد ریخت و کت و پیراهنش را ملوث کرد. یکی از مسافران به او تذکر داد که چرا به هشدار من توجه نکرده است. معلوم شد که آن‌مرد حرف مرا نفهمیده و دیگر بیشتر از این‌بابت به‌تعجب دچار شده بود که من از کجا چنین‌چیزی را می‌دانستم.

این معطلی سه‌ساعته موجب شد که شب را در زنجان بمانیم. وقتی

پول شام محقر خود را دادم، حساب کردم که اگر در مسافرخانه بخوابم پول صبحانه و ناهار فردا را نخواهم داشت. این خویشاوندان ثروتمند و خسیس با همهٔ ارادتی که به‌قول خودشان به دکتر جواد قاضی، مرد معتبر خانواده، داشتند نه لباس آبرومندی تنم کردند که با سربلندی پیش عمو بروم، و نه حتی آن‌قدر خرج سفر به من دادند که به‌سلامت به مقصد برسم. از راننده اجازه خواستم که شب را در داخل اتوبوس بخوابم. حدس زد که پول کرایهٔ اتاق ندارم. دلش سوخت و پیشنهاد کرد که به‌خرج او در مسافرخانه بخوابم. چندقرانی را که برایم مانده بود نشانش دادم و گفتم پول دارم، ولی می‌ترسم رختخواب مسافرخانه ساس یا شپش داشته باشد، غافل از اینکه لباس‌های کهنه و پارهٔ خودم پر از شپش بود. او هم فهمید که بهانه است و به‌خنده اجازه داد، و من آن‌شب را تا صبح روی صندلی راحتی ته اتوبوس با لباس و بی‌هیچ روانداز خوابیدم. با اینکه تابستان بود، شب هوا خنك شده بود، و من از دو سه عطسه‌ای که صبح وقت بیدار شدن کردم فهمیدم که شب‌هنگام سرما خورده‌ام.

وقتی ناهارمان را در قهوه‌خانهٔ هشتگرد خوردیم دیگر دیناری برای من باقی نمانده بود. ساعت دوونیم بعدازظهر روز دوم تیرماه بود که در گاراژی در بیرون دروازهٔ قزوین تهران پیاده شدیم. من باری با خود نداشتم و با نشانی خانهٔ عمویم که به یك درشکه‌چی دادم سوار درشکه‌اش شدم.

ساعت سه بود که درشکه‌چی مرا در کوچهٔ نظامیه، در میدان بهارستان پیاده کرد و دو ریال کرایه خواست. خجلتِ نداشتنِ دو ریال کرایه کُشنده بود. مهلت خواستم که دَر خانه را بزنم و پول او را از اهل خانه بگیرم. چندبار در زدم تا آخر جوانَك ترك خواب‌آلوده‌ای که معلوم بود نوکر خانه است در را گشود و باخشونت پرسید کیستم و چه می‌خواهم. گفتم برادرزادهٔ آقا هستم و از ولایت آمده‌ام و پول کرایهٔ درشکه

را ندارم، و خواهش کردم که او بپردازد. نگاهی حاکی از ناباوری به سرتاپای کثیف و مندرسِ من انداخت و نتوانست قبول کند که اربابش چنین خویشاوند بینوایی داشته باشد. عذر خواست که آقا خواب است، و در را به‌رویم بست و رفت.

از این طرف هم غرغر درشکه‌چی، تلخ‌تر از در بستن نوکر، بلند شد و ناراحتم کرد. جلیقه‌ای در زیر کتم پوشیده داشتم که نوتر از خود کت مانده بود، و شاید یك‌تومانی می‌ارزید. آن را از تنم درآوردم، به درشکه‌چی دادم و شماره‌اش را هم برداشتم تا بعداً پول کرایهٔ او را برایش ببرم و جلیقه‌ام را پس بگیرم. به‌اکراه پذیرفت و غرغرکنان رفت. من در آن هوای گرم بعدازظهر، در آن کوچهٔ تنگ و کوتاه که بن‌بست بود و سایبانی هم نداشت نزدیك به دوساعت قدم زدم. انتظار بالاتر از همهٔ ناراحتی‌های دیگر کلافه‌ام کرده بود.

نزدیك‌های ساعت پنج بود که بار دیگر در باز شد و همان نوکر ترك، که بعداً معلوم شد اسمش اصغر است، مرا صدا زد. ظاهراً آقا و خانم از خواب بیدار شده بودند و اصغر ماجرای آمدن و در زدن و پول خواستن مرا به ایشان گزارش داده بود. امر به احضارم فرمودند و نوکر مرا به درون برد. از نگاه کراهت‌بار توأم با تأثری که عمویم به سرتاپای من انداخت فهمیدم که چقدر از دیدن من با آن سر و وضع فقیرانه ناراحت شده است. دست خانم و آقا را بوسیدم و نشستم.

از آن لحظه به بعد، فردی از افراد خانوادهٔ عمو بودم.

٦

چندروزی نگذشت که متوجه شدند برای پذیرش رسمی من در خانهٔ عمو لازم است که مرا گندزدایی کنند. خانم از دیدن شپش‌های تنم

که رختخواب را آلوده کرده بود، و بیم آن می‌رفت که به رختخواب‌های دیگر نیز سرایت کند، به نوکر دستور داد موقتاً رختخواب مرا به اتاق خودش ببرد و من شب‌ها در آنجا بخوابم تا بعداً ترتیب دیگری برایم بدهد. من درباطن از این توهین ناراحت شدم، ولی چون احساس کردم که موجه است ناراحتی خود را آشکار نکردم. اما نمی‌دانم چرا وقتی به من تذکر دادند که پاهایم بوی بد می‌دهد و باید زودزود پاهایم را بشویم سخت به‌دماغم برخورد و قیافه گرفتم.

روز پنجم بود که لباس‌هایم را از سر تا پا نو کردند، رخت‌های کهنه‌ام را آتش زدند و از قرنطینه درم آوردند؛ و چون از آن جلیقهٔ کذایی که به‌گرو دو ریال کرایهٔ درشکه رفته بود یاد کردم گفتند بهتر است آن را فراموش کنم. کم‌کم حس می‌کردم که دارم ریخت آدم پیدا می‌کنم. کیفیت غذاها و فراوانی میوه‌های مختلف نیز موجب شد که آبی به‌زیر پوستم برود و رنگ و رویی پیدا کنم.

در خانه، همه به‌طرز فارسی حرف‌زدن من با آن لهجهٔ غلیظ کردی و آن لفظ قلم حرف‌زدنم می‌خندیدند، ولی چون سوءنیتی دربین نبود و کمتر جنبهٔ تمسخر داشت و اغلب هم با تصحیح غلط‌ها توأم بود به‌دل نمی‌گرفتم. حرف زدن مردم کوچه و بازار را به‌زحمت می‌فهمیدم و با گفته‌های عامیانهٔ فروشندگان دوره‌گردی که میوه یا سبزی یا چیزهای دیگر می‌فروختند و در وصف کالای خود در کوی و برزن به‌صدای بلند داد می‌زدند آن‌قدر بیگانه بودم که انگار همه به‌زبان اسپانیایی حرف می‌زدند. خوشبختانه برای تصحیح غلط‌هایم و راهنمایی در شیوهٔ فارسی حرف‌زدن به‌لهجهٔ تهرانی معلم زیاد داشتم، چون پدر و مادر و دو برادر و خواهرزن عمویم در همان خانه، در طبقهٔ زیرین، ساکن بودند و همه بی‌دریغ در فارسی کردن زبان و لهجهٔ من کمك می‌کردند.

سیدابوالقاسم، پدر زن‌عمو، که من با او بیش از همه سروکار

داشتم آدم عجیب و جالب‌توجهی بود. مردی بود از یادگارهای دوران قاجاریه که در جوانی صوت خوشی داشته و گویا مؤذن دربار احمدشاه بوده است. سواد خواندن و نوشتن نداشت، ولی در هوش و ذکاوت اعجوبه‌ای بود و در مکتب اجتماع، درخدمت استاد زندگی، چندان نکته آموخته بود که از خیلی از باسوادها بهتر و بیشتر چیز می‌فهمید. مقارن همان‌زمان که عمو تازه از اروپا برگشته و مستشار استیناف شده بود، سیدابوالقاسم ازطریق دعوایی که در دادگستری داشت با عموی من آشنا شده و عمو کمک زیادی به او کرده بود.

سید ظاهراً به‌جبران محبت‌های دکتر او را به خانهٔ خود دعوت می‌کند، و چون از صفا و سادگی او خوشش می‌آید و تشخیص می‌دهد که برای دختر بزرگش امیرسادات‌خانم شوهری بهتر از او پیدا نخواهد کرد کم‌کم دامنهٔ این معاشرت را وسیع‌تر می‌کند و در گوش دکتر می‌خواند که اگر مایل به تجدیدفراش باشد زنی بهتر و نجیب‌تر از امیرسادات‌خانم پیدا نخواهد کرد، چرا که دختر هم جوان است و هم زیبا، و تا کلاس نهم درس خوانده است، و باهوش و باسلیقه و کدبانو نیز هست. امیرسادات‌خانم نیز که ده‌پانزده‌سالی از دکتر جوان‌تر و به‌راستی مثل پدرش زبر و زرنگ و تیزهوش بود از این وصلت حسن‌استقبال کرد، به‌خصوص که داماد دکتری فرنگ‌دیده بود و به سه زبان خارجی (آلمانی و انگلیسی و فرانسه) به‌خوبی آشنایی داشت، مضافاً بر اینکه از ریخت و قیافهٔ موقر و برازنده و موقعیت اجتماعی خوبی هم برخوردار بود. در آن‌زمان چنین فرصتی برای هر دختری پا نمی‌داد و برای دختری از خانواده‌ای متوسط و مذهبی که با زرق‌وبرق خانواده‌های اشرافی ناآشنا و از این‌لحاظ چشم‌وگوش‌بسته بود ایده‌آل بود. عمو داماد سید شد و امیرسادات به مهین‌خانم تبدیل گردید، و خواهیم دید که این زن نیز به‌حقیقت برای عمو ایده‌آل بود، چه علاوه بر اینکه زنی نجیب و دلسوز

و خوش‌قلب و کدبانویی تمیز و باسلیقه و آشپزی ماهر بود، رفیقی باوفا و شاگرد خوبی برای دوران زندگی عموی من شد و در فرا گرفتن زبان‌های خارجی در محضر شوهرش چندان هوش و استعداد نشان داد که مایهٔ اعجاب بود. از زیبایی صورت و رعنایی اندام نیز بی‌بهره نبود، ولذا این معامله از هر جهت به‌سود عمو تمام شده بود.

ماجرای زن گرفتن عمو در اینجا مرا به‌یاد لطیفهٔ شیرینی انداخت که هرچند نقل آن در اینجا دور از نزاکت است، ولی چون لااقل برای چند دقیقه خوانندهٔ عزیز را به‌خنده می‌اندازد و او را از کسالت مطالعهٔ سرگذشت من به‌در می‌آورد، با همهٔ بی‌ادبی، بی‌مورد نیست به‌اختصار به نقل آن بپردازم و سپس دنبالهٔ داستان خود را بگیرم:

گویند مردی بود که هرچه دوستانش او را به ازدواج تشویق می‌کردند زیر بار نمی‌رفت، به این عذر که زن ایده‌آل خود را پیدا نمی‌کند. از او پرسیدند که مگر زن ایده‌آل چگونه‌زنی است. در جواب گفت چنان‌زنی باید دارای سه شرط اساسی باشد: در اتاق مهمانخانه خانم باشد، در آشپزخانه کلفت باشد و در اتاق‌خواب با ناز و عشوهٔ یك «لولی». مدت‌ها گذشت تا یك‌وقت دیدند که آن‌مرد برخلاف انتظار زن گرفته است. دوستانش خوشحال شدند و ضمن تبریك عروسی پرسیدند: آیا زن تو به‌مفهومی که منظور تو بود واقعاً ایده‌آل هست؟ گفت: آری، همهٔ آن شرایط در او جمع است، با این تفاوت که جای آنها عوض شده است، یعنی در آشپزخانه خانم است، در اتاق‌خواب کلفت است و در سالن پذیرایی «لولی».

درمورد زن‌عمو شرایط جای خود را عوض نکرده بودند، یعنی او به‌راستی در اتاق مهمانخانه خانم بود و در آشپزخانه کلفت، و لابد شرط سومش هم بجا بود، چون عمو همیشه می‌گفت که زنش به‌راستی ایده‌آل است.

باری، صحبت از هوش و فراست سیدابوالقاسم بود. ملای روم در مثنوی خود، آنجا که صحبت از عقل به‌میان می‌آورد اشاره به دوقسم عقل می‌کند. خوب است از زبان خود مولانا بشنویم، می‌فرماید:

عقل دو عقل است اول مکسبی
که درآموزی چو در مکتب صبی
عقل دوم در میان جان بود
چشمهٔ آن چشمهٔ حیوان بود

و مصداق این دوعقل درست عموی من و سید بودند که عمو عقل مکسبی یا اکتسابی داشت و سید عقل ذاتی یا عقل «درمیان جان»، و آشنایی بیشتر با داماد و پدرزن موجب می‌شد که آدم بهتر به کُنه گفتهٔ مولانا پی ببرد و درستی نظر او را درك کند.

در اینجا بد نیست به موردی اشاره کنم که روشنگر میزان هوش و استعداد و تجربه‌اندوزی سید بود و نشان می‌داد که اگر این مرد سواد می‌داشت چه شخصیت بارزی پیدا می‌کرد و چگونه به‌احتمال قوی یکی از سیاستمداران بنام کشور می‌بود. و نیز از این مورد می‌توان نتیجه گرفت که چگونه گروهی از بزرگان و حتی پیغمبران با اینکه درس نخوانده و مکتبی بجز مکتب اجتماع و معلّمی بجز مقتضیات زندگی ندیده بودند، ولی «به‌غمزه مسئله‌آموز صد مدرس» شده، حرف‌ها زده و نظریه‌ها ابراز کرده‌اند که به‌راستی پرمغز و حکیمانه بوده است:

چندسال بعد، زمانی که من در کلاس دهم بودم و سیدابوالقاسم هنوز دعوایی در دادگستری داشت که در مرحلهٔ تبادل لوایح بود، یك‌روز عصر از من خواست که لایحه‌ای به عنوان دادگاه در رد اظهارات مدعی او بنویسم. خندیدم و گفتم: یك دانش‌آموز متوسطه از قانون و حقوق چه می‌داند که بتواند برای شما لایحه بنویسد؟ گفت باکی نیست، من که نمی‌خواهم تو لایحه برای من تنظیم کنی، تو فقط بنویس، من خودم

می‌توانم لایحه انشا کنم، ولی سواد خواندن و نوشتن ندارم، گفتن از من. نوشتن از تو... و آن‌وقت یك صفحه کاغذ ورق بزرگ به‌دستم داد، و شمرده و متین ـ درست مثل یك وکیل مبرّز ـ لایحه‌اش را دیکته کرد. و به‌راستی کلمات آن دیکته چنان متین و شیوا و اصطلاحات آن درست و بجا و استدلال‌های آن قرص و حق‌به‌جانب بود که ظاهراً هیچ دست‌کمی از لوایح تنظیمی وکلای کارکشته نداشت، و من بسیار حیرت کردم.

دیگر از ویژگی‌های اخلاقی سید دقت و وسواسی بود که در خرید لوازم روزمره داشت، و نیز حوصله و سماجتی بود که در رفتن به بازار و چانه زدن با فروشندگان به‌خرج می‌داد. او به خوب و بد انواع سبزی‌ها و میوه‌ها و اجناس خوراکی، چون گوشت و برنج و روغن و بنشن وغیره وارد بود و چندان در قیمت کردن آنها چانه می‌زد و می‌رفت و برمی‌گشت و قسم می‌خورد و قسم می‌داد که جان فروشنده را به‌لب می‌آورد و همه را ذله می‌کرد، و من اغلب می‌دیدم که تا سر و کلهٔ سید از دور پیدا می‌شد اخم کاسب‌ها توی هم می‌رفت و خود را به خدا می‌سپردند، و گاه نیز قیمت‌ها را بسیار بالاتر از میزان واقعی می‌گفتند تا پس از چانه‌زدن‌های بی‌حساب به قیمت دلخواهشان بفروشند. بعدها من از این سبك و سیاق چیز خریدن نکته‌ها از سید آموختم که در زندگی بسیار به‌دردم خورد.

خانم‌بزرگ ـ مادر زن‌عمو ـ برخلاف شوهرش زنی ساده و بی‌آزار بود و کاری به‌کار کسی نداشت، ضمن اینکه برای همه هم دعای خیر می‌کرد. خواهر زن‌عمو ـ افسرخانم ـ لعبتی طناز بود که من به‌خوشگلی او کم دیده بودم. افسر دختری ساده‌دل و سربه‌هوا بود و سرنوشت غم‌انگیزی پیدا کرد که به‌جای خود خواهم آورد. دو برادر زن‌عمو ـ امیرخان و ناصرخان ـ درست نقطهٔ مقابل هم بودند: امیرخان در هوش و زرنگی و شیطنت لنگهٔ پدر بود، و زود هم جوانمرگ شد، ولی ناصرخان که بعدها افسر شد و هم‌اکنون که من این سطور را می‌نویسم سرهنگ

بازنشسته است، در سادگی و پاکی و صفای درون تالی مادر بود.

باری، من به‌انتظار فرا رسیدن مهرماه و باز شدن مدارس روزشماری می‌کردم و دلم می‌خواست هرچه زودتر به مدرسه بروم. روزهایم در خانه به‌بیکاری می‌گذشت و اگر مصاحبت افسرخانم و برادرش ناصرخان نبود سخت کسل می‌شدم. دوماهی از آمدنم نگذشته بود که یك‌روز خانم از دست بدقلقی‌ها و شاید هم دله‌دزدی‌های اصغر، نوکر ترك خانه، به‌تنگ آمد و جوابش کرد. شاید بودن من نیز دلگرمی موجهی بود که خانم نازِ خدمه را نکشد و درصورتِ عدم‌رضایت به‌حسابشان برسد.

نزدیك‌های ظهر بود و خانم برای نخستین‌بار مرا صدا زد که بروم به بازار و نان و سبزی و یخ بخرم. نمی‌دانم چرا چنین دستوری را نسبت به خود توهین تلقّی کردم و از رفتن سر باز زدم. شاید فکر می‌کردم که با این عمل تا به‌حدّ یك نوکر یا خانه‌شاگرد تنزل خواهم کرد، و بسیار عارم می‌آمد که زنبیل به‌دست بگیرم و در کوچه، در جلو چشم همه، بار ببرم. در مهاباد هرگز چنین کاری نکرده بودم و وضع خانهٔ قاضی بزرگ در آنجا طوری نبود که نیازی به خدمت من باشد. بادِ «ارباب‌زادگی» در کله‌ام بود و هنوز زود بود بفهمم که بزرگی و بزرگ‌زادگی به اصل و نسب و به این تفرعن‌های احمقانه نیست و کار کردن یکی از مظاهر شرافت و اصالت آدمی است. خانم از نافرمانی من یکه خورد و سخت متعجب و مکدر شد، و بعدازظهر که آقا از اداره برگشت موضوع را با او درمیان گذاشت. خود شما خوب می‌توانید حدس بزنید که عمو به چه‌حالی شد و چگونه دیگِ خشمش به‌جوش آمد و چه توپ و تشرها به من زد. زن و شوهر به‌بادِ ملامتم گرفتند و چنان تند و بی‌امان به من حمله‌ور شدند که نمی‌دانستم جواب کدامشان را بدهم. خانم می‌گفت:

ـ تو خیال می‌کنی که هستی؟ آدم که با کار کردن برای خانهٔ خودش نوکر نمی‌شود. مگر تابه‌حال که نوکر داشتیم کسی کاری به تو

مراجعه می‌کرد؟ این بازی‌های احمقانه را کنار بگذار و آدم بشو! اگر تو نان نخری پس که بخرد؟ آقا برود به بازار؟ من بروم؟ تو اگر نان نخری خودت چه خواهی خورد؟ که به تو گفته است که به‌بازار رفتن یا کار کردن برای خانهٔ خودت عیب است؟ این فکرهای احمقانه را از سر به‌در کن!

من ساکت سر به‌زیر انداخته بودم و جوابی نداشتم که بدهم، عمو نهیب زد که:

ـ ها، چرا خفقان گرفته‌ای؟ حرف بزن! پس که برود و مایحتاج روزانهٔ زندگی را بخرد؟ پس فایدهٔ تو در این خانه چیست؟

جرئتی به‌خود دادم و گفتم:

ـ من آمده‌ام که درس بخوانم، نیامده‌ام که نوکری بکنم.

گفت: احمق بی‌شعور، مگر کمك کردن به کارهای خانه نوکری است؟ برو گم‌شو!

من به آشپزخانه خزیدم و در گوشه‌ای کز کردم. ظرف ناهارم را درست به همان‌وضع که غذا جلو سگ یا گربه می‌گذارند روی سکوی آشپزخانه انداختند و رفتند.

عصر که آقا و خانم از خواب بیدار شدند، به‌هنگام صرف چای عصرانه اتمام‌حجت خود را به عنوان من تکمیل کرده بودند و عمو برعهده گرفته بود که آن را به من ابلاغ کند. این‌بار زن‌عمو ساکت نشسته بود و عمو حرف می‌زد. با اینکه صحنهٔ اعلام اتمام‌حجت بود و خشونت از سرتاپای مجلس می‌بارید، یك چای هم برای من ریختند و اجازهٔ نشستن دادند. عمو به‌سخن آغاز کرد و چنین گفت:

ـ گوش کن، پسر! تو یتیمی بودی که در مهاباد بی‌کس‌وکار مانده بودی و امکان ادامهٔ تحصیل نداشتی. چندین‌بار نامه نوشتی و التماس کردی و حتی کار سماجت را به‌وقاحت رساندی که ما تو را به تهران پیش خودمان بیاوریم و به مدرسه بفرستیم. اینك ما این کار را کرده و تو را آورده

و به‌فرزندی پذیرفته‌ایم و می‌خواهیم در اول سال تحصیلی به مدرسه‌ات بفرستیم. اینجا مهاباد نیست که در دستگاه عریض و طویل و بی‌درو‌پیکر قاضی خدم و حشم زیاد باشند و نیازی به کار تو نباشد. اینجا فقط منم و زنم و تو، و هرکدام کاری داریم: من به اداره می‌روم و خرج زندگی را تأمین می‌کنم، خانم کدبانو است و غذا می‌پزد و کارهای خانه را اداره می‌کند، تو هم باید غیر از درس خواندن که کار خودت است و برای آتیهٔ خودت ـ و تازه هنوز هم که شروع نشده است ـ خریدهای روزانهٔ بیرون و خرده‌کاری‌های جزئی منزل را انجام بدهی. تاوقتی در این خانه نوکر یا کلفت هست نیازی به کمكِ تو نیست، ولی وقتی به‌جهتی از جهات، هیچ‌یك از این‌دو نباشند بدیهی است که تو باید کارشان را بکنی تا کمکی به خانم در کار خانه بشود. بنابراین دیگر نشنوم که فیس و افادهٔ بیجا بفروشی و لافَ در غربت بزنی و گنده‌گوزی بکنی! ما اینجا انگل نمی‌خواهیم. از فرداصبح... می‌فهمی؟ از همین فرداصبح، تاوقتی که خدمتگاری پیدا نکرده‌ایم، باید هر کاری که گفتیم بکنی: باید سماور صبح و عصر را آتش بکنی، ظرف‌های غذاخوری را پس از ناهار و شام بشویی، اتاق‌ها را جارو بزنی، خرید بازار را طبق دستور خانم انجام بدهی، و خلاصه هر کاری که ضروری باشد و از عهده‌ات بر بیاید بکنی. کار کردن برای خانهٔ خود نه‌تنها از ارج و قدر کسی نمی‌کاهد، بلکه نشانهٔ دلسوزی و ابراز یگانگی و صمیمیت است و بر منزلت و احترام شخص می‌افزاید. حال فکرهایت را بکن. اگر می‌خواهی با ما زندگی کنی و درس هم بخوانی باید مطیع اوامر من و خانم باشی و این لوس‌بازی‌های احمقانه را کنار بگذاری. از فردا اگر همهٔ این کارها را که به تو گفتم کردی چه‌بهتر، وگرنه فوراً بلیتی برایت خواهم خرید و تو را به مهاباد پس خواهم فرستاد تا اگر خیال آقایی داری همان‌جا بکنی. اینجا جای آقایی کردن نیست. بنابراین من و خانم منتظریم که تو تا فرداصبح اول‌وقت تکلیفت را با ما روشن

کنی و صریحاً بگویی که کار می‌کنی یا بلیت برگشتن می‌خواهی. و تو اگر بچهٔ بافهم‌وشعوری باشی باید عقلت به مصلحت خودت برسد و بفهمی که کدام‌یك از این دو راه را باید انتخاب کنی.

نخوت احمقانه‌ای که در سرم بود و باعث شده بود که من خود را «آقازاده» و تافتهٔ جدابافته بدانم مانع بود از اینکه فی‌المجلس حرف‌های آقا را تصدیق کنم و به درستی آنها مذعن شوم. حرف‌های عمو بسیار منطقی بود و من هیچ جوابی نداشتم بدهم. با این‌حال چای‌نخورده از اتاق بیرون پریدم و در گوشه‌ای پنهان شدم. شب هم از غصه شام نخوردم و کسی هم مرا برای شام خوردن صدا نکرد. موقع خواب هم تامدتی از ناراحتی خوابم نبرد و در رختخواب خود گریستم. راستی چه بایستی کرد؟ برگشتن به مهاباد؟ با چه رویی و به چه امیدی؟ نه، نه! این فکر که اصلاً مطرح نبود. من پل‌های پشت‌سر خود را خراب کرده بودم و دیگر جایی در آنجا نداشتم. دارای کس‌وکار نزدیکی هم نبودم و دیگر علقه و پیوندی با آن‌محیط نداشتم که چشم به‌راهم باشد و مرا با روی خوش و از صمیم قلب پذیرا شود. تازه برمی‌گشتم چه بکنم؟ در آنجا حداکثر همان آموزگار قصبهٔ کلبرضاخان می‌شدم، با همان درآمد ناچیز و همان زندگی بخور و نمیر، بدون وجهه‌ای یا امید به آتیه‌ای. نه، این کار به‌هیچ‌وجه درست نبود. پس ناچار بایستی تسلیم شد، دندان روی جگر گذاشت و تن به کار داد.

مثل اینکه پس از اشك‌ریختن‌ها و سبك‌سنگین کردن‌ها همان‌شب تصمیم خود را گرفتم، چون صبح زود که برخاستم پیش از اینکه آقا و خانم بیدار شوند سماور را آتش کردم، رفتم بیرون نان و کره و پنیر خریدم و میز صبحانه را چیدم. خانم وقتی بیدار شد و همه‌چیز را آماده و چیده دید خوشحال شد و آقا را نیز در این خوشحالی با خود شریك کرد. از آن‌پس به‌زعم ایشان پسر خوب و عاقلی شدم و هر کاری که می‌گفتند می‌کردم. یادم می‌آید که یك‌روز هم آب حوض کشیدم و حوض را شستم، و یك‌روز

هم زغال سرند کردم. درضمن، از خریدهای روزانه هم که برای خانه می‌کردم خانم پی برد که نوکر از سر هر قلمی چقدر می‌دزدیده است.

*

چندروزی پیش از فرا رسیدن ماه مهر، من با کارنامهٔ قبولی ششم ابتدایی و با معدل درخشان نوزده و اندی در دبیرستان دارالفنون اسم‌نویسی کردم. مدیر و ناظم دبیرستان با دیدن کارنامه و معدلم به‌تصور اینکه تحفهٔ نطنزی به‌مدرسه‌شان رسیده است، با روی باز و با خوشحالی محسوسی از من استقبال کردند، لیکن ازطرف شاگردان همکلاسم با چنین حُسن‌خلقی مواجه نشدم، چه از همان نخستین روزهای ورودم به کلاس، بچه‌های شیطان لهجهٔ کردی مرا به‌باد مسخره می‌گرفتند و سربه‌سرم می‌گذاشتند. من از همان آغاز، از این نحوهٔ برخورد سخت ناراحت بودم، و این خود موجب شد که روح عصیان در من غلیان کند و شاگرد شریری ازکار درآیم. چندنفری از بچه‌ها را زدم و از اغلبشان چنان زهرچشم گرفتم که دیگر جرئت نمی‌کردند زیاد دم پرم بیایند و پاپیچم بشوند. من خودم در مهاباد بچهٔ زورمندی نبودم و از خیلی‌ها کتك می‌خوردم، ولی چون در آنجا به من تلقین شده بود که بچه‌های «عجم» (کردها به ترك و فارس می‌گویند عجم) ترسو هستند، شیر شده بودم و همیشه حمله و تعرض می‌کردم؛ و این خود در تضعیف روحیهٔ حریفان سخت مؤثر بود، چنانکه به‌عیان می‌دیدم بجز یکی‌دو نفر همه از برابرم می‌گریختند و رودر روی من نمی‌ایستادند.

متأسفانه در میان کردها این تعصب شبه‌فاشیستی ناشی از روح نژادپرستی قوی است که خود را از هرجهت والاتر و برتر از «عجم»، یعنی ترك‌ها و فارس‌ها، می‌دانند، و اختلاف مذهبی (سنی بودن) نیز تا حد زیادی به این فکر پوچ و موهوم دامن زده است. این تعصب بیجا نه‌تنها درست نیست و هیچ‌گونه پایه و اساس منطقی ندارد، خطرناك هم هست و

همین خود موجب این واکنش شده است که کردها وجههٔ چندان خوبی در جامعهٔ ایرانی نداشته باشند و به ایشان به‌چشم دیگری بنگرند. مسلماً فارس‌ها و ترك‌ها و سایر اقوام ایرانی نیز از این‌نوع تعصبات نادرست عاری نیستند، ولی باز در اقوام دیگر شدت و ضعف دارد و تا آنجا که من حس کرده‌ام کردها از این‌لحاظ متعصب‌تر از همه هستند. تردید نیست که در میان هر قوم و جماعتی افراد خوب و بد، هوشمند و کم‌هوش، و دلیر و ترسو وجود دارند و کردها گذشته از خصایص پسندیدهٔ مهمان‌نوازی و جوانمردی، که ناشی از روح ایلیاتی است و لاجرم در میان ایلات دیگر ایران نیز فراوان به‌چشم می‌خورد، مزیتی بر سایر هموطنان ایرانی خود ندارند.

باری، من بر زمینهٔ همین افکار نادرست تبلیغات ترساننده هم می‌کردم، مثلاً روی تختهٔ سیاه کلاس عکس خنجری را با گچ می‌کشیدم و در زیر آن می‌نوشتم: «من کردم و بی‌باك، و هرکس اذیتم کند با این خنجر شکمش را پاره می‌کنم!» آن‌وقت، بچه‌های شیطان بیشتر سربه‌سرم می‌گذاشتند، و به گفته‌ها و کرده‌هایم می‌خندیدند، و چون به ایشان حمله می‌بردم در می‌رفتند.

بعدها که فهمیدند سنی هم هستم بهانهٔ بیشتری برای اذیت کردن من به‌دستشان افتاد و در زنگ‌های تنفس که به حیاط می‌رفتیم و می‌بایست وقتمان در آن یك‌ربع به بازی و تفریح بگذرد، پنج‌شش نفری دنبالم می‌افتادند یا دوره‌ام می‌کردند و به عمر خلیفهٔ ثانی فحش می‌دادند. من از آن متعصب‌های دوآتشه بودم که نماز و روزه‌ام ترك نمی‌شد و اگر قادر به تحمل توهین به خود هم می‌بودم تاب تحمل این توهین مذهبی را نداشتم، ولذا واکنش شدیدتری از خود نشان می‌دادم.

یادم هست که در کلاس نهم بودم و این تعصب هنوز در من بسیار قوی بود. روزی در ساعت تنفس که بچه‌ها همه در حیاط بودند، شاگرد

بلندبالای سیه‌چرده ولاغراندامی به نام‌ذوالمجدین، که‌ازقضاشش انگشتی‌هم بود، به‌تحریك دو سه تن از شریرترین بچه‌ها به من پیله کرده بود و آسوده‌ام نمی‌گذاشت. مرتباً دنبالم راه می‌افتاد و هی می‌گفت: «عمرعمرو... سگ‌پدرو... عمر نبود بلا بود، سنگ دَر...» چندبار فحشش دادم و به او اخطار کردم که سر به‌سر من نگذارد وگرنه بد خواهد دید، به‌خرجش نمی‌رفت و تا من به‌طرف او برمی‌گشتم پا به فرار می‌گذاشت، ولی باز برمی‌گشت و بازی را ازسر می‌گرفت. محرکین او نیز پا به‌پای او می‌آمدند و با او همان حرف‌ها را دم می‌گرفتند. آخر، من چنان از کوره در رفتم که سر در پی ایشان گذاشتم و در گوشهٔ حیاط ذوالمجدین را گرفتم، او را به دیوار چسباندم و چنان مشت محکمی به دهانش کوبیدم که سه دندان جلویش شکست و با دهان پر از خون به‌شکایت پیش ناظم مدرسه رفت.

چندان نگذشت که با تأکید تمام به دفتر احضار شدم. با اینکه شاگرد خوبی بودم و حرمتم را داشتند، ناظم غرش‌کنان به‌طرف من آمد و درحالی‌که دهان پرخون حریف را نشان می‌داد داد زد که:

ـ مردکهٔ وحشی، این چه حرکتی است که تو کرده‌ای؟ چرا این بچه را زده‌ای؟

لابد جنبهٔ تعدی من بود که مرا «مردکه» کرده بود و آن دیلاغ را «بچه».

گفتم: آقا، او به حضرت عمر فحش داد، من هم زدمش.

گفت: مرده‌شور تو و حضرت عمرت را ببرد! مگر اینجا جنگل استُ یا کردستان است که تو هر غلطی دلت خواست بکنی؟ زود برو کیف و کتاب‌هایت را بردار و از مدرسه برو بیرون! این مدرسه جای وحشی‌بازی نیست!

لابد در ذهن او کردستان هم جایی بود مانند جنگل و لانهٔ وحوش،

و در آنجا هر کاری می‌شد کرد. پس از آن به دفتردار دبیرستان فرمان داد تا فوراً پروندهٔ مرا بیاورد، و او وقتی آورد ناظم پرونده را به‌زیر بغلم زد و از اتاق و از مدرسه بیرونم انداخت.

مغموم و افسرده به خانه برگشتم. عمو وقتی از اداره آمد و آگاه شد که مرا به‌سبب شرارت احمقانه‌ای از مدرسه بیرون کرده‌اند کتکم زد و گفت پسرهٔ احمق، تو به اینجا آمده‌ای که ناسلامتی درس بخوانی و آدم بشوی یا همان وحشی‌بازی‌های کردی را دربیاوری. به‌تو چه که از حضرت عمر دفاع کنی؟ او اگر عرضه داشته باشد از خودش دفاع خواهد کرد. اگر به همین خلبازی‌ها ادامه بدهی خودت و مرا به زحمت خواهی انداخت...

فرداصبح مرا باز به مدرسه برد و با ناظم به‌گفت‌وگو نشست. ناظم گناه مرا قابل بخشش نمی‌دانست و به عمو تذکر داد که با بودن این «پسرهٔ وحشی» در مدرسه جان بچه‌های مردم درخطر است. حتی منتی هم سر عمو گذاشت و گفت که آن بچهٔ مضروب می‌خواسته است به کلانتری برود و به پلیس شکایت بکند، و بدیهی است اگر چنین می‌کرد مرا به‌جرم ضرب و جرح گرفته بودند و به‌زندان انداخته بودند، ولی او به بیرون کردن من از مدرسه اکتفا کرده و نگذاشته است که کار به جاهای باریك‌تر بکشد. آخر، عمو پس از تصدیق همهٔ آن مطالب و پس از سه‌روز رفت‌وآمد و خواهش و تمنا، موفق شد دل ناظم را نرم کند که باز مرا بپذیرد، به این شرط که من و او هردو تعهدی بسپاریم دایر بر اینکه دیگر نظیر این عمل از من سر نزند و اگر کسی توهینی از این قبیل به من کرد من بی‌آنکه خود کاری بکنم شکایتش را به ناظم ببرم و تنبیهش را به او واگذارم؛ ویا اصلاً دفاع از حضرت عمر را به خود آن حضرت محول کنم و کوتاه بیایم.

نه تصور کنید که بعد از آن ماجرا دیگر بچه‌ها سربه‌سرم نمی‌گذاشتند و به عمر توهین نمی‌کردند. این وضع همچنان ادامه داشت،

منتها با حملهٔ من و فرار ایشان خاتمه پیدا می‌کرد و من هم هوای خودم را داشتم که کار را به جاهای باریك نکشانم. کم‌کم حس کردم که برای رهایی از دست ایشان باید خودم را اصلاح کنم و این تعصب‌نمایی احمقانه را که بهانه به‌دست ایشان می‌داد کنار بگذارم تا دستاویزی برای آزار من نداشته باشند، و این تنها راهی بود که به‌راستی نتیجهٔ خوبی درپی داشت.

درقبال تعصب سنیگری من، تعصب شیعه‌گری نه‌تنها در بچه‌ها بلکه در بعضی از معلمان نیز قوی بود، و برای این مورد مثال زنده‌ای دارم: در امتحان ثلث آخر شرعیات چون می‌دانستم که خوب جواب داده و ورقهٔ خوبی پس داده‌ام انتظار نمره‌ای کمتر از نوزده و بیست نداشتم. لیکن وقتی کارنامه‌ها را دادند و من دیدم که در درس شرعیات نمرهٔ ده گرفته‌ام به‌اعتراض به مدیر مدرسه شکایت بردم و آن‌قدر پی گرفتم تا ورقه‌ام را آوردند و وارسی کردند، و چون تشخیص دادند که حق به‌جانب من است و کمترین ایرادی به ورقهٔ من وارد نیست، از معلم ممتحن توضیح خواستند و دلیل این بی‌عدالتی را جویا شدند. او به دلیلی بسیار زشت‌تر از «عذر بدتر از گناه» و با کمال پررویی گفت: «درست است که این شاگرد به همهٔ سؤال‌ها خوب جواب داده، ولی چون سنی‌مذهب است به آنچه نوشته است اعتقاد ندارد، ولذا جا داشت که از نمره‌اش کم کنم و به او همان‌قدر نمره بدهم که تجدیدی نشود.» و چنین آدمی با چنین طرزفکری معلم متوسطه بود و وظیفهٔ ارشاد و هدایت فکری بچه‌های مردم را برعهده داشت!

معلم ادبیاتمان نیز دست‌کمی از معلم شرعیاتمان نداشت. آیتی معروف که به‌خرج بهاییان سال‌ها به نقاط مختلف دنیا سفر کرده و برای ترویج دین بهایی تبلیغ نموده بود سرانجام بازگشته و لبهٔ تیز شمشیرش را متوجه حامیان خود کرده بود. کتابی به‌نام «کشف‌الحیل» در رد آن مذهب نوشته بود و برضد همکیشان پیشین خود تبلیغ می‌کرد.

مجله‌ای هم به‌نام «نمکدان» داشت که اغلب در سر کلاس برای فروش به بچه‌ها عرضه می‌کرد. من از ذوق ادبی و قریحهٔ شاعری خویش با او سخن گفتم و شعری از اشعار خود را در سر کلاس برایش خواندم. با لبخندی تمسخرآمیز تا آخر گوش داد و خنده‌هایش بچه‌ها را نیز جری کرد که به لهجه‌ام و به شعرم بخندند. بعد توی ذوقم زد و شعرهایم را مهمل خواند و نصیحتم کرد که بیشتر کتاب شعر بخوانم و بیشتر کار کنم، تا کم‌کم خوب بشوم.

وقتی زنگ تنفس زده شد و همه از کلاس بیرون آمدیم، استاد که چندنفری دورش را گرفته بودند مرا صدا زد و دلداری‌ام داد که شعرهایت چندان هم بد نبود و اگر از شعرت بد گفتم برای این بود که بکوشی بهتر بگویی تا پیشرفت کنی و کم‌کم شاعر زبده‌ای بشوی. وقتی بادلسردی تشکر کردم، او آهسته پرسید:

ـ می‌خواهی شعرت را در «نمکدان» چاپ کنم؟

گفتم: شعر من بنا به‌گفتهٔ خودتان مهمل است و قابل‌چاپ نیست.

به‌اعتراض گفت: من کی گفتم قابل‌چاپ نیست؟ حاضرم برای تشویق تو هم شده آنها را چاپ کنم.

تشکر کردم و نوشتهٔ شعرم را به‌دستش دادم.

گفت: چقدر حاضری بدهی که شعرت را چاپ کنم؟

از این حرف سخت یکه خوردم. هیچ انتظار شنیدن چنین سخنی را از چنان‌کسی نداشتم. بیچاره من آسمان‌جل پولم کجا بود که برای چاپ شعرم بدهم؟

گفتم: من پول ندارم.

گفت: به‌نفع توست؛ مشهور می‌شوی.

عذرم را تکرار کردم. نوشته‌ام را پسم داد و گفت:

ـ مختاری. می‌خواستم خدمتی به‌تو بکنم.

از این برخورد زننده سخت ناراحت شدم. با اینکه بچه‌دهاتی ساده‌ای بیش نبودم، از چنین طرزفکری آن‌هم از ناحیهٔ کسی که دعوی تربیت نونهالان کشور را داشت و برای ارشاد مردم «نمکدان» می‌نوشت دلم به‌هم خورد. لابد رفتارش با حامیان قبلی خود نیز نمونه‌ای از این طرزفکرش بوده است.

باری، دورهٔ اول متوسطه را با کامیابی و با نمره‌های نسبتاً خوب گذراندم. در آن‌زمان، برخلاف گروه‌بندی امروزِ دروس، از کلاس دهم به‌بعد، دبیرستان به دو رشتهٔ علمی و ادبی تقسیم می‌شد. تمام دبیرستان‌ها کلاس‌های دورهٔ علمی را داشتند، ولی دورهٔ ادبی فقط در دارالفنون و یکی‌دو دبیرستان مهم دیگر وجود داشت. من با علاقهٔ زیادی که به ادبیات و تاریخ و جغرافیا و به‌ویژه به زبان خارجی داشتم می‌خواستم رشتهٔ ادبی را انتخاب کنم. معلمان ادبیات و زبان نیز در این تصمیم مشوق من بودند، خاصه معلم فرانسه که من در کلاس او همیشه بهترین شاگرد بودم و سطح سوادم در این زبان نسبت به کلاس آن‌قدر بالا بود که بچه‌ها هم تعجب می‌کردند. ولیکن عمو با این فکر و تصمیم به‌شدت مخالفت کرد. منطق او این بود که با انتخاب رشتهٔ ادبی زمینهٔ فعالیت بعدی محدود است و من آتیه‌ای بجز معلمی یا کارمندی دولت نخواهم داشت، و در این هر دو کار نان و آبی نیست. لیکن با انتخاب رشتهٔ علمی می‌توانم به هر دانشکده‌ای بروم و حتی به خارج اعزام شوم و آخر مهندس یا پزشك از آب درآیم و آتیهٔ مادی درخشانی پیدا کنم. من هرچه به‌عمو گفتم که در درس‌های ریاضی و فیزیك و شیمی ضعیفم ولی در دروس ادبی شاگرد بسیار خوبی هستم و اصلاً به رشتهٔ ادبی علاقه دارم ولذا بهتر است به رشتهٔ ادبی بروم، او به‌عذر اینکه من هنوز بچه‌ام و نمی‌فهمم و بعدها پشیمان خواهم شد موافقت نکرد، و در آغاز سال که می‌بایست برای اسم‌نویسی به مدرسه بروم شخصاً به‌همراه من آمد و اسمم را در شعبهٔ علمی دارالفنون نوشت.

در آخر سال چهارم در ریاضیات تجدید شدم، و با اینکه عمو معلم سرخانه هم برای من گرفته بود، چون در امتحانات تجدیدی شهریور در سه درس ریاضی نمرهٔ ضعیف قبولی گرفته و در یك درس رد شده بودم، رفتن به کلاس یازدهم مشکل شد: ناچار مدرسه را عوض کردم و به دبیرستان معرفت که به خانهٔ آن‌وقتمان نزدیك‌تر بود رفتم. در آن‌دبیرستان مرا در کلاس یازدهم پذیرفتند ولی باز دلم چرکین بود از اینکه رشتهٔ علمی رشتهٔ دلخواه من نیست و از آن کامیاب بیرون نخواهم آمد. آنجا نیز آخرسال در پنج درس ریاضی تجدید شدم. رفیق باذوق و شاعری در دبیرستان معرفت پیدا کرده بودم به‌اسم گودرزلو که بسیار به‌هم علاقه‌مند شده بودیم. او نیز همدرس و همدرد من بود و مثل من در پنج درس ریاضی تجدیدی داشت. هردو در شهریورماه امتحان دروس تجدیدی را دادیم و در چهار درس از آن پنج درس نمرهٔ قبولی آوردیم، لیکن در درس هندسهٔ رقومی (دسکریپتیو) کمتر از هفت گرفتیم. رفتن به کلاس ششم مشکل به‌نظر می‌رسید، و چه خوب می‌شد اگر در همان پنجم می‌ماندیم، کار می‌کردیم و حسابی دل به‌درس می‌دادیم.

برای تعیین تکلیف ما دونفر که در تاریخ مدرسه کمتر نظیر پیدا کرده بود انجمن کردند. انجمن پس از یکی‌دو جلسه بحث و شور نظر داد که ما را با اخذ تعهد به کلاس ششم ببرند، لیکن در ثلث اول سال ششم باز همان تك‌درس رقومی را امتحان بدهیم؛ اگر قبول شدیم که چه‌بهتر، و ما به‌طور قطع شاگرد کلاس ششم خواهیم بود، ولی اگر باز رد شدیم ما را به کلاس پنجم برگردانند. بیشتر همکلاس‌ها و حتی برخی از معلمان دلداری‌مان می‌دادند و دلگرممان می‌کردند که این تعهدها اغلب صوری و تشریفاتی است و تاکنون سابقه نداشته است که کسی را از کلاس بالاتر به کلاس پایین‌تر برگردانده باشند. ما باتوجه به این حرف‌ها و این دلگرمی‌ها یقین کردیم که دیگر خرمان از پل گذشته است و حال باید

سعی کنیم که در کلاس ششم شاگرد خوبی باشیم و خوب کار بکنیم تا در امتحان نهایی قبول بشویم و دیپلم متوسطه را، که در آن زمان جواز معتبری برای ورود به صحنهٔ زندگی بود، بگیریم. آن دوست شاعرم را، که او نیز به‌مصداق فلسفه‌ای نظیر فلسفهٔ عموی من به رشتهٔ علمی وارد شده بود، تشویق کردم که باهم درس بخوانیم و بکوشیم تا خودمان را برای قبول شدن در امتحانات نهایی قوی کنیم، و به‌راستی هم کم‌کم داشتیم شاگردان خوب و درسخوانی می‌شدیم و امید کامیابی در دلمان زنده شده بود. درعوض، از یاد آن درس رقومی تجدیدی که دیگر در کلاس ششم ادامه نداشت غافل ماندیم و تعهدی را که از ما گرفته بودند تا در ثلث اول باز امتحان آن را بدهیم جدی نمی‌گرفتیم.

نزدیك به وسط‌های سال بود که روزی یقهٔ من و رفیقم را گرفتند و ما را به دفتر مدرسه احضار کردند تا برطبق تعهدی که سپرده بودیم درس تجدیدی هندسهٔ رقومی را امتحان بدهیم. ما اصلاً آن تعهد و آن درس را پشت‌گوش انداخته بودیم و هنوز فکر می‌کردیم که این امتحان تشریفاتی است، یعنی باری به‌هرجهت نمره‌ای به ما خواهند داد تا پرونده‌مان ناقص نباشد. مسایل امتحانی مشکل بود و ما نمرهٔ قبولی نیاوردیم. وقتی سه‌روز بعد من و رفیقم را به کلاس پنجم برگرداندند و دیدیم که موضوع شوخی نبوده است پی بردیم که ضربهٔ شدیدی خورده‌ایم، زیرا در کلاس پنجم نیز که دیگر نیمی از سال گذشته بود نمی‌توانستیم با شاگردان دیگر همراهی و برابری کنیم و به‌اصطلاح از آنجا رانده و از اینجا مانده شده بودیم. ضربت وارده چنان اثری در ما کرد که گفتی در خواب سنگینی بوده‌ایم و اینك با یك‌سطل آب یخ که روی سرمان ریخته‌اند بیدار شده‌ایم. اعتراض کردیم ترتیب‌اثر ندادند؛ شکایت به وزیر فرهنگ بردیم، و حتی من شعر رقت‌انگیزی به‌صورت مخمس مستزاد خطاب به آقای علی‌اصغر حکمت وزیر فرهنگ وقت ساختم که در آن شرح‌حال خود و رفیقم را با

ستم‌ها و بی‌انصافی‌هایی که درحق ما کرده بودند به‌تفصیل بیان کردم و داد خواستم، و بد نیست که در اینجا دو سه بندی از آن را برای نمونه بیاورم:

حضرت حکمت، اگر نامهٔ من برخوانی
شرح احوال دو بیچارهٔ مضطر خوانی
داستان دو ستمدیدهٔ ابتر خوانی
پس از آن قصهٔ جور دو ستمگر خوانی
گر نخوانی چه از این بهتر و خوشتر خوانی؟
از سلیمان نشود حشمت کم
گر به‌مورش نظر افتد ز کرم

اول مهر چو تعطیل به‌پایان برسید
هردو بودیم سر درس رقومی تجدید
لیك از بعدِ هزاران قسم و وعد و وعید
التزامی بگرفتند ز ما با تشدید
تا برفتیم کلاس ششم سال جدید
شد مقرر که به‌ماه آذر
امتحان دگری گیرد سر

امتحان آخر دی از من و او چون کردند
امتحانی نه به‌انصاف و به‌قانون کردند
دل ما را به یکی نمرهٔ «شش» خون کردند
نقشهٔ آتیهٔ ما همه وارون کردند
این ستم‌ها که به‌ما شد نه به‌مجنون کردند
زین‌سبب هردو چو مجنون شده‌ایم
خود نفهمیم که ما چون شده‌ایم

هرچه گفتیم که وعده سرِ آذر بوده
کسب تکلیف نه در موقعِ دیگر بوده
این ستم‌ها به‌خدا بی‌حد و بی‌مر بوده
تازه گویند نه ما، چرخ ستمگر بوده
که معلم سر آذر به‌عزا در بوده
در خراسان بُده و راهش دور
ورنه در وعده نمی‌رفت فتور

گر معلم پدرش مُرده خدا ما چه‌کنیم
رخت از این دار فنا برده خدا ما چه‌کنیم
پسرش را به غم اسپرده خدا ما چه‌کنیم
کاو در این حادثه غم خورده خدا ما چه‌کنیم
گل امیدش پژمرده خدا ما چه‌کنیم
ما نه مسئول طبیعت باشیم
که در این ننگ و فضیحت باشیم

تنها اثر شعر من این شد که بازرسی آمد و به‌اصطلاح رسیدگی کرد، ولی از خود ما کسی چیزی نپرسید و حتی یك‌بار هم ما را برای شنیدن حرف‌هایمان احضار نکردند. خود بریدند و خود دوختند، و گفتند آنچه شده درست بوده و خطایی بر قلم مدیران و دبیران نرفته است.

در بازگشت به کلاس پنجم، ما دیگر دو شاگرد جدی و درسخوان نبودیم، بلکه به سیم آخر زدیم، دو هوچی شریر و ناراحت شدیم که گروهی از لشوش ته کلاس را نیز با خود همراه کردیم و آرام و آسایش از معلمان ربودیم. دیگر اذیتی نبود که نکنیم، کلکی نبود که نزنیم و روزی نبود که از سر کلاس بیرونمان نکنند. چه صحنه‌ها که می‌ساختیم و چه بازی‌ها که

درمی‌آوردیم، و تازه شرح آن صحنه‌ها و آن بازی‌ها را نیز من به‌شعر درمی‌آوردم، در کلاس به‌صدای بلند می‌خواندم و همه را غش‌غش به‌خنده می‌انداختم. فریبرز صدای هدهد درمی‌آورد و عدالت صدای بزغاله، خسرو کبوتر زیر لباسش قایم می‌کرد و در سر کلاس می‌پراند، و آن‌وقت ما بیعاران ته کلاس همه یکدفعه از پشت میزها به‌هوا می‌جستیم و می‌خواستیم حیوان زبان‌بسته را بگیریم. بیچاره معلمان که می‌خواستند در چنین بازار شام یا در چنین باغ‌وحشی درس شیمی یا ریاضی بدهند! تنها معلمی که بسیار جدی و موقر و به‌راستی هم محبوب و محترم بود و هیچ‌کس در سر کلاسش شلوغ نمی‌کرد شادروان دکتر تقی ارانی معلم فیزیك و مبارز مشهور بود. دکتر ارانی آن‌قدر فضل و دانش داشت که هم درس‌هایش قابل استفاده بود و هم صحبت‌های چندان شیرین و جذابی از شگفتی‌های جهان دانش و از اوضاع و احوال اجتماع می‌کرد که بچه‌ها حاضر بودند ساعت‌ها بنشینند و گوش بدهند، و هیچ دلشان نمی‌خواست که ساعت درس او به‌آخر برسد.

*

کم‌کم به آخر سال نزدیك می‌شدیم و به عظمت خطر با چشم بازتری پی می‌بردیم. از وضع خانوادگی دوست شاعرم اطلاع درستی نداشتم و نمی‌دانستم که او چه خواهد کرد، ولی درمورد خودم می‌دانستم که کلاهم پس معرکه است. هردو در آخر سال چوب دوسرطلا یعنی ازششم‌رانده و ازپنجم‌مانده می‌شدیم، و چون رفوزهٔ دوساله بودیم و مشمول نظام‌وظیفه، بی‌معطلی ما را به نظام اجباری معرفی می‌کردند و به سربازی‌مان می‌بردند. لابد دوسال خدمت سربازی هم روحیه‌مان را عوض می‌کرد و ما دیگر کسی نمی‌بودیم که بتوانیم باز تن به درس بدهیم.

این بلا را عمو بر سرم آورده بود و به خودش هم در جواب توپ و تشرهایش گفتم. او تهدیدم کرد که اگر رفوزه بشوم از خانه بیرونم خواهد

کرد. گفتم: عموجان، شما خودتان مرا به این‌روز انداختید؛ من که به شما گفته بودم ذوق و استعداد ریاضیات و فیزیك و شیمی را ندارم، و اگر گذاشته بودید به شعبهٔ ادبی بروم حالا دیپلمم را گرفته بودم. او توصیه کرد که حالا به شعبهٔ ادبی بروم، ولی دریغا که این اجازه دیگر دردی از من دوا نمی‌کرد و نوشدارو پس از مرگ سهراب بود. اگر مشمول نظام وظیفه نبودم شاید امکان می‌داشت که به کلاس چهارم ادبی بروم و سیکل دوم متوسطه را ازسر شروع کنم، و با این‌ترتیب سه سال دیگر از عمرم تلف می‌شد.

باری، امتحانات نیز به‌پایان رسید و مسلم بود که کار ما ساخته است. همچون کسی که در آخرین لحظهٔ سقوط از پرتگاهی مخوف به‌جست‌وجوی تنهٔ درختی یا بوته‌ای می‌گردد ویا غریقی که در آخرین نفس‌های حیاتش دستاویزی می‌جوید که به آن بیاویزد، من نیز به هر سو چشم می‌گرداندم تا مگر راه نجاتی بجویم. گویی انتظار داشتم که پس از مرگ سهراب هم نوشدارویی مؤثر پیدا شود و معجزه‌ای صورت بگیرد.

چه بیچاره بودیم که گمان می‌کردیم اگر این دیپلم کوفتی را نگیریم از گرسنگی خواهیم مُرد! گویی نمی‌دیدیم که اغلب ثروتمندان مشهور مملکت و بیشتر کسانی که پولشان از پارو بالا می‌رفت حتی اسم خودشان را هم بلد نبودند بنویسند. گویی گفتهٔ شیخ اجل سعدی را فراموش کرده بودیم که فرموده است:

کیمیاگر به‌غصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج

شیوهٔ تعلیم و تربیت چنین بود که ما را گداصفت و انگل بار بیاورند و هرگونه نیروی عزم و اراده و اعتمادبه‌نفس را در ما بکشند!

۷

شاید باور نکنید که بالاخره من آن دستاویز را که از غرق شدن نجاتم داد و یا آن نوشدارویی را که پس از مرگ هم مؤثر افتاد و زنده‌ام کرد به‌دست آوردم. با این کشف بزرگ که ماجرای آن بسیار شنیدنی است هم از قهر و خشم عمو و از خطر اخراج از خانه جستم و هم از خطر اتلاف سه‌سال از عمر تحصیلی و بی‌ثمر ماندن تلاش‌های سه‌ساله نجات یافتم. چطور و به چه‌وسیله؟ گوش کنید تا بگویم:

همراه ما رفوزه‌ها غیر از دوست شاعرم گودرزلو، شاگرد دیگری بود المعی نام که فوتبالیست خوب تیم دبیرستان بود و به‌همین‌جهت قرب و منزلتی در دستگاه مدرسه داشت. در آن‌زمان نهضت ترویج ورزش کم‌کم داشت در دبیرستان‌ها و دانشکده‌ها اوج می‌گرفت و اولیای مدرسه به ورزشکاران خود به‌ویژه به فوتبالیست‌ها بسیار ارج می‌گذاشتند. حتی در بین آنان رقابت شدیدی درگرفته بود، تا جایی که فوتبالیست‌های یکدیگر را غر می‌زدند و به مدرسهٔ خود می‌بردند.

المعی اگر فقط چند نمره‌ای کسر آورده بود و امکان ارفاق در حق او وجود می‌داشت، بی‌شك در حقش ارفاق می‌کردند و نمی‌گذاشتند رفوزهٔ دوساله بشود و به نظام‌وظیفه‌اش ببرند، ولی نمراتش خراب‌تر از آن بود که چاره‌پذیر باشد. آن‌روز که برای گرفتن نتیجهٔ امتحانات به دفتر مدرسه مراجعه کردیم او هم آمده بود، ولی مثل اینکه ازپیش می‌دانست سرنوشتش چیست، لذا از رد شدن خود تعجبی نکرد و حتی خندان هم بود.

سلام و تعارفی با هم رد و بدل کردیم و گفتم:

ـ ها، مثل اینکه خوشحالی که رفوزه شده‌ای. خوب می‌خندی!

با خونسردی گفت: مهم نیست. من قرار است به دارالفنون به کلاس ششم ادبی بروم.

از این حرف او چیزی نمانده بود شاخ دربیاورم. المعی و ششم

ادبی؟ شتر و علاقه‌بندی؟ او هم مثل من و گودرزلو رفوزهٔ دوساله بود و چاره‌ای بجز رفتن به نظام وظیفه نداشت. باز من که در ادبیات ذوقی داشتم و مایه‌ای: شعر می‌گفتم، انشا خوب می‌نوشتم، زبان خارجی‌ام خوب بود، و خلاصه در همهٔ درس‌های ادبی شاگرد ممتازی بودم، ولی المعی در همه درس‌ها حتی در درس‌های شعبهٔ علمی کله‌اش گچ بود و فقط به این می‌نازید که فوتبالیست خوبی است.

از حرف او و از اطمینان خاطرش که به کلاس ششم ادبی خواهد رفت جرقه‌ای در مغز من زد و احساس کردم که آن دستاویز مطلوب را یافته‌ام و بعید نیست که در این غرقاب اگر به‌دامن المعی بیاویزم من نیز نجات یابم و سالم به ساحل برسم. داشت می‌رفت که بی‌اختیار بازویش را گرفتم و گفتم:

ـ المعی‌جان، تو مگر با من رفیق نیستی؟

گفت: چرا، خیلی هم به تو ارادت دارم.

گفتم: خوب. پس به من بگو، چه کردی که توانستی پس از دوسال رد شدن با کارنامهٔ ردی پنجم علمی به ششم ادبی بروی؟ آیا ممکن است دستی هم به سر کچل من بکشی و مرا با خودت به همان‌جا که رفته‌ای ببری؟ از کجا معلوم که در این‌راه، من خیلی به‌درد تو نخورم؟

گفت: من فوتبالیستم و به من احتیاج دارند که عضو تیم فوتبال خودشان بشوم. ضمناً همین‌طوری که مرا به کلاس ششم نمی‌برند، بلکه قرار شده است در تابستان درس‌های چهارم و پنجم ادبی را بخوانم و در شهریور امتحان بدهم، و بعد مرا به کلاس ششم ببرند.

گفتم: مگر چنین‌چیزی ممکن است؟ و بر فرض امکان، تو چگونه در سه‌ماههٔ تابستان همهٔ درس‌های چهارم و پنجم ادبی را یاد خواهی گرفت، چنان‌که در امتحان قبول هم بشوی.

گفت: ای‌بابا! تو چقدر ساده‌ای! قرار است من در تیم فوتبال

دارالفنون وارد بشوم، دیگر بقیهٔ کار را خودشان درست خواهند کرد. آنها به من احتیاج دارند و می‌خواهند فوتبالیستی مثل مرا حتماً در تیم خودشان داشته باشند.

گفتم: نمی‌شود مرا هم با خودت ببری و به‌عنوان فوتبالیست معرفی کنی؟ من هم حاضرم در شهریورماه امتحان کلاس چهارم و پنجم ادبی را بدهم و به کلاس ششم بروم.

المعی قاه‌قاه خندید. لابد خنده‌اش از این بود که من به‌عمرم پایم به توپ فوتبال نخورده است و بنابراین چگونه ممکن است به‌عنوان فوتبالیست معرفی بشوم. من هم جا داشت به ششم ادبی رفتن او بخندم، ولی باز فوتبالیست بودن من خنده‌دارتر از ادبی رفتن او بود. المعی بچهٔ نازنین بی‌غل‌وغشی بود و مرا هم دوست می‌داشت. من همیشه نسبت به دوستانم یکدل و صمیمی و مهربان بوده و از این حسن‌خلق و مردم‌داری خود فایده‌ها برده‌ام. به‌جرئت ادعا می‌کنم که از این‌حیث موجود خوشبختی هستم و کسی را سراغ ندارم که به‌قدر من محبوب دوستان و آشنایانش باشد.

المعی پس از آنکه مدتی خندید قول داد که مرا با خود ببرد و به مربی و سرپرست تیم فوتبال دارالفنون معرفی کند؛ و او اگر نظر داد که من فوتبالیست خوبی هستم، اولیای مدرسه همان قول و قراری را که با خودش گذاشته‌اند با من نیز خواهند گذاشت.

هیهات! به‌شنیدن این حرف به‌یکباره از خود قطع‌امید کردم. این درست نظیر داستان زنگولهٔ موش‌ها بود و بستن آن به گردن گربه! مگر ممکن بود مربی تیم فوتبال دارالفنون ـ که المعی اسمش را گفت ولی من حالا پس از چهل‌سال که از ماجرا می‌گذرد آن را فراموش کرده‌ام ـ گواهی کند که من فوتبالیست هستم؟ آن‌هم فوتبالیست خوب؟ منی که حتی با اصطلاحات بازی فوتبال هم آشنا نبودم! توفیق در این کار به‌نظرم

محال آمد و نود و نه درصد قطع امید کردم. چشم المعی نیز از این موضوع آب نمی‌خورد، با این وصف رفتن و آزمودن را بی‌ضرر می‌دانست، خاصه که می‌گفت تا آنجا که حرفش تأثیر داشته باشد سفارش مرا خواهد کرد.

دو روز بعد، قبول زحمت کرد و مرا با خود پیش مربی و سرپرست تیم فوتبال برد. در حیاط ورزش مدرسهٔ دارالفنون عده‌ای از بچه‌ها والیبال بازی می‌کردند، و آقای مربی با لباس مخصوص ورزش بر بازی ایشان نظارت می‌کرد. جلوتر که رفتم شناختمش: مشحون بود، مشحون دوست سابق خودم که اکنون نام خانوادگی‌اش را تغییر داده بود. چندسال پیش در همین مدرسهٔ دارالفنون همکلاس خودم بود و ازقضا چون ذوق ادبی سرشاری داشت و شعر هم می‌سرود از من خوشش می‌آمد. تا مرا دید سخت تعجب کرد و گفت:

ـ تویی آن فوتبالیست تازه که المعی به من گفته است؟

به‌خنده گفتم: آره، یعنی به ریختم نمی‌آید که فوتبالیست باشم.

گفت: به‌حق چیزهای نشنیده! تو چرا از دارالفنون رفتی؟ و اصلاً چرا به شعبهٔ علمی رفتی؟ حیف از تو نبود؟ تو در رشتهٔ ادبی حسابی گل می‌کردی و برای خودت کسی می‌شدی. از تو بعید بود که به راه کج بروی.

ماجرای عمو و پیش‌بینی‌های مادی او را برایش تشریح کردم؛ سپس سخن را به وضع اسفناك خودم رساندم و صاف و پوست‌کنده به او گفتم که اگر گواهی نکند من فوتبالیست هستم و به لطف و محبت او به کلاس ششم ادبی راه نیابم، گذشته از اینکه عمویم مرا از خانه‌اش بیرون خواهد کرد و من دیگر جا و مکانی ندارم که به آنجا پناه ببرم، مرا به نظام وظیفه هم خواهند برد و ناچار به ترك تحصیل خواهم شد و معلوم نیست سرنوشتم چه خواهد بود. در پایان به‌گفته افزودم که اینك سرنوشت من به‌دست توست: می‌توانی مرا خوشبخت کنی یا بدبخت، و این با خودت

است که از این دو راه آن را که انسانی‌تر است برگزینی.

فکری کرد و پس از اینکه مدتی به‌توالی من و المعی را ورانداز کرد گفت:

ـ جایی که مرتضی المعی به کلاس ششم ادبی می‌رود حیف است تو نروی. من گواهی می‌کنم که تو فوتبالیست هستی و در این رشته از ورزش استعداد زیادی داری. فقط مدتی باید زیر نظر خودم تمرین کنی تا عضو خوبی برای تیم فوتبال دارالفنون بشوی. ضمناً به مدیر و ناظم مدرسه خواهم گفت که علاوه بر فوتبالیست بودن شاگرد ممتازی هم در رشتهٔ ادبی خواهی بود.

دستش را فشردم و صورتش را بوسیدم. به‌دستور او فردای آن‌روز، اول وقت، به دفتر مدرسه مراجعه کردم و خودم را به آقای نویم ناظم مدرسه معرفی کردم. وقتی فهمید من همان «فوتبالیستی» هستم که با المعی ازطرف آقای مشحون معرفی شده‌ام، همان قولی را که به المعی داده بود به من هم داد و گفت که در پانزدهم شهریور برای گذراندن امتحان دروس چهارم و پنجم ادبی حاضر شوم. از او خواستم که این قول را کتباً نیز تأیید کند، ولی او به همان قول شفاهی بسنده کرد و گفت که لزومی به تأیید کتبی نیست.

با دلی نیمه امیدوار به خانه برگشتم و به تهیهٔ کتاب‌های چهارم و پنجم ادبی پرداختم. جداً به کار چسبیدم و در آن دوماه‌ونیم که از وقت باقی بود روز و شب و گاه و بیگاه خواندم و مرور کردم. از بخت بلند من، در این دوماه‌ونیم کمتر شد که ما نوکر یا کلفت نداشته باشیم، ولذا به کار کردن من در خانه کمتر نیاز پیدا می‌شد. در آن‌مدت با المعی تماس دایم داشتم و حتی در یاد گرفتن بعضی از درس‌های مشکل به او کمك می‌کردم. رفیق شاعرم را نیز درجریان کار خود گذاشته بودم، ولی او به ساده‌دلی من می‌خندید و باورش نمی‌شد که مدرسه مرا به‌عنوان فوتبالیست بپذیرد و

دیر یا زود گند این قضیه درنیاید. عمو هم مشکل باورش می‌شد و به‌طعنه می‌گفت که «بار خر لنگ به‌مقصد نخواهد رسید»، و به‌هرحال منتظر بود که تصمیم خود را دربارهٔ من پس از روشن شدن تکلیفم به‌مرحلهٔ عمل درآورد.

روز پانزدهم شهریور من و المعّی ـ او با دلی امیدوار و من نیمه‌مأیوس ـ باهم مراجعه کردیم تا طبق وعده از ما امتحان به‌عمل آورند. هردومان را در اتاقی زیر نظر یك بازرس ممتحن و با قدری فاصله از هم، نشاندند و سؤالات را دادند. امتحان سه‌روز طول کشید و من به نتیجهٔ کار خود بسیار امیدوار بودم. حتی گاهی اصرار می‌کردم که بر طول مهلت پس دادن ورقهٔ امتحان بیفزایند تا من با تفصیل بیشتری جواب‌ها را بنویسم. المعی می‌خندید و می‌گفت نیازی به روده‌درازی نیست، چون مدرسه به فوتبالیست نیاز دارد نه به ادیب، ولذا ما هرچه بنویسیم قبولیم. لیکن منِ فوتبال نمی‌دانستم و می‌بایست بکوشم نمرات درخشانی بگیرم تا بعداً کسی نتواند به وضع قبولی من ایرادی بگیرد.

امتحان‌ها را گذراندیم و یك‌هفتهٔ بعد معلوم شد که من و المعی نیز جزو شاگردان کلاس ششم ادبی هستیم. به‌محض باز شدن کلاس‌ها و حاضر شدن در سر درس، من از دو سه تن از دبیران ادبیات و تاریخ و زبان، ازجمله استاد همایی و استاد نصرالله فلسفی و استاد بهمنیار و مسیو مولیناری دبیر فرانسه، که از همان روزهای اول میانهٔ خوبی با من پیدا کرده بودند و بجز استاد بهمنیار همه هم مرا ازپیش می‌شناختند و ضمناً به طرز پذیرفته شدن من در مدرسه نیز وارد بودند، خواهش کردم که اگر از دفتر مدرسه به‌دنبال من آمدند و مرا برای اعزام به زمین فوتبال خواستند ایشان مانع شوند و نگذارند که به‌بهانهٔ فوتبال مرا از درس بازبدارند. همه قول دادند که چنین کنند، و حتی استاد فلسفی یادم داد که باندی هم به پایم بپیچم و بگویم پایم در رفته است و نمی‌توانم بازی کنم. دو سه بار از

دفتر مدرسه با المعی احضار شدم و هر بار المعی رفت، ولی دبیران محترم از رفتن من جلوگیری کردند. و چون ازطرف آقای مشحون هم تأکید نمی‌شد که بروم، کم‌کم مدرسه فراموش کرد که من روزی «فوتبالیست» بوده‌ام.

یك‌بار هم نمی‌دانم چرا و به‌تحریك چه‌کسی، در نیمه‌های سال بازرسی ازطرف وزارت فرهنگ به مدرسه آمد و دربارهٔ قبولی من و المعی، دو شاگرد رفوزه‌شدهٔ کلاس پنجم علمی مدرسهٔ معرفت در کلاس ششم ادبی دارالفنون، به‌تحقیق پرداخت. به‌قراری که شنیدم نمرات درخشان من در امتحانات چهارم و پنجم ادبی جلو دهانش را گرفته و نتوانسته بود اعتراضی بکند. دربارهٔ رفیقم المعی هم، لابد یا نمره‌های خوبی داشته و بهانه‌ای به‌دست نداده بود یا خود اولیای مدرسه قانعش کرده بودند که سخت نگیرد و هوای آبروی ورزشی مدرسه را هم داشته باشد.

کلاس جالبی داشتیم و معلمان خوبی و شاگردان اغلب زبده‌ای. یکی از ایشان، گرکانی، روزی که ازطرف استاد همایی به‌پای تخته احضار شد، استاد از او خواست که شعری بخواند. گرکانی یك قصیدهٔ دویست‌وپنجاه بیتی از خود استاد همایی را از اول تا به‌آخر چنان شمرده و شیوا ازبر خواند که استاد از لذت مات ماند و یك نمرهٔ بیست به او داد. از آن‌پس نمرهٔ ادبیات گرکانی تا آخر سال از بیست کمتر نمی‌شد. شاگردان پخمه و وارفته و بی‌استعداد هم داشتیم. از آن‌جمله شاگردی بود به‌نام مؤیدزاده که معلوم شد سه‌سال است در کلاس ششم ادبی مانده است، و چون سنش از حد مشمولی هم گذشته بود بیم رفتن به نظام‌وظیفه هم نداشت. روزی استاد فلسفی همچنان که به ته کلاس نگاه می‌کرد چشمش به او افتاد و شوخی‌کنان گفت:

ـ خوب، آقای مؤیدزاده، امسال دیگر قبول خواهی شد؟

مؤیدزاده گفت: با خداست، آقا.

فلسفی گفت: نه آقا، با خود آقاست!
و بچه‌ها همه بی‌اختیار زدند زیر خنده.
مدرسه یك انجمن ادبی آبرومند هم داشت که هفته‌ای یك‌بار بعدازظهر، پس از ختم کلاس‌ها تشکیل می‌شد و من اغلب اشعار خود را در آنجا می‌خواندم و مورد تشویق شاگردان و دبیران و به‌ویژه آقای امیرخیزی مدیر مدرسه قرار می‌گرفتم. گاه نیز جلسات بحث و مناظره در انجمن تشکیل می‌شد و بحث‌های جالبی دربارهٔ موضوعات مختلف درمی‌گرفت.

*

باری، سال ششم را بدین‌ترتیب گذراندیم تا به‌پای امتحانات نهایی آخرسال رسیدیم. من دیگر ترسی نداشتم و به توفیق خود در امتحان مطمئن بودم. امتحانات نهایی کتبی چهار روز بود و در روز دوم آن ماجرای ناگواری برای من پیش آمد که نزدیك بود نتیجهٔ همهٔ زحماتم پاك بر باد برود، ماجرایی که جزو یکی از خاطرات تلخ دوران عمر من است.
خردادماه سال ۱۳۱۵ بود و امتحانات در تالار دارالفنون انجام می‌شد. هر داوطلبی کارتی داشت به‌اسم جواز، با عکس و شماره و نام و نشان، که بدون ارائهٔ آن به جلسهٔ امتحان راه نداشت. صبح روز دوم بود که امتحان دیکته و ترجمهٔ زبان فرانسه داشتیم و من که شاگرد ممتازی در زبان فرانسه بودم یك‌ساعت زودتر از وقت امتحان، شاد و شنگول، به‌طرف مدرسه راه افتادم. عده‌ای از همکلاسان من که چشم امید به تقلب از روی ورقه‌های امتحانی من داشتند و همه هم از اشراف‌زادگان بودند بی‌صبرانه انتظار آمدن مرا می‌کشیدند. من همین‌که به دم در مدرسه رسیدم دست در جیب بردم تا جوازم را درآورم و نشان بدهم و به درون بروم، لیکن ای‌دریغ که از جواز اثری نبود. هرچه بیشتر در جیب‌هایم و لای کتاب‌هایم گشتم کمتر یافتم. رنگ از صورتم پرید، و بچه‌ها نیز که در داخل مدرسه و دم در

منتظرم بودند سخت نگران شدند. من به‌تصور اینکه جواز را در خانه جا گذاشته‌ام سراسیمه به خانه برگشتم، ولی در آنجا هم اثری از آن نیافتم. دلم سخت به‌شور افتاده بود و نمی‌دانستم چه خاکی به‌سرم کنم. ناچار باز به مدرسه برگشتم ولی فراش لامروت مثل سدِ سکندر جلو در را گرفته بود و بدون جواز راه نمی‌داد. وقت به‌سرعت می‌گذشت و یك‌ربع بیشتر به بسته شدن در نمانده بود. یاران چشم‌به‌راه به درون رفته بودند تا مگر چاره‌ای برای مشکل من که مشکل خودشان هم بود بیندیشند. گویا همه به دفتر آقای اسماعیل مرآت که در آن‌سال رئیس امتحانات بود رفته و ماجرای بدبیاری مرا به او گفته بودند و به‌اصرار از او می‌خواستند که کاری برای من بکند.

کم‌کم وقت گذشت و در بسته شد. آنجا بود که من ناگهان به وخامت حال خود پی بردم و اشك در چشمانم حلقه زد. حال کسی را داشتم که نیم‌ساعت پیش از جای بلندی پرت شده و در لحظات نخستین که هنوز بدنش گرم بوده چندان احساس درد نکرده، لیکن اینك استخوان‌های شکسته‌اش با دردی شدید شروع به سوزش کرده است. یا به غریقی می‌مانستم که چون به غرقابی درافتاده بوده مدتی دست‌وپا زده و هنوز جان داشته ولی اینك خسته و درمانده تسلیم شده و تن به‌امواج سپرده است، و آب کم‌کم دارد راه نفسش را می‌بندد و خفه‌اش می‌کند. با تمام وجودم درد سقوط را احساس کردم و زارزار به‌گریه درآمدم...

این سانحه شوخی نبود که آن را سرسری بگیرم. یك‌سال از عمرم تلف می‌شد، آن‌هم بعد از آن‌همه زحمت که کشیده و آن‌همه نامرادی که دیده بودم. هزاران فکر مشوش از مغزم گذشت. از کجا معلوم که در سال آینده می‌توانستم به تحصیل ادامه بدهم. از کجا معلوم که شرایط همچنان مساعد به‌حال من می‌ماند. جواب عمو را چه می‌دادم و با مشکل نظام‌وظیفه که همچون بختك روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد چه می‌کردم.

در آن لحظه که گرم می‌گریستم و پاك قطع امید کرده بودم ناگهان در بزرگ مدرسه باز شد و آقایان اسماعیل مرآت رئیس امتحانات و امیرخیزی مدیر دارالفنون با همان یاران چشم‌به‌راه ظاهر شدند. برقی از امید در دلم درخشید. دوستان همکلاسم مرا که می‌گریستم به آقای مرآت نشان دادند. آن شادروان قدری به‌سمت من پیش آمد و به‌لحنی که معلوم بود سرشار از طنز و ملامت است پرسید:

ـ جوازت را گم کرده‌ای؟

و چون با همان حالت گریه جواب مثبت دادم با اخم و ترشرویی گفت:

ـ کسی که عرضهٔ نگاهداری جواز امتحانی خود را ندارد همان بهتر که سال دیگر با هوش و حواس جمع‌تری برای امتحان بیاید. تو چه عجب که خودت را گم نکرده‌ای...

همچنان که اشك تحسر بر رخسار اندوهناکم روان بود متین و استوار گفتم:

ـ آقا، من فقط یك‌تکه مقوا گم کرده‌ام، سوادم را که گم نکرده‌ام.

این جواب چنان تأثیری آنی و عجیب در آن دو مرد کرد که هردو ابتدا نگاهی باهم رد و بدل کردند و سپس فوراً اجازه دادند که من وارد شوم. یاران چشم‌به‌راه هلهله‌کنان در آغوشم گرفتند و اشك‌های مرا با بوسه‌های خود پاك کردند.

ده دقیقهٔ بعد، به‌جای جواز با یك‌ورقه کاغذ مهردار بی‌عکس ولی با نام‌ونشان بر سر جلسهٔ امتحان نشسته بودم و هنوز اشك از دیدگانم روان بود، ولی این‌بار دیگر اشك شوق بود.

دو روز بعدی امتحانات کتبی و پس از آن یك‌هفتهٔ امتحانات شفاهی نیز سپری شد و من که در لحظهٔ خروج از هریك از جلسات امتحان شادان‌تر از لحظهٔ ورودم بودم، پس از سه‌هفته از نتیجهٔ نهایی

امتحانات آگاه شدم و معلوم شد که با معدل بسیار خوب و با احراز ردیف سوم قبول شده‌ام. این مثل معروف درباره‌ام صادق بود که با دمم گردو می‌شکستم، و وقتی عمو از اداره برگشت تاب نیاوردم که به او مجال بالا آمدن از پله‌ها و لخت شدن بدهم و در همان دم در مژدهٔ قبول شدن در امتحانات نهایی و توفیق در اخذ دیپلم ادبی را به او دادم و او با لبی خندان به من آفرین گفت و دستم را فشرد.

۸

خبر پیروزی درخشانم در امتحانات نهایی ششم ادبی عمو را خوشحال، رفیق شاعرم گودرزلو را متعجب و المعی را پکر کرد. پکری المعی نه از قبول شدن من بلکه از رد شدن خودش بود، چه به او بسیار گران می‌آمد که خودش معرف من بوده باشد و من قبول بشوم و او رد. لابد حسابش را نکرده بود که در امتحانات نهایی فوتبالیست بودن شرط قبولی نیست و باید سواد داشت، و سواد تنها چیزی بود که آن پسر خوب و نازنین نداشت. مشحون هم وقتی از نتیجهٔ امتحانات و از سرنوشت من و المعی آگاه شد، خنده‌ای کرد و ضمن تبریك پیروزی به من گفت:

ـ من که گفتم جایی که المعی به کلاس ششم ادبی برود حیف است تو نروی.

اولیای مدرسه هم نمی‌توانستند کاری برای المعی بکنند و خیلی سعی کردند تا یك‌سال دیگر هم او را به‌هوای فوتبالیست بودنش در کلاس ششم ادبی نگاه‌دارند، ولی او چون می‌دانست که سال دیگر هم قبول نخواهد شد به کلاس ششم دبیرستان نظام رفت و تصمیم گرفت که افسر ارتش بشود. ازقضا کار خوبی کرد، کاری که می‌بایست سال پیش کرده باشد و بیهوده یك‌سال از وقت خود را در دارالفنون تلف نکرده باشد، چون

دبیرستان نظام به جسم ورزیده بسیار بیش از کلهٔ ورزیده اهمیت می‌داد، و المعی از آنجا که ورزشکار بود نمی‌توانست جایی بهتر از دبیرستان نظام پیدا کند.

واما دوست شاعرم که هیچ نمی‌توانست باور کند من چگونه توانسته‌ام از چنین بند بزرگی بجهم و با داشتن سرنوشتی نظیر سرنوشت خودش به گرفتن دیپلم ادبی نایل آیم، در دبیرستانهای ملی دربه‌در شده بود و می‌کوشید تا از هر راهی و به‌هر وسیله‌ای شده رخنه‌ای در دژ دیپلم ایجاد کند و از آنجا به شاهد مقصود دست یابد. در آن‌زمان، برخلاف امروز که دبیرستان‌های ملی بهتر از مدارس دولتی هستند، تمام واخورده‌ها و درس‌نخوان‌های پولدار از خانواده‌های متعین به دبیرستان‌های ملی می‌ریختند و با ایثار پول تا پشت صحنهٔ امتحانات نهایی می‌آمدند و در آنجا درجا می‌زدند. متأسفانه دیگر مسیر متفاوت زندگی ما را از هم جدا کرد و من بجز یکی‌دو بار دیگر نتوانستم او را باز ببینم و آخر هم نفهمیدم چه کرد و چه شد.

در آغاز مهرماه که می‌بایست برای ادامهٔ تحصیل به دانشکده رفت، من تصمیم داشتم به دانشکدهٔ ادبیات بروم و در آنجا نام‌نویسی کنم. در آن‌زمان‌ها داوطلب چندان زیاد نبود و برای ورود به هیچ‌یك از دانشکده‌ها کنکور وجود نداشت. لیکن عمو مانع شد و باز اراده‌اش را بر من تحمیل کرد که حتماً باید به دانشکدهٔ حقوق بروم. او رشتهٔ حقوق را، صرف‌نظر از اینکه رشتهٔ تحصیلی خودش بود، بر ادبیات ترجیح می‌داد و استدلالش این بود که با طی دانشکدهٔ حقوق قضایی می‌توان لااقل وکیل دادگستری شد، و وکالت دادگستری اگر هم از پزشکی و مهندسی بهتر نباشد از کارمندی ادارات دولتی یا از معلمی بهتر است.

در آن‌زمان دورهٔ دانشکدهٔ حقوق قضایی یا سیاسی یا اقتصادی سه‌سال بود که در سال اول هر سه رشته مشترك بودند و از سال دوم رشته‌ها

از هم جدا می‌شدند.

شش‌ماهی از دوران درس‌خواندنم در دانشکده می‌گذشت که عموی من با استفاده از رفاقت خود با یکی از اعضای عالی‌رتبهٔ وزارت خارجه کاری برای من در آن وزارتخانه دست‌وپا کرد. مرا به‌عنوان کارمند دون‌پایه با مدرك دیپلم و با یك معافی موقت شش‌ماهه، که با معرفی خود به نظام‌وظیفه به‌دست آورده بودم، استخدام کردند و در ادارهٔ بایگانی به‌کارم گماشتند. رئیس ادارهٔ بایگانی وزارت خارجه، مرحوم حسین‌پاشاخان نوایی، مرد جدی و موقری بود و از همان روزهای اول خدمت شیفتهٔ طرز کار من و جوان دیگری به‌نام اعلم شد که او نیز دیپلمه و دون‌پایه بود و مثل من با وساطت یك پارتی استخدام شده بود. صیت شهرت من و اعلم به خوب کار کردن در اندك‌مدت در تمام وزارتخانه پیچید و آقای نوایی ما دونفر را به دوستان و همقطارانش که به دیدنش می‌آمدند به‌نام «دو چشم خود» معرفی می‌کرد.

تنها اعضای جوان ادارهٔ بایگانی من بودم و اعلم و پسر خود آقای نوایی که امروز اگر زنده باشد از صاحب‌منصبان بازنشستهٔ آن‌وزارتخانه است، و مابقی همه یا پیرمردهای زهواردررفته‌ای بودند که در آستانهٔ بازنشستگی بودند، ویا مثل آقای حسین‌خان زنگنه بازنشسته هم شده و دوباره به‌صورت روزمرد به‌سر خدمت بازگشته بودند، ویا زیاد هم پیر نبودند ولی با انتساب به‌هزارفامیل بجز لاف و گزاف زدن و فیس و افاده فروختن کاری نمی‌کردند. پیداست که با چنین کادر استخدامی تنها کسانی که کار می‌کردند و ادارهٔ بایگانی را می‌چرخاندند من و اعلم بودیم؛ بقیه بیشتر فقط چای می‌خوردند و سیگار می‌کشیدند و گپ می‌زدند و سیاست می‌بافتند و از جوانی با آه و حسرت یاد می‌کردند و نقل روزهای خوش فرنگشان را می‌گفتند، و گاه نیز به‌تقاضای ارباب‌رجوع یا به‌دستور رئیس اداره برای شماره‌ای به یك دفتر اندیکاتور نگاهی

سرسری می‌انداختند و جوابی با لاقیدی می‌دادند.

همان حسین‌خان زنگنه، بازنشستهٔ روزمزد که از او در بالا نام بردم، نقل می‌کرد که در دوران جوانی‌اش پهلوان زورخانه بوده و با حضور او کسی در زورخانه دست به میل و کباده نمی‌برده است. داستان‌های شیرینی از خوشگذرانی‌های خود و از رفاقتش با شاعرانی چون شاطرعباس صبوحی و ایرج‌میرزا و عارف قزوینی نقل می‌کرد و از شب‌های خوشی که در بزم و عشرت با آن بزرگان سر کرده بود قصه‌ها داشت. روزی هوس کرده بود دستور کندن مُهری به‌نام خود به حکاك بدهد، و به من گفت: فلانی، تو که طبع شعر داری لطفاً سجع مُهری به‌شعر برای من بساز تا من بدهم آن را روی مهرم حك کنند. من که اغلب سر به‌سرش می‌گذاشتم و شیطنتم گل کرده بود یك بیت به‌عنوان سجع مهر برای او ساختم، بیتی که موجب خندهٔ شدید همقطاران شد و تا مدت‌ها آن را برای زنگنهٔ بیچاره دم می‌گرفتند. لیکن خود آن‌مرحوم چنان مکدر شد و از من رنجید که مدت‌ها با من حرف نمی‌زد و حتی جواب سلامم را هم نمی‌داد. باری، چنین بود شعر سجع مهر مرحوم حسین‌خان زنگنه:

آن که چسبیده به ریشِ پِرسُنِلْ مثلِ کنه
عبدَهُ‌الرّاجی، شتر، یعنی حسینِ زنگنه

وقتی ماجرا به‌گوش حسین‌پاشاخان رئیس اداره رسید بسیار خندید و به‌شوخی گفت: «چشم زنگنه کور! کسی که لاف دوستی با شاطرعباس و ایرج و عارف می‌زند چرا از خود همان بزرگواران نخواست شعر سجع مُهری برایش بسازند تا امروز محتاج کرد شیطانی نشود که چنین به‌ریشش بخندد و پیش همه رسوایش بکند.»

حقوق یك کارمند دون‌پایه در آن‌زمان (۱۶-۱۳۱۵) سی‌ویك تومان بود و بی‌اغراق با آن‌مبلغ در آن‌زمان همان‌قدر می‌شد چیز خرید که امروز با دوهزار تومان می‌خرند. من به‌دستور عمو حقوقم را در آخر ماه

به خانه می‌آوردم و به‌دست او می‌دادم. او از آن پول پنج شش تومانی به‌نام پول‌جیبی به من می‌داد و باقی را به‌عنوان اینکه در موقع رفتن به نظام وظیفه و سپس بعدها برای تشکیل خانه و خانواده خرج خواهم داشت پیش خود نگاه می‌داشت.

خدمت در وزارتخانه با تحصیل در دانشکده منافاتی نداشت، چون حضور در جلسات درس اجباری نبود؛ به‌علاوه، وزارتخانه هم گاهی به ما اجازه می‌داد که در سر بعضی درس‌های مهم حاضر شویم و به‌جای آن‌ساعات، بعدازظهرها اضافه‌کار کنیم.

از خاطرات جالب خدمتم در وزارت خارجه کاری بود که برای کتابخانهٔ آن وزارتخانه کردم و نقل آن خالی از لطف نیست. کتابخانهٔ وزارت خارجه، که در آن‌زمان در خیابان ارك و پایین وزارت دارایی فعلی قرار داشت، بسیار مفصل بود و در آن‌زمان بیش از ده‌هزار جلد کتاب و به همان‌تعداد مجلات سیاسی و اقتصادی مختلف داشت و جزو ادارهٔ بایگانی بود. یکی از گردن‌کلفت‌های عضو هزارفامیل که سفیر ایران در ژاپن بود، پس از پایان دوران مأموریتش به‌سمت معاونت وزارتخانه به ایران بازگشته بود. این‌جناب عشقش کشیده بود که اتاق بزرگ کتابخانه را به خود اختصاص دهد و دستور تخلیهٔ آنجا و آرایش آن را برای اتاق کار خود داده بود. کارپرداز مربوطه باربر آورد، قفسه‌ها را خالی کرد، کتاب‌ها را در وسط تالار جدیدی که به کتابخانه اختصاص داده بودند درهم و برهم ریخت و قفسه‌های خالی را به آن‌تالار منتقل کرد.

کتابخانه معمولاً برای کتاب و بیشتر برای مجلات طرف مراجعه بود، و پس از این ماجرا دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست کتاب یا مجلهٔ موردنیاز ارباب‌رجوع را پیدا کند. کم‌کم سروصدای همه بلند شد و اصلاح وضع کتابخانه یکی از فرایض مسلم گردید. اغلب شکایت به وزیر می‌بردند و از وضع بد کتابخانه و عدم دسترسی به کتب و مجلات روز که

مورد استناد قرار می‌گرفت می‌نالیدند. وزیر حسین‌پاشاخان نوایی را که رئیس ادارهٔ بایگانی و قهراً رئیس کتابخانه هم بود مسئول این نابسامانی می‌دانست و لابد حاضر نبود بپذیرد که معاون لوس و هوسرانش به‌صرف یك هوس احمقانه اتاق بزرگ کتابخانه را بی‌آنکه نیاز به چنان جای وسیعی داشته باشد ضبط کرده و کتابخانه را مانند بار چغندر در اتاق دیگری روی‌هم خالی کرده است.

یکی از جوانان اعیان‌زاده و تحصیل‌کردهٔ جویای نام که تازه از فرنگ برگشته و دکتر در علم اقتصاد شده بود به وزیر پیشنهاد کرد که اگر دونفر کارمند دراختیارش بگذارند و شش‌ماه به او مهلت بدهند کتابخانه را با اسلوب صحیح کتابداری و به‌صورت شسته ورفته‌ای تحویل خواهد داد، مشروط بر اینکه بعداً کتابخانه به‌صورت ادارهٔ مستقلی درآید و خود او در رأس آن قرار بگیرد.

قبول این پیشنهاد ازطرف وزیر لطمهٔ بزرگی به حیثیت حسین‌پاشاخان می‌زد، چون ادارهٔ زیرنظرش همچون پاکستان بعد از تجزیه و جدا شدن بنگلادش از آن، کوچك می‌شد و از اهمیت خود رئیس بایگانی هم می‌کاست. مغموم و پکر نشسته بود و با ما کارمندانش در این‌باب درددل می‌کرد. نمی‌دانم چه شد که من یکدفعه شیر شدم و از دهانم در رفت که: ای‌بابا! این فرنگ‌رفته‌ها هم همه‌اش ادعا دارند و پای‌بند به تشریفات و ظاهرسازی هستند. درست کردن کتابخانه در شش‌ماه، آن‌هم با کمك دو کارمند که هنر نشد. مرتب کردن کتابخانه یك‌هفته کار دارد و من حاضرم این خدمت را به‌تنهایی انجام بدهم مشروط بر اینکه پاداش خوبی به من بدهند.

کارمندانی که در آن‌مجلس نشسته بودند به حرف من خندیدند و ادعای مرا به یك لاف‌وگزاف بچگانه تعبیر کردند. هیچ باورشان نمی‌شد که بتوان کتابخانهٔ به‌هم‌ریخته‌ای را با ده‌هزار جلد کتاب و به همان‌تعداد

مجله درظرف یك‌هفته، آن‌هم به‌تنهایی مرتب کرد، به‌طوری‌که هر کتابی یا هر مجله‌ای بخواهند بتوان دراختیارشان گذاشت. حتی یکی از کارمندان گفت تو اگر بتوانی یك‌ماهه هم این کار را انجام بدهی شاهکار کرده‌ای و باید کلاهت را بیندازی هوا. من دیگر حرفم را زده بودم و غیرتم قبول نمی‌کرد آن را پس بگیرم. در زندگی یکی‌دو بار دیگر پیش آمد که «گاف» کردم و حرفی پراندم، و چون پس گرفتن آن را نامردی و دون‌شأن خود می‌دانستم بر سر حرفم ایستادم. البته اگر مناسبتی پیدا کرد و مواردی پیش آمد که لازم شود بعداً یکی از آن موارد را نقل خواهم کرد.

باز تأکید کردم که من این کار را خواهم کرد. یك‌هفته کافی است که کتاب‌ها و مجلات را از روی زمین به قفسه‌ها منتقل کنم و به ترتیب موضوع بچینم، به‌طوری‌که بتوان به ارباب‌رجوع جواب رضایت‌بخش داد؛ سپس وقت بسیار است که بنشینم و برای همهٔ آنها دونوع فیش، یکی به‌ترتیب موضوع و دیگر به‌ترتیب نام مؤلف تنظیم کنم. رئیس اداره با سابقه‌ای که به پشتکار و به وجدان حرفه‌ای من داشت خوشحال به‌نزد وزیر شتافت و ادعا کرد که خود ادارهٔ بایگانی کتابخانه را درظرف دوهفته مرتب خواهد کرد و نیازی به کمك یا زحمت کس دیگری نیست.

وقتی از رئیس اداره پرسیدیم که چرا به وزیر به‌جای یك‌هفته دوهفته گفته است، گفت این یك‌هفته را اضافه کردم تا اگر قاضی یك‌هفته وقت کم آورد بتواند در دوهفته به وعده‌اش وفا کند. به‌هرحال از این یك‌هفتهٔ اضافی ضرر نخواهیم کرد. ولی من روی همان غرور کردی خود وعدهٔ یك‌هفته را کافی دانستم و بر قول خود پافشاری کردم.

با اینکه ادعای رفع مشکل کتابخانه درظرف دوهفته به‌نظر وزیر گزاف می‌نمود و ظاهراً قابل‌قبول نبود، ولی چون مهلت به‌نظرش بسیار کوتاه بود و هرروز هم از وضع کتابخانه شکایت می‌شد پذیرفت.

من در آن یك‌هفته، که از ساعت شش صبح شنبه روزی شروع

شد، لباس کار پوشیدم، در کتابخانه را به‌روی اشخاص بستم و جداً مشغول شدم. کتاب‌ها را به ترتیب موضوع در قفسه‌ها چیدم و هر عنوانی را که به زبان‌هایی غیر از فرانسه و انگلیسی بود یا من نمی‌فهمیدم با استفاده از محضر جناب دکتر قاسم‌زاده استاد دانشکدهٔ حقوق، که معلم خود من در دانشکده بود و اتاقش هم وصل به تالار کتابخانه بود شناسایی می‌کردم و در قفسه‌های مربوط به خودشان می‌چیدم. چیدن مجله‌ها به‌ترتیب موضوع و تاریخ و شماره کار ساده‌تری بود و من در این کار از حافظهٔ قوی خود بسیار سود بردم.

صبح شنبهٔ هفتهٔ بعد، به آقای نوایی گزارش دادم که کار تمام شده است و کسانی که کتاب یا مجله می‌خواهند می‌توانند مراجعه کنند. بازدید او و نمایندهٔ وزیر و تنی چند از رؤسای بزرگ وزارتخانه از کتابخانه در همه ایجاد شگفتی و تحسین کرد. از آن تل بزرگ کتاب و مجله در وسط تالار اثری بر جای نمانده بود و قفسه‌ها که تا یك‌هفتهٔ پیش همه به‌صورت زشتی دهن وا کرده بودند اینك امانت خود را بازگرفته بودند و دهانشان بسته شده بود. هر کتابی که خواستند دادم و هر مجله‌ای که طلب کردند آوردم. یك‌ماه بعد، دویست‌تومان به من پاداش دادند و ظهر وقتی پولم را به عمو تحویل دادم آفرین گفت و ده‌تومان به خودم پول جیبی داد.

از آن‌روز به‌بعد، من رئیس دایرهٔ کتابخانه شدم و کار تنظیم فیش‌ها را با اسلوبی که درنظر داشتم آغاز کردم. کتابخانه همچنان جزو بایگانی ماند و حیثیتِ حسین‌پاشاخان با این فداکاری من حفظ شد، ولی حاسدان بدطینت بیکار ننشسته بودند و به تفتین خود به‌انواع حیل ادامه می‌دادند. گاهی کتابی یا مجله‌ای را تنها با تعیین موضوع آن می‌خواستند و از نام کتاب یا مؤلف آن چیزی نمی‌دانستند؛ و چون پیدا کردن چنین کتابی مشکل بود کتابخانه را به بی‌نظمی متهم می‌کردند. من هر بار که به‌انگیزهٔ چنین تهمتی احضار می‌شدم دفاع موجه می‌کردم و با چاشنی چند متلك

طرف را شرمنده می‌نمودم.

این‌بار پاپیچ خودم شدند و کوشیدند تا مرا از کتابخانه برانند. ضربه چنان شدید بود که نه‌تنها از کتابخانه بلکه از وزارتخانه رانده شدم. چهارده‌ماه از خدمتم در وزارتخانه می‌گذشت و در نیمه‌های سال دوم دانشکدهٔ حقوق بودم که روزی ازطرف ادارهٔ کارگزینی احضار شدم. رئیس کارگزینی مرا به‌احترام پذیرفت و پروندهٔ استخدامی‌ام را پیش کشید. ابتدا مقدمه‌ای دربارهٔ حسن‌خدمت من و رضایت اولیای امور از کارم بیان کرد و آنگاه گفت:

ـ آقای عزیز، ما درمورد شما دچار مشکل بزرگی شده‌ایم که متأسفانه قابل حل نیست.

پرسیدم: چه مشکلی؟

گفت: شما در بدو استخدام یك معافی شش‌ماههٔ نظام‌وظیفه داشتید که ضمیمهٔ پرونده است و قرار بود پس از انقضای شش‌ماه یا معافی را تجدید کنید یا به خدمتتان خاتمه داده شود. اینك هشت‌ماه اضافه بر مدت اعتبار آن معافی حقوق گرفته‌اید که موجه نبوده است و باید به صندوق وزارتخانه پس بدهید، و به خدمتتان نیز خاتمه داده شود.

گفتم: اولاً درقبال پولی که گرفته‌ام به‌معنای درست کلمه کار کرده‌ام. ثانیاً تجدید آن‌معافی برای من مقدور نیست، زیرا معافیت تحصیلی گرفته‌ام و خود شما می‌دانید که اکنون دانشجوی حقوقم. ثالثاً تاوقتی که ادارهٔ نظام‌وظیفه گریبان مرا نگرفته و مرا به خدمت جلب نکرده است شما مانعی برای ادامهٔ خدمت من در نزد خود ندارید، مگر اینکه نخواهید مرا نگاه‌دارید، که در این‌صورت موضوع فرق می‌کند.

او گفت: کارگزینی مجاز نیست به‌اعتبار معافیت تحصیلی کسی را استخدام کند، و بر گفتهٔ خود اکیداً پافشاری کرد. جریان را به حسین‌پاشاخان گفتم. سخت ناراحت شد و فقط گفت: آخر کار خودشان

را کردند.

برای نگاه‌داشتن من در وزارتخانه به‌تکاپو افتاد، ولی مقررات خشك اداری نگذاشت که او از تلاش‌های خود نتیجه‌ای بگیرد. تنها کاری که توانست بکند این بود که مرا از پس دادن حقوق هشت‌ماهه معاف کرد. با رضایت‌نامهٔ بلندبالایی محترمانه به خدمتم خاتمه دادند و در آن قید کردند که چنانچه پس از انجام خدمت وظیفه داوطلب شغلی در وزارت خارجه باشم به‌طیب خاطر پذیرفته خواهم شد. رفتن من همان و جدا شدن کتابخانه از بایگانی همان.

عمو نیز از این پیشامد ناراحت شد، ولی بیکار ننشست و این‌بار مرا به‌عنوان مترجم زبان فرانسه به یکی از دوستان دوران اقامت خود در اروپا به‌اسم آقای رُمان عیسایان یا عیسایوف مدیر و صاحب شرکت موتوردار و چند شرکت دیگر ـ واقع در چهارراه مخبرالدوله ـ معرفی کرد. عیسایوف از ارمنی‌های ثروتمند گریخته از روسیهٔ شوروی بود که در ایران میلیونر شده بود و تنها با دو زبان روسی و ارمنی آشنایی داشت. منشی او، خانم لیفروف که زن بسیار زشت و عبوسی بود فقط روسی می‌دانست و فرانسه، و ماشین‌نویس چیره‌دستی هم بود. این خانم که مثل اربابش از روسیه گریخته بود همه‌کارهٔ ارباب هم بود و امر و نهی آقا را به همه ابلاغ می‌کرد.

نامه‌های وارده به شرکت که بیشتر به‌زبان فارسی بود می‌بایست به‌فرانسه ترجمه شود. خانم لیفروف آن‌ترجمه را در آن واحد به‌روسی ترجمه و ماشین می‌کرد و به‌نظر مدیر شرکت می‌رسانید. مدیر دستورهای لازم را به‌روسی صادر می‌کرد، خانم آن‌دستور را به‌فرانسه ماشین می‌نمود و مترجم آن را به‌فارسی برمی‌گردانید تا ماشین شود و سپس صادر گردد.

باری، در آن‌روز که قرار بود به دفتر شرکت موتوردار برای استخدام شدن مراجعه کنم، به آنجا رفتم و دیدم بجز من سه نفر دیگر نیز

داوطلب شغل مترجمی هستند. معلوم شد که باید امتحان بدهیم. هر چهارنفرمان را در اتاقی، دور از هم، پشت میز نشاندند، یك نامهٔ کوتاه فارسی و یك نامهٔ بلندتر به‌فرانسه به‌دستمان دادند و خواستند که فارسی را فرانسه و فرانسه را فارسی کنیم. تعجب کردم از اینکه اگر عمو مرا توصیه کرده است پس این امتحان و این مسابقه چیست. شاید هم برای حفظ ظاهر بود. زودتر از همه ورقه‌ام را دادم و رفتم. هفتهٔ بعد که قرار بود برای تعیین نتیجه مراجعه کنیم مرا نگاه‌داشتند، صندلی‌ای و میزی نشانم دادند و گفتند که بنشینم. آخر نفهمیدم ورقهٔ امتحانی من بهتر از حریفان بود یا توصیهٔ عمو کار خودش را کرده بود...

از آن‌روز به‌بعد، با ماهی پنجاه‌تومان مترجم شرکت موتوردار شدم. در اینجا مانند ادارات دولتی حقوق مرتب به کارمندان نمی‌پرداختند و چه‌بسا که حقوق‌ها سه‌چهار ماه به‌تعویق می‌افتاد و آن‌وقت یکجا می‌دادند. من بازهم پول‌ها را به عمو تحویل می‌دادم تا او به‌قول خودش برای مخارج نظام‌وظیفه و سپس تشکیل عایله برایم پس‌انداز کند.

در دوران تحصیل در دانشکدهٔ حقوق و خدمت مترجمی در شرکت موتوردار بود که تصمیم گرفتم برای نخستین‌بار دست به آزمایشی برای ترجمهٔ ادبی بزنم. در آن‌زمان، بنگاه مطبوعاتی افشاری در خیابان چراغ‌برق مشوق جوانان تازه‌کار در این‌راه بود، و من پس از صحبت با مدیر آن‌بنگاه و باتوجه به اینکه به‌قول او «ویکتور هوگو» بازار گرمی داشت، کتاب «کلود ولگرد» آن‌نویسنده را که داستان کوتاهی بود و با نظرات و امکانات ناشر ازلحاظ کوچکی حجم و کمی هزینه تطبیق می‌کرد، ترجمه کردم؛ و فراموش نمی‌کنم که چهل‌تومان دستمزد گرفتم، ولی دریافت این چهل‌تومان را از عمو پنهان کردم و از آن به‌تدریج برای خرج‌هایی که پیش می‌آمد استفاده می‌نمودم. و چون عمو از من جویا شد که چه‌مبلغ حق‌الترجمه گرفته‌ام به‌دروغ گفتم این نخستین اثر را

برای کسب شهرت و تشویق به ادامهٔ کار بدون دریافت حق‌الزحمه و فقط به ازای تعدادی کتاب کرده‌ام. عمو باور کرد و چنین گذشتی را برای توفیق در ادامهٔ کار لازم دانست.

دوماه بعد از آن‌کار، باز به‌تشویق همان ناشر، کتاب «سناریوی دُن‌کیشوت» را که ساخته‌ای از روی اثر معروف سروانتس برای سینما بود به‌فارسی برگرداندم و یادم است که برای حق‌الزحمهٔ ترجمهٔ آن در دوجلد ششصد ریال دریافت کردم، ولی این ششصد ریال را نتوانستم از عمو پنهان کنم و ناچار به او تحویل دادم تا به‌قول خودش برای آتیهٔ من نگاه دارد.

ترجمهٔ این دو اثر از کارهای نخستین من و درآمدی بر انتخاب این کار زیباست. پیش از اینکه به ترجمهٔ کتاب سومی بپردازم دوران دانشکدهٔ حقوق به‌پایان رسید و به خدمت نظام رفتم.

خدمت در شرکت موتوردار نیز تا پایان تحصیلم در دانشکدهٔ حقوق و تا حین رفتنم به نظام وظیفه ادامه داشت. دوران تحصیل در دانشکدهٔ حقوق بسیار یکنواخت بر من گذشت و خاطرهٔ جالب‌توجهی از آنجا به‌یاد ندارم که نقل کنم. یادم رفت بگویم که در چندسال آخر دورهٔ دبیرستان و طی سال‌های دانشکدهٔ حقوق، عمو هرسال در فصل تابستان باغی در شمیران، در زیر باغ فردوس، اجاره می‌کرد و ما سه‌چهار ماه از سال را در آنجا می‌گذراندیم و آب خنك می‌خوردیم. بیشتر اوقات، در این فصل، نوکر یا کلفت نداشتیم و معلوم بود که من طبق معمول می‌بایست خریدهای بیرون و کارهای فرعی خانه را انجام بدهم. نوکرهای در و همسایه که اغلب مرا زنبیل به‌دست در راه کوچه و بازار می‌دیدند، مرا هم یکی نظیر خود و همقطار خود می‌دانستند و با من طرح دوستی می‌ریختند، ولی من هیچ‌گاه ایشان را از اشتباه درنمی‌آوردم و هویت واقعی خود را برایشان فاش نمی‌کردم. گاه نیز به‌قول خودشان زیر پایم می‌نشستند که مرا با

حقوق و مزایای بیشتری به خانهٔ ارباب بهتری ببرند، ولی من از خانم و آقای خود اظهار رضایت می‌کردم و عذر می‌خواستم.

از این دوران خاطرهٔ شیرینی دارم که هروقت از آن یاد می‌کنم دلم پر می‌شود. از باغی که منزل ما بود تا دکان نانوایی کوچهٔ آب مقصودبیگ، کوچه‌باغ باریك و پرنشیبی بود که در دوطرف آن درختان گشن سر به آسمان کشیده بودند، به‌طوری‌که آفتاب فقط به‌صورت لکه‌های ریز و نورانی، آن‌هم از لای شاخ‌وبرگ‌های انبوه، بر آن می‌تابید. در زیر درختان کوچه نهر سرد و زلالی همیشه جاری بود و صدای زمزمهٔ آب توأم با صدای مرغان نشسته بر شاخساران موسیقی دلپذیری در آن کوچه‌باغ راه انداخته بود که آدم را به وجد و نشاط می‌آورد. من به‌حکم ضرورت، روزی دو سه بار برای خرید از آن کوچه‌باغ رد می‌شدم و دلم می‌خواست اگر کار هم نداشته باشم باز برای کیف دل خودم از آنجا بروم و بیایم.

در وسط‌های آن کوچه خانه‌ای بود با حیاطی باغچه‌مانند و شبه‌روستایی که همیشه دَرِ آن باز بود. در ته حیاط، نزدیك ساختمان، سگ سفید کوچك و پشمالویی به‌زنجیر بسته بود، و من هروقت از آنجا می‌گذشتم چنددقیقه‌ای به‌تماشای آن حیوان ملوس می‌ایستادم و از دور سربه‌سرش می‌گذاشتم. روزهای اول، سگ بی‌تابانه پارس می‌کرد و می‌خواست زنجیر پاره کند و به من حمله‌ور شود. حیوان در حفظ و حراست خانه و مایملك صاحبش چندان سمج و غیرتی بود که من هرچه از در دوستی درمی‌آمدم و با ایما و اشاره ناز و نوازشش می‌کردم او خشمگین‌تر می‌شد و بیشتر پارس می‌کرد. آن‌قدر خوشگل و دوست‌داشتنی بود که امکان نداشت من از آنجا بگذرم و خشم و عتابش را تحمل نکنم. آخر، در این رفت‌وآمدها آن‌قدر با قیافهٔ من و ابراز احساساتم خو گرفت که دست از عناد و دشمنی برداشت و از دَرِ صلح و صفا درآمد و آخر هم با من دوست شد. کم‌کم پارس‌های خشم‌آلودش

تبدیل به زوزه‌های محبت‌آمیز و دم‌جنبانی‌های دوستانه شد، به‌طوری که به‌محض دیدن من می‌خواست زنجیر پاره کند، خود را به‌دامانم بیندازد و با من معانقه کند. من بی‌آنکه اسم واقعی او را بدانم خودم اسمش را «برفی» گذاشته بودم. زیارت «برفی» در آن کوچه‌باغ باصفا یکی از تفریح‌های شیرین و دلنشین من بود، و خوشبختانه چون تقریباً همیشه درِ خانه باز بود این لذت بی‌دریغ نصیبم می‌شد.

از آنجا که هیچ‌چیز در این جهان پایدار نیست، دوران این لذت نیز روزی به‌سر آمد. روزی که به‌حسب معمول برای خرید نان می‌رفتم و خوشحال بودم که «برفی» را نیز خواهم دید، برخلاف انتظار در را بسته یافتم. از پشت در برفی را صدا زدم و حیوان با زوزه‌های سرشار از اشتیاقش به ندای من پاسخ داد. روزهای بعد نیز در همچنان بسته ماند و من نفهمیدم این تغییر وضع از چه ناشی شده بود.

کم‌کم از دیدار مجدد «برفی» مأیوس می‌شدم. روزی که ناهار خورده بودیم و عمو و زن‌عمو به اتاق خواب خود رفته بودند، من نیز پس از شستن ظرف‌ها به زیرزمین رفته و پیراهنم را درآورده بودم که روی مبل راحتی دراز بکشم. به همه‌چیز فکر می‌کردم جز به «برفی». در همان‌دم که داشتم لخت می‌شدم ناگاه چیز سفیدی به‌شکل یك گلوله برف تمیز از در زیرزمین به درون پرید و در آغوشم افتاد. از صدای زوزه‌های پراشتیاقش «برفی» را شناختم. حیوان مجالم نمی‌داد که درست نگاهش کنم. آن‌قدر سر و صورتم را بویید و بوسید و لیسید و از سر و کولم بالا پرید و پایین آمد و جست‌وخیزکنان به‌دورم چرخید و رقصید و زوزه‌های محبت‌آمیز توأم با پارس‌های گریه‌مانند کشید که خسته شد. بی‌اغراق چنددقیقه‌ای هم در آغوش من آرام گرفت، یعنی به من هم نوبت ابراز محبت داد و گذاشت تا دست نوازش به سر و پشتش بکشم، و در آن‌لحظات از شور و اشتیاق می‌لرزید. در نگاه‌های ملتمسش که هربار به صورت من می‌انداخت

یک دنیا وفا و عاطفه عیان بود. پس از آنکه به زعم خودش از دیدار من سیر شد، دُمی جنباند و از همان راه که آمده بود بازگشت و به شتاب رفت.

پس از رفتن «برفی» من تا چند لحظه هاج و واج بر جا ماندم و در این باب به اندیشه فرو رفتم که این حیوان زبان بسته از کجا خانهٔ مرا پیدا کرده است. «برفی» ثابت کرد که در دوستی و وفاداری بسیار از من ثابت قدم تر است، چه من با اینکه خانهٔ او را می شناختم تاب دوری وی را آورده بودم، ولی او با اینکه خانهٔ مرا نمی دانست نتوانسته بود فراق مرا تحمل کند و با بو کشیدن پیدایم کرده و به دیدارم شتافته بود. تقریباً در همان روزها بود که به شهر بازگشتیم و من دیگر هیچ گاه «برفی» را ندیدم.

دیگر از خاطرات خوش این دوران صحبت های شیرینی بود که عمو گاه گاه و در آن دم ها که حال وحوصله ای داشت از دوران کودکی و جوانی خود در مهاباد و از خصوصیات ایل منگور و از حمزه آقا رئیس بزرگ آن ایل نقل می کرد. منگورها یکی از ایلات شجاع و ساده دل و مهمان نواز کردند که در چندمنزلی جنوب غربی مهاباد، در ییلاق های بسیار زیبا و پاصفا ساکن اند و کمتر با شهر و شهرنشینان سر و کار دارند. دهات ایشان بیشتر در دره های سبز و خرم و در دامنهٔ کوه های برف گرفته و زیبایی واقع است که آب وهوای آن تقریباً در پنج شش ماه از سال بسیار سرد است. همه جا چشمه سارهای خنک و خوشگوار و نهرهای زلال از زمین آن می جوشد و کوه و دشت از گیاهان معطر و گل های زیبای وحشی پوشیده است. حمزه آقا، که کردها خود به اختصار به او «حمزآقا» می گویند، در اواخر سلطنت ناصرالدین شاه قاجار رئیس ایل بود و در دهی منزل داشت سخت بلند و دست نیافتنی که برف در آنجا کمتر آب می شد. دِمورگان و دیولافوا، دو سیاح باستان شناس فرانسوی، که نزدیک به صد سال پیش به ایران آمده و سفرنامه ای از خود به یادگار گذاشته اند عکسی از حمزآقا در کتاب خود چاپ کرده اند و من آن کتاب را در کتابخانهٔ وزارت

امور خارجه دیده‌ام. در آن عکس حمزآقا مردی است کوتاه‌قد و ریزاندام ولی بسیار ورزیده، که روی صندلی نشسته و یك قبضه تفنگ سرپر به‌روی زانو دارد. از داستان‌هایی که عمو از او نقل می‌کرد پیداست که این مرد مظهر کامل صفا و سادگی و وفا و دوستی بوده و روحی پاك و بی‌آلایش به‌نشانهٔ یك فرد اصیل ایلیاتی داشته است.

عمو نقل می‌کرد که روزی مباشر یکی از دهات حمزه‌آقا دو عدد کبكِ دست‌آموز به‌ارمغان برای خان می‌آورد. خان در هدیهٔ او به‌چشمِ حقارت می‌نگرد و مباشر را چنان‌که باید تحویل نمی‌گیرد. یکی از محارم معنی رفتار سرد خان را با مباشر درمی‌یابد و به او عرض می‌کند: «قربان، این کبك‌ها را حقیر مشمارید که بسیار باارزش‌اند»، و چون خان از علت آن جویا می‌شود نوکر محرم عرض می‌کند: «کبك‌های دست‌آموز را برای شکار تربیت می‌کنند. در جایی که برای شکار کبك تور می‌گذارند این کبك‌های دست‌آموز را به آنجا می‌برند و رهایشان می‌کنند تا بخوانند و کبك‌های وحشی را به‌خود جلب کنند. کبك‌های وحشی به‌شنیدن صدای همجنس خود به‌دورشان جمع می‌شوند و در تور می‌افتند.» خان مدتی به‌اندیشه فرو می‌رود و می‌گوید:

ـ این بود دلیل باارزش بودن آنها؟ آیا بی‌ارزش بودن موجود خائنی را بهتر از این می‌شود ثابت کرد؟ موجودی که با این وقاحت موجب نابودی همنوعان خود می‌شود بهتر آنکه سر به‌تنش نباشد!

و فوراً دستور می‌دهد تا درحضور خودش سر هردو کبك را از تن جدا کنند و شب آنها را لای پلو بگذارند.

*

باری، در اواخر خرداد ۱۳۱۸ بود که به اخذ گواهی‌نامهٔ لیسانس از دانشکدهٔ حقوق، رشتهٔ قضایی، نایل آمدم و در شهریورماه همان‌سال همراه با دوهزار تن از فارغ‌التحصیلان دیپلمه و لیسانسیهٔ کشور به ادارهٔ

نظام‌وظیفه معرفی شدم. قرار بود از بین آن‌عده پانصدنفری را به قید قرعه برای خدمت در دانشکدهٔ افسری و تکمیل کادر افسری وظیفه برگزینند و بقیه را معاف کنند. من همه‌اش خداخدا می‌کردم که قرعه به‌نامم اصابت نکند و معاف شوم، زیرا گذشته از اینکه معاف شدن تأثیر زیادی در وضع مادی من می‌داشت، اگر این بار از بند می‌جستم در دورهٔ بعد خودبه‌خود معاف می‌شدم و دیگر لازم نبود دوسال از عمرم را در خدمت بی‌مزد و پرمشقت سربازی تلف کنم.

دعایم مستجاب نشد و اسمم را جزو سربازان خواندند. معلوم شد سرباز وظیفهٔ گروهان هفتم پیادهٔ دانشکدهٔ افسری هستم. در آن‌زمان دیپلمه‌ها و لیسانسیه‌ها می‌بایست یك‌سال در دانشکدهٔ افسری با درجهٔ سربازی خدمت کنند و تعلیمات لازم را در یکی از رسته‌های چهارگانهٔ سوار و پیاده و توپخانه و امور مالی ببینند، سپس در سال دوم، دیپلمه‌ها به‌درجهٔ ستوان‌سومی و لیسانسیه‌ها به‌درجهٔ ستوان‌دومی وظیفه نایل می‌آمدند و یك‌سال باقی خدمت را در واحدهای نظامی مرکز یا شهرستان به‌پایان می‌رساندند.

روز دوم خدمتم و پنجشنبه‌روزی بود که ازطرف دانشکدهٔ افسری صورتی از اشیای مورداحتیاجم را به‌دستم دادند تا عصر جمعه که به دانشکده برمی‌گردم آنها را بخرم و با خود بیاورم. این صورت حاوی لوازم شخصی از ملافه و حوله و صابون و مسواك و خمیردندان و زیرپیراهن و زیرشلوار و وسایل ریش‌تراشی و جوراب و یك‌جفت چکمهٔ مشکی و واکس وغیره بود. آن‌طور که رفقای آشنا به‌وضع می‌گفتند خرید این اشیا پنجاه‌تومانی پول می‌خواست، و بعضی از بچه‌های شهرستانی سخت ناراحت بودند از اینکه چنین پولی نداشتند. من از این لحاظ باکی نداشتم، زیرا با چهارده‌ماه خدمت در وزارت خارجه و هفده‌ماه خدمت در شرکت موتوردار آن‌قدر پول در نزد عمو پس‌انداز کرده بودم که چندبرابر این

خرج را بکشم.

یادم هست که عصر پنجشنبه وقتی به خانه آمدم، عمو تازه از خواب بیدار شده بود. نمی‌دانم بر سر چه موضوعی اوقاتش تلخ بود و من برای ادای مطلب خود نامناسب بودن موقع را درنظر نگرفتم. صورت اثاث درخواستی دانشکده را نشانش دادم و گفتم حتماً تا فرداعصر باید آنها را بخرم و در دانشکده به فرمانده نشان بدهم. عمو جوابی نداد و سرش توی روزنامه‌اش بود. مطلب را تکرار کردم و مصراً پول خواستم که همان‌روز عصر بروم و لوازم را بخرم. نگاه تندی به من کرد و گفت: فعلاً پول ندارم.

گفتم: آن‌همه مدت در وزارت خارجه و شرکت موتوردار کار کردم و پول‌هایم را نزد شما گذاشتم به این‌امید که در چنین روزی بتوانم از آن استفاده کنم و نیازم را برآورم. خود شما نیز همیشه همین را می‌فرمودید.

با خشم تمام روزنامه را به‌طرف صورت من پرت کرد و داد زد:

ـ حرامزادهٔ نمك‌نشناس، پولت را به‌رخ من می‌کشی؟ من صدتا از آن پول‌ها خرج تو کره‌خر کرده‌ام. بی‌شرمی تو به‌پایه‌ای رسیده است که از من طلبکاری می‌کنی؟ نان و نمکم چشمت را بگیرد! برو گم‌شو!

ناراحت از جا برخاستم و از اتاق بیرون رفتم. هیچ انتظار چنین برخوردی را نداشتم. من کجا و طلبکاری کجا؟ من از همهٔ آن پول‌ها که پیش او پس‌انداز کرده بودم فقط پنجاه‌تومان می‌خواستم تا بروم و در آن مهلت کوتاه عصر پنجشنبه و صبح جمعه لوازمی را که ملزم به خرید آن بودم بخرم. به‌یاد صحنه‌ای افتادم که برای خود عمو در دوران طلبگی‌اش در مسجد شاه‌درویش با پدرش پیش آمده بود.

از خانه بیرون آمدم و سر به خیابان گذاشتم. قدیمی‌ها وقتی به حالت روحی نامساعدی نظیر حال من دچار می‌شدند سر به بیابان می‌گذاشتند، ولی من چارهٔ درد خود را در خیابان می‌جستم. اول به‌فکرم رسید به‌سراغ یکی‌دو تن از دوستان بروم و این پول را از ایشان قرض

کنم، ولی دوستان من با اینکه همه بچه‌های خوبی بودند چنین پولی نداشتند که به‌کمك من بیایند. ناگهان نوری در مغزم تابید و به‌یاد بنگاه انتشارات افشاری در پامنار افتادم.

غرق در فکر طرز برخورد با آقای افشاری و تهیهٔ پول بودم که در سر خیابان چراغ‌برق به مرد کردی برخوردم. سلام کرد و به‌زبان کردی با من خوش‌وبش کرد. ایستادم و به‌کردی به سلام و تعارفش جواب دادم. معلوم شد همشهری یعنی اهل مهاباد است. نخستین تعارفش این بود که الحمدلله زبان کردی را فراموش نکرده‌ای. من حال و مجال این خوش‌وبش‌ها را نداشتم، این بود که خواستم زود سر مطلب را درز بگیرم و اخداحافظی کنم. طرف ول‌کن نبود و پرسید: مرا می‌شناسید؟ گفتم نه. گفت اسم من مشیری است و من شما را خیلی خوب می‌شناسم. لابد می‌دانید که در شمال مهاباد و در پای کوه خزایی مزرعه‌ای است به همین‌نام. شادروان پدر شما آن‌مزرعه را از پدر من خرید ولی چهارصد تومان از بهای آن بر ذمه‌اش ماند و ماند تا مرحوم شد. شما چون وارث آن‌مرحوم هستید قهراً بدهی او را نیز باید شما بپردازید تا هم من به حقم برسم و هم روان آن‌مرحوم شاد گردد و سبکبار به بهشت برود. سند بدهی او را هم من به‌خط خودش در مهاباد دارم، که درصورت پرداخت دین او، من آن‌سند را به‌شما پس خواهم داد.

در چنان حال‌وهوایی که درفکر بودم از کجا پنجاه تومان پول تهیه کنم سبز شدن چنین طلبکار مضحکی در سر راهم، درعین‌حال که ناراحت‌کننده بود خنده‌دار هم بود. این بود که به‌جای اوقات‌تلخی خندیدم و گفتم:

اولاً من چیزی از ماترك پدری نبرده‌ام که بدهی او را بپردازم. ثانیاً، آن مزرعه که شما می‌گویید من دیده‌ام و بجز سنگ و مار چیزی ندارد. ثالثاً، ضامن روح پدرم خود آن‌مرحوم است و چون می‌دانم که خیری از

مزرعهٔ خزایی نبرده است باری هم بر دوش روحش نیست ولذا سبکبار به‌بهشت می‌رود. رابعاً، اگر اصرار دارید که من حتماً بدهی او را به شما بپردازم فعلاً که محصلم و بیکار، پولی ندارم. لطفاً پنجاه تومان هم شما به من قرض بدهید تا بدهی من جمعاً بشود چهارصد و پنجاه تومان. امیدوارم وقتی افسر شدم در نخستین فرصت مقتضی پولتان را پس بدهم و آن قبض به‌خط مرحوم پدرم را که برای من بیش از چهارصد و پنجاه تومان ارزش دارد پس بگیرم.

این‌بار نوبت او بود که به حرف من بخندد. گمان کرد من شوخی می‌کنم. گفت: من برای سبکباری روح پدرتان گفتم، خود دانید با خدای خود. گفتم: فعلاً سبکباری روح خودم بسیار واجب‌تر از روح پدرم است، و آن‌هم میسر نخواهد شد مگر اینکه شما پنجاه‌تومان به من قرض بدهید.

حرف آخرش تهدید بود. گفت: اگر به دادگستری عرضحال دادم مکدر نشوید.

قول دادم که هیچ‌گاه چنین تکدر خاطری پیدا نکنم.

خوشبختانه بی‌دعوا و مرافعه از هم جدا شدیم و قرار شد یکدیگر را در تالار دادگاه ببینیم.

اول غروب بود که آقای افشاری را بر مسند ریاستش در درون دکان دیدم. پادشاه بی‌تاج‌وتختی بود که مثل پادشاه کتاب «شازده کوچولو» حتی یك رعیت هم نداشت، و فقط موش‌های کتابخانه‌اش را محاکمه می‌کرد و می‌کشت. از دیدنم اظهار خوشحالی کرد و پرسید ترجمهٔ تازه‌ای برایش دارم یا نه. گفتم کاری نکرده‌ام ولی طرحی دارم که خودم یك داستان کوتاه شصت‌هفتاد صفحه‌ای بنویسم. بیشتر خوشحال شد و پرسید تا ماه دیگر حاضر خواهد شد؟ گفتم: پانزده‌روزه تحویلت می‌دهم. به‌بهی گفت و افزود: پس به شمارهٔ ماه آینده‌مان می‌رسد. پرسیدم: موضوع چیست؟ گفت: مگر خبر نداری؟ اکنون دوماه است که هرماه یك داستان کوتاه

شصت‌صفحه‌ای، اعم از ترجمه یا تألیف، منتشر می‌کنم. داستان تو شمارهٔ ماه آیندهٔ ما را تأمین خواهد کرد.

از حق‌الزحمه پرسیدم، گفت: چهل‌تومان است، چنانکه به دونفر قبلی نیز همین مبلغ را پرداخته‌ام. گفتم: داستانی که من می‌خواهم بنویسم الهامی است از یك ماجرای واقعی و زیبا که در کردستان اتفاق افتاده است و پنجاه‌تومان می‌ارزد. پذیرفت مشروط بر اینکه به شمارهٔ ماه آینده‌اش برسد.

آنگاه وضع خود را تشریح کردم و درخواست نمودم که آن‌پول را قبلاً به من بپردازد تا بتوانم وسایل خود را بخرم. پول را گرفتم و تعهدی سپردم و بیرون آمدم. از خوشحالی بر سر پا بند نبودم.

صبح روز جمعه با دوست صمیمی خود، غفوری، که روانش شاد باد، به بازار رفتم و همهٔ اشیای مذکور در صورت را خریدم، و پنج‌شش تومانی هم زیادی آوردم.

عصر جمعه وقتی با دست پُر به دانشکدهٔ افسری برمی‌گشتم احساس غرور در خود می‌کردم، زیرا توانسته بودم بی‌نیاز به عمو مایحتاج خود را تأمین کنم. ضمناً تصمیم قطعی گرفتم که دیگر هیچ‌گاه تقاضایی از او نکنم.

۹

در بچگی ما را از هول روز رستاخیز بسیار می‌ترساندند و داستان‌ها از آن روز وانفسا به‌گوشمان می‌خواندند. از موکلان عذاب و طبقات دوزخ و مارهای غاشیه و عقرب‌های جراره و افعی و گرز آتشین و زقوم وغیره چندان می‌گفتند که تنها از شنیدن نام آنها مو بر تنمان راست می‌شد.

پیش از رفتن به خدمت سربازی در دانشکدهٔ افسری نیز ما را از

اذیت‌ها و آزارهایی که دانشجویان وظیفه از دست موکلان عذاب سال دوم دانشکدهٔ افسری می‌دیدند بسیار ترسانده بودند، و از قضا همان شب اول پس از پوشیدن لباس سربازی صحنه‌هایی از آن محشر صغرا را به‌چشم خود دیدیم. دانشکده نیز نمونهٔ کوچکی از محشر کبرا بود.

دانشجویان سال دوم دانشکدهٔ افسری به‌راستی دعوی خدایی داشتند و به خود حق می‌دادند که به دانشجویان سال اول و دانشجویان احتیاط، که ما بودیم، نه‌تنها به‌چشم حقارت بلکه به نظر بردهٔ زرخرید یا شیء ملکی خود بنگرند و هر بلایی که دلشان می‌خواست بر سرمان بیاورند. معلوم نبود آنان این حق را از کجا و به چه‌دلیل برای خود قایل بودند. ظاهراً می‌گفتند با این کارها در ما روح نظم و انضباط می‌دمند، ما را به شداید عادت می‌دهند، و بدین‌گونه برای زندگی آبدیده‌مان می‌کنند. شاید به‌آن‌جهت که خود نیز روزی سال‌اولی بوده و همین بلاها را از دست سال‌دومی‌های خود کشیده بودند، اینك از جمعی ضعیف‌تر از خود انتقام می‌گرفتند؛ ویا شاید غرور سال‌دومی بودن در ایشان ایجاد عقدهٔ سادیسم می‌کرد، و برای خالی کردن این عقده احتیاج داشتند به اینکه جورکشانی دراختیار داشته باشند. شاید هم به بیماری خودبزرگ‌بینی دچار بودند و همان دردی را داشتند که بسیاری از دیکتاتورهای جبار تاریخ گذشته و حال دنیا داشته‌اند و دارند.

این موکلان عذاب، اذیتی نبود که به ما نکنند و بلایی نبود که بر سرمان نیاورند. ده‌ها بار به‌دور محوطهٔ وسیع دانشکده دویدن، همان محوطه را با چوب کبریت ذرع کردن، ساعت‌ها در زیر تفنگ یا چهارپایه خبردار ایستادن، یا با تفنگ به‌روی شانه قدم‌آهسته رفتن، بی‌آب‌وصابون ریش تراشیدن، برای یافتن یك مبال خالی و یك آفتابهٔ پُر ساعت‌ها انتظار کشیدن، در حیاط سینه‌خیز رفتن و صدها شکنجهٔ بی‌دلیل دیگر همه از بازی‌های پیش‌پاافتاده و عادی بود که به‌سرمان درمی‌آوردند.

تازه زجر و آزار بدنی و عذاب‌های جسمانی در مقایسه با آن اهانت‌ها و دشنام‌ها و ناسزاها که بی‌محابا از دهانشان بیرون می‌آمد و بی‌دریغ نثار سال‌یکمی‌ها، به‌ویژه ما دانشجویان احتیاط، می‌کردند بیشتر قابل‌تحملِ بود.«حمّالِ احتیاط»، «گوساله»، «الاغ»، «خاک‌برسر»، «بی‌شعور»، «احمق» و نظایر آنها تکیه‌کلام این افراد بی‌بندوبار بود. کسانی که قدری حساس و زودرنج بودند یا اعصاب ضعیفی داشتند تاب نمی‌آوردند، چنانکه معصومی نامی که از دانشگاه بروکسل دکتر شده بود قدی کوتاه و جثهٔ لاغری داشت، و اکنون به‌دست این موکلان عذاب افتاده بود، در همان ماه اول کاسهٔ صبرش لبریز شد، دیگر تاب نیاورد و با قدری تریاک که خورد به خدمت خود در هر دو دنیا خاتمه داد.

باری، شب اول بود که ما را همچون جمعی اسیر جنگی در خوابگاه گرد آورده بودند و سه‌چهار تن از همان موکلان عذاب به‌نوبت برای ما سخنرانی و دُرافشانی می‌کردند. موضوع صحبتشان دربارهٔ ارشدیت و ریاستی بود-که بر ما داشتند و قدرتی بود که می‌توانستند در هر فرصت و به هر صورت نسبت به ما اِعمال کنند، و نیز راجع به وظیفهٔ بندگی و اطاعتی بود که ما درقبال ایشان داشتیم. پس از آن، ما را به حیاط بردند و هرکدام از ایشان گروهی از ما را به‌خط کردند و به شکنجه‌گاه بردند: اقلاً ده بار ما را به‌حال دو از جلو دَرِ ساختمان پنج‌طبقهٔ مرکزی دانشکده به طبقهٔ آخر فرستادند و برگرداندند. بچه‌ها در این صعود و فرود شتابزده اغلب به‌هم تنه می‌زدند، و چندنفری از پله‌ها پرت می‌شدند. پس از آن، ما را در حیاط دواندند و سینه‌خیز بردند، و در آن‌دم که به‌راستی از فرط خستگی و تشنگی و بی‌سیگاری نیمه‌جان شده و چنان به‌ستوه آمده بودم که مرگِ خود را از خدا می‌خواستم، ناگهان صدای آشنایی به‌گوشم خورد که در آن تاریکی و در آن هنگامهٔ وانفسا خطاب به دژخیم ما گفت:

سرکار خویی، حمال احتیاطی به‌نام محمد قاضی درخدمت

شماست؟

سرکار خویی که نمی‌دانست چنین کسی را جزو محکومان به اعمال شاقهٔ خود دارد یا نه به‌صدای بلند پرسید:

ـ آیا حمالی به‌نام محمد قاضی در این جمع هست؟

بند دلم پاره شد. فکر کردم نکند کسی با من خرده‌حسابی داشته، برای من خط و نشان کشیده، و اکنون که فرصت را برای انتقام مناسب یافته به‌سراغم آمده است تا به‌حسابم برسد، ولی هرچه فکر کردم به‌یاد نیاوردم که به کسی بدی کرده باشم. دوقدم پیش آمدم و هر دو پایم را محکم به‌هم کوبیدم. آن‌وقت، دژخیم ما، سرکار خویی، مشتی به سینه‌ام کوبید و غرش‌کنان گفت:

ـ چرا این‌قدر شل و ولی، حمال؟ محکم‌تر پا بکوب!

سپس رو به مخاطب خود کرد و گفت:

ـ سرکار المعی، قاضی همین حمال است، با او کاری دارید؟

شستم خبردار شد که موضوع از چه قرار است. از خوشحالی نفس عمیقی کشیدم. این تازه‌وارد همان رفیق فوتبالیست خودم المعی بود که بسیار حق به‌گردن من داشت. سه سال پیش جزو واخورده‌ها به مدرسهٔ نظام رفته بود و اکنون که من لیسانسیه شده بودم او تازه به سال دوم دانشکدهٔ افسری رسیده بود. لابد می‌خواست به‌پاس دوستی قدیم مرا از چنگ موکلان عذاب برهاند. در جواب همقطارش گفت:

ـ سرکار خویی، من از این حمال عقده‌ها به‌دل دارم که باید بر سرش خالی کنم. من او را در آسمان می‌جستم و در زمین گیرش آورده‌ام. لطفاً او را به من واگذارید تا به‌حسابش برسم.

سال‌دومی‌ها نه‌تنها نان به هم قرض می‌دادند، ما را نیز به‌هم پاس می‌دادند. من از گروه محکومان سرکار خویی به سرکار المعی تحویل داده شدم. المعی تا در جلو چشم سرکار خویی بودیم مرا با توپ و تشر

پیش راند و درشتی کرد تا به قسمت روشویی که خلوت بود درآمدیم. در آنجا نیز مدتی با من بازی موش و گربه کرد، یعنی هی تهدیدم کرد و هی به‌رویم خندید تا آخر مرا روی چهارپایه‌ای نشانید و شوخی را کنار گذاشت. از حالم پرسید و حرف‌ها زدیم و خاطرات گذشته را تازه کردیم. آخر تعارف کرد تا هر چه بخواهم برایم بیاورد. یك چای بزرگ و دوتکه نان شیرینی و یك سیگار خواستم، چون می‌دانستم که این چیزها در دسترسش هست. رفت و چنددقیقه‌ای نکشید که با آن سه‌چیز برگشت و در کنارم ماند تا من به‌راحتی چایم را با شیرینی خوردم و سیگارم را کشیدم. او آن شب مرا از عذاب و اذیت بیشتری حفظ کرد و با اینکه خودش در رَستهٔ پیاده نبود، قول داد در مواقع دیگر نیز هروقت برنامهٔ اذیت و آزار درکار باشد بیاید و به‌دادم برسد. کمك او در آن شب وانفسا و پذیرایی گرمش در آن شکنجه‌گاه آن‌قدر به من مزه داد که هیچ‌گاه فراموشم نمی‌شود.

دربارهٔ رنج و عذابی که موکلان عذاب دانشکدهٔ افسری به دانشجویان سال‌یکمی و به‌ویژه به دانشجویان احتیاط می‌دادند هر چه بگویم کم گفته‌ام و من در یك مناظرهٔ شعری که با یزدانبخش قهرمان، شاعر شیرین‌سخن معاصر، داشتم اشارهٔ مختصری به آن کرده‌ام. جریان این مناظره هم خالی از لطف نیست و برای نقل آن اشعار جا دارد شمه‌ای از آن را در اینجا بیاورم:

در سال ۱۳۱۷، در آن‌دوران که من در دانشکدهٔ حقوق درس می‌خواندم و قهرمان شاعر در دانشسرای عالی تحصیل می‌کرد، برای نخستین‌بار در تاریخ فرهنگ کشورمان دختران به دانشسرای عالی راه یافتند و دوش به‌دوش پسران به تحصیل پرداختند. دوتن از دوستان باذوق و شیطان من که هردو در آن‌زمان در دانشسرا بودند و اکنون روانشان شاد که به سرای دیگر پیوسته‌اند، به‌نام آقایان عقیلی و یمنی، دست به کار جالب و شیطنت‌آمیزی زدند، بدین‌معنی که صورتی از اسامی دخترانی را

که خود به‌زیبایی می‌ستودند پیش من آوردند، خصوصیاتی از هرکدام از آن لعبتان برایم شرح دادند و از من خواستند تا در وصف ایشان، با ذکر نام و نشان و با اشاره به آن خصوصیات، اشعاری بسرایم. من بی‌آنکه هیچ‌یك از آن نازنینان را دیده باشم قطعه‌ای با شروع از وصف دانشسرا سرودم و نام ایشان را با نشانی‌هایی که از هرکدام شنیده بودم در آن‌قطعه آوردم. اینك برای نمونه چندبیتی از آن‌قطعه را در اینجا می‌آورم:

ساحتِ دانشسرا بهشتِ برین است
زآنکه در آن لعبتانِ ماه‌جبین است
یك‌طرفش سبزه است و باغ و گلستان
طرف دگر کوثر است و ماءِ معین است
از در و دیوار پر ز نقش و نگارش
بینم کآنجا نگارخانهٔ چین است
ای که بخوانی نماز روی به‌قبله
روی از این‌سو نما که قبله همین است
دارد دیوانه بی‌شمار که آنجا
آفت عقل است و غارت دل و دین است
آفتِ عقلش پریوشانِ جفاکیش
غارتِ دل گیسوان پرخم‌وچین است
اسم بهشتِ خدا مبر دگر ای شیخ
از چه در افسانه‌ای چو جای یقین است
شاعر شوریده لب ز گفته فرو بند
چند بگویی که هان چنان و چنین است
راه به دانشسرا نباشدت آری
ساحتِ دانشسرا چو حصنِ حصین است.

اردیبهشت ۱۳۱۷

رفقای شیطان شعرها را بردند، نسخه‌های متعددی از آن فراهم کردند و در کشو میز دختران گذاشتند. در دانشسرا ولوله افتاد و هنگامه‌ای به‌پا شد. خوشگلان با ناز و ادا به شاعر فضول که نمی‌شناختند اعتراض کردند و بدگلان رنجیدند که مگر از دیگران چه کم داشته‌اند که نامشان از قلم افتاده است.

سال بعد، خود دختران از شاعر فضولی که من باشم یاد کردند. باز صورتی از تازه‌واردان زیبا پیش من فرستادند و من باز نام دختران نادیده را با نشانی‌هایی که از ایشان داشتم در مسدسی جاودانی کردم. اینك چندبندی از آن مسدس:

به‌یاد پارسال:

بازآ که بهار و شادمانی
آمیخت به نشئهٔ جوانی
طبع من و باز نغمه‌خوانی
شیرین‌سخنی و خوش‌زبانی
یاد آمدم از سرای عشاق
کانون هزار قلب مشتاق

امسال به‌یاد سالِ پیشین
شوری به‌سرم فتاده شیرین
از دستِ پریوشانِ سیمین
کافرصفتانِ بی‌دل و دین
می‌سوزم و شعر سوزِ جان است
سوزی‌است که شعله‌اش زبان است

آنجا که سرایِ عشق و کام است
علم و ادب و هنر حرام است

وآنجا که بتانِ ماه‌فام است
هر پختهٔ درس و بحث خام است
دانش نه در آن سرا توان یافت
با عشق خرد کجا توان یافت؟
گفتیم هرآنچه گفتنی بود
تا اهل‌دلی کنیم خوشنود
لیکن به پریوشان معبود
جز ناز و جفا چه خواهد افزود
یارب تو چرا دل آفریدی؟
زین شوخی خود چه خیر دیدی؟

اردیبهشت ۱۳۱۸

این بار نخستین‌کسی که زبان به اعتراض گشود پزدانبخش قهرمان بود که بعدها داماد ملك‌الشعرای بهار شد. قهرمان که در دانشسرا تحصیل می‌کرد و با روح مشکل‌پسندی که داشت معتقد بود که من در وصف دختران آنجا مبالغه کرده‌ام، بی‌توجه به اینکه من آن دختران را نادیده وصف کرده‌ام، قطعهٔ هجوآمیزی در جواب من سرود که لبهٔ تیز شمشیرش بیشتر متوجه دخترها بود. اینك چندبیتی از آن‌قطعه:

ساحتِ دانشسرا که آه ندارد
دختر زیبایِ همچو ماه ندارد
شاعر شوریده اشتباه نموده‌ست
کیست که در گفته اشتباه ندارد
خواسته اغراق شاعرانه بگوید
صنعتِ شعر است و او گناه ندارد
از دو سه‌تایی که بگذری دگر اینجا
جز کچل و زشت و روسیاه ندارد

مسکنِ دیو است و غول و اهرمن زشت
خوبرخ اینجا خدا گواه ندارد
مخلصِ آن شاعرم که در نظرِ او
هیچ تفاوت گل و گیاه ندارد
آدمِ عاقل برای پیروی نفس
طبعِ گرانمایه را تباه ندارد
شاعر شوریده گر دلش شده از راه
وا اسفا وا محمداه ندارد
دورهٔ آزادی است و عصر تجدد
ساحتِ دانشسرا گناه ندارد.

همان رابطین شیطان جواب قهرمان را برای من آوردند، و وقتی به‌دستم دادند که به خدمت سربازی به دانشکدهٔ افسری رفته بودم. همان‌وقت‌ها بود که چنانکه قبلاً اشاره کردم در شکنجه‌گاه موکلان عذاب سال‌دومی دست‌وپا می‌زدم و اگر گاهی درپناه لطف و محبت سرکار المعی نفسی تازه نمی‌کردم و تجدیدقوایی نمی‌نمودم به‌راستی نمی‌دانم که چه بر سرم می‌آمد. از دست شاعری بیگانه با قدر عافیت که در جایی چون دانشکدهٔ افسری گیر نکرده و سایهٔ موکلان عذاب بر سرش نیفتاده بود به‌فغان آمدم و قصیدهٔ غرّایی خطاب به او ساختم که به‌تصدیق خود آن‌شاعر یکی از اشعار نغز و برجستهٔ زبان فارسی است. آنچه در این قصیده مهم و قابل‌توجه است یکی اعتراض به خود شاعر است و به بی‌عشقی و بی‌ذوقی او که از مردی شاعر و نکته‌سنج و بااحساس بعید می‌نماید، و دیگر مقایسهٔ دو محیط متضادِ آن‌زمان یعنی دانشکدهٔ افسری و دانشسرای عالی است. در دومی دانشجویان با پریرخان همنشین بودند و همصحبت و از آزادی کامل برخوردار، و حال آنکه ما، در دانشکدهٔ افسری، دایم در رنج و عذاب بودیم و شکنجه می‌شدیم، و به‌همین مسئله

است که قبلاً گفتم در مناظرهٔ شعری با قهرمان اشاره کرده‌ام. باری، اینک ابیاتی از آن قصیده، متضمن این‌دو نکته:

دانشسرا همیشه به‌پا باد و برقرار
هرگز خزان نبیند گلزار نوبهار!
آنجا سرای دلشدگان محبت است
یارب ز باد فتنه و شرّش نگاه‌دار!
حظّ است و افتخار در آن خانه زیستن
دردا نصیب من نشد این حظّ و افتخار
ما را دلی‌است واله و شیدا که سال‌هاست
افتاده در کمندِ غزالان جانشکار
آن شاعری که از ره بی‌مهری و جفا
ما را جواب داد به اشعار آبدار
گویا امید داشت که مرغ پریده را
در آشیان سوختهٔ خود دهد قرار
گویا عزیز من به کسی دل نداده‌ای
یا لذّتی نبرده‌ای از بوسه و کنار
دنبالِ آهوانِ خرامان نرفته‌ای
سرما نخورده‌ای پی کبکان کوهسار
روی تو را سیاه نکردست آفتاب
چشم تو را سپید نکردست انتظار
پشتت ز بار غم نخمیدست چون کمان
قلبت ز سوز هجر نگشته‌ست داغدار
زردت نکرده است غم روی لاله‌گون
پیچت نداده است خم زلف تابدار
چشم تو را به اشك نیالوده آرزو

تیر تو را به‌سنگ نیاورده روزگار
لیلی ندیده‌ای که ز خود بی‌خبر شوی
مجنون نگشته‌ای که نهی سر به‌کوهسار
سیری ز آب و بر لب دریا نشسته‌ای
در بحر آب را نبود قدر و اعتبار
بر محنتِ گرسنه نلرزد روانِ سیر
بر زحمتِ پیاده نسوزد دلِ سوار
روزی اگر گذارِ تو افتد ز کوی ما
هرگز دگر نیفتدت از کوی ما گذار
آنجا[1] بتانِ بزمی و خوبانِ فتنه‌جوی
اینجا[2] یلانِ رزمی و شیرانِ کارزار
آنجا کمندِ گیسو و ابروی چون کمان
اینجا تفنگ و نیزه و شمشیر آبدار
آنجا ادا و عشوه و ناز است بی‌حساب
اینجا فغان و ضجّه و آه است بی‌شمار
آنجا همه سعادت و صلح و صفا و عشق
اینجا همه شقاوت و پیکار و انتحار
آنجا امید و آرزو و شادی و نشاط
اینجا عزا و ذلّت و حرمان و احتضار
آنجا همه مناظر جان‌بخش و دلفریب
اینجا همه مراحل جانسوز و دلفکار
آنجا پی‌اش ز مهر و محبت نهاده‌اند

۱ «آنجا» اشاره به دانشسرای عالی است.
۲ «اینجا» اشاره به دانشکدهٔ افسری است.

اینجا ز بغض و کینه و نفرین و انزجار
فرمانده شما همه حورانِ دلنواز
فرماندهانِ ما همه دیوان بدشعار
زندانِ بستگانِ شما حلقه‌های زلف
زندانِ بی‌تکلّفِ ما دخمه‌های تار
خندد به چهره‌های شما آفتابِ بخت
گرید به تیره‌روزی ما چرخ کجمدار
ما را تو گو سرشت ز پولاد کرده‌اند
پولادوار سنگدل و سخت و استوار
با این همه، دلِ منِ پولاد نرم شد
در کورهٔ محبّتِ پرسوز و پرشرار
امّا تو را ندانم چون شد که اشتیاق
از کف نبرد رشتهٔ آرام و اختیار
مانا تو را دلی‌است ز پولاد سخت‌تر
کآهن‌ربای عشق نماید از او فرار
مانا تو را دو دیدهٔ خشك است و بی‌فروغ
کاندر شب فراق نگشته‌ست اشکبار
مانا تو را لبی‌است که چون طفلِ بی‌پدر
بر روی کس نکرده شکرخنده‌ای نثار
مانا تو را سری‌است تهی از نشاط و شور
آری تهی بود ز گل و لاله شوره‌زار...

*

در دوماههٔ اول خدمتم بود که باز آشنایی با فن ترجمه به‌دادم رسید و خدمتی به من کرد که می‌توان گفت مؤید مفهوم فرج بعد از شدت بود. پیش از رفتن به خدمت سربازی و ورود به دانشکدهٔ افسری، رفقای

به‌اصطلاح وارد به اوضاع آنجا به من گفته بودند که اگر در دانشکده از شما پرسیدند چه می‌دانید و چه هنری دارید زنهار که لب از لب نگشایید و تظاهر به دانستن چیزی نکنید وگرنه روی راحتی و آسایش نخواهید دید و پس از خدماتِ شاقِ صحرایی و مشق صف‌جمع و خرحمالی‌های دیگری که موکلانِ بی‌انصاف و بی‌رحم سال‌دومی از گرده‌تان می‌کشند، در آن‌دم که به همه راحت‌باش داده‌اند، تازه شما باید بنشینید و خرده‌فرمایش‌های افسران فرمانده را انجام بدهید.

من این نکته را باور کرده و به‌خاطر سپرده بودم، تا شبی که همه در کلاس مطالعهٔ دانشکده نشسته بودیم ناگهان سروان امین آزاد فرمانده گروهان هفتم احتیاط با دو افسر دیگر وارد شدند. پس از ادای مراسم «برپا! خبردار!» و سپس «آزاد! بنشینید» فرمانده خطاب به دانشجویان وظیفه پرسید: چه‌کسانی به زبان‌های انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، روسی، عربی، ترکی اسلامبولی یا زبان‌های دیگر واردند، یا خط نیکو می‌نویسند، یا نقاشی یا طراحی بلدند، یا هنری دارند که ممکن است مورد استفاده باشد؟ برای هریك از رشته‌ها یکی‌دو نفری برخاستند و افسر فرمانده دسته که به‌همراه فرمانده گروهان آمده بود نام ایشان را با دانش یا هنری که داشتند یادداشت می‌کرد. من به‌مصداق همان توصیه که طنین آن هنوز درگوشم بود تظاهر به هیچ دانشی یا هنری نکردم و به‌مصداق قول فرمانده گروهان در گروه «اَلْعوامُ کالْاَنعامْ» ماندم.

از عربی بلغور کردن سرکار فرمانده، که خود او به‌راستی آدم جالبی بود و جا دارد بعداً بهتر معرفی‌اش کنم، به‌یاد شیخ‌محمد سنگلجی استاد فقه دانشکدهٔ حقوق افتادم که روزی در سر کلاس، در تأیید مراتب فضل و دانش برادر بزرگش مرحوم شریعت سنگلجی داد سخن می‌داد، و من در اینجا می‌کوشم گفته‌های او را تقریباً با همان لحن و همان تکیه‌کلام‌های «آقا! آقا،» عیناً نقل کنم. استاد می‌فرمود: «مردم بر

سه‌دسته‌اند، آقا. یك‌دسته سنخاً فاضل‌اند، آقا، ذاتاً چیزفهم‌اند؛ اینها مظهر فهم و کمال‌اند، آقا، و وجودشان به‌مصباح معرفت ذاتی روشنِ خدایی است، مثل اخوی رضوان‌الله! عدّه‌ای ذاتـاً فاضل نیستند، آقا، و چیزفهم به‌دنیا نیامده‌اند، ولی زحمت می‌کشند، آقا، دود چراغ می‌خورند آقا، و با رنج و زحمت کسب معرفت می‌کنند و فاضل می‌شوند، مثل بنده، آقا. واما دسته‌ای هم هستند که نه ذاتاً فاضل‌اند، آقا، نه زحمت می‌کشند و نه دود چراغ می‌خورند تا کسب علم و دانشی بکنند. اینها الْعوامُ کَالْاَنْعامْ می‌مانند، گوساله می‌آیند و گاو می‌روند، مثل شما، آقا!» و با دست به همهٔ ما که روبه‌روی او نشسته بودیم اشاره می‌کرد.

باری، از آن‌شب به‌بعد، در دانشکدهٔ افسری شاهد و ناظر وضعی شدم درست برخلاف آنچه شنیده بودم: آنان که نامشان با قید داشتن دانشی یا هنری ثبت شده بود دیگر به‌ندرت در عملیات سخت و توانفرسای صحرایی یا مشق صف‌جمع یا در موقع آزار و اذیت مـوکلان سال‌دومی حضور می‌یافتند، و در آن‌اوقات که ما بی‌هنران با ده‌دوازده کیلو بار، از کوله‌پشتی گرفته تا تفنگ و بیل و کلنگ و فانوسقه، در پرتو آفتاب سوزان صحرا، در تعقیب دشمن فرضی می‌دویدیم، یا ازدست دشمن فرضی می‌گریختیم، یا در حیاط مشق دانشکده قدم‌آهسته می‌رفتیم، آن باهنران کذایی در زیر سایهٔ چادرها یا در زیر درختان اقدسیه یا در اتاق دفتر گروهان آب‌خنك می‌خوردند و به کار ترجمه یا دفترنویسی یا نقشه‌کشی مشغول بودند، و اگر یکـی از سال‌دومی‌هـا یا افسری می‌آمد و تکلیف شاقی به ایشان می‌داد عذر می‌آوردند که کار مهمی از فرمانده گروهان یا فرمانده هنگ در دست دارند، و بااین‌همه، از قرب و منزلت خاصی هم برخوردار بودند.

آن‌وقت فهمیدم که چه اشتباه بزرگی کرده‌ام، و چه بیهوده زیادی دویده و چقـدر پای زیـادی کوبیـده‌ام! محکـم پا کوبیـدن خودش هنری

بـود که فرمانـدهان و سال‌دومی‌هـا برای آن ارزش فوق‌العـاده‌ای قایل بودند و آن را به درجات فهم و معرفت مربوط می‌دانستند. هیچ فراموش نمی‌کنم که ستوان‌یکم اسکویی فرمانده دستهٔ اول گروهان ما، خطاب به «اشتغالی» لیسانسیهٔ علوم معقول و منقول، داد زد که: «خاك بر سرت کنند، حمال اشتغالی! پا بالا، حمال، پا بالا! تو چه لیسانسیه‌ای هستی که پاهات بالا نمی‌آید!» یا فرمانده گروهان خطاب به ناظم‌زاده، دیپلمهٔ ریزه‌میزه، که به‌سبب قد کوتاهش آخرین نفر صف بود و تفنگ برنو یك‌سروگردن از او بلندتر، داد می‌زد: «پا بالا، ناظم‌زادهٔ بی‌عرضه، پا بالا!» و ناظم‌زاده با آن لهجهٔ ترکی‌اش می‌پرسید: «عرضه یعنی چه، سرکار سروان؟» فرمانده جواب می‌داد: «عرضه یعنی آنچه تو نداری ولی بهمرام دارد.» و ناظم‌زاده می‌گفت: «سرکار سروان، آخر بهمرام به‌قدر سه‌تای من می‌خورد!» و راست هم می‌گفت. بهمرام غول بی‌شاخ‌ودمی بود از اهالی ارومیه که به‌راستی به‌قدر سه‌نفر آدم پرخور غذا می‌خورد. مردی بود گردن‌کلفت و بی‌کله که هرچه زور داشت در عضلاتش جمع شده و درعوض مغزش خالی مانده بود، و بدین‌گونه ثابت کرده بود که هیچ لازم نیست عقل سالم حتماً در بدن سالم باشد.

باری، تصمیم گرفتم بروم و خودم را به فرمانده گروهان به‌نحوی معرفی کنم که از زمرهٔ «عوام کالانعام» به‌در آیم، منتها می‌بایست این کار را به‌شیوهٔ پسندیده و مؤثری نظیر صنعت حسن طلب شعرا در شعر بکنم. خیلی فکرش را کردم و آخر راهش را یافتم: عصر جمعه که از مرخصی برمی‌گشتم یك‌جلد کتاب «کلود ولگرد» اثر ویکتور هوگو به‌ترجمهٔ خودم را که بنگاه افشاری چاپ کرده و ازقضا خوب هم از آن استقبال شده بود با خود به دانشکده آوردم. قبلاً فکرش را کرده و پشت صفحهٔ اول آن جملهٔ «هدیهٔ ناچیز به فرمانده عزیز، جناب سروان امین آزاد» را نوشته بودم، که از این بابت معطلی نداشته باشم. ظهر که از ناهار برمی‌گشتیم و دوساعت

راحت‌باش داشتیم سراغ سروان امین آزاد فرمانده گروهان را از سرگروهبان گرفتم. او نشانی اسلحه‌خانه را داد. با کتاب به آنجا رفتم. سروان را دیدم که بر صندلی اصلاح نشسته بود و دلاك دانشکده سر و صورتش را اصلاح می‌کرد. پای محکمی به‌جای سلام بر زمین کوبیدم و خبردار ایستادم. از توی آیینه نگاهی با تعجب به من انداخت و با ایما و اشاره از منظورم پرسید. دو قدم دیگر جلوتر رفتم، و همچنان که پایم را محکم به پای دیگرم کوبیدم کتاب را تقدیم کردم. او نگاهی به پشت‌جلد کتاب کرد و سپس ورق زد و سطرنوشتهٔ تقدیمی را خواند. پرسید: این کتاب را تو ترجمه کرده‌ای؟ گفتم: بلی، سرکار. پرسید: از متن اصلی فرانسه؟ باز گفتم: بلی، سرکار.

در آیینه دیدم که دو لبش را به‌علامت تعجب غنچه کرد و آنگاه گفت:

ـ پس چرا آن‌شب که پرسیدم چه‌کسانی فرانسه می‌دانند تو بلند نشدی؟

با اینکه انتظار چنین سؤالی را داشتم اندکی مکث کردم، و چون در آیینه دیدم که نگران من است و منتظر جواب، حس کردم که باید چاخان‌بازی بکنم. این بود که گفتم:

ـ سرکار، من مرد ادعا نیستم و درعمل خودم را نشان می‌دهم. مشك آن است که ببوید، نه آنکه عطار بگوید.

لبخندی زد و فقط گفت: صحیح! بار دیگر نگاهی به صفحات کتاب انداخت و «آزاد!» فرمود. عقب‌گرد محکمی کردم و رفتم. می‌دانستم که کار خودم را، چنانکه بایست، کرده‌ام.

دو روز بعد، صبح زود که پس از صرف صبحانه ما را به‌خط کرده بودند و می‌خواستند به عملیات صحرایی ببرند، فرمانده گروهان آمد. پس از آنکه سرگروهبان فرمان «خبردار!» داد، سروان «آزاد!» گفت و دو سه بار

از جلو صف رفت و آمد تا ناگهان به‌صدای بلند گفت: احتیاط، محمد قاضی!

با دو قدم از صف دوم به جلو صف اول آمدم و پاهایم را محکم به‌هم کوبیدم. گفت: نفر، خیلی خوب! گفتم: جداً ساعی‌ام، سرکار! گفت: آزاد! من به‌حالت آزاد ایستادم. همهٔ بچه‌ها تعجب کردند و نمی‌دانستند من چه شاهکاری زده‌ام که مستحق این تشویق علنی شده‌ام.

باز فرمانده گفت: بسیار ترجمهٔ خوب و شیوایی بود، لذت بردم. دیشب این کتاب تو تا پاسی از نیمه‌شب گذشته نگذاشت بخوابم. هیچ نمی‌توانستم از خواندن آن چشم بپوشم و کتاب را بر زمین بگذارم، به‌طوری که تا آن را به‌پایان نرساندم نخوابیدم. کتاب شیرین و آموزنده‌ای بود مثل دیگر کارهای هوگو. کار دیگری هم کرده‌ای؟ گفتم: بلی، سرکار، سناریوی دن کیشوت را هم به فارسی برگردانده‌ام. گفت: آن را هم بیاور من ببینم. گفتم: اطاعت می‌شود، سرکار!

از آن‌روز به‌بعد وضع من تغییر کرد و نانم توی روغن افتاد. دیگر، تا پایان سال، اوقاتِ من به‌جای رفتن به مشق صف‌جمع و به عملیات صحرایی، به ترجمهٔ کتاب‌های نظامی و سربازنامه می‌گذشت. گاه نیز جمله‌هایی از ترجمهٔ مرا که به‌نظر خود فرمانده گروهان یا سرهنگ ارفع فرمانده هنگ دانشکده جالب آمده بود در سر شامگاه به‌صدای بلند می‌خواندند و تشویقم می‌کردند.

دو ماه آخر خدمتمان در دانشکده به‌عنوان دانشجوی احتیاط در اقدسیه که ییلاق دانشکده بود گذشت، و من در آنجا نیز از تمام مزایای یك مترجم خوبِ لازم برای کارهای فرهنگی دانشکده استفاده می‌کردم.

در اقدسیه بودیم که خبر حملهٔ آلمان هیتلری به کشور اتحاد جماهیر شوروی همه را متعجب کرد. در بازگشت از اقدسیه به دانشکده به ما اعلام کردند که یك‌ماه مرخصی داریم و پس از آن لیسانسیه‌ها به‌درجهٔ

ستوان‌دومی و دیپلمه‌ها به‌درجهٔ ستوان‌سومی نایل خواهند شد. و نیز اعلام کردند که سه‌نفر از ما در امتحانات موفق نبوده‌اند و ایشان به‌جای اینکه افسر بشوند گروهبان خواهند شد.

اسمی از امتحانات بردم و بی‌اختیار خنده‌ام گرفت. می‌ترسم ماجرای آن را در اینجا نقل کنم و شما باور نکنید، ولی چون به‌راستی عجیب‌ترین چیزی بود که در عمر فرهنگی خود دیده‌ام نمی‌توانم از شرح آن بگذرم:

اوایل سال که هنوز بیش از یك‌ماه از ورودمان به دانشکده نمی‌گذشت و هنوز از کتاب و درس و بحث خبری نبود و بجز عملیات نظامی و مشق و تعلیمات صحرایی کاری نکرده بودیم، اعلان امتحانات را به جعبه آیینه‌ها زدند و همه را نگران کردند. امتحان از بیست تا سی ماده درس نظامی بود که آموختن همهٔ آنها مدت‌ها مطالعه و بحث و فحص می‌خواست. وقتی با ترس و لرز به جلسات امتحان می‌رفتیم و سؤال‌ها را مطرح می‌کردند هیچ‌کدام چیزی نمی‌دانستیم و ناچار مطالبی در حدود موضوع سؤال با فکر و فهم خود و با استفاده از آنچه در مشق‌ها و در تمرین‌های صحرایی شنیده بودیم می‌نوشتیم و ورقه را می‌دادیم.

پس از آنکه امتحانات تمام شد تازه درس‌های مربوط به همان موادی که امتحان آنها را داده بودیم شروع شد و شب‌ها مرتباً دو سه ساعتی سر کلاس می‌رفتیم. در پایان سال که درس‌ها تمام شد کتاب‌های مربوط به آن درس‌ها را به ما دادند، و حتی ظریفی می‌گفت که لابد نمره‌های امتحان را هم پیش از خود امتحانات داده بودند. همان ظریف می‌گفت که هیچ ملتی تحرك و زودجنبی ما شرقی‌ها را ندارد، و مثال می‌آورد که یك دانشجوی امریکایی، که در یکی از دانشکده‌های ما به تحصیل زبان فارسی مشغول بوده، روزی به یکی از همکلاسی‌هایش گفته بود در امریکا نتیجهٔ انتخابات ریاست‌جمهوری بیست‌وچهار ساعت پس

از رأی‌گیری معلوم خواهد شد. همکلاسی‌اش گفته بود: شما چه ملت تنبلی هستید! در کشور ما نتیجهٔ انتخابات نمایندگان مجلس یك یا دو ماه پیش از رأی‌گیری معلوم می‌شود. و لابد برنامهٔ دانشکدهٔ افسری نیز بر همین منوال بود که اول نمره‌ها را می‌دادند، بعد امتحانات شروع می‌شد، سپس درس‌های آن مواد را می‌دادند و آخرسال هم کتاب‌ها را.

*

در تمام مدت یك‌سال خدمت در دانشکدهٔ افسری، عصر بعضی از روزهای پنجشنبه که توقیف نبودیم و مرخصمان می‌کردند، من به خانه برمی‌گشتم و عمو و زن‌عمو را می‌دیدم. عمو پس از آن برخورد ناگوار چندبار به خانمش گفته بود از من بپرسد آیا پولی چیزی نمی‌خواهم، و من هربار تشکر می‌کردم و می‌گفتم احتیاج ندارم. راستش چندان هم احتیاج نداشتم و اگر مختصر پولی لازمم می‌شد از دوستانم قرض می‌کردم، و به‌هرحال در ریاضت کشیدن و در رعایت صرفه‌جویی استاد شده بودم. من تصمیم قطعی گرفته بودم که دیگر هیچ‌گاه به عمویم رو نیندازم و بر این تصمیم خود تا آخر عمرش پایدار ماندم. تنهاچیزی که بود این لجاجت من در بی‌نیازی معمایی برای عمویم شده بود و او خیلی مایل بود بداند که من از کجا پول تهیه می‌کنم. خودش هیچ‌وقت از من نمی‌پرسید و من هم هیچ‌گاه لازم ندیدم که در این باره سخنی با او بگویم.

در یك ماه تعطیل دانشکده برای دیدار خواهر و برادران مادریم، که به ایشان بسیار علاقه‌مند بودم، سفری به سقز رفتم. خواهرم به پسر ناپدری خود شوهر کرده بود و از او دو دختر کوچك داشت. مادرم و شوهرش هردو فوت کرده بودند و برادران مادری‌ام که هنوز صغیر بودند در نزد عموی بزرگوارشان مرحوم اقبال در سقز به‌سر می‌بردند. اقبال مرد خوب و محترمی بود و اختیار ماترك ناچیز پدرشان را با بدهی بسیار او به‌دست گرفته، بچه‌ها را در خانهٔ خود در قلعه‌گاه جمع کرده و به زندگی

آشفته و پریشانشان سر و صورتی داده بود. مرحوم اقبال که خودش در شهر زندگی می‌کرد اولاد ذکور نداشت و فرزندانش شش دختر بودند که او هریك را برای یکی از برادرزادگانش نامزد کرده بود، ولذا ثروتش پس از مرگ عملاً به برادرزادگانش منتقل می‌شد.

در آن سفر آن‌قدر به من لطف و محبت شد که هیچ‌گاه خاطرهٔ خوش آن را از یاد نمی‌برم. دیدار خواهرم درعین‌حال که برای من بسیار لذت‌بخش بود بسیار تأثرانگیز هم بود، چه در دوهفته‌ای که در ده پیش او و برادران مادری‌ام گذراندم، روزی نبود که خواهرم را نبینم و بی‌اختیار با یاد روزهای گذشته فصلی گریه نکنم. من ذاتاً آدم سنگدلی هستم و در زندگی بسیار کم گریسته‌ام، به‌طوری‌که بی‌اغراق شاید بتوانم تعداد دفعاتی را که درطول عمر درازم گریسته‌ام بشمارم، بااین‌حال تعجب می‌کنم از اینکه آن‌همه اشك را از کجا می‌آوردم.

در بازگشت به تهران که مصادف با اوایل مهرماه سال ۱۳۱۹ بود، در جشنی در دانشکدهٔ افسری درجهٔ ستوان‌دومی مرا اعلام کردند، و چون لیسانسیهٔ حقوق بودم با شش‌نفر دیگر از همدوره‌های حقوقم مأمور خدمت در دادرسی ارتش شدیم.

دوران افسری‌ام با مهر و محبت زرنگیس، دخترك زرین‌موی طالقانی، به خوشی و شادکامی می‌گذشت و دوستی با او لطف و صفایی به این یك‌سال از عمر سربازی من بخشید که فراموش‌ناشدنی است. چندصباحی پیش از اینکه افسر شوم، چون کارهای دوخت و دوزم را به یك خیاط آشنا که در چهارراه معزالسلطان دکان داشت ـ و خانهٔ عمویم نیز در همان نزدیکی بود ـ ارجاع می‌کردم، قهراً همیشه به دکان او سر می‌زدم، و آنجا به‌اصطلاح «پاتوق» من شده بود. قبلاً نمی‌دانستم که آقای «نظری»، خیاط من، اهل طالقان است، و در دکان او بود که روزی زرنگیس را دیدم و با او آشنا شدم. زرنگیس مخفف زرین‌گیسو است و

این اسم با آن خرمن گیسوان زرین که از پشت تا زیر کمرش ریخته بود به‌راستی اسم بامسمایی بود.

تکرار این دیدارها پس از سلام و تعارفات معمول به صحبت‌های صمیمانه‌تری انجامید و کم‌کم به دوستی منتهی شد. افسر شده بودم که صحبت‌های دوستانهٔ ما به اظهار عشق و دلدادگی رسید، و ما کمتر روزی می‌شد که یکدیگر را، ولو یك‌ربع هم شده، در کوچه‌باغ‌های باصفای شمیران یا در کوچه‌های تنگ و خلوت شهر نبینیم و قدمی با هم نزنیم. لحظاتی که با آن شور و حال با زرنگیس می‌گذراندم از لحظه‌های خوش عمرم بود و کم‌کم حس می‌کردم که سخت پای‌بند آن دختر شده‌ام. مختصرسوادی داشت و بیشترك‌ذوقی، چنانکه وقتی غزل‌هایی یا تك‌بیت‌هایی از سعدی یا حافظ یا دیگران برایش می‌خواندم خوشش می‌آمد و ابراز شعف و شور و حال می‌کرد. می‌گفت که پدر و مادرش از کلاس پنجم ابتدایی به‌بالا با مدرسه‌رفتنش مخالفت کردند و از تحصیل بازش داشتند، چون معتقد بودند که مدرسه دخترها را خراب می‌کند، و با آه و اسف به کوتاه‌فکری و نادانی چنان پدر و مادری لعنت می‌کرد.

مدعی بود که دختر است و او نیز به من اظهار عشق می‌کرد، لیکن این اظهار عشق را با دورنمای دلفریبی از زندگی زناشویی می‌آراست. ادعا می‌کرد که همسری ایده‌آل است و مرا در زندگی خوشبخت خواهد کرد. این بود که در هر دیداری که دست می‌داد و من به او اظهار عشق و علاقه می‌کردم او با خنده و شوخی حرف‌هایم را تکذیب می‌کرد و دلیلش این بود که من اگر راست می‌گویم چرا به‌خواستگاری‌اش نمی‌روم.

او این پیشنهاد زناشویی را بارها تکرار کرد و من از آنجا که به‌راستی دوستش می‌داشتم چندان بی‌میل نبودم که چنین تقاضایی از او بکنم و رسماً زن‌وشوهر بشویم. تنها‌مانعی که در راه اجرای تصمیم خود می‌دیدم این بود که من هنوز خانه و زندگی مستقلی نداشتم و هنوز

جیره‌خوار خوان عمو بودم، و حقوق افسری‌ام نیز کفاف تشکیل کانون خانوادگی آبرومندی را نمی‌داد.

نزدیکی روزافزون و گاه و بیگاه من و زرنگیس زیبا چیزی نبود که از نظر تیزبین نظری، آن خیاط طالقانی، دور بماند. این بود که یك‌روز بی‌محابا موضوع را با من درمیان نهاد و جویا شد که ارتباط ما دوتن در چه مرحله‌ای است. در جواب انکارهای من به من هشدار داد که بهتر است چشمم را باز کنم و فریب ظواهر را نخورم تا به‌قول خودش «خدانکرده از هول هلیم در دیگ نیفتم». او به من گفت که زرنگیس دختر نیست، قبلاً زن یك جوان کاسبکار طالقانی بود که هشت‌ماه پس از عروسی، بر اثر سوءظنی که شوهرش نسبت به او پیدا کرده بود باهم بنای ناسازگاری گذاشتند و کارشان به دعوا و مرافعه و سپس به جدایی کشید. از آن‌زمان، زن به تهران آمد و در خانهٔ یکی از اعیان هزارفامیل خدمتگار شد. پس از چندی از آنجا هم بیرون آمد و قوم‌وخویش نزدیکی در تهران دارد که فعلاً بیشتر اوقات را در آنجا به‌سر می‌برد.

این خبرهای ناخوشایند به‌منزلهٔ سطل آب سردی بود که بر آتش سوزان عشق من ریختند. سخت یکه خوردم و نخستین تصمیمم این بود که به زرنگیس پرخاش کنم و بگویم از سرگذشتش آگاهم و دیگر حاضر نیستم بازیچهٔ دست او بشوم. لیکن ساعتی بعد، که غلیانِ خشمم فرونشست و توانستم منطقی‌تر فکر کنم، دیدم این کار عیبی دارد که او را از من می‌رماند و دیگر دستم برای همیشه از دامانش کوتاه خواهد شد. نظرم را درباره‌اش تغییر دادم و این‌بار من تصمیم گرفتم که او را بازیچهٔ خود سازم. در اظهار عشق به او پایدار ماندم و گردش‌های دونفری گاه و بیگاهمان که اغلب ساعت‌ها طول می‌کشید برجا ماند. گاهی از من می‌پرسید آیا خیاط همشهری‌اش چیزی دربارهٔ او به من نگفته است، و من می‌گفتم که بجز تعریف و تمجید از تو چیزی از زبان او نشنیده‌ام.

اینجا بود که با خیاط دعوی خویشاوندی کرد و او را دایی مادرش خواند.

گرچه با برملا شدن حقایق آن لطف و صفا و آن شور و شوق که در ارتباط ما وجود داشت برای من ازمیان رفته و برای او، تا آنجا که خودش حس می‌کرد، کدر شده بود، ولی دیدارها و مغازله‌ها تا پایان خدمت افسری‌ام همچنان ادامه داشت. یکی‌دو بار به‌اصرار من حاضر شد که شب را باهم در بیرون از خانه بگذرانیم، ولی عشق ما با همهٔ گرمی ظاهری از مرحلهٔ افلاطونی خود تجاوز نکرد، زیرا هربار که به خواهش هماغوشی می‌رسید او سخت ابا می‌کرد و به‌عذر دختر بودن، لذتِ وصال را به پس از عروسی موکول می‌کرد. او بی‌آنکه به‌یقین بداند که من همه‌چیز را می‌دانم بو برده بود که قصد ازدواج با وی را ندارم و سرش می‌دوانم، ولذا هردو می‌دانستیم که به‌هم دروغ می‌گوییم، و با این‌وصف، همان دیدارهای ظاهرفریب را، هریك به‌امید پایان خوشی، غنیمت می‌شمردیم و با شور و شوق به‌هم وعدهٔ دیدار می‌دادیم. وای که چه مشکل حالی بود و چه بازیگری عجیبی!

*

باری، با اینکه افسر شده بودم و در آن یك‌سال که دانشجوی شبانه‌روزی دانشکدهٔ افسری بودم دیگر جیره‌خوار خوان عمو نبودم، برای یکی‌دو شبی که با زرنگیس بیرون از خانه گذرانده بودم استیضاح شدم. روزی هم بی‌هیچ ملاحظه‌ای زنبیل به‌دستم دادند و امر کردند که بروم و چیزهایی برای خانه بخرم و بیاورم، کاری که معمولاً درخور شأن نوکر و کلفت بود.

من قبلاً همیشه این کارها را درطول تمام دوران تحصیلم در خانه می‌کردم و آن را مانند روزهای اولی که تازه به تهران آمده بودم عیب و عار نمی‌دانستم، ولی اکنون با دك‌وپوز افسری و با بادی که لباس و نشان افسری به‌کله‌ام انداخته بود حاضر نشدم زنبیل به‌دست بگیرم و بروم نان

و ماست و پنیر و سبزی بخرم و در کوچه با خود حمل کنم. شب‌هنگام بار دیگر مانند روزهای اول مرا به‌پای میز محاکمه کشیدند و صریحاً به من گفتند که اگر خیال می‌کنم گُهی شده‌ام و باز عارم می‌آید که برای خانهٔ خودم کار بکنم بهتر آنکه از این خانه بروم و در بیرون از آنجا هر طور که دلم خواست زندگی کنم.

حس کردم که می‌خواهند من زحمتم را کم کنم و بیش از این سربار نشوم. دیگر می‌بایست به‌فکر جا و مکان دیگری باشم ولذا همان‌شب به ایشان جواب دادم که فردا رفع‌زحمت خواهم کرد. فردای آن‌شب به‌کمك دوست خوب و بزرگوارم شادروان تقی غفوری، اتاقی با فرش و اثاث و با صبحانه، در خانهٔ شوهرخالهٔ او در چهارراه حسن‌آباد، به ماهی سی‌تومان کرایه کردم و با چمدان نیم‌پُر خود به منزل جدیدم نقل‌مکان کردم. وداع من با عمو و زن‌عمو سرد و نگاه آن‌دو به من ملامت‌بار بود. صاحبان منزل جدیدم زن و شوهر مهربانی بودند که اغلب مرا برای ناهار یا شام نیز پیش خود نگاه می‌داشتند، ولی همیشه شام و ناهارم را در رستورانی که در ضلع جنوب‌غربی میدان حسن‌آباد، در زیرزمینی واقع بود، می‌خوردم و صاحب رستوران که کم‌کم نسبت به من محبتی پیدا کرده بود بسیار مراعاتم می‌کرد. از حقوق افسری‌ام سی‌تومانی برایم می‌ماند، و زندگی من با آن مبلغ تا آخر ماه به‌خوبی می‌گذشت.

دیگر از خاطرات خوش دوران دانشجویی و افسری ارادت و آشنایی گرمی بود که با شاعرهٔ ارجمند خانم پروین اعتصامی داشتم. اغلب به‌حضورش می‌رفتم و او قطعه‌های لطیف تازه‌سروده‌اش را برای من می‌خواند، و چون حس می‌کرد که شعر می‌فهمم همیشه مرا با آغوش باز در خانه‌اش می‌پذیرفت. من نیز گاهی با کسب اجازه از خودش جسارت می‌کردم و شعرهایی از خودم برای او می‌خواندم. پروین زن بسیار مهربان و محجوب و فروتنی بود و همیشه با تأکید بر اینکه تعارف نیست از شعرم

تعریف می‌کرد و تشویقم می‌کرد که ذوق و قریحه‌ام را مهمل نگذارم و به سرودن اشعار ادامه بدهم. لیکن دریغا، هیچ‌کدام هرگز فکر نمی‌کردیم که من روزی بهترین شعرم را در رثای او خواهم سرود.

*

یاد آن یک‌سال خدمت افسری در دادرسی ارتش نیز به‌خیر که تا می‌توانستم به متهمان مظلوم کمک می‌کردم و می‌کوشیدم با جلب‌نظر دادرسان دادگاه تا آنجا که ممکن بود نگذارم حق کسی پامال شود. چندماهی منشی دادگاه شمارهٔ ۲ بودم و در دو سه ماه آخر خدمتم دادرس دادگاه شدم. در ماه‌های نخست که هنوز منشی دادگاه بودم، روزی زن ترکمن ژنده‌پوش و زرد و ضعیفی را با دو سه بچهٔ قد و نیم‌قد و کثیف و نحیف دیدم که در گوشه‌ای از حیاط دادرسی زیر سایهٔ درختی نشسته بودند. زن گریه می‌کرد و بچه‌ها مظلوم و مغموم، بی‌صدا دورش بودند. چون یکی‌دو روز دیگر باز همان صحنه را دیدم از وکیل معممی که به او قاضی‌عسکر می‌گفتند و اغلب به وکالت تسخیری متهمان بی‌بضاعت دادرسی ارتش انتخاب می‌شد، ولذا اغلب مراجعان را می‌شناخت، از هویت آن‌زن جویا شدم. معلوم شد شوهرش در چهارده‌ماه پیش به‌جرم جاسوسی برای همسایهٔ شمالی (شوروی) به‌زندان افتاده و سه‌چهار ماه است که زن و کودکان بدبختش در تهران آواره مانده‌اند و نمی‌توانند اجازهٔ ملاقات با او را بگیرند. به پروندهٔ متهم مراجعه کردم و دیدم ساربان بدبخت و بی‌سوادی است که به‌قول خودش روزی در ترکمن‌صحرا و در نزدیکی مرز شوروی به‌دنبال شتر فراریش از نقطه‌ای از مرز که مسیر شترش بوده گذشته و چون با شترش بازگشته است مأموران مرزی او را گرفته و به‌جرم جاسوسی به‌زندانش انداخته‌اند. بازپرس در پایان بیست‌سی صفحه سؤال و جواب از او خواسته است که زیر اظهارات خود را امضا کند و چون او اظهار کرده است که سواد ندارد از او خواسته است

که به‌روسی امضا کند. هنوز دو سه ماهی به محاکمه‌اش مانده بود ولذا زن و بچه‌های او می‌بایست این دو سه ماه را صبر کنند تا او را در آن‌هنگام که به دادگاهش می‌آورند در حیاط دادرسی ببینند.

وقتی از این ماجرا آگاه شدم آن‌قدر دلم سوخت که تصمیم گرفتم زندانی را احضار کنم. من منشی دادگاه بودم و زندانیان را با درخواست کتبی من از زندان به دادگاه می‌آوردند. وقتی ورقهٔ احضار زندانی را نوشتم و ازطریق دفتر رد کردم یك‌ساعت بعد همان ورقه پیش خودم برگشت و دیدم دادستان ارتش روی آن نوشته است: دلیل احضار چیست؟ و علامت سؤال بسیار درشتی هم پای نوشته بود. با اینکه قاضی‌عسکر خطرناك بودن این عمل را به من گوشزد کرد، من چون هیچ قصد و نیتِ خلافی نداشتم موجبی برای ترس ندیدم، لذا درخواست احضار زندانی را تجدید کردم و صریحاً نوشتم که آوردن او به ادارهٔ دادرسی به‌دلایل عاطفی ضروری است.

موضوع به تیمسار سرلشکر مجید فیروز رئیس کل دادرسی ارتش کشیده شد، و آن شادروان که مردی رئوف و بااحساس بود مرا به‌مذاکره خواست. وقتی رفتم مرا بااحترام در اتاقش پذیرفت و از علت احضار متهم در روز غیر از وقت محاکمه جویا شد. ماجرای زن و بچهٔ سرگردان متهم را که چهارده‌ماه بود روی شوهر و پدرشان را ندیده بودند و آوارگی سه‌چهارماههٔ ایشان را در تهران شرح دادم. با مهربانی تمام گفت که مسائل عاطفی نمی‌توانند عذری برای نقض قانون و مقررات باشند، و شما که خود منشی دادگاه و جزو مجریان قانون هستید قهراً باید بیش از اشخاص غیرمسئول رعایت این اصول را بکنید. پس بدانید که چنین احضاری برخلاف مقررات است، و حتماً هم می‌دانید. گفتم قانون و مقررات چیزی بجز یك‌مشت کلمات بی‌جان نیست که ظاهراً برای رفاه و آسایش و حفظ حقوق آدمیان نوشته شده‌اند و اگر در جایی مانند مورد

فعلی مانعی برای نیل به این منظورها باشند آدم‌ها خود باید با روح انعطاف‌پذیری خویش آن را در مسیر همان نیت مقدسی که مقنن داشته است بگردانند. قانون و مقررات باید خدمتگزار آدم‌ها باشند و این درست نیست که آدم‌ها از دست قانون بنالند. مثال قانون تا اندازه‌ای نظیر مثال اتومبیل است. اتومبیل خود وسیله‌ای است برای راحتی و سرعت نقل و انتقال، و اگر بنا باشد ماشین‌ها آدم‌ها را زیر بگیرند و بکشند برخلاف منظور سازنده عمل کرده‌اند و بهتر آنکه نباشند. در اینجا نقض بی‌ضرر مقرّرات نه‌تنها به جایی برنمی‌خورد و آسمان به زمین نمی‌آید، موجب می‌شود که خانواده‌ای مظلوم از انتظار و آوارگی و از تحمّل هزینهٔ بی‌موردی که تاب و توان آن را ندارند معاف شوند و به‌دنبال کار خود بروند.

آنگاه از تیمسار خواهش کردم که خودشان شخصاً به حیاط دادرسی بیایند و زن و بچه‌های فلکزدهٔ متهم را ببینند تا بدانند که من حق دارم. نمی‌دانم تیمسار فیروز به‌استدلال من تسلیم شد یا از بهلول‌صفتی من خوشش آمد که در جواب دعوت من به آمدن به حیاط خندید و در ذیل درخواستِ من تأیید کرد که متهم احضار شود.

صحنهٔ دیدار زن و بچه‌های ساربان متهم با شوهر و پدرشان آن‌قدر هیجان‌انگیز بود که کارمندان سنگدل دادرسی نیز به‌گریه درآمدند. من به‌خرج خود فرستادم قدری میوه و شیرینی خریدند و آن را زینت و نقل مجلس آن دیدار هیجان‌انگیز کردم. لذتِ خود من از دیدن آن صحنه کمتر از لذتِ زن و فرزندان متهم و خود متهم نبود. به‌جانم دعا کردند، ولی من این کار را برای هیچ عوض یا دعایی نکرده بودم و اجرم همان لذتی بود که از شادی بی‌حدوحساب ایشان بردم.

تا روز محاکمهٔ متهم یکی‌دو بار دیگر باز ترتیب این دیدار را دادم و از گردهمایی آن ستمدیدگان قانون لذت روحی بردم. همان قاضی عسکر وکیل

تسخیری متهم شد و در دادگاه، ضمن دفاع از موکل خود لطیفه‌ای ناخودآگاه یا آگاهانه پراند که موجب خندهٔ دادرسان دادگاه و خود دادستان شد. گویا دادستان در جواب مدافعات وکیل‌مدافع به انکار جاسوس بودن موکلش اعتراض کرده و پرسیده بود: «وقتی او را درحین بازگشت از خاك همسایهٔ شمالی گرفته‌اند شما به چه‌دلیل ادعا می کنید که او ساربان بوده و به‌دنبال شترش رفته بوده است؟» و قاضی‌عسکر جواب داده بود: «اختیار دارید، آقای دادستان! چه دلیلی بزرگ‌تر از خود شتر!»

خوشبختانه این مرد به‌علت فقد دلیل، و شاید هم به‌استناد دلیلی به‌بزرگی شتر، در دادگاه ما تبرئه شد و این حکم در بین کارمندان دفتر دادرسی بر وجههٔ من افزود، زیرا همه آن را نتیجهٔ اعمال‌نفوذ من دانستند، و حال آنکه من بجز دلسوزی به‌حال او در نزد دادرسان دادگاه و همان کمك‌های عاطفی کاری نکرده بودم و نمی‌توانستم هم بکنم، ولذا مشکل بتوانم ادعا کنم که لطف و عنایت اغلب دادرسان به من تأثیری در سرنوشت متهم داشته است.

محاکمهٔ مضحك دیگری که در دوران خدمت من در دادرسی ارتش اتفاق افتاد، محاکمهٔ افسر جوانی به‌جرم زن‌گرفتن بود. از این حرف من تعجب نکنید، چون بیان واقع است، و اکنون توضیح می‌دهم که ماجرا از چه‌قرار بود: افسر جوان بهایی بود و گویا بر اثر دستوری که از مرکز کل بهاییت صادر شده بود حاضر به تقیه نبود. زن نیز بهایی بود ولذا عروس و داماد برطبق آیین بهایی که نمی‌دانم چگونه است باهم ازدواج کرده و حاضر نبودند عقد ازدواجشان در محضر اسناد رسمی به‌ثبت برسد. دادستان به‌استناد قانون ازدواج و طلاق عمل او را جرم تشخیص داده و تقاضای اشد مجازات که شش‌ماه حبس تأدیبی بود برایش کرده بود. تازه پس از گذراندن دورهٔ زندان ازدواجش نیز قانوناً باطل تشخیص داده می‌شد و اثرات نامطلوبی برای آیندهٔ خود و فرزندانشان می‌داشت.

ما به آن جوان سمج زیاد اصرار کردیم که دست از این لجبازی احمقانه بردارد، بدواً ازدواج خود را در دفتر ازدواج و طلاق به‌ثبت برساند تا وصلتشان قانوناً رسمیت پیدا کند، و سپس با هر آیین و آدابی که خود می‌خواهد و صلاح می‌داند ازدواج کند، ولی مردك زیر بار نمی‌رفت و به مادهٔ واحده‌ای استناد می‌کرد که به‌موجب آن «ایرانیان غیرشیعه در احوال شخصی تابع مقررات مذهب رسمی خود هستند»، غافل از اینکه این ماده شامل حال او نمی‌شد، زیرا مذهب بهایی در ایران جزو مذاهب رسمی شناخته نشده است.

من شخصاً یك‌روز پیش از تشکیل جلسهٔ دادگاه با او به‌بحث نشستم و دلیل لجبازی بی‌منطقش را جویا شدم. در جواب، همان معاذیر مذهب بهایی را عنوان کرد و مدعی بود که قانون نباید بین مذهب‌های مختلف غیرشیعه فرق بگذارد، به‌ویژه که بهایی‌ها نیز مانند سنی‌ها و مسیحیان و کلیمیان جزو اقلیت‌ها هستند ولذا ایرانی‌اند. گفتم به‌همان دلیل ایرانی‌بودنت ازدواجت را در محضر و در دفتر اسناد رسمی به‌ثبت برسان و بعد به‌پیروی از بهایی بودنت هرجور که دلت می‌خواهد ازدواج کن. گوش نکرد و باز همان دستور مرکز بهاییت را به‌رخ من می‌کشید. آخر به چهارماه حبس تأدیبی محکوم شد و روانهٔ زندان گردید. و برای ازدواجش هم بعداً معلوم نشد چه کرد، چون به‌هرحال، قانون رسمیتی برای آن ازدواج قایل نشده است.

۱۰

پیش از اینکه به شرح روزهای آخر خدمت سربازی و ورود به خدمت اداری‌ام بپردازم، جا دارد آخرین خاطره‌ای را که از دوران خدمت در دادرسی ارتش دارم و ربطی به ادبیات زبان فارسی دارد بیاورم، چون

تا اندازه‌ای هم خنده‌آور و نشاط بخش است و چه‌بسا که خستگی خوانندهٔ عزیز را پس از زحمتی که برای خواندن داستان من تا به‌اینجا کشیده است از تنش به‌در کند. این خاطره همدوره بودنم در دانشکدهٔ افسری و همکار بودنم در دادرسی ارتش با دکتر تندرکیا است. این مرد که دکترای حقوق از فرانسه داشت و به‌همین‌جهت پس از گذراندن دورهٔ دانشکدهٔ افسری یکی از کسانی بود که با ما به دادرسی ارتش مأمور شده بود، از معلومات حقوقی و از درك و استنباط مشکلات قضایی‌اش هرچه بگویم کم گفته‌ام، و به‌راستی تنها قاضی مطلع و بامعلوماتی بود که حتی احکام دادگاه را به دادرسان نظامی دیکته می‌کرد. لیکن دکتر تنها به این بس نکرد که قاضی خوبی باشد و پا از گلیم خویش درازتر نکند، بلکه به‌سرش زد که در ادبیات فارسی انقلابی به‌پا کند. در این‌راه، کتابی هم در آبان‌ماه ۱۳۲۰ به‌چاپ رسانید به‌نام «شاهین» با قید «نهیب جنبش ادبی»، و در پشت کتابش هم این شعار را چاپ کرد: «چاپ این دفتر نشانهٔ فتح انقلاب ادبی است. به‌پیش!»، و یك نسخهٔ آن را هم با دستخط مبارك به من هدیه کرد. در مقدمهٔ کتاب شرحی دارد مبنی بر تأسف و دلسوزی به‌حال ادبیات فارسی که به چه روز سیاهی نشسته و چگونه شعر فارسی اسیر وزن و قافیه شده است. یك‌جا می‌گوید: «معنی جان لفظ است و لفظ نمایندهٔ معنی؛ پس برای اینکه سخن جاندار باشد می‌باید هرگونه قید لفظی را درهم شکست تا بدین‌گونه لفظ بتواند «آزاد» از معنی پیروی کند. چنین، علوم ادبیهٔ گذشته درهم می‌ریزند؛ یکپارچه باید بازدید و زدوده شوند.» (صفحهٔ ۸)

و در جایی دیگر می‌گوید: «فارسی، به‌پیش! ادبیات شاهینی ادبیات علمی است. شاهینساز معنی را دقیقاً تجزیه می‌کند، پاره‌های رنگارنگ آن را خوب می‌نگرد، این پاره‌ها را باتناسب ترکیب می‌نماید، رنگها را هنرمندانه می‌آمیزد، آهنگ با معنایی چنین آراسته موج می‌زند،

شاهین ساخته می‌شود. ادبیات شاهینی پناهگاه تنبلی نیست. بی‌تنبلی شاهینساز برای آفرینش شاهینش رنج می‌برد. زنده‌باد رنج. بازهم می‌گویم، شاهین ایرانی است!» (صفحهٔ ۲۴)

این «شاهین» جناب دکتر تندرکیا چهار بال دارد، که تازه خود این هم از عجایب مخلوقات است: **بال سیاه** (زنده‌باد مرگ!)، **بال زرد** (ای عشق تو خدایی!)، **بال سرخ** (خودت را بکش، زود!) و **بال سفید** (ما برای نبردیم!).

من نمی‌دانم درحال حاضر دکتر تندرکیا زنده است یا مرده، چیزی که هست اگر مرده باشد ادبیات شاهینی او، با فرزندانی چون «جیغ بنفش» وغیره با خود او مرده‌اند، و اگر زنده باشد عمر خودش درازتر از عمر ادبیاتش بوده است. برای اینکه نشان بدهیم این آدم، با آن عقل سلیم قضایی، به‌راستی یك دیوانهٔ ادبی بود کافی است تکه‌هایی از شعرهای او را از هریك از آن چهار بال برای نمونه در اینجا نقل کنیم و خوانندهٔ عزیز را چندلحظه‌ای بخندانیم:

نمونه‌ای از **بال سیاه** (زائو زاییده و مامان از دست بچه به‌تنگ آمده است، لذا با بچه‌اش به‌گفتگو می‌نشیند):

ای ور بپری، بچه، توای دشمن جانم، **عَرعَر**
کشتی تو مرا بسکه زدی زار **زِرزِر**
از دست تو سگ‌توله همیشه نگرانم **وَغ وَغ**
بی‌خوابم و بیمارم **هِغ هِغ**
هی گریه و زاری، هی زوزه، ای کوفت کاری، ای بدپوزه.

(صفحات ۳۳ و ۳۴)

نمونه‌ای از **بال زرد** (شاعر پا به زندگی می‌گذارد):

زنده‌باد زندگانی آینده، **سعادت**
پاینده‌باد جوانی، خنده، همت، **برپا!**

همه پس، جهان ایست، مردم کنار!
که من آمدم، آمدم، روزگار
چو گفتم بده، بی نشد، بی گیر و گرو!
بده، ورنه با مشت خواهم گرفت
منم، بخت فرمانپرست من است
کلید سعادت به‌دست من است
ای چرخ بردبار، فشاری فشار،
که خیلی دارم کار، بگرد تا بگردیم،
برو تا ببینیم کدامیك مردیم، کدامیك مرد نبردیم. (صفحهٔ ۵۵)

نمونه‌ای از بال سرخ (گفتگوی گل و بلبل):

دل، ای دل، ای دل، ای   شبی در لاله‌زار شهر ری!
بلبل گفت به گل:
ای ماه بخارا،   بیا برویم سینما
گل گفت به بلبل:
ای سرو سمرقند   چه فیلمی می‌دهند؟
بلبل گفت به گل:
فیلم زمستان آینده.
گل گفت به بلبل:
تنها برو، نمی‌آیم بنده.   هیس، هُش! خودت را بکش!
(صفحهٔ ۷۵)

و این هم نمونه‌ای از بال سفید (که لابد در وصف طبیعت است):

چه کوه بزرگ‌منشی است!   عجب دامنهٔ دلکشی است!
بهار تردست   رنگها آمیخته
ابر بدمست   آبرو ریخته
لاله‌ای می‌روید!   پروانه‌ای پرید،

تا لاله را ببوید. سوسماری خزید.
هدهد به‌شاخه چون موش هدهدکنان نشسته
کُپ کُپ گریخت خرگوش گنجشك جسته‌جسته
شهر پریان است، حقه، جادو است.
به‌گفتن آسان است زبان خوشگو است.
گر اندکی دقت کنیم اندیشه حیران است.
ـ بُهتم به که چه هستی! ای هستی گیرا، اُه، اُه، اُه! اوه! (صفحهٔ ۹۷)

دیگر خوب است بس کنم وگرنه از خنده روده‌بُر می‌شوید! بنابراین برمی‌گردم به سر داستان خودم.

*

حملهٔ قوای متفقین به ایران همزمان با پایان دورهٔ خدمت وظیفهٔ من بود و بدبیاری‌ام در امر استخدام. در پانزده بیست روز آخر خدمت، ما را نیز که در دادرسی ارتش خدمت می‌کردیم برای فرستادن به جبههٔ جنگ احضار کردند، ولی تا آمدیم تدارکی ببینیم و با کسان و نزدیکان خود وداع کنیم و حلالی بطلبیم مژده دادند که صلح شد، و ما انعکاس عملی این خبر را با فرار رضاشاه از ایران و بسته شدن سربازخانه‌ها و ولو شدن سربازان در خیابان‌ها به‌چشم خود دیدیم. ده پانزده روز مانده از خدمت را با لباس شخصی به‌سر بردیم، تا رفتیم و برگ خاتمهٔ خدمت خود را گرفتیم.

استخدام در دستگاه‌های دولتی که برای من به‌علت بیکار شدن و بی‌درآمد بودن امری حیاتی بود با مشکلات فراوانی مواجه شده بود. بیشتر کارمندان شهرستانی دولت، با اشغال استان‌های شمالی و جنوبی و غربی به‌وسیلهٔ قوای متفقین، محل خدمت خود را ترك گفته و به تهران گریخته بودند. در کارگزینی وزارتخانه‌ها هرج‌ومرج و بلاتکلیفی عجیبی حکمفرما بود و از هیچ‌کس نمی‌شد جواب درستی درباب استخدام شنید. سرانجام پس از دوماه دوندگی، با توصیهٔ یکی‌دو نفری که حرفشان دررو داشت و

کلاهشان پشم، آخر در ادارهٔ بودجهٔ اقتصادی وزارت دارایی شغلی یافتم و با رتبهٔ سه و یکصد و سه تومان حقوق ماهانه مستخدم رسمی دولت شدم.

منزلم همچنان در خانهٔ شوهرخالهٔ دوست عزیزم غفوری بود و ناهار و شامم را در همان رستوران زیرزمینی چهارراه حسن‌آباد می‌خوردم. طلوعی شوهرخالهٔ رفیقم غفوری که نمی‌دانم چرا به او «شاهی» می‌گفتند، مردی مهربان بود و پای خوبی برای بازی پوکر و رامی، و به‌خصوص بازی نرد. ما هردو کرم تخته داشتیم و چه ساعت‌ها و روزها از عمر عزیز را با تق‌وتوق تخته تلف کردیم! شاید هم به این علت بود که تفریح دیگری نداشتیم و لحظاتی از عمرمان را که به خدمت در اداره نمی‌گذراندیم به قمار یا به بازی نرد مجانی یا به گپ زدن و باده‌گساری صرف می‌کردیم. روزی همین نکته را با غفوری که خودش هم کرم بازی تخته داشت درمیان گذاشتم و بر عمری که چنین بیهوده و بی‌هدف تلف می‌شد تأسف خوردم. او خنده‌ای تمسخرآمیز کرد و گفت: پسر، زندگی ارزش این حرف‌ها را ندارد؛ تو هر کار دیگری هم بکنی عمرت تلف شده است. این حرف او مرا به‌یاد گفتهٔ یکی از دانشجویان احتیاط دانشکدهٔ افسری به‌نام «شیروانی» انداخت که همدورهٔ خودم بود. پنج‌نفر از ما را برای تمرین تیراندازی به میدان تیر دانشکده برده بودند. هرکدام پنج تیر داشتیم که می‌بایست به هدف، یعنی به خال سیاه وسط دایره‌های ترسیم‌شده در «سیبْل»[1] مقابلمان بزنیم. تیری که به بیرون از دایرهٔ آخر می‌خورد مردود بود، و هرچه به خال سیاه وسط دایرهٔ مرکزی نزدیک‌تر می‌نشست نمرهٔ تمرین عالی‌تر می‌شد. وقتی هر پنج‌نفر تیرهایمان را رو به‌هدف خالی کردیم به‌امر فرمانده جلو رفتیم تا نتیجهٔ کار خود را ببینیم و نمره بگیریم. «سیبْلِ» جلو شیروانی سالم مانده و هیچ گلوله‌ای حتی به خارج از دایره‌های آن‌هم اصابت نکرده بود. فرمانده به‌لحنی عتاب‌آمیز بانگ بر سر شیروانی زد که: «حمال احتیاط، تو پنج فشنگ دولت را حرام

کرده‌ای. خاك بر سرت کنند که همه را به تپهٔ خاك پشت سیبْل زده‌ای.»
شیروانی با همان خونسردی و لاقیدی خاص خود جواب داد: «جناب سروان، مگر آنهای دیگر که به‌هدف زده‌اند پنج فشنگ دولت را حرام نکرده‌اند؟» و در اینجا از یك‌جهت حق با شیروانی بود. ولی من با غفوری موافق نبودم و ناخودآگاه احساس می‌کردم که تفریحی بهتر و ارزنده‌تر از قمار و باده‌خواری هم هست.

علاقهٔ ما سه‌نفر به بازی تخته‌نرد به‌درجه‌ای شدید بود که در شب‌های حملهٔ هوایی متفقین به ایران نیز که معمولاً شهر را خاموش می‌کردند و هرکس به سوراخی می‌خزید و دستور اکید بود که هیچ‌کس چراغی در خانه‌اش روشن نکند، من و شاهی به‌سبب گرمی هوا در حیاط می‌نشستیم و حبابی از مقوا حایل چراغ بادی می‌کردیم، به‌طوری که نور آن از بالا معلوم نباشد. آن‌وقت دونفری می‌نشستیم و بی ترس و تشویش از بمباران دشمن تا پاسی ازشب گذشته به بازی نرد می‌پرداختیم.

در رستوران زیرزمینی وزیری در چهارراه حسن‌آباد، که پاتوق مواقع شام و ناهار من بود، با جوانی آشنا شدم به‌نام گلریز که سخت به من علاقه‌مند شد. اغلب به خانه‌ام می‌آمد و مرا با خود به‌گردش می‌برد، و معلوم بود که از یکرنگی و فروتنی من و از صفای باطنی‌ام خوشش آمده است و هم‌پیاله‌ای خوش‌مشرب‌تر و همراه‌تر از من پیدا نمی‌کند. خوشبختانه شعر هم می‌فهمید و او نیز برای شنیدن شعرهای من مستمع خوبی بود.

سالی از دوستی ما نگذشته بود که یك‌وقت متوجه شدم گلریز از آن شور و التهاب نخستین در ابراز دوستی و محبت افتاده است و دیگر کمتر به‌سراغ من می‌آید. حیرت‌زده درپی یافتن دلیل این بی‌مهری بودم تا روزی او را در خیابان با دخترکی گلچهره دیدم. معلوم شد نامزد گرفته است و قصد ازدواج دارد و دیگر کمتر مجال رسیدن به دوستانش را دارد.

هردو را به رستورانی دعوت کردم و ناهار را باهم خوردیم. در دو سه ساعتی که باهم گذراندیم آن‌قدر لطیفه گفتم و شعر خواندم و شیرین‌زبانی کردم که نامزد گلریز از مصاحبت من خوشش آمد و رسماً به‌زبان آورد که باز باید یکدیگر را ببینیم.

سه‌روز بعد، هردو به‌سراغم آمدند تا مرا با خود به‌گردش ببرند. عذر آوردم که من مردی مجردم و مزاحم خلوت شیرین شما نمی‌شوم. گلریز عذرم را نپذیرفت و گفت: «شیرین» اصرار دارد که تو حتماً با ما بیایی. درضمن، اظهار تعجب کرد که تو از کجا می‌دانی اسم نامزد من شیرین است. فهمیدم این سوءتفاهم از عبارت «خلوت شیرین» که من به‌حسب تعارف بر زبان آورده بودم برای او پیدا شده است. گفتم نمی‌دانستم و عبارت «خلوت شیرین» را همین‌طوری و بدون توجه به اینکه نام نامزدت «شیرین» است ادا کرده‌ام.

باری، این گردش‌های سه‌نفری اغلب هفته‌ای یك‌بار پیش می‌آمد و من به‌راستی معذب بودم، زیرا آن‌دو گرم مغازله و معاشقه می‌شدند و از من هم شرم نمی‌کردند.

در همان روزها که اواخر سال ۱۳۲۱ بود، روزی در روزنامه دعوت‌نامه‌ای خواندم که در آن به‌صورت آگهی از شاعران و نویسندگان و علاقه‌مندان به شعر و ادب فارسی دعوت شده بود تا در هفتهٔ بعد در مجلس یادبود یکمین سال‌مرگ بانو پروین اعتصامی شاعرهٔ بزرگ معاصر در تالار انجمن ادبی دارالفنون شرکت کنند و یاد آن شاعرهٔ ناکام را با قطعه‌شعری یا نثری در دل‌ها زنده نگاه‌دارند. من می‌دانستم که پروین، آن دوست بزرگ و هنرمندم چشم از جهان فروبسته و به‌راستی دنیای ذوق و ادب را داغدار کرده است، لیکن هیچ به‌یاد سال وفات او نبودم. از خواندن این آگهی داغم تازه شد، سخت تکان خوردم و تصمیم گرفتم تأثری را که از مرگ آن هنرمند عزیز و شاعرهٔ بزرگ دارم در قطعه‌شعری بیان کنم.

هنوز یک‌هفته وقت داشتم و مترصد فرصت مناسبی بودم تا خلوتی دست دهد و حال شعر سرودن پیدا کنم و به‌اصطلاح طبعم یاری کند و شعرم بیاید.

پنج‌روز از مهلت گذشته بود و من هنوز چنان‌حالی پیدا نکرده بودم. نزدیک‌های ظهر بود. در اداره نشسته بودم و به کارهای معمول اداری مشغول که دیدم گلریز از در درآمد. بی‌مقدمه امر کرد که برخیزم و به‌همراه او بروم. پرسیدم: به کجا؟ گفت: شیرین در ماشین نشسته است و اصرار دارد که با شما به دربند برویم. گفتم: فعلاً که در اداره گرفتارم، بهتر است این برنامه را به یک روز تعطیل موکول کنید که من بتوانم بیایم. به‌خرجش نرفت و هر دوپا را در یک‌کفش کرد که نه، هم‌اکنون باید بیایی، وگرنه من و شیرین هردو از تو می‌رنجیم و چه‌بسا که کارمان به‌قهر بکشد. و سپس حرفی به گفته افزود به‌لحنی اندک تلخ و زننده و دور از انتظار که به‌راستی نفهمیدم طنز و شوخی بود یا جدی. گفت: تخم‌سگ، تقصیر خودت است، می‌خواستی شیرین را آن‌قدر به خودت علاقه‌مند نکنی. دختره می‌گوید گردش بی‌تو صفایی ندارد.

دیدم سنبه پرزور است، به‌ناچار، از رئیس اداره به‌عذری دروغین، برای یکی‌دو ساعتی که از وقت اداری مانده بود مرخصی گرفتم و با گلریز راه افتادم. احتیاطاً دفتری و مدادی هم برداشتم و در جیب گذاشتم تا اگر آن‌دو طبق معمول سرگرم مغازله شدند، من به طبع‌آزمایی بنشینم و شعر مرثیهٔ پروین را بسرایم. گلریز ماشینی هم خریده و این‌بار مجهزتر از همیشه آمده بود. نیش شیرین از دیدن من باز شد و در جلو چشم نامزدش مرا بوسید. گرچه این بوسه دوستانه بود و هیچ معنی خاصی بجز ابراز یک محبت بی‌شائبه نداشت من انتظار واکنشی از ناحیهٔ گلریز داشتم، ولی او خوشبختانه آدم روشنفکر و روشندلی بود، هیچ اعتراضی یا اخمی نکرد و اوقاتش از این بوسهٔ شیرین تلخ نشد.

سوار شدیم و راه افتادیم. در نیمهٔ راهِ سرِ بند و ته بند، در باغی که بسیار باصفا بود و منظره‌ای کاملاً طبیعی و دلنشین داشت اتراق کردیم. نهر باریك و زلالی از وسط درختان جاری بود و با کمی فاصله از نهر دو اتاق کوچك وصل به‌هم دیده می‌شد که در مواقع سرد شدن هوا یا ریزش باران می‌شد به آنها پناه برد. ناهاری را که دستپخت خوشمزهٔ شیرین بود و از خانه با خود آورده بودند خوردیم و چای نوشیدیم و دراز کشیدیم تا چرتی بزنیم.

عصر دیروقت با صدای بلبل‌ها از خواب برخاستیم و تازه شروع به گپ زدن و نوشیدن کردیم. هیچ نمی‌دانستم که گلریز ید طولایی در کباب‌پزی دارد، چنانکه گفتی هفت‌پشتش کبابی بوده‌اند. تا پاسی از شب گذشته او کباب‌ها را می‌پخت و از سیخ‌ها می‌کشید و سه‌نفری می‌خوردیم و می‌گفتیم و می‌خندیدیم. من تکلیفی بجز باد زدن به آتش و لطیفه گفتن و کباب خوردن نداشتم و خرجی هم بر عهده‌ام نبود، چون به‌اصطلاح به مهمانی آمده بودم.

شب دیروقت بود که آن‌دو برخاستند و به یکی از اتاق‌ها پناه بردند - چون به‌راستی هوا بسیار سرد شده بود - و پتویی و بالشی هم به من دادند تا در آن اتاق دیگر بخوابم.

هنوز ستاره به آسمان بود که از شدت خنکی هوا از خواب پریدم. از لطافت هوا و از هنگامهٔ بلبلان فهمیدم که سحر نزدیك است. نمی‌دانم چرا، چنان سردردی گرفته بودم که کله‌ام داشت می‌ترکید. قرص سردردی هم با خود نداشتم که بخورم و تسکینی پیدا کنم، و خجالت هم می‌کشیدم که بروم و از آن‌دو دوایی بخواهم.

به کنار نهر آمدم و به صبوحی پرداختم. با اینکه هوا سرد شده بود، ولی درون من کم‌کم گرم می‌شد و شعله‌های آتش درون به گونه‌هایم گل می‌انداخت. پتو را به‌خود پیچیدم. به‌تدریج سردردم

رفع شد و چنان حال خوشی به من دست داد که به‌عمرم کمتر به‌خود دیده بودم. یادم آمد که مدادی و دفتری هم برای سرودن شعر در رثای پروین با خود آورده‌ام. حس کردم که بسیار خوشم و دل‌ودماغ شعر گفتن پیدا کرده‌ام. فرصت را مناسب یافتم و با یاد پروین به‌زمزمه پرداختم. تیر چراغ‌برقی در خیابان دربند از دیوار باغ سرك کشیده بود و بساط ما را روشن می‌کرد. فکر کردم این تیر چراغ، که من سرشب توجهی به آن نکرده بودم، بیدار مانده است تا من در پرتو نور آن شعر رثای پروین را بسرایم.

سرودن شعری غم‌انگیز در خوش‌ترین حال مستی، درعین‌حال که حیرت‌انگیز است، لطف و صفایی عجیب و بی‌سابقه هم دارد و مؤید این گفتهٔ معروف است که: «کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد؟» صدای بوسه‌ها و راز و نیازهای گلریز و شیرین در آن حال خوشی که من داشتم نه‌تنها ناراحتم نمی‌کرد، بلکه انگیزه‌ای هم برای غلیان طبعم بود و به ذوقم چاشنی می‌زد. شعرها همچون آبی که از چشمه بجوشد بیرون می‌تراوید و از راه جوی دستم بر صفحهٔ کاغذ می‌ریخت.

وقتی نخستین اشعهٔ خورشید بر برگ‌های درختان باغ تابیدن گرفت من به آخر چکامهٔ رثایی خود رسیده بودم. از خوشحالی سرپا بند نمی‌شدم. می‌خواستم بال دربیاورم و به‌سوی شهر پرواز کنم. از همان‌جا که بودم عاشق و معشوق را صدا زدم و با ایشان وداع کردم. هرچه تأکید کردند که این شتاب یعنی چه و اصرار کردند که لحظه‌ای چند بمانم تا آنان از حجله‌گاه به‌در آیند و باهم صبحانه‌ای بخوریم من گوش ندادم و قدری از ذوق و خوشی اینکه کارم را کرده‌ام و قدری هم برای اینکه به‌موقع به اداره‌ام برسم، به‌سوی شهر سرازیر شدم. لابد آن‌دو این حرکت مرا حمل بر رنجشی ناگهانی کردند و شاید هم گمان کردند که دیوانه شده‌ام.

وقتی دو روز بعد، شعرم را در انجمن موعود دارالفنون با حضور

جمع کثیری خواندم از بسیاری از چشم‌ها اشك گرفتم و بسیار دست‌ها را به‌هم کوبیدم و برادر پروین مرا به‌رسم تشکر بوسید. بعداً هم که دیوان پروین برای بار دوم به‌چاپ رسید نمی‌دانم چرا فقط سه‌بند از هفت‌بند شعر مرا در مقدمهٔ دیوان، با اشعار دیگری که در رثای آن‌مرحوم سروده شده بود، چاپ کردند و حال آنکه به‌راستی بی‌آنکه قصد خودستایی داشته باشم و صرفاً به‌پیروی از گفتهٔ بسیاری از استادان ادب فارسی و سخن‌شناسان، ادعا می‌کنم که این چکامه یکی از اشعار زیبای زبان فارسی است. باری، اینك آن شعری که در چنان حال‌وهوا و با چنان شور و شوق ساختم و مرا بر آن داشت که رفیق نیمه‌راه گلریز و شیرین مهربان باشم:

تا بنفشه دمید و لاله شکفت
تا صبا زلف سنبلان آشفت
تا زمستان سرد بی‌دل و ذوق
چهره از پرتو بهار نهفت
تا مهین اوستادِ فروردین
گوهر گوش ارغوان را سفت
تا نسیم سحر ترانهٔ عشق
صبحگاهان به‌گوش بلبل گفت
تا جهان شد ز خواب دی بیدار
چشم پروین اعتصامی خفت
گفتی از رنج و غم خدای سخن
ریخت از دیده قطره‌ای روشن
خیز پروین که چشم منتظران
به‌رهت در نظاره می‌بینم
دلِ یاران چو جامهٔ گل سرخ

از غمت پاره‌پاره می‌بینم
خیز پروین که آسمان ادب
در عزا بی‌ستاره می‌بینم
گوهر شعر تو به‌گوش جهان
راست چون گوشواره می‌بینم
در دلِ داغدیدگان تو، من
آتشی بی‌شراره می‌بینم
گوهری چون تو نابسفته و پاك
حیف باشد نهفته در دلِ خاك
مگر از دوستان چه بد دیدی
که به‌تن رختِ قهر پوشیدی؟
تو همان غنچه‌ای که با دلِ تنگ
به غم روزگار خندیدی
همچو پروین در آسمان ادب
شبی ای ماه من درخشیدی
یا چو شبنم به چهرهٔ گل ذوق
یك‌دو روزی چو صبح تابیدی
زین گلستان نچیده بودی گل
گلِ امّیدِ دوستان چیدی
ای سفرکرده، بازگرد امروز
که به‌راه تو چشمهاست هنوز
تا تو کردی سپیدجامه به‌تن
دوستداران همه سیه‌پوشند
بلبلان چمن به‌فصل بهار
دور از نغمهٔ تو، خاموشند

تو چه بودی که رنج و محنت و غم
همه با یاد تو فراموشند
زآن شرابی که نوش کردی پار
دوستانت هنوز مدهوشند
برو ای تُرکِ جان‌ستانِ اجل
که جهان در غم سیاووشند
برو ای دزد سفلهٔ سفاك
که بری گوهر و نهی در خاك!
دختران ملیح ذوق و هنر
در فراق تو بی‌پرستارند
کودکان عزیز شعر و سرود
دور از دیدهٔ تو بیمارند
به‌کجا رفتی ای نشاط وطنَ
بی‌تو دل‌ها همه عزادارند
سوی ِ کنعان خویشتن بازآی
که همه عالمت خریدارند
تو یکی ماهِ بی‌بدل بودی
ورنه ماه و ستاره بسیارند
درشگفتم ز راه و رسم نوین
کآسمان گیرد از زمین پروین
برو ای مادر سیه‌پستان
که هنوزت ببینم آبستن
نه چو حافظ دگر بزایی مرد
نه چو پروین اعتصامی زن
من چه‌سان گویمت که پروین مُرد

نپذیرد کسی چنین از من
بود پروین ز نورحق آری
چیره بر نور کی شد اهریمن
آن‌قدر گویمت که شد لبریز
ساغر اندر کفِ خدای سخن
یا که تاری ز چنگِ زهره گسست
یا دلِ ذوق را زمانه شکست
آن‌که با شعرِ خود دلِ همگان
می‌نوازد هنوز، کی مُرده؟
آن‌که از عطرِ خود مشام جهان
کرده خوشبو چگونه پژمرده
آن‌که با نغمهٔ خدایی خویش
جان به‌تن می‌دمد کی افسرده
بی‌گمان از سیاهکاری‌ها
شده افسرده و دل آزرده
رختِ خود زین سرای مهمان‌کش
به یکی خانهٔ دگر بُرده
او چو راز طبیعت است نهان
در نهان زنده است جاویدان!

فروردین ۱۳۲۱

*

فروردین سال ۱۳۲۲ بود که زن گرفتم و به‌قول بچه‌ها قاطی مرغ‌ها شدم. اسم زنم که یك دختر زیبای گیلانی بود و من از روی عکسش عاشق او شده بودم فاطمه بود، ولی چون من دوست داشتم که همیشه زنم را با یك نام ایرانی صدا بزنم اسمش را «ایران» گذاشتم و از

آن‌پس این اسم تا دم مرگ بر سرش ماند.

سال‌های پر رنج وادبار جنگ بود و هزینهٔ زندگی روزبه‌روز به‌طرز سرسام‌آوری بالا می‌رفت، چنانکه حقوق ناچیز من به‌زحمت تکافوی زندگی بخور و نمیر ما دونفر را می‌کرد. اغلب مواد خوراکی و پوشاکی جیره‌بندی شده بود و تازه خیلی چیزها اصلاً گیر نمی‌آمد. در آن هنگامه، دلّالان و بازاریان تنها به‌فکر پر کردن جیب خود بودند و هزاران نفر از راه احتکار خواربار و پارچه و لاستیك و نیازمندی‌های زندگی، و به‌ویژه زمین، صاحب ثروت‌های کلان شدند. فساد و رشوه‌خواری بازار گرمی داشت، بسیاری از کارمندان نادرست بار خود را بستند و به‌ریش عدهٔ انگشت‌شماری چون ما که ازفرط بی‌عرضگی دم از درستی می‌زدیم، و به‌راستی هم گمان می‌کردیم که با درستی و پاکدامنی خود کشور را اصلاح می‌کنیم، خندیدند.

من در ادارهٔ بودجهٔ اقتصادی مزایایی نداشتم و کاری هم نبود که بتوانم اضافه‌کار کنم و ازطریق اضافه‌کار کسری زندگی را تأمین کنم. به‌تشویق بعضی از دوستانِ لیسانسیهٔ حقوق به دادرسی دارایی منتقل شدم و در آنجا مبلغی به‌عنوان هزینهٔ درشکه و اضافه‌کار بر حقوقم افزوده شد. محیط خوبی بود و چون کار آن با موضوع رشته‌ای که تحصیل کرده بودم تناسب داشت از آنجا بیشتر خوشم آمد. با آدم‌های شوخ و خوشمزه‌ای نیز همکار و همقطار شدم که اوقات فراغتمان با هم به خنده و شوخی و لطیفه‌گویی می‌گذشت، و گرمی و لطف و صفای زیادی بر محیط کارمان حکمفرما بود.

احمد ولایی مازندرانی جوانی باسواد و شوخ و بذله‌گو بود که رفقا از نیش طنزها و شوخی‌های خوشمزه و پرکنایه‌اش در امان نبودند، و درعین‌حال رفتارش طوری نبود که کسی از او برنجد.

رفیق و همکار دیگرمان محمدحسن لطفی تبریزی طلبه‌وار زندگی می‌کرد، در مسجد سپهسالار حجره‌ای داشت و شب‌ها در آن کته‌ای

می‌پخت که صبح روز بعد با خود به اداره می‌آورد و ناهار می‌خورد. من نیز از خانه ناهار با خود به اداره می‌آوردم، و سر ظهر هردو قابلمه‌هایمان را باهم باز می‌کردیم و باهم ناهار می‌خوردیم. اغلب از لای کتهٔ لطفی ماهی‌های کوچکی نظیر ماهی کولی درمی‌آمد که مزهٔ خوبی نداشت و بعدها خودش اقرار کرد که شب‌ها وقتی همه به‌خواب می‌روند، او از ماهی‌های قرمز حوض مسجد شکار می‌کند و لای کته‌اش می‌گذارد. شاید به‌دلیل آذربایجانی بودنش احساسات «پان‌تورکیسم» شدیدی داشت، و بر اثر همان احساسات شعری برای آذربایجان به‌زبان ترکی سروده بود تحت عنوان «آصلان‌باشی» (سرِشیر) که اغلب برای من می‌خواند، و من چون خوب ترکی نمی‌دانستم برایم معنی می‌کرد. چیزی که در این شعر او و در احساسات تند ترکی‌خواهی‌اش زننده بود این بود که شاعر دلش می‌خواست همهٔ مناطق ترك‌زبان ایران و شوروی به ترکیه ملحق شوند و تنهادلیلش هم نژاد و زبان مشترك ترکی بود. ما همه سربه‌سرش می‌گذاشتیم و مسخره‌اش می‌کردیم که این طرزفکر بسیار احمقانه است، ولی او ول‌کن نبود و دلش در هوای ترکیه پرپر می‌زد. آخر هم برای تکمیل تحصیلاتش عازم اسلامبول شد، ولی به‌قراری که بعداً خبرش به ما رسید دو سه ماهی بیشتر در ترکیه دوام نیاورد. از آنجا به آلمان رفت و نخستین نتیجه‌ای که از این سفر گرفت پی بردن به غلط بودن افکار پان‌تورکیستی بود؛ خوشبختانه از این بیماری شفا یافت و شعر «آصلان‌باشی» را پاره کرد و دور ریخت.

لطفی در آن‌زمان‌ها که هنوز نرفته بود و با ما در دادرسی دارایی کار می‌کرد، شاید به‌علت فقر و تنگدستی شدید، ازبس خسیس بود که ماهی يك‌باز بیشتر به حمام نمی‌رفت. برای خودش فلسفه‌های عجیبی داشت که من هیچ نمی‌پسندیدم، با این‌وصف بچهٔ بدی نبود و من دوستش داشتم. از مریدان افلاطون بود، چنانکه بعدها نیز بسیاری از آثار او را به‌فارسی

ترجمه کرد، و به ژان ژاك روسو نویسنده و فیلسوف فرانسوی نیز ارادت می‌ورزید، اما فلسفهٔ خودش شباهتی به افکار و اندیشه‌های آن بزرگواران نداشت. در کار نوشتن کتابی بود تحت عنوان «روسو چه می‌گوید؟» که هر روز قسمتی از آن در یکی از روزنامه‌های پایتخت به‌چاپ می‌رسید. اغلب، همین‌که به اداره وارد می‌شد، دستپاچه بود و می‌گفت ای‌وای که برای فردای روزنامه هنوز مطلبی آماده نکرده است! آن‌وقت می‌نشست و باعجله صفحه‌ای چند سیاه می‌کرد و می‌فرستاد. یکی از فلسفه‌های بامزه‌اش این بود که: اگر سوار تاکسی شدی و قرار بود دوتومان کرایه بدهی هیجده‌ریال پول خرد و یك اسکناس صدتومانی از جیبت بیرون بیاور و بگو دوتومانی ندارم، اگر داری این صدتومانی را خرد کن و پولت را بردار؛ و طرف چون حتماً صدتومان پول خرد ندارد ناچار هیجده‌ریال را می‌پذیرد، و تو بر اثر این سیاست دو ریال سود برده‌ای. لطفی آخر هم در آلمان به اخذ دکترای حقوق نایل آمد و امروزه از وکلای ثروتمند تهران است، چون بیشتر موکلانش اتباع خارجی هستند.

همکار دیگرمان «جانشکار» بود که از «خریت» فقط پالانی کم داشت. یك‌روز یادم هست که در اداره جلو پنجره ایستاده بودیم و به دکان نانوایی مقابل، در آن‌طرف خیابان، نگاه می‌کردیم. جمعیت انبوهی برای گرفتن نان سیلو در جلو دکان ازدحام کرده بودند و از سر و کول هم بالا می‌رفتند. در این‌هنگام جانشکار از راه رسید و پرسید: اینجا چرا جمع شده‌اید و به چه نگاه می‌کنید؟ گفتیم به دعوای مردم و هُل‌زدنشان برای نان سیلو نگاه می‌کنیم. یکی از رفقا گفت: آخر هم برای همین نان سیلو انقلاب خواهد شد. مردك مانند اینکه سر درددلش باز شده باشد گفت: «ای قربان دهنت! پسر من هم دیشب نان سیلو خورد و انقلاب کرد![۱]»

۱ یعنی استفراغ کرد.

از جانشکار اعجوبه‌تر جناب بحرالعلوم رشتی بود که دست ملانصرالدین را در فهم و شعور از پشت بسته بود. پایهٔ قضایی داشت و به همین جهت حقوق و مزایایش از همهٔ ما بیشتر بود. در زن گرفتن ید طولایی داشت و به سرعت پیراهن عوض کردن زن عوض می‌کرد. یك‌روز به‌شوخی از او شیرینی عروسی خواستیم و او گفت: کدام عروسی؟ از مکارم و فضایل او هرچه بگویم کم گفته‌ام. در بیسوادی اعجوبه‌ای بود که به‌راستی نظیرش کم پیدا می‌شد. لیسانس حقوق نداشت و فقط کلاس قضایی را دیده بود ولذا معلومات عمومی‌اش صفر بود. یقهٔ پهن با پاپیون می‌زد و بچه‌ها به‌شوخی به او می‌گفتند: این یقهٔ پهن و این پاپیون تو به‌سبك قرون وسطی است. بحرالعلوم نمی‌دانست قرون وسطی چیست و گمان می‌کرد که نام مغازه‌ای است، این بود که تأیید می‌کرد و پُز هم می‌داد که: بلی، یقه و پیراهن و پاپیونم را از مغازهٔ قرون وسطی خریده‌ام.

ولایی شیطان ماجراهایی به او نسبت می‌داد که وقتی درحضور خودش هم می‌گفت او نه‌تنها تکذیب نمی‌کرد بلکه تأیید هم می‌کرد و می‌گفت: «این هیچ مهم نیست. همه ممکن است در اول کارشان از این ناشیگری‌ها بکنند!»

ولایی می‌گفت: بحرالعلوم تازه در قزوین به سمت بازپرس استخدام شده بود که روزی ازطرف رئیس دادگستری آنجا پرونده‌ای به او ارجاع شد. موضوع پرونده شکایت صاحب مزرعه‌ای بود از مردی که دوازده رأس گاوش را در مزرعهٔ او ول کرده بود، گاوها مزرعه‌اش را چریده و کلی خسارت وارد کرده بودند، ولذا شاکی تقاضای تعقیب خاطی و جبران خسارات وارده را نموده بود. جناب بازپرس قرار توقیف هر دوازده رأس گاو را صادر می‌کند. ظریفی که در مجلس بود و به این داستان گوش می‌داد گفت: این قرار ناقص بوده، چون می‌بایست قرار توقیف سیزده

رأس گاو را صادر کند. بحرالعلوم که در آنجا نشسته بود اعتراض کرد و گفت چرا سیزده رأس؟ دوازده رأس که بیشتر نبودند. طرف گفت: پس خودت چه؟ خودت را حساب نمی‌کنی؟ و حاضران غش‌غش خندیدند.

بازهم ولایی داستانی مضحک‌تر از ماجرای دوازده رأس گاو از بحرالعلوم تعریف کرد، آن‌هم درحضور خودش، و در آنجا بود که بحرالعلوم درجواب فقط گفت هر کسی ممکن است در آغاز کارش اشتباه بکند. اشتباه موردنقل بازهم در پست بازپرسی جناب بحرالعلوم روی داده بود، بدین‌شرح: روزی پروندهٔ مردی را که تریاك قاچاق کرده بود به او ارجاع کردند. جناب بازپرس تازه‌کار، با شهامت تمام پیش دادستان رفت و ساده‌دلانه اقرار کرد که سابقهٔ کار بازپرسی زیاد ندارد، و اگر ممکن است قدری هدایتش کند و دستورهایی برای شروع کار به او بدهد تا راه بیفتد. دادستان کمیسیون داشت و مجال این نبود که بنشیند و به آقای بازپرس درس بدهد، این بود که به او گفت تا یکی از پرونده‌های مختومه را از بایگانی راکد بگیرد و مطالعه کند و بکوشد که از روی آن روال کار به‌دستش بیاید. متهم را حاضر کردند. بازپرس بنا به توصیهٔ دادستان پروندهٔ قاتلی را که اعدام هم شده بود از بایگانی راکد گرفت، جلو خود باز کرد و باتوجه به سؤالاتی که بازپرس پروندهٔ قاتل از متهم خود کرده بود شروع به بازجویی از قاچاقچی کرد. نخستین‌بار پرسید: اسمت چیست؟ قاچاقچی گفت: حسن. بازپرس نظر به پروندهٔ الگو داشت که در آنجا اسم قاتل محمود بود. گفت: مردك، چرا دروغ می‌گویی؟ اسم تو محمود است. تا قاچاقچی خواست اعتراض کند جناب بازپرس بر او نهیب زد که: خفه‌شو، دروغگو! اسم پدرت چیست؟ قاچاقچی گفت: احمد. بازپرس به‌خیال خودش بازمچ او را گرفت و گفت: دروغ نگو، اسم پدرت مصطفی است. قاچاقچی، به‌تصور اینکه شاید در این اشتباه بازپرس فرجی باشد

و راه گریزی، و شاید هم او را عوضی گرفته‌اند، پذیرفت که اسمش محمود و اسم پدرش مصطفی باشد. آنگاه بازپرس پرسید: ای محمود فرزند مصطفی، تو با کارد خونین، نصف‌شب، در آن خرابه چه می‌کردی و چرا آن مرد بدبخت را که با تو دوست هم بود کشتی؟ اینجا بود که رنگ از روی قاچاقچی پرید، بر سر اسم خود و پدرش دبه کرد و گفت: ای آقای بازپرس، دستم به‌دامنت! نکند مرا عوضی گرفته‌ای. من محمود مصطفی‌زاده نیستم بلکه حسن احمدزاده هستم، و پاسبان در روز روشن مرا در خیابان گرفته که تریاك داشته‌ام و حال آنکه من تریاك هم نداشته‌ام چه رسد به کارد خونین. داستان خرابه و کارد خونین و قتل‌نفس هیچ ارتباطی به من ندارد. لیکن بازپرس که همچنان نظر بر پروندهٔ راکد داشت گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و باز متهم را امر به سکوت داد و گفت: جرم تو محرز است و زیادی هم حرف نزن! من برای تو «قرار اعدام[1]» صادر می‌کنم.

آنگاه بلند شد و دوان‌دوان به اتاق کمیسیون که دادستان در آن با عده‌ای انجمن کرده بود رفت و تقاضای ملاقات فوری با او را کرد. دادستان متعجب از چنین مراجعهٔ بی‌موقعی از جلسه بیرون آمد و از آقای بازپرس پرسید: چه امری بود؟ بحرالعلوم خوشحال و خندان به دادستان گفت: قربان، محکومش کردم به اعدام. حالا با چه بکشمش؟...

ولایی قصه‌ها از این قبیل از جناب بحرالعلوم در چنته داشت که گاه نقل می‌کرد و رفقا از فرط خنده روده‌بر می‌شدند. بحرالعلوم هیچ‌کدام را تکذیب نمی‌کرد و فقط می‌گفت: شما هم در آغاز کارتان از این دسته‌گل‌ها

۱ لابد خواننده توجه دارد که قرار اعدام نیست و حکم اعدام است و آن را هم نه بازپرس بلکه دادگاه صادر می‌کند؛ و از همین یك حرف می‌توان پی برد که معلومات قضایی جناب بازپرس تا به چه‌پایه بوده است.

به‌آب داده‌اید.

*

دوران خدمتم در دادستانی دارایی کوتاه بود. در آن اوان اداره‌ای به‌نام «تصفیهٔ املاك واگذاری» در تهران تشکیل شد که وظیفه‌اش استرداد املاك خریداری یا بهتر بگویم غصبی رضا شاه به صاحبان اصلی آنها بود. این اداره به نمایندگان قضایی در تهران و شهرستان‌های شمال که املاك شاه سابق در آنجا فراوان بود نیاز داشت و مزایای بیشتری می‌داد. گرانی روزافزون هزینهٔ زندگی و حقوق ناچیز مرکز وادارم کرد که از دادستانی دارایی به آن‌اداره منتقل شوم و به مأموریتهای سه‌ماهه که قابل‌تمدید هم بود، به شهرستان‌های شمال بروم.

در زمان خدمت در ادارهٔ تصفیهٔ املاك واگذاری بود که ناگزیر یك مکاتبهٔ شعری با مرد باذوقی چون گرکانی رئیس ادارهٔ کل بازنشستگی کشوری پیدا کردم. مدتی بود که از رتبهٔ چهار اداری به پنج ترفیع گرفته بودم و حکم ترفیعم برای گواهی به ادارهٔ بازنشستگی رفته بود. بدیهی است مابه‌التفاوت حقوق رتبهٔ موضوع ترفیعم را مادام که حکم به‌گواهی ادارهٔ کل بازنشستگی نمی‌رسید نمی‌پرداختند و من همچنان از حقوق پایهٔ چهار استفاده می‌کردم. خود کارمندان ذینفع حق مراجعه به ادارهٔ بازنشستگی را نداشتند و هر وزارتخانه‌ای نماینده‌ای تعیین کرده بود که تنها او می‌توانست به ادارهٔ بازنشستگی برود و احکام ترفیع یا تقاعد کارمندان را به‌گواهی آن اداره برسأند.

نمایندهٔ وزارت دارایی در ادارهٔ کل بازنشستگی با همهٔ لطفی که به شخص من داشت هر بار درمورد من با دست خالی برمی‌گشت و عذرش این بود که پروندهٔ مرا پیدا نکرده است. آخر چگونه چنین‌چیزی ممکن بود و بایگانی بازنشستگی چه صورتی داشت که پروندهٔ «محمد قاضی» نام در آن گم شده بود؟

دو سه ماهی گذشت و من کم‌کم از گواهی حکمی که کار حداکثر یك‌روز بود اما به ماه‌ها کشیده بود مأیوس می‌شدم. هر بار هم که فرصت گرفتن مأموریتی به شمال دست می‌داد من به‌انتظار اینکه تا خودم در تهران هستم گواهی حکم ترفیعم را بگیرم و به‌امید اینکه این کار قاعدتاً نباید زیاد طول بکشد موضوعِ مأموریت را به امروز و فردا می‌انداختم، بی‌آنکه نتیجه‌ای بگیرم. شخصاً هم نمی‌توانستم اقدامی بکنم، چون نه من بلکه هیچ‌کس را، بجز نمایندگان تعیین‌شده ازطرف وزارتخانه‌ها، به درون ادارهٔ بازنشستگی راه نمی‌دادند. هر روز صبح دَرِ آن اداره را تا حین تعطیل می‌بستند و دربانان سختگیر، بدتر از حاجبانِ عهد قدیم، به هیچ صراطی مستقیم نبودند و محال بود بدون پروانهٔ عبور به کسی اجازهٔ ورود بدهند.

شنیده بودم که آقای گرکانی رئیس ادارهٔ کل بازنشستگی (که در آن‌زمان هنوز ادارهٔ تقاعد خوانده می‌شد) مرد باذوقی است و برخلاف بسیاری از اداری‌های بی‌ذوق شعر سرش می‌شود. تصمیم گرفتم به آخرین راه چاره متوسل شوم و وضع خود را با یك‌قطعه شعر چندبیتی به‌اطلاع شخص او برسانم و حل مشکلم را از خودِ آن‌جناب بخواهم. چندبیتی را که اینك در زیر می‌آورم ساختم، آن را روی کاغذ عریضه‌مانندی به‌دست آدم بسیار خوش‌خطی نویساندم و بر بالای آن به‌طور ساده عنوان «جناب آقای گرکانی، ریاست محترم ادارهٔ کل تقاعد» را نوشتم و نامه را با پست شهری و سفارشی فرستادم.

واما شعر:

بیش از سه‌ماه هست که حکمی رسیده است
دایر بر ارتقای من از چار تا به پنج
ترفیع اگرچه حکم ترقی بود ولیك
من زآن ندیده‌ام بجز از یأس و درد و رنج

این حکم مدتی است اسیر تقاعد است
مسعودوار بسته و زندانی مرنج[1]
من خود ندانم از چه گواهی نمی‌کنند
حکم مرا ز بعدِ چنین ذلّت و شکنج
دردا که ره به سوی تقاعد نیابمی
زآن حاجبان که خفته چو مارند روی گنج
باری، دگر نشاید از این بیشتر جفا
در حقّ شاعرانِ سخندانِ نکته‌سنج
یا حکمَ کن که حکم مراَ وارسی کنند
یا گر بدی ز بنده شنیدی عبث مرنج
من شاعری شکسته‌دل و رنج‌دیده‌ام
پرهیز کن ز شاعر غمگین زودرنج

بیش از یک‌هفته از ارسال این نامهٔ منظوم گذشته بود و من کم‌کم داشتم قطع امید می‌کردم که ناگاه روزی همین‌که وارد اداره شدم، یکی از کارمندان دفتری به من گفت: فلانی، کجایی که تاکنون دوسه‌بار از ادارهٔ تقاعد تلفن کرده و تو را خواسته‌اند. چه‌خبر است؟ مگر تو نمایندهٔ وزارتخانه در ادارهٔ تقاعدی؟ به‌شوخی گفتم: نیستم ولی قرار است بشوم. حدس زدم که باید شعرم تأثیر خود را بخشیده باشد. از تلفنچی اداره خواهش کردم که اتاق رئیس ادارهٔ کل تقاعد را برای من بگیرد. وقتی ارتباط برقرار شد خودم را معرفی کردم و گفتم منِ همان فرستندهٔ یادداشت منظومم. اظهار شعف کرد و دستور داد که فوراً به دیدنش به اداره بروم. گفتم راهم نمی‌دهند. گفت دستور داده‌ام که مانع ورودت نشوند.

۱ اشاره است به زندانی شدن مسعود سعد سلمان در زندانهای نای و مرنج به‌تفتین ابوالفرج رونی شاعر رقیب او.

رفتم. همین‌که نامم را به نگهبانان اداره گفتم بی‌هیچ پرس‌وجویی اذن ورودم دادند. خوشحال از پله‌های اتاق رئیس کل بالا رفتم و امیدوار بودم که او را تنها خواهم دید و با فراغ‌بال حرف‌هایم را به او خواهم زد؛ و این امیدواری هم دور از منطق نبود، چون وقتی کسی را راه نمی‌دادند چه دلیلی داشت که اتاق او مملوّ از جمعیت باشد! برخلاف انتظارم اتاق رئیس پر از ارباب‌رجوع بود و همه گوش‌تاگوش به‌انتظار نوبت صحبت نشسته بودند. حیران ماندم از اینکه اگر ورود به این اداره ممنوع است پس این‌عده از کجا و چگونه وارد شده‌اند. شاید هم همان نمایندگان مجاز وزارتخانه‌ها بودند، ولی نمایندهٔ وزارت دارایی که من می‌شناختم در میانشان نبود.

به ورودم چندان اعتنایی نشد و به سلامم نیز کسی جوابی نداد. در ذیل مجلس، نزدیك در ورودی نشستم و فکر کردم که امروز حتماً نوبت صحبت به من نخواهد رسید. مراجعان به‌نوبه و با اشارهٔ جناب رئیس، يك‌يك برمی‌خاستند، در کنار دست او می‌نشستند، پچ‌پچه‌ای می‌کردند، جوابی می‌شنیدند و می‌رفتند. از سرعت این مراجعه و این راه‌اندازی ماشینی امیدوار شدم که به من هم نوبت خواهد رسید. ازقضا نیم‌ساعت و بیشترك بعد از ورودم نوبه به من رسید، و من نیز با اشارهٔ آمرانهٔ خود جناب رئیس برخاستم و در کنار دستش نشستم. من آخرین‌نفر بودم که در اتاق او مانده بودم و بعد از من نیز کسی نیامده بود. نگاهی استفهام‌آمیز به من کرد که یعنی چه‌کار داشتی. من خودم را معرفی کردم و او تا مرا شناخت یکدفعه از آن جلال و جبروت ریاستمداری و از آن کرسی منیع مقام مدیریت‌کل پایین آمد و برخلاف رفتاری که تا به‌آن‌دم با مراجعان دیگر داشت و من ناظر آن بودم با من سخت گرم گرفت.

پس از احوالپرسی‌های خصوصی که کجایی‌ام و متأهّلم یا نه و چندتا بچه دارم، از کار و وضع استخدامی‌ام پرسید و تعجب کرد از اینکه

با چنین ذوق و شور و شوق، چرا کارمند دارایی شده و به اداره فرهنگ و به خدمت معلمی نرفته‌ام. درجواب گفتم خدمت دولت در همه‌جا یکسان است و توأم با بی‌روحی و ذوق‌کشی، و از کار ذوقی هم نمی‌توان امرار معاش کرد. آنگاه زنگ زد و به پیشخدمت دستور داد که قهوه بیاورد. ضمناً امر کرد که هیچ‌کس را به اتاقش راه ندهد، و از من هم خواست که برایش شعر بخوانم. در آن‌زمان من ازنظر حافظهٔ شعری اعجوبه‌ای بودم و بی‌اغراق بیش از سی‌هزار بیت از شاعران گذشته و معاصر، آن‌هم از شعرهای خوبشان، ازبر داشتم. چندقطعه‌ای که از دیگران خواندم جلوم را گرفت و از من خواست تا از خودم بخوانم. درضمن، دستور هم داد که پروندهٔ مرا به‌حضورش بیاورند تا حکم ترفیع مرا گواهی کند. من به‌دستور او بسیاری از اشعار خودم را خواندم. او دو مثنوی «بحرین» و قصیدهٔ «فریاد رودخانه‌ها» و «رثای پروین اعتصامی» و «دعای بهار» و «نفرین‌نامهٔ» مرا بسیار پسندید و از من خواست تا نسخه‌ای از هریك از آن اشعار را به‌خط خودم بنویسم و به او بدهم.

جلسهٔ دونفری ما تا آخر وقت اداری ادامه یافت و من دیدم که او الحق بسیار بیش از آن اهل‌ذوق است که وصفش را شنیده بودم. آخر از پرونده‌ام خبری نشد که نشد. از من خواست که فردا باز به دیدنش بیایم. گفتم: مگر اینکه امشب را در همین‌جا بخوابم وگرنه از در اداره که بیرون رفتم بازآمدنم به اینجا مشکل‌تر از عبور فیل از سوراخ سوزن خواهد بود. خندید و یادداشتی با خط خود به‌دستم داد، به این‌مضمون: «دارندهٔ این ورقه در هر وقت و ساعت اداری برای ورود به ادارهٔ تقاعد آزاد است.»

خوشحال از این محبت، پروانهٔ عبور را گرفتم و رفتم. صبح روز بعد باز در آنجا بودم و او باز دستور داد که پروندهٔ مرا برای گواهی حکم ترفیعم پیدا کنند و بیاورند. آن‌روز نیز هروقت کار مراجعان را راه می‌انداخت و اتاق خلوت می‌شد، نیم‌ساعتی اتاق را قرق می‌کرد و از من

می‌خواست که از خودم و دیگران برای او شعر بخوانم.

این برنامه یك‌هفته ادامه داشت و در این‌مدت پروندهٔ من پیدا نشد که نشد. گرچه خود من محروم مانده بودم ولی برای بسیاری از دوستان و آشنایان که درجریان این وضع بودند و مشکلی شبیه به مشکل من در تقاعد داشتند «پارتی» شدم و کارشان را راه انداختم. روز هشتم بود که دیگر کاسهٔ صبر رئیس لبریز شد و دستور داد تاوقتی پروندهٔ قاضی پیدا نشده است کارمندان در آخر وقت حق بیرون رفتن از اداره را نخواهند داشت. کم‌کم خودم هم خجالت می‌کشیدم و از اینکه باعث زحمت و ناراحتی عدهٔ زیادی شده بودم شرمنده بودم.

نزدیك‌های ساعت چهار بعدازظهر پروندهٔ پراکندهٔ مرا پیدا کردند. معلوم شد قاضی‌نامان زیادی در ادارات مختلف دارایی در مرکز و شهرستان‌ها هستند و اوراق پروندهٔ من به داخل پروندهٔ یکی از آنان رفته است. مرا از شکم هفت‌هشت قاضی‌نام دیگر بیرون کشیدند و من شخصیت مستقل خود را که وابسته به پرونده‌ام بود بازیافتم. حکمم را گواهی کردند و با معذرت از تأخیر به‌دستم دادند. در لحظهٔ وداع دست آقای گرکانی را فشردم و فی‌البدیهه خطاب به او گفتم:

گرچه از دست تقاعد پکر و دلخونم
آن‌قدر هست که از لطف شما ممنونم.

*

مشکل گواهی حکمم که حل شد دست‌وپایی برای رفتن به مأموریت به یکی از شهرستان‌های شمال کردم و آخر موفق شدم که به گرگان بروم. وظیفهٔ من در این مأموریت که ازطرف ادارهٔ تصفیهٔ املاك واگذاری محول می‌شد، دفاع از حقوق دولت دربرابر دعوی کسانی بود که مدعی بودند رضاشاه املاکشان را به‌زور از ایشان خریده و درواقع غصب کرده است. اثبات این دعوا در دادگاه محل درصورت داشتن سند

معامله با ادارهٔ املاك شاه سابق بسیار آسان، و درصورت نداشتن سند، با اقامهٔ شهود محلی ممکن بود، ولی اگر درطول آن‌مدت تغییراتی در ملك داده شده بود ویا من شهودی در رد شهود مدعی و حدوث تغییرات اقامه می‌کردم حکم به‌زیان او صادر می‌گردید و ملك در تصرف املاك واگذاری می‌ماند.

مأموریت سه‌ماهه‌ام در گرگان دوبار تمدید شد و جمعاً نه‌ماهی در آن‌شهر ادای وظیفه کردم. از آنجا به رودسر مأمور شدم و همکاری‌ام با مرحوم دهقان املشی رئیس دادگاه شهرستان رودسر که بسیار انسان شریف و نازنینی بود خاطرات خوشی در ذهنم به‌جا گذاشته است.

۱۱

از ادارهٔ تصفیهٔ املاك واگذاری بود که دکتر رضا کاویانی مدیرکل کارگزینی وزارت دارایی مرا به دفتر خود کشید و من رئیس دفتر او شدم. دکتر کاویانی که دکتر در فلسفه بود و تحصیلات عالی خود را در آلمان به‌پایان رسانده بود مردی روشنفکر و دانشمند بود که تربیت آلمانی داشت و دارای یك‌نوع معتقدات سیاسی ـ فلسفی بود. جمعیتی هم به‌نام «جمعیت مبارز» تشکیل داده بود که به یك کلاس درس فلسفه بیشتر شبیه بود تا به یك گروه سیاسی مبارز. دکتر در آن کلاس می‌خواست با تعالیم ایده‌آلیستی و با آموزش عقاید فلاسفه‌ای نظیر «کانت» وغیره مملکت را دیگرگون سازد و اصلاحاتی بی‌سابقه به‌عمل آورد که به‌قول خودش ایران را تبدیل به بهشت کند، ولی معلوم بود که آنچه می‌گفت با افکار و اصول علمی جور درنمی‌آمد، و درنتیجه، رؤیایی بیش نبود. کتابی هم به‌عنوان «مملکت بی‌نقشه و هدف» نوشته بود که «قرآن» گروه بود، و نقشه‌اش این بود که روزی نظریات مندرج در آن کتاب را در مملکت

پیاده کند.

در زمان وزارت دارایی هژیر بود که به مقام مدیریت کل کارگزینی آن وزارتخانه منصوب شده بود و چون به یك رئیس‌دفتر جدّی و پاکدامن و صمیمی و با سطح فرهنگی بالاتر از معمول نیاز داشت به‌توصیهٔ دوستانش و به‌تشخیص خودش مرا مناسب‌تر از عدهٔ دیگری که به او معرفی شده بودند یافت، مرا از ادارهٔ تصفیهٔ املاك به کارگزینی منتقل کرد و به ریاست دفتر خود گماشت. من آن‌قدر که به امور دفتر او می‌پرداختم به تعالیم سیاسی ـ فلسفی‌اش معتقد نبودم، و از این‌نظر هرگز نتوانستیم با هم به‌توافق برسیم. با این‌وصف مرا بسیار دوست می‌داشت و بارها تأکید کرد که در انتخاب من به سمت ریاست دفتر خود اشتباه نکرده است.

در دفتر او بود که تبدیل به یك امام‌زادهٔ معجزنما شده بودم؛ توضیح آنکه چندان به کار خلق‌الله می‌رسیدم و مشکلات مالی و استخدامی مردم را، اعم از آشنا و بیگانه، حل می‌کردم که به‌راستی صیت شهرتم در ادارات دارایی مرکز و شهرستان‌ها پیچیده بود. اعتماد او به من به‌درجه‌ای بود که هرکس را پیش او به خوبی و درستکاری می‌ستودم می‌پذیرفت و در ارجاع شغل به او یا رفع مشکل استخدامی‌اش مضایقه نمی‌کرد. من در خدمت به مردم ستمدیده و اداره‌زده بی‌آنکه ایشان را بشناسم یا به‌راستی چشمداشتی داشته باشم چندان کوشا بودم که از راه‌های دور و نزدیك به‌سراغم می‌آمدند و حاجت می‌طلبیدند، و اغلب هم کامیاب برمی‌گشتند. بسیاری از دوستان و آشنایان که بعدها به مقامات بلند مثلاً مدیرکلی و حتی به معاونت وزارت رسیدند با وساطت من کار حساس گرفتند و بی‌اغراق چندان خود را رهین منتِ من می‌دانستند که وقتی حکمشان صادر می‌شد برای ابراز تشکر می‌آمدند و دستم را می‌بوسیدند ـ کاری که مرا سخت شرمنده و ناراحت می‌کرد. لیکن بعضی از ایشان بعدها، وقتی من پیاده بودم و ایشان سواره، و من برای عرض تبریك مقام والای‌شان به‌دیدنشان

می‌رفتم در اتاق انتظار خود منتظرم می‌گذاشتند و غرور و تفرعن مقام تازه را به‌رخم می‌کشیدند. از این خدمت‌ها که کردم و در پایان بی‌مهری دیدم نمونه‌ها دارم که نقل ماجرای آنها از حوصلهٔ این مقال خارج است. با این‌وصف، ذکر یك‌مورد از آنها که درس خوبی برای آدم‌های زیاده ازحد خوشبین مانند من است خالی از لطف نخواهد بود، و درعین‌حال کیفر ادیبانه‌ای که من به آن مرد ازخودراضی دادم ارزش بازگویی در اینجا را دارد. تنها ارفاقی که قلم نیشدار من می‌تواند به آن مرد خودباخته بکند این است که از ذکر نامش بگذرد و تنها به ذکر حرف اول نام خانوادگی‌اش اکتفا کند.

باری، آقای «ج» کسی بود که من به‌توصیهٔ تنی چند از دوستان عزیز سفارشش را به آقای دکتر کاویانی کردم و سرانجام پس از مدتی تحقیق دربارهٔ سوابقش حکمی به سمت ریاست حسابداری یکی از ادارات برایش صادر شد. البته آن‌قدر هم حق‌ناشناس نبود که در آن‌دم از من تشکر نکند، و گاه‌گاه نیز که در حیاط وزارتخانه به‌حسب تصادف یکدیگر را می‌دیدیم سلام و تعارف گرمی با هم ردوبدل می‌کردیم.

چندسال بعد که من به دخانیات منتقل شده و با سمت بازرس یعنی هیچکاره خیابان گز می‌کردم، شنیدم که آقای «ج» به سمت مدیرکل حسابداری وزارت دارایی ارتقای‌مقام یافته است. شاد شدم و وظیفهٔ خود دانستم که بروم و تبریکی عرض کنم. وقتی از رئیس دفترش که هیچ‌کدام یکدیگر را نمی‌شناختیم، خواستم تا آمدن مرا به جناب مدیرکل اعلام کند و اجازهٔ ورود بخواهد او به‌عذر اینکه جناب مدیرکل کمیسیون دارند جواب ردّ داد و گفت که بهتر است روز دیگری بیایم. من چنین وقت و حال‌وحوصله‌ای نداشتم که بروم و روز دیگری بیایم، و به‌علاوه می‌دانستم که عذر کمیسیون داشتن ازطرف خیلی از رؤسای دفتر مدیران کل و معاونان وزارت به مراجعان برای دست‌به‌سر کردن ایشان گفته می‌شود.

ازطرف دیگر، با اطمینانی که به پذیرش خود داشتم سماجت کردم که رئیس دفتر حتماً ورود مرا اعلام کند، و گفتم که اگر جناب مدیرکل بفهمد بیخود مرا ردّ کرده است بر او خشم خواهد گرفت. آخر به درون رفت و چون بازگشت گفت: جناب مدیرکل فرمودند نیم‌ساعتی صبر کند تا اتاق خلوت بشود و خودم اعلام کنم که به درون بیاید.

از این جواب رنجیده‌خاطر شدم و خواستم بروم و عطایش را به‌لقایش ببخشم، ولی حس شیطنتم غلبه کرد و گفتم این مرد را ادب نکرده نباید رفت. دندان روی جگر گذاشتم و نشستم. نیم‌ساعت به یك‌ساعت رسید، و چون چندین‌بار موضوع را به رئیس دفتر تذکر دادم آخر از سماجت من ذله شد و گفت: بفرما برو تو، آقا. تو که مرا کچل کردی!

برخاستم و به درون رفتم. جناب مدیرکل را در پشت میز ریاست دیدم، و در کنارش آقایی بود که نمی‌شناختمش. چندنفری هم انگار منتظر نوبت بودند که خود را به کنار دست ایشان برسانند و عرض مطلب کنند. سلام کردم و جوابی شنیدم، ولی به‌هیچ‌وجه آن گرمی و صفایی را که انتظار داشتم ندیدم. از جواب رئیس دفتر و یك‌ساعت منتظرگذاشتنم هم فهمیده بودم که نبایستی انتظار برخوردی بهتر از این داشته باشم.

نشستم و کمی بعد، همین‌که آن آقای ناشناس از کنار دستش بلند شد و رفت من به کس دیگری مهلت ندادم. از جا جستم و به دم میز او رفتم، و بی‌آنکه بنشینم آمادهٔ حرف‌زدن با او شدم ولی او مهلتم نداد و گفت: بفرمایید بنشینید تا من این آقایان را راه بیندازم و آن‌وقت به شما برسم. گفتم بنده کاری ندارم، فقط یك‌وقت رفیقی داشتم به‌نام آقای «ج» که بسیار باهم صمیمی بودیم. پریروز شنیدم که مدیرکل حسابداری شده است؛ آمده بودم که ببینمش و تبریکی به او بگویم، شما نمی‌دانید که خودش یا اتاقش کجاست؟ باتعجب نگاهی به من کرد و گفت: این حرف‌ها یعنی چه؟ یعنی به‌راستی تو مرا نمی‌شناسی؟ خوب، آن آقای «ج»

منم دیگر! برو بنشین تا ببینم حرف حسابت چیست. گفتم: نه، آن آقای «ج» که رفیق من بود شما نیستید. رفیق من این‌جوری نبود، آدم خوب و رفیق‌دوستی بود، من حتماً عوضی آمده‌ام. گفت: ای‌بابا! مگر تو دیوانه شده‌ای؟ بنشین ببینم! ولی من دیگر به حرف‌هایش گوش ندادم و بی‌آنکه خداحافظی کنم یا حرف دیگری بزنم از در بیرون آمدم و پی کار خود رفتم.

گویا آن چندنفر که به‌انتظار نوبت نشسته بودند این صحنه را در چندین‌جا بازگو کرده بودند، چون می‌دیدم که پیش از اینکه من آن را برای کسی نقل کنم کسانی بودند که از آن خبر داشتند و باتحسین از آن یاد می‌کردند.

لطیفهٔ زیبایی هم مربوط به همین دوران، به‌ویژه مربوط به «جمعیت مبارز» جناب دکتر کاویانی به‌یاد دارم که حیف است آن را در اینجا نیاورم.

قبلاً گفتم که من با همهٔ ارادتی که به رئیس خود جناب دکتر کاویانی داشتم با مرام و مسلك جمعیتش موافق نبودم و هروقت که او در این‌باره با من حرفی می‌زد و می‌کوشید که مجابم کند من به‌عذر اینکه اهل سیاست و سیاست‌بافی نیستم و از فلسفه هم سر درنمی‌آورم از بحث و گفتگو خودداری می‌کردم، لیکن دکتر دست‌بردار نبود، همیشه مرا به جلسات خصوصی درس و بحث خود به‌حکم وابستگی اداری که به او داشتم می‌برد، درس‌های فلسفه‌اش را می‌داد و حرف‌هایش را می‌زد.

رفیقی داشتیم طلایی‌نام که عضو جمعیت بود و نمی‌دانم چرا طرف توجه. قد بلندی داشت و شاید هم به همان‌سبب عقلی کوتاه. داعیهٔ وکالت مجلس از ورامین را داشت و در این‌باره فعالیت هم می‌کرد، به‌دستاویز اینکه در آنجا زمینه دارد. از «جمعیت مبارز» هم انتظار داشت که برایش تبلیغ کنند و از هیچ کمکی به او در این‌راه مضایقه نشود. نمی‌دانم به‌دلیل موفق نشدن در انتخابات بود ویا به‌علت سر خوردن از «جمعیت مبارز» که

روزی استعفا داد و دیگر در جلسات جمعیت حاضر نشد. گویا کسانی هم مأمور شدند که ارشادش کنند و برش‌گردانند، ولی سودی نبخشید. بدین‌مناسبت طبع فکاهی سرودن من گل کرد و این رباعی را ساختم:

طلایی آن که قدّش چون الف بود
مقامش در «مبارز» بود محرز
«مبارز» بی وجودش مبرزی شد
الف رفت و مبارز گشت مبرز

رفیق شیطان‌تر از من، عبدالحسین احسانی، که او نیز در جمع ما بود در جواب من این رباعی را سرود:

«مبارز» زاوّلش هم مبرزی بود
والف اندر میانش چوب مبرز
الف رفت و «مبارز» گشت بی‌چوب
طلایی بودنش گردید محرز

طفلك طلایی چندی نگذشت که بدرود حیات گفت و برخی از دوستان به‌شوخی می‌گفتند از داغ محروم شدن از وکالت مجلس دق کرد.

*

یکی از دوستان بسیار ارجمند و عزیز این دوران من، که به‌مقتضای اشتغالش در کارگزینی وزارت دارایی عضو «جمعیت مبارز» هم بود، و به‌راستی که من هیچ‌گاه یاد آن جوانمرد جوانمرگ و ناکام از زندگی را از سر به‌در نمی‌کنم، مسعود حاتم بود. او در آن‌زمان رئیس دایرهٔ ترفیعات کارگزینی شده بود و من هر وقت که به‌سبب غیبت مدیرکل و رئیس خودم ویا نداشتن کار زیاد فرصتی پیدا می‌کردم به دیدن او به اتاقش می‌رفتم و نیم‌ساعتی هم شده از درك حضورش فیض می‌بردم. حاتم انسانی بود درستکار و شریف و نکته‌سنج و ظریف که هم حسن صورت و هم لطف سیرت را در خود جمع داشت و نثر فارسی را به زیبایی و طراوت سبزه‌های

بهاری می‌نوشت، چنانکه من هنوز اغلب جمله‌های زیبای او را به‌خاطر دارم و همچون غزل‌های رنگین حافظ شیرین‌سخن بر لوح ضمیرم نقش است.

این دوست فاضل و باذوق در اواخر دوران کوتاه حیاتش به‌تشویق من مجموعهٔ داستانی هم به عنوان «مرد خدا» نوشت که بنگاه مطبوعاتی صفیعلیشاه آن را به‌چاپ رسانید، و چون کتاب به‌تشویق من تألیف و به‌کوشش و معرفی من چاپ شده بود مؤلف لطف فرموده و آن را با قید این جمله که در پشت صفحهٔ سوم درج است به من هدیه کرده است: «تقدیم به دوست صاحبدل و هنرمندم محمد قاضی، مترجم شازده کوچولو»؛ و در نسخه‌ای هم که به خود من لطف فرموده با خط زیبایش چنین افزوده است: «قاضی عزیزم، جسم «مرد خدا» را هم چون جانش به تو تقدیم می‌کنم، تهران، ۱۳۳۴/۴/۲۹»

سخن از حاتم بود و از نثر زیبای او، و برای اینکه نشان دهم که به‌گزاف از قلم او ستایش نکرده‌ام اجازه می‌خواهم تا هنوز ذکر خیر او درمیان است یکی‌دو نمونه از جمله‌های زیبایش را در اینجا بیاورم و قضاوت دربارهٔ آن را به خود خوانندهٔ عزیز واگذارم:

او در مقاله‌ای دربارهٔ انتقاد از اوضاع کشور چنین نوشته بود: «... در کشوری که دویدن تکلیف آنها است که نمی‌رسند و رسیدن حق آنها است که نمی‌دوند...» و آن طفلك خودش در شمار کسانی بود که می‌دوید و نمی‌رسید.

و در جای دیگر، در مقاله‌ای که به‌مناسبت دیدار از اثر باستانی تخت‌جمشید نوشته و در پایانِ همان کتابِ «مرد خدا» آمده است، با نقل عین نوشته‌اش ببینید که چه زیبا به بیان احساس خود می‌پردازد:

«با همان تأنی که از پلکان قصر سه‌هزارسالهٔ پادشاهان هخامنش بالا می‌رفتم خیال نیز از پلکان قرون و اعصار صعود می‌کرد، تا به ایوان قصر رسیدم؛ آنجا حقیقت و خیال چون شعله و دود به‌هم پیوستند و سایه‌های

خیال روشنی‌های حقیقت را تکمیل کرد. پیکر خرابه از میان آن سایه‌ها چون زالی شکسته و فرتوت در شبح عهد دوشیزگی خود تظاهر نمود...»

این رفیق عزیز من اهل موسیقی هم بود و تار نیکو می‌نواخت، ضمن اینکه به همهٔ ریزه‌کاری‌های این هنر والا وارد بود و تمام دستگاه‌ها و پرده‌ها را خوب می‌شناخت. در این‌باره روزی ماجرای شیرینی نقل کرد که خود شاهد آن بود و همهٔ شنوندگانی را که در محضرش نشسته بودیم به‌خنده انداخت. گفت:

ـ روزی که پشت میز ریاست دایرهٔ ترفیعات نشسته بودم و به مراجعات و سؤالات ارباب‌رجوع جواب می‌دادم، مردی که پیدا بود شهرستانی است به‌درون آمد و به‌پای میز من که رسید سلام کرد و از حکم ترفیعش جویا شد. پرسیدم اسم شریف شما چیست. گفت: بسته‌نگار. از شنیدن چنین اسم زیبایی یکه خوردم و با نظری حاکی از تحسین و علاقه بر او خیره ماندم. «بسته‌نگار» یکی از پرده‌های ظریف یکی از دستگاه‌های موسیقی ایرانی (یادم نیست که ماهور گفت یا چیزی دیگر) است و من به‌شنیدن این جواب حدس زدم که طرف باید آشنا به موسیقی باشد. پرسیدم: سرکار اهل موسیقی هستید؟ با سادگی ابلهانه‌ای که مرا از سؤال خود پشیمان کرد پرسید: موسیقی کجا باشد؟ جا خوردم و می‌خواستم مطلب را درز بگیرم و روانه‌اش کنم، ولی دیدم با کنجکاوی تمام منتظر جواب است. برای اینکه او را از سر وا کنم گفتم: طرف‌های کاشان است. یارو خیلی ساده گفت: نه، من کاشی نیستم...

از خاطرات خوش دوران همکاری و دوستی من با مرحوم مسعود حاتم مشاعره‌ام با دوشیزهٔ باذوقی به‌نام «ع» است که نقل آن در اینجا بر لطف و شیرینی خاطراتم می‌افزاید و حیف است اگر ناگفته از آن بگذرم.

دوشیزه «ع» در دایرهٔ ترفیعات ویا یکی از دوایر دیگر کارگزینی کار می‌کرد و با اینکه بسیار باذوق بود و طبع شعر داشت از وجاهت چندان

بهره‌ای نبرده بود که بتواند دل‌ها را به یك نظر در دام عشق خویش گرفتار سازد. این دختر نازنین یا به‌تصور من ویا به‌راستی به یك‌دل نه به صددل عاشق بی‌قرار جناب مسعودخان حاتم شده بود. طفلك پروای آن را نداشت که اگر عشقی دارد به‌زبان بیاورد و با این درد می‌سوخت و می‌ساخت. لیکن آتش عشق سوزان بود و شعله‌های آن کم‌کم به‌صورت غزل‌های سوزناك از دریچهٔ طبعش بیرون می‌زد. «ع» غزلسرا شد و غزل‌هایش را ظاهراً به این عنوان به او می‌داد که اگر حاتم ضعفی یا لغزشی در آنهـا می‌بیند به اصلاح بپردازد. هر کسی که مثـل من به رابطهٔ فرهنگی این دوتن وارد بود همچون من حدس می‌زد که دخترك عاشق حاتم شده است و راز دلدادگی خود را به‌زبان غزل برای او فاش می‌کند، ولی خود حاتم یا به‌راستی نمی‌دانست ویا تظاهر به ندانستن می‌کرد، و همیشه اگر حرفی در این‌باره از ما می‌شنید به ما می‌گفت که برداشتمان از غزل‌های «ع» خطای محض است و رابطه‌ای بجز پیوند فرهنگی در بین نیست.

روزی که به دیدنش به دفتر کارش رفته بودم و او سخت سرگرم پاسخ دادن به سؤالات ارباب‌رجوع بود، در کنارش نشستم و منتظر ماندم تا سرش خلوت بشود و حالی از هم بپرسیم و گپی باهم بزنیم. ضمن نوشیدن چایی که برایم آورده بودند به روی میزش هم نگاه می‌کردم. نوشته‌ای با خطی آشنا دیدم که ربطی به اوراق اداری نداشت. با کسب اجازه از حاتم آن را برداشتم و خواندم. غزلی تازه از «ع» بود که لابد باز فرستاده بود تا حاتم آن را برایش «اصلاح» کند. به‌شوخی گفتم: تا کی این بیچاره را به آتش جفای خود می‌سوزانی و چرا جوابی اعم از مثبت یا منفی به او نمی‌دهی؟ رنجیده‌خاطر نگاهم کرد و گفت: دست از این شوخی‌های زننده‌ات برنمی‌داری؟ این حرف‌ها چیست که می‌زنی! او فقط می‌خواهد که من دربارهٔ اشعارش نظر بدهم و اگر تصحیحی به‌نظرم لازم

برسد بکنم، و باور کن که بجز این منظوری ندارد.

به خنده گفتم: بس کن، تو نمی‌توانی مرا بفریبی. درست است که تو نثرنویس خوبی هستی، ولی آخر تو که شاعر نیستی. گفت: باشد، کسی که به قول تو نثرنویس خوبی باشد شعر خوب و بد را نیز از هم تمیز می‌دهد. مگر من بارها دربارهٔ اشعار تو اظهارنظر نکرده و پیشنهادهای اصلاحی نداده‌ام؟

بحثمان جالب بود و داشت شیرین‌تر می‌شد، ولی ارباب‌رجوع امان نمی‌دادند که آن را به نتیجه‌ای برسانیم. به‌هرحال شیطنت من گل کرد و همان‌جا، در آن چندلحظه‌ای که حاتم سرگرم جواب دادن به پرسش‌های ارباب‌رجوع بود، من به غزل پرسوزوگداز خانم «ع» جوابی رندانه دادم. جواب من از آن‌نظر جالب بود که اولاً فی‌البداهه و در مدتی بسیار کوتاه سروده شد؛ ثانیاً از مصالح شعری خود شاعره گرفتم و به خودش پس دادم، بی‌آنکه مایهٔ زیادی از خود گذاشته باشم، و همین خود کاری‌است بسیار مشکل؛ ثالثاً به سخنان منظوم خود چنان لحن مبارزه‌جویانه‌ای دادم که طرف را برآشفته کنم و او را وادارم به اینکه این‌بار روی سخنش با من باشد و با من مشاعره کند.

حال اجازه بدهید نخست غزل خانم «ع» را در اینجا نقل کنم و سپس جواب خودم را هم بیاورم تا ببینید که چه مناظرهٔ بامزه‌ای از آب درآمده است. اینك غزل خانم «ع»:

غزل

جانا سحرگهان چو نماز خدا کنم
با چشم اشکبار به‌جانت دعا کنم
هرچند با منت سر جور و جفا بود
من عهد کرده‌ام که به‌جایت وفا کنم

روزی اگر ز لطف بیایی به کلبه‌ام
جان را به‌پایت، ای شه خوبان فدا کنم
وز روی لطف گر تو بخندی به‌روی من
چون غنچه خنده بر رخت ای دلربا کنم
زین بیشتر مکن به من خسته‌دل جفا
ور می‌کنی شکایت تو بر خدا کنم
می‌گریم و مرادم از این چشم اشکبار
این است تا که از دلِ خود عقده وا کنم.

لازم است توضیحاً عرض کنم که مصرع اول از بیت آخر غزل ایشان از حافظ است و آن شاعر بزرگوار در یکی از غزل‌هایش فرموده است:

می‌گریم و مرادم از این چشم اشکبار
تخم محبتی‌است که در دل بکارمت

لیکن شاعرهٔ ما نه به‌رسم پیشینیان در شعر خود اشاره‌ای به این‌مطلب کرده بود و نه به‌رسم امروزی‌ها آن‌مصرع را در بین دو گیومه گذاشته بود، ولذا می‌شد که عمل او را حمل بر «استراق ادبی» کرد، و من از این نقطهٔ‌ضعف برای اذیت او سوءِاستفاده کردم. اینك جواب من:

ای آنکه هر سحر چو نماز خدا کنی
با چشم اشکبار به‌جانم دعا کنی
حالی که با توام سر جور و جفا بود
بیجا کنی که بیهُده با من وفا کنی
بیکار نیستم که بیایم به کلبه‌ات
ما را ضرور نیست که تو جان فدا کنی
نه ما به روی زشت تو خندیم بی‌جهت
نه تو رواست خنده به‌رخسار ما کنی

تو لایق جفا و ستم نیستی برو!
بیخود چرا شکایت ما بر خدا کنی
هم شعر خلق دزدی و هم گریه می کنی؟
به‌به، چه خوب از دل خود عقده وا کنی.

و برای اینکه طفلك حاتم مورد عتاب و خطاب قرار نگیرد و شعر به او نسبت داده نشود پای منظومه را هم خودم امضا کردم. سپس بی‌آنکه چیزی به حاتم بگویم نوشته را در پاکتی گذاشتم و به‌وسیلهٔ پیشخدمتی برای او فرستادم.

وقتی حاتم سرش خلوت شد و من مجلس را به‌اصطلاح خالی از اغیار یافتم، جوابی را که به غزل آن شاعره داده بودم برایش خواندم. سخت ناراحت شد و اعتراض کرد که این چه شوخی بی‌تناسبی است، و با اینکه به او اطمینان دادم که شعر را با امضای خودم برای دخترك فرستاده‌ام باز آرام نگرفت. شادروان چون اغلب بیمارگونه بود بسیار ضعیف بود، طبع حساس و زودرنجی داشت و به اندك‌چیزی که برخلاف میلش بود ناراحت می‌شد.

در بازگشت به دفتر کار خودم انتظار واکنشی ازطرف خانم «ع» داشتم. ازقضا لحظه‌ای بعد، تلفن زنگ زد. خودش بود و توپش هم خیلی پُر بود. گفت: طرف خطاب شعر من شما نبودید، شما به چه‌مناسبت برای من شعر گفته‌اید؟ به‌شوخی گفتم: وکالت غیررسمی داشتم که جوابتان را بدهم و شما را از زحمت غزلسرایی آسوده کنم. گفت: آدم زنده وکیل و وصی نمی‌خواهد، به‌علاوه، خود او هیچ‌گاه چنین گستاخ و بی‌ادب نیست و حرف‌های خارج از نزاکت نمی‌زند. گفتم: اینکه ناراحتی ندارد. مشاعره یك‌نوع شوخی ادبی است و تو باید بسیار هم ممنون باشی که من حاضر شده‌ام با تو مشاعره کنم. گفت: من با تو شوخی ندارم. گفتم: پس جدی بگیر. گفت: به‌حسابت می‌رسم. گفتم: باشد، هر کاری از دستت برمی‌آید

کوتاهی مکن، فقط مواظب باش که مرا نکشی، چون هنوز خیلی کار دارم که در این دنیا باید انجام بدهم. خندید و گوشی را گذاشت.

سه‌روز بعد، پیشخدمت ادارهٔ کارگزینی پاکتی سربسته آورد و به‌دستم داد. باز کردم و دیدم هجونامه‌ای است ازطرف خانم «ع» که به‌قول خودش به‌حسابم رسیده بود، و الحق که خوب هم رسیده بود. با اینکه باد صبا را حامل پیام خود قرار داده بود، ولی چون باد صبا از رساندن نامه‌اش امتناع کرده بود ناچار با فراش اداره فرستاده بود. اینك عین آن هجونامه که نمی‌دانم همین‌قدر بود ویا من همین‌مقدارش را به‌یاد دارم.

خطاب به قاضی:

ای صبا از من بگو با قاضی بیهوده گو
ای که رخسار کریهت کمتر از کفگیر نیست
حاش لله من کنم جانم فدای چون تویی!
طعمهٔ هر مرغ لشخور دانهٔ انجیر نیست
گر بگفتم روزی از رحمت بیا در کلبه‌ام
کلبهٔ من جای شخصی مثل تو اکبیر نیست
من شکار چون تو روباهی نخواهم بود، رو!
زآنکه صیاد غزالان جز پلنگ و شیر نیست
دزدی شعر کسان نبود شعار شاعران
گرچه می‌دانم تو را زین گفتگو تقصیر نیست
از مزخرف ترّهاتی چند برهم بافتی...
هیچ گفتی کاین مزخرف درخور تحریر نیست؟

شب همان‌روز جواب دندان‌شکنی برای خانم «ع» ساختم و برای تنی چند از دوستان که درجریان این مشاعره بودند خواندم. ایشان که

تاحدّ زیادی تحت تأثیر احساسات سلسله‌مراتب اداری و بوروکراسی بودند صلاح ندانستند که چنین مناظره‌ای ادامه پیدا کند و جداً توصیه کردند که موضوع را به‌سکوت برگزار کنم. به‌ناچار پذیرفتم و موضوع را درز گرفتم. هفته‌ای نگذشت که خانم «ع» تلفن کرد و از جواب شعرش جویا شد. گفتم: تو که با ما سر شوخی نداری چه جوابی می‌خواهی؟ معلوم شد سر ذوق آمده است و جواب می‌خواهد تا باز جواب بدهد. از ادامهٔ این جدل عذر خواستم و او هر از چندی که مرا می‌دید گوشه‌ای می‌زد که: یارو، دیدی که آخر از جواب درماندی!

در همان وقت‌ها بود که با گروهی از یاران اداری دیگر، ما را برای جیره‌بندی قند و شکر و چای تهران و حومه به ادارهٔ جیره‌بندی مأمور کردند و من نزدیك به یك‌سالی از مرکز وزارت دارایی به‌دور افتادم. وقتی برگشتم روزی در حیاط حسابداری وزارت دارایی ـ که زمانی حیاط خوابگاه ناصرالدین‌شاهی بود و دریغ که آن بنای تاریخی زیبا را خراب کردند و به‌جای آن کاخ فعلی وزارت دارایی را ساختند ـ به دوشیزه «ع» برخوردم که با دختری از دوستانش از روبه‌رو می‌آمد. سلام و تعارفی گرم فی‌مابین ردوبدل شد و او باز اشاره کرد که: آخر نتوانستی جواب شعر مرا بدهی. گفتم از کجا معلوم که نتوانسته‌ام؟ و حقیقت حال را شرح دادم. اصرار کرد که شعرها را برایش بخوانم. گفتم سه‌چهار بیتی بیشتر به‌خاطر ندارم؛ باید بگردم و همهٔ شعر را از لای کاغذهایم پیدا کنم و برایت بفرستم. اصرار ورزید که همان سه‌چهار بیت به‌یادمانده را بخوانم. گفتم: اگر تنها بودی می‌خواندم ولی از حضور دوستت خجالت می‌کشم. گفت: باکی نیست، بخوان که او نیز از خودمان است. وقتی به بیت آخر همان مقدار ناقصی از شعر که ازبر بودم رسیدم سرخ شد، کف‌دستی به‌علامت تنفر به من حواله داد و رفت. واما اینك آن شعر جوابیه که من بعدها از لای اوراق خود پیدا کردم و به‌عنوان یادگار خوبی از آن دوران‌های خوش

نگاه داشته‌ام:

دی صبا از سوی تو آورد مشتی ترّهات
زآن مزخرف‌ها که گفتی درخور تحریر نیست
کلبهٔ تو گر نباشد جای اکبیران، چرا
روز و شب در آن به‌غیر شخص تو اکبیر نیست
تو یکی مرغ نحیفی لاف آهویی مزن
رو شغالان را ببین، ما را سر نخجیر نیست
مرغ لشخور هم به‌رغبت چون تو انجیری نخورد
زآنکه در تو غیر نیم اولِ انجیر نیست
چون زدی ضربت سپر پیش آر تا از گرز من
ضربتی بر سر خوری خودکردهِ را تدبیر نیست
شاعرانی چون تو گاهی شعردزدی می کنند
ورنه کی گفتی مرا زین گفتگو تقصیر نیست
الغرض یك شب به‌مستی حاضرم نازت کشم
ازبرای آشتی پیشم بیا تا دیر نیست

۱۳۲۴/۵/۸

باری، سخن از حاتم بود و از ذوق سرشار و احاطهٔ وسیع او به زبان شیرین فارسی. دوست بسیار مهربان و دلسوزی هم بود و من در چند سال بعد، در آغاز کار ترجمه‌ام از راهنمایی‌ها و خرده‌گیری‌های بجای او کمال استفاده را می‌کردم، نکته‌ها از او می‌آموختم و محبت‌هایش در این باره هیچ‌گاه فراموشم نمی‌شود.

*

جدا شدن من از دکتر رضا کاویانی و معزول شدنم از ریاست دفتر او ماجرایی دارد که خود گواهِ روشنی بر بزرگواری و بلندهمتی آن مرد والاست. لابد می‌پرسید چطور؟ اینك ماجرا:

در سال‌های ۲۴ و ۲۵ که هژیر وزیر دارایی بود، وضع قند و شکر و چای و حتی پارچه در ایران بر اثر مشکلات ناشی از جنگ صورت بسیار بدی پیدا کرده بود و روزبه‌روز بر بهای این کالاها که مایحتاج روزمرّهٔ مردم بود افزوده می‌شد. مردم عادی کمتر موفق به خوردن چای می‌شدند، چون قند و شکر گیر نمی‌آمد، ویا اگر چایی هم به‌دستشان می‌رسید آن را با توت خشك یا با خرما می‌نوشیدند. البته این گرانی روزافزون تأثیری در وضع آبدارخانهٔ ثروتمندان معدود مملکت نداشت و سماورهای ایشان همچنان غل‌غل می‌جوشید.

دولت به‌فکر چاره افتاد و سازمانی به‌نام «سازمان جیره‌بندی قند و شکر و چای» که از توابع وزارتِ دارایی بود تأسیس کرد. آقای جلال شادمان که به‌هنگام آغاز استخدام من در سال ۱۳۲۰ رئیس ادارهٔ بودجه اقتصادی بود، با اختیارات تام در رأس این سازمان قرار گرفت و قرار شد فعلاً جیره‌بندی قند و شکر و چای و توزیع کوپن‌های مربوطه در تهران و حومه و چند شهرستان نزدیك مانند قم و قزوین و ساوه اجرا شود، تا اگر عمل موفقیت‌آمیز و نتیجه رضایت‌بخش باشد به همهٔ شهرستان‌های کشور تعمیم داده شود.

دستیاران آقای شادمان جوانان فعال و درستکاری بودند که هنوز نیازهای تجمّلی زندگی دامانشان را نیالوده بود و اینان برای اجرای برنامهٔ خود خواهان کمك و همکاری افرادی بودند که مانند خودشان پاك و درستکار باشند و همه از ایشان به‌نیکی یاد کنند. این بود که به‌دستور آقای شادمان نشستند و از کارمندان صالح و درستکاری که می‌شناختند و در ادارات مختلف پراکنده بودند فهرستی ترتیب دادند و به نامبرده عرضه کردند تا چنانچه او نیز همکاری با آن‌کسان را تأیید کرد احکام انتقال یا مأموریت ایشان به سازمان جیره‌بندی تهیه شود و به‌امضای آقای هژیر وزیر دارایی برسد. گویا هژیر نیز با اعتماد کاملی که به آقای شادمان

داشت به او قول داده بود که حکم انتقال اشخاص مورد پیشنهاد وی را در هر رتبه و مقامی که باشند یا به هر مقامی وابسته باشند بی‌درنگ امضا کند. اسم مرا نیز یکی از آن دستیاران آقای شادمان در فهرست آورده و به‌تأیید آقا رسیده بود ولذا برای من هم حکم مأموریت در جیره‌بندی صادر شد و به‌امضای آقای وزیر رسید.

من غافل از این ماجرا در دفتر کار خود، یعنی در دفتر مدیرکل کارگزینی وزارت دارایی، نشسته بودم که روزی دیدم نامه‌رسان دفتر وزارتی از در درآمد و آن حکم کذایی را به‌دستم داد و از من خواست تا به‌عنوان رسید حکم، دفتر را امضا کنم. من پیش از اینکه با امضای دفتر ابلاغ رسید بدهم سر پاکت را گشودم تا ببینم موضوع چیست، و حکم را خواندم. از خواندن آن چنان ناراحت شدم که اطرافیان نشسته در دور و بَر من همه متوجه این تغییر حالم شدند و حدس زدند که باید اتفاق بدی افتاده باشد. می‌دانستم که رئیسم دکتر کاویانی اطلاعی از مضمون چنین حکمی ندارد، چون تاکنون هرگز اشاره‌ای به امکان وقوع چنین پیشامدی نکرده بود. نامه‌رسان را به‌انتظار گذاشتم، حکم را بردم و به جناب مدیرکل نشان دادم. دکتر حکم را خواند و سخت ناراحت شد و پرسید: تو خودت خواسته‌ای به جیره‌بندی بروی؟ گفتم: ابداً. به‌جان شما که روحم از این ماجرا خبر نداشته است. گفت: پس غلط کرده‌اند که بدون نظر من و بدون جلب موافقت من برای انتقال تو حکم برایت صادر کرده‌اند. برو و حکم را پس بده. گفتم: نامه‌رسان از من رسید می‌خواهد و رسید دادن به‌منزلهٔ تأیید ابلاغ حکم و خاتمهٔ کار است. حکم را گرفت و با پاکت از وسط جر داد و گفت: برو و بگو این رسید!

پاره کردن حکم وزیر کار کوچکی نبود. این حرکت که از خشم بیش‌ازحد دکتر ناشی شده بود به این‌سبب از او سر زد که برساند چرا بدون اجازه و اطلاع قبلی او برای رئیس دفترش حکم مأموریت صادر

کرده‌اند. شاید هم به میز و مقام خود چندان دلبسته نبود و نیاز مالی نداشت که قطع حقوق و مزایای مدیرکلی لطمه‌ای به زندگی‌اش بزند. ولذا همین بی‌نیازی شیرش کرده بود که حکم صادره به‌امضای وزیر را پاره کند. ولیکن درمورد من موضوع چیز دیگری بود. امتناع من از گرفتن حکم مأموریتم تمرد محسوب می‌شد و تمرد قابل تعقیب در دادگاه اداری و درنتیجه احیاناً انفصال از خدمات دولتی بود که در زندگی من شاید تأثیر کلی داشت.

حکم پاره‌شده را به نامه‌رسان پس دادم و از قبول آن عذر خواستم. از قیافهٔ نامه‌رسان حدس زدم که چقدر حیرت کرده است. شاید هم قدری از تعجبش ابراز تأثری نسبت به آیندهٔ من ناشی از این پیشامد بود. بی‌آنکه به من چیزی بگوید رفت، ولی یك‌ربع بعد از دفتر وزیر تلفن شد و آقای مصدقی رئیس دفتر وزیر دارایی مرا خواست. وقتی رفتم باتغیر پرسید: شما از دریافت حکم جناب وزیر امتناع می‌کنید؟ گفتم: بلی. گفت: چگونه جرئت چنین تمردی را به‌خود می‌دهید؟ آیا هیچ از عواقب آن آگاهید؟ گفتم: من تابع نظر رئیس مستقیم خودم هستم، و چون او اجازه نمی‌دهد که حکم را دریافت کنم لذا نمی‌کنم. گفت: عجب! و حکم را هم خود شما پاره کرده‌اید؟ گفتم: نه.

سری ظاهراً به‌نشانهٔ دلسوزی تکان داد و به‌لحن خودمانی‌تری گفت: این درست نیست، جانم، حکم را دوباره ماشین خواهند کرد و برای ابلاغ پیشت خواهند آورد. تو دیگر بچگی نکن و حکم را بگیر، وگرنه عواقب خوشی نخواهد داشت. گفتم: مادام که دکتر کاویانی اجازه ندهد من حکم را نخواهم گرفت. این‌بار باتغیر گفت: این حرف‌ها چه معنی دارد؟ شما نوکر دکتر کاویانی که نیستید، نوکر وزارت دارایی هستید. گفتم: من نوکر هیچ‌کس نیستم، من یك کارمند اداری‌ام. و بی‌آنکه دیگر حرفی بزنم از در بیرون آمدم.

از آنجا یکسر به اتاق آقای دکتر کاویانی رفتم و ماجرا را برای او شرح دادم. او همچنان خشمگین بود و گفت: یا باید حکم تو را لغو کنند، یا من و تو باهم از اینجا خواهیم رفت. یاران «جمعیت مبارز» که به‌دنبال این ماجرا همه در اتاق او جمع شده بودند به او توصیه کردند که با هژیر درنیفتد، از خر شیطان پایین بیاید و کس دیگری را به‌ریاست دفتر خود برگزیند، لیکن دکتر هر دو پایش را در یك کفش کرده بود و می‌گفت: چون وزیر دارایی بدون اطلاع و صلاحدید من حکم انتقال برای رئیس دفترم صادر کرده است یا باید حکم او را لغو کند ویا از من معذرت بخواهد.

صبح روز بعد، باز سر و کلهٔ همان نامه‌رسان پیدا شد و این‌بار به‌جای یك‌حکم دو حکم آورد: حکم مأموریت من به جیره‌بندی که تجدید شده بود و حکم انتصاب جناب دکتر کاویانی به مدیریت‌کل بازرسی وزارت دارایی. دکتر این‌بار حکم خودش را پاره کرد و به من اجازه داد که حکم خودم را رؤیت کنم. هرچه رفقا اصرار کردند که این لجاجت درست نیست و دکتر در پست بازرسی کل وزارت دارایی بهتر می‌تواند مفید و مثمرثمر باشد و بهتر می‌تواند با دزدان و ناپاکان درافتد مؤثر نیفتاد. در همان‌لحظه کیفش را برداشت، کلاهش را بر سر گذاشت، از همهٔ ما خداحافظی کرد و رفت. فقط به من و به دیگر رفقا توصیه کرد که کماکان در جلسات «جمعیت مبارز» به‌طور مرتب شرکت کنیم. و من قبلاً گفتم که تنها به شخص دکتر ارادت داشتم، ولی به «جمعیت مبارز» و به برنامه‌های فلسفه‌بافی آن علاقه‌ای نشان نمی‌دادم. تازه با انتقالم به سازمان جیره‌بندی هم معلوم نبود که اصلاً در تهران بمانم یا اگر هم در تهران می‌بودم فرصت و فراغتی برای رفتن به «جمعیت مبارز» پیدا می‌کردم.

۱۲

دیگر رئیس دفتر مدیرکل کارگزینی وزارت دارایی نبودم، بلکه مأموری بودم در سازمان جیره‌بندی که معلوم نبود چه سمتی خواهم داشت و چه وظیفه‌ای به من محول خواهد شد. به دیواری می‌مانستم که شمع نگهدار آن افتاده و خود فرو ریخته باشد. اسباب‌هایم را جمع کردم، رفتم به سازمان جیره‌بندی و خودم را معرفی کردم.

در روزهای اول که رؤسا سرگرم سازماندهی بودند ما کار زیادی نداشتیم، ولی همین‌که کمیسیون‌ها سازمان داده شد و بخش یا منطقهٔ موردعمل هر کمیسیونی تعیین گردید راه افتادیم. من به‌عنوان رئیس یك کمیسیون تعیین شده بودم. کمیسیون‌ها می‌بایست در منطقهٔ عمل خود به هر خانواری به‌تعداد جمعیت آن‌خانوار، از زن و مرد و بچه و نوکر و کلفت و خلاصه به‌تعداد اعضای ساکن مداوم در آن‌خانه کوپن بدهند. بدین‌منظور قبلاً پرسشنامه‌هایی بین خانواده‌ها توزیع می‌کردیم تا هر خانواده تعداد نفرات خود را با نام کوچك و نام خانوادگی و شمارهٔ شناسنامه و سمت هر فردی در داخل خانواده در آن پرسشنامه‌ها قید کند، آنگاه کمیسیون درحین رسیدگی موظف بود نفرات مندرج در پرسشنامه را با شناسنامه‌هایشان تطبیق کند و به‌نامشان کوپن صادر نماید. مقرر بود که به نفر بدون‌شناسنامه ویا به شناسنامهٔ بدون‌نفر کوپن داده نشود، چون حدس زده می‌شد که کسی خودش در یك‌جا کوپن بگیرد و شناسنامه‌اش در جایی دیگر، و این برخلاف عدالت بود. کوپن جیره‌بندی هر نفر برای جیرهٔ یك‌سال قند و شکر و چای و پارچه بود که قرار بود پارچهٔ آن را بعداً از چیت‌های کارخانهٔ چیت‌سازی شاهی بدهند، و در آن‌زمان فقط قند و شکر و چای می‌دادند. هر کوپن در بازار آزاد پانصد تومان خریدوفروش می‌شد و پانصد تومان آن‌زمان بی‌اغراق ارزش ده‌هزار تومان حالا را داشت. هر کمیسیون از یك رئیس و دو کارمند تشکیل می‌شد که یك افسر

و دو سرباز مسلّح نیز برای حفظ انتظامات و جلوگیری از زورگویی بعضی عناصر شریر با آن همراهی می‌کردند. تشخیص صحت پرسشنامه‌ها، که چنانکه گفتم هر خانوار قبلا برای افراد خود تنظیم می‌کرد و مطابقت آن با افراد و نیز بررسی شناسنامه‌ها ازلحاظ صحت و انطباق با صاحبان آنها به‌عهدهٔ رئیس کمیسیون بود و صدور کوپن و ثبت آن در آمار روزانه و تحویل دادن به رئیس خانوار با آن‌دو کارمند بود، و آنان این وظایف را با نظارت رئیس کمیسیون انجام می‌دادند. افسر کمیسیون و سربازان دخالتی در این امر نداشتند و فقط حافظ نظم بودند.

من در مرکز، در دو بخش مختلف، و در حومهٔ تهران و شهرستان‌ها در دهات ورامین و طالقان و ساوه رئیس کمیسیون بودم و در آن نقاط کوپن توزیع کردم. دوران خدمتم در جیره‌بندی یك‌سال، از نیمه‌های سال ۲۵ تا نیمه‌های سال ۲۶، طول کشید و از هریك از آن محل‌ها که کوپن توزیع می‌کردم خاطرات بسیار شیرین و جالبی دارم که نقل آنها در اینجا علاوه بر لطفی که به داستان زندگی من می‌بخشد، مبحث دوران خدمت جیره‌بندی مرا نیز پر خواهد کرد.

در حوزهٔ اول در تهران، که طرف‌های انتهای امیریه و چهارراه سلیمان‌خانی واقع بود، روزی ضمن سرکشی به خانه‌های مختلف به خانهٔ یکی از دوستان صمیمی خود به‌نام آقای عبدالله شیرخانی وارد شدم که او خود نیز ریاست یکی از کمیسیون‌ها را در منطقهٔ دیگری از شهر برعهده داشت، چنانکه ممکن بود به خانهٔ من هم کسی برود که با خودم رفیق باشد. مادر شیرخانی که پیرزن مقدسه‌ای بود و مرا خوب می‌شناخت از دیدنم بسیار اظهار شادمانی کرد، و من این ابراز لطف و محبت او را حمل بر این کردم که می‌داند دوست پسرش هستم. آنگاه ضمن اینکه به بررسی پرسشنامه و انطباق آن با شناسنامه‌ها و با افراد خانه مشغول بودم خانم منظور اصلی خود را از این مهربانی‌ها فاش کرد و به‌استناد اینکه

روضه‌خوانی دارد و به قند و شکر بیشتری نیازمند است از من کوپن اضافی خواست. معلوم بود که به هیچ‌عنوان نمی‌توانم با تقاضای او موافقت کنم، ولذا فقط کوپن اعضای خانواده را دادم. جای گله هم نبود، چون شیرخانی خودش هم مثل من عمل می‌کرد و می‌دانست که هیچ‌کدام به‌راستی برای هیچ‌کس، حتی برای رفیق صمیمی خودمان، تبعیض قایل نمی‌شویم. ولی مادر شیرخانی این حرف‌ها را نمی‌فهمید. او به‌حکم اینکه من دوست پسرش هستم و روضه‌خوانی هم دارد از من کوپن اضافی می‌خواست، و حتی برآشفته و مکدر گفت:

ـ چطور؟ یعنی شما کوپن حضرت امام‌حسین را نمی‌دهید؟

گفتم: نه، خانم‌جان، من نمی‌توانم به حضرت امام‌حسین کوپن بدهم. گفت: چرا، مگر مسلمان نیستید؟ گفتم: مسلمانم ولی مقررات اجازه نمی‌دهد که به امام‌حسین کوپن بدهم. پسر شما هم می‌داند که من سنی‌مذهب ویا به‌قول شما عمری هستم و لابد به شما هم گفته است. بنابراین شما نباید کوپن امام‌حسین را از یك عمری بخواهید؛ از پسرتان بخواهید که شیعهٔ اثنی‌عشری است، هرچند گمان نمی‌کنم او هم بتواند برخلاف مقررات اقدامی بکند. خوب شد با این معاذیر از دست خانم خلاص شدم، ولی آن خدابیامرز با قیافهٔ تلخی ما را از خانه‌اش روانه کرد و از آن‌پس نیز تا عمر داشت با من خوب نشد.

*

حال که صحبت از آقای عبدالله شیرخانی به‌میان آمد خوب است چندکلمه‌ای که خالی از لطف نیست دربارهٔ او بگویم: شیرخانی مردی شریف و پاکدامن ولی جاه‌طلب و لافزن بود. چندسال بعد، در زمانی که ذوالفقاری شهردار تهران شد شیرخانی را به‌معاونت خود برگزید. ما دوستان او برای تبریك مقام جدیدش به شهرداری رفتیم و به اتاق او اذن ورود یافتیم. در آنجا دیدیم که رفیقمان هنوز سوار کار نشده «گردوخاك

راه انداخته است». آقا داده بود به‌خط جلی بر لوحهٔ بزرگی نوشته بودند: «به‌زودی تهران ازلحاظ نظم و نظافت و تأمین نیازمندی‌های شهری نخستین شهر جهان خواهد شد»، و این لوحه را روی پیش‌بخاری جلو چشم مردم گذاشته بود تا همه بدانند با چه معاون شهرداری خاصی سروکار دارند. چندقطعه عکس بزرگ‌کرده نیز از خود به دیوارها زده بود که لحظاتی از خدمات شهرداری او را در پست‌های مختلف شهرداری در نقاط دیگر، به‌ویژه در کاشان، نشان می‌داد. در آن عکس‌ها شیرخانی بیل بر دوش در جلو صفی از سپورها و عمله‌های شهرداری راه افتاده بود و لابد می‌رفت تا مثلاً نهرهای موجود را تمیز کند یا نهرهای جدیدی احداث نماید.

یك‌بار نیز مقاله‌ای در روزنامه نوشته و وعده داده بود که تا دوماه دیگر تهران را از وجود کثیف سگ‌های ولگرد پاك خواهد کرد و اگر نتوانست به این وعدهٔ خود وفا کند از پست معاونت شهرداری استعفا خواهد داد. دوماه گذشت و رفیق عزیز مشترکمان آقای مسعود حاتم ـ که قبلاً ذکر خیری از او رفت ـ مقاله‌ای در روزنامه نوشت که در آن این نکتهٔ ظریف به‌چشم می‌خورد: «آقای شیرخانی وعده داده بودند که ظرف مدت دوماه سگ ولگردی در تهران باقی نگذارند و اگر به‌وعده وفا نکردند از مقام خود استعفا بدهند. عجبا که اکنون بیش از دوماه از آن وعده می‌گذرد و در تهران هم سگ ولگرد در پشت شهرداری هست و هم شیرخانی بر مسند معاونت شهرداری باقی است.»

*

در حوزهٔ دوم، در تهران که در طرف‌های میدان امین‌السلطان واقع بود، یك‌روز عصر که به‌ترتیب خانه‌به‌خانه کوپن می‌دادیم به یك کوچهٔ کوتاه بن‌بست رسیدیم. ساعت نزدیك‌های پنج بعدازظهر بود. ما معمولاً ساعت شش تعطیل می‌کردیم و آمار روزانه را در آخرین خانه‌ای که تا

ساعت شش کار کوپن‌دادنمان به افراد آن طول می‌کشید می‌بستیم. این کوچهٔ بن‌بست دو خانه در طرف راست، یك خانه در انتهای کوچه و سه خانه در طرف چپ داشت. حساب کردم که در این یك‌ساعت وقت باقیمانده فقط می‌توانیم به دو خانه طرف دست‌راست و به خانهٔ ته کوچه کوپن بدهیم. به کارمندان اعلام کردم که آمار را در خانهٔ انتهایی می‌بندیم و تعطیل می‌کنیم.

درست در آن‌لحظه که می‌خواستیم وارد خانهٔ ته کوچه بشویم مردی که در جلو خانهٔ آخر سمت چپ کوچه ایستاده بود و ما هنوز سه خانه درپیش داشتیم تا به خانهٔ او برسیم یکی‌دو بار مرا به نام و نام خانوادگی صدا زد و گفت: خواهش می‌کنم اگر ممکن است آمارتان را در خانهٔ من ببندید. باتعجب پرسیدم: شما اسم مرا از کجا می‌دانید. مگر مرا می‌شناسید؟ گفت: من نه، ولی خانمم شما را می‌شناسد و خوب هم می‌شناسد. از تأکیدش بیشتر حیرت کردم و کنجکاو شدم که بدانم خانم او کیست و مرا از کجا می‌شناسد، آن‌هم با تأکید اینکه خوب هم می‌شناسد. از شما چه‌پنهان، خودم هم نقطهٔ ضعفی دربرابر زن داشتم. دیدم اگر بخواهم با رعایت نوبت به خانهٔ این مرد بروم تا فردا ساعت ده صبح به آنجا نخواهم رسید و من آن‌شب با خیال اینکه آن‌زن کیست و از کجا مرا می‌شناسد خوابم نخواهد برد. به کارمندان گفتم آمار را در خانهٔ این مرد خواهیم بست و مهم نیست اگر این سه خانه را فردا صبح کوپن بدهیم.

برخلاف نوبت وارد خانهٔ آن‌مرد شدیم. حیاط درازی بود که به دالان سرپوشیده‌ای منتهی می‌شد و سه اتاق ردیف رو به‌قبله با یك اتاق جنبی رو به‌مشرق مجموع بناهای این خانهٔ یك‌طبقه را تشکیل می‌داد. ایوان سه‌پله از کف حیاط بلندتر بود. چند مرغی در صحن حیاط چینه برمی‌چیدند. صاحبخانه که جلو افتاده بود مرا به اتاق جنبی راهنمایی کرد.

من کنجکاو تحمل نداشتم و هنوز ننشسته پرسیدم: آخر نفرمودید که خانم شما از کجا مرا می‌شناسند. گفت: گویا لباس‌های شما را دایی او که در چهارراه معزالسلطان خیاطی دارد می‌دوخته، و او در مغازهٔ خیاطی دایی خود با شما آشنا شده است.

ضربان قلبم تند شد و فهمیدم که به خانهٔ زرین‌گیس یار دیرین خویش آمده‌ام. کارمندان و افسر همراهم همه متوجه تغییرحال من شدند و تعجب کردند. من دم‌به‌دم به‌سمت در نگاه می‌کردم تا ببینم کی زرنگیس زیبای عزیز، با آن خرمن گیسوان زرین و آن چهرهٔ چون گل‌سرخ شکفته به درون می‌آید. ظاهراً به شناسنامهٔ صاحبخانه و بچه‌ها و زنش ور می‌رفتم و در تنظیم پرسشنامهٔ خانواده که صاحبخانه خود در پر کردن آن کوتاهی کرده بود به کارمندان کمك می‌نمودم، ولی خوب معلوم بود که حواسم پریشان است، رنگم پریده است و حالی دارم که چندلحظهٔ پیش نداشتم. شناسنامهٔ بچه‌ها و از آن خود صاحبخانه را با خودشان تطبیق کردیم و منتظر خانم بودیم که هویت او را نیز مسجل کنیم ولی از خانم خبری نبود، و شناسنامه‌اش نیز عکس نداشت که لااقل عکسش را ببینم و چشمم روشن شود. یکی‌دو بار ناشیانه از صاحبخانه پرسیدم که پس خانم کو؟ و او هی جواب می‌داد که الآن خدمت خواهد رسید.

آخر، لحظات انتظار که به‌نظر من بسیار طولانی آمد سپری شد و زنی با چادرنماز و سینی چای و شیرینی در دست به‌درون آمد. این زن همان زرنگیس بود. از دیدنش سخت یکه خوردم و هیچ باورم نشد که این همان لعبت طناز شش‌هفت سال پیش است. من آخرین بار زرنگیس را در سال ۱۳۱۹ در اوج زیبایی و طنازی دیده بودم، لیکن در این شش‌هفت سال فاصله، دست تاراجگر زمان چنان بر بساط حسن آن زن به‌راستی زیبا پشت‌پا زده و چنان کاخ باشکوه جمال او را ویران کرده بود که هیچ باورم نمی‌شد این همان زرنگیس شوخ و رعنای من است. دیگر از آن

خرمن گیسوان زرین که تا کمر می‌آمد و بر سرین گرد و برجسته‌اش موج می‌زد اثری برجای نمانده بود. آن رنگ سرخ وسفید چهرهٔ شادابش زایل شده و جای خود را به زردی داده بود. آن دو نرگس خمارش از حالت افتاده و زیر آنها چینی خفیف یا سایه‌ای از چین افتاده بود. بر لبان بی‌حالتش که روزی از لاقیدی و بی‌غمی از خنده نمی‌افتاد گردی از غم، حاکی از مشغله‌های فراوان ذهنی، به‌صورت چین یا اخم نشسته بود. به خرابه‌های تخت‌جمشید بعد از آن شکوه و جلال کاخ آپادانا می‌مانست. در صورت رنجدیده‌اش هر چه به‌دنبال آن زیبایی‌ها و آن آب‌ورنگ‌ها بیشتر گشتم کمتر یافتم. به‌یاد یك شعر کردی یا لری افتادم که اغلب به‌آواز شنیده بودم و اصل شعر را به‌خاطر نداشتم و ندارم ولی معنی آن این بود که: «خورشید رفت و زردش ماند، کاروان رفت و گردش ماند، یارم رفت و دردش ماند.» او اصلاً شباهتی به زرنگیس زیبای من نداشت و هیچ‌یك از خطوط چهره‌اش یادآور آن چهرهٔ دلفریبی نبود که روزی آتش به‌خرمن صبر و قرار هر بینندهٔ دلداری می‌زد. با این‌حال خود او بود که با من سخن می‌گفت و خود او بود که حال «دایی» خیاطش را از من می‌پرسید. سرخورده‌تر از گمشده‌ای بودم که در بیابانی برهوت پس از ساعت‌ها راه‌پیمایی به‌هوای چشمهٔ آب زلال به سرابی رسیده باشد. تا آخرین لحظه که در آنجا بودیم نفهمیدم چگونه پرسشنامه را پر کردیم، چگونه کوپن‌ها را نوشتیم و دادیم و آمار روزانه را بستیم.

از آن‌خانه که بیرون آمدیم کارمندان و افسر همراهم باتعجب پرسیدند که این چه حالی بود من در درون خانه داشتم. من درجواب سکوت کردم، و پس از اصرارشان گفتم چیز مهمی نبود، از خستگی قدری حالم دیگرگون شد، ولی دانهٔ اشکی که از گوشهٔ دو چشمم بر گونه‌هایم می‌دوید ظاهراً راز مرا بر آنها فاش کرده بود.

*

جیره‌بندی حومهٔ تهران بعد از اتمام کار خود شهر شروع شد و من به ریاست یکی از کمیسیون‌های ورامین منصوب شدم. باغ خاص یکی از دهات معظم ورامین و یکی از قرای ملکی تیمسار سپهبد احمدی بود که در حوزهٔ مأموریت من قرار داشت. وقتی وارد آن‌ده شدم از دیدن وضع رقت‌انگیز و فلاکت‌بار مردم آن دلم به‌درد آمد. من به‌عمرم مردمی چنان فقیر و ستمدیده و رنجور و بی‌خانمان ندیده بودم و به‌راستی تا کسی این‌گونه جاها را نبیند معنای استثمار برایش مفهوم و ملموس نیست. نکبت استثمار با تمام زشتی آن در همهٔ ارکان زندگی ایشان آشکار بود، و اگر بگویم که زندگی خودشان چندان تفاوتی با زندگی سگ‌هایشان نداشت اغراق نگفته‌ام، با این‌تفاوت که لااقل سگ‌ها از آزادی بیشتری برخوردار بودند.

در باغ خاص به خانهٔ پیرزنی شوهرمرده رفتیم که شش دختر رشید دم‌بخت از بیست تا سی‌ساله داشت و هنوز هیچ‌کدام به‌شوهر نرفته بودند. همه کثیف و زشت‌نما و ژنده‌پوش بودند و فقر و نکبت از سر و رویشان می‌بارید. خانه‌شان خانه نبود، لانهٔ سگ بود، گودال وسیعی بود که در زمین به‌شکل غار کنده بودند، و به‌جای پنجره دو سه روزنه در دوطرف و در سقفِ تقریباً همکف با کوچه داشت که از آنجاها نور به‌داخل می‌تابید. به‌راستی که به لانهٔ سگ بیش از خانه شباهت داشت. همه پشت‌سرهم به‌ردیف و به‌زحمت وارد آن‌غار شدیم. سکویی و رَفی برای آن‌گودال درست کرده بودند که روی سکو می‌نشستند و تنها چراغ نفتی شیشه‌ترکیده و چندتکه ظرف مسی زنگزده، یعنی تمامی مایملك و به‌اصطلاح اثاث خانهٔ خود را روی آن رَف می‌گذاشتند. در گوشه‌ای از غار توده‌ای از جل و پلاس پاره و کثیف دیده می‌شد که ظاهراً رختخواب‌هایشان بود.

هر هفت نفر ــ پیرزن و شش دخترش ــ حاضر بودند. پرسشنامه‌شان را

تنظیم نکرده بودند، چون هیچ کدام سواد خواندن و نوشتن نداشتند، و من شناسنامه‌هایشان را خواستم تا خودمان پرسشنامه را برایشان پر کنیم. پیرزن از ته رَف یك جعبهٔ خالی زنگزده، مخصوص شیرخشك، بیرون آورد، دَرِ آن را برداشت و محتوای جعبه را که مشتی ریزه کاغذ کهنه و زردشده بود در جلو من روی زمین ریخت.

گفتم: این چیست، خانم؟ گفت: شناسنامه‌های ما. گفتم: چرا به این‌صورت درآمده‌اند؟ اینها که قابل‌تشخیص نیستند. گفت: موش‌ها جویده‌اند. به‌زودی خود ما را هم خواهند جوید.

روی آن ریزه کاغذها که نمی‌شد مهر جیره‌بندی زد. شاید اگر رئیس کمیسیون دیگری غیر از من آنجا بود به این تکه‌کاغذهای موش‌جویده که هیچ ممکن نبود سر همشان کرد و از آنها شناسنامهٔ خوانا و قابل‌تشخیصی درآورد کوپن نمی‌داد. مقررات هم تجویز نمی‌کرد که به چنین کسانی فاقد شناسنامه کوپن داده شود، همچنان‌که به شناسنامه‌های سالم بدون‌صاحب نیز نمی‌شد کوپن داد.

به کارمند متصدی صدور کوپن دستور دادم که هفت کوپن بنویسد. من‌منی کرد که: ای آقا، اینها که شناسنامه ندارند. مهر تحویل کوپن را به چه می‌زنید؟ گفتم: فضولی موقوف! در اینجامسئول نقض مقررات منم، نه تو. مهر را به کف دستشان، به روی پیشانیشان، به صورتشان می‌زنیم. مقررات کور است و نمی‌بیند که این هفت فرد بدبخت فقیر در زاغه‌ای بدتر از لانهٔ سگ گذرانی بدتر از مرگ دارند و حتی وسیلهٔ حفظ و حراست از شناسنامهٔ خود را نیز ندارند تا چه رسد به حفظ خودشان. ما که به کاغذ کوپن نمی‌دهیم، به آدم می‌دهیم، و شناسنامه چیزی بجز وسیلهٔ اثبات هویت آدم نیست. وجود رقت‌بار آنان گویاتر از هر شناسنامه‌ای به من می‌گوید که همه‌شان حی و حاضرند و بسیار هم فقیر و درمانده‌اند، و همین هفت کوپن مرهمی است بر زخم زندگی ایشان و مسکنی است برای درد

بینوایی شان. کوپنها را که به پیرزن دادم بیست تومان هم از جیب خودم در دست او گذاشتم. با کمال تعجب دیدم که از این حرکت من مکدر شد، پولم را پس داد و گفت: ای آقا، درست است که ما فقیریم ولی گدا نیستیم. و من و کدخدای ده که راهنمای ما بود بسیار کوشیدیم تا قانعش کردیم که پول را، بی‌آنکه به‌هیچ حسابی بگذارد، بپذیرد.

۱۳

در اوایل تابستان سال ۱۳۲۶ بود که سازمان جیره‌بندی ما را مأمور توزیع کوپن در طالقان کرد. برای تمام منطقهٔ طالقان مرکب از هشتاد پارچه آبادی شش کمیسیون تعیین شده بود که هرکدام چندین آبادی را ابواب‌جمع داشت. شهرك مرکز طالقان با دوازده آبادی دیگر جزو حوزهٔ کمیسیون شمارهٔ ۳ بود که ریاست آن را من بر عهده داشتم. برای رفتن به طالقان، ما اعضای هر شش کمیسیون را با اتوبوس تا آبیك در نیمهٔ راه تهران ـ قزوین، و از آنجا تا آبادی دیگری که متأسفانه اسم آن را فراموش کرده‌ام و بر نیمهٔ راه آبیك به‌طالقان واقع است بردند. از آنجا به‌بعد راه اتومبیل‌رو نبود و می‌بایست با مال یا پیاده برویم. وقتی به دهی که نام آن را فراموش کرده‌ام رسیدیم شب بود و تاریك و چیزی از ده پیدا نبود. صبح با نغمهٔ بلبلان مست از خواب بیدار شدیم. به‌راستی که من به‌عمر خود جایی به‌آن خوش‌آب‌وهوایی و زیبایی و خرمی و سرسبزی کمتر دیده بودم. ده در باغ‌های خرم و پرمیوه محصور بود و روی تپه‌ها همه‌جا سبزه بود و درخت. از آنجا تا مرکز طالقان یك‌روز راه بود که بایستی با مال رفت. سازمان جیره‌بندی شش قاطر برای شش رئیس کمیسیون کرایه کرده بود. صبح اول‌وقت، هر شش قاطر را دم قهوه‌خانهٔ محل اتراقمان حاضر کرده بودند تا پس از صرف صبحانه سوار شویم و راه بیفتیم. کارمندان کمیسیون

و افسر و سربازان محافظ کمیسیون همه پیاده می‌آمدند.

من همین‌که خواستم سوار قاطر خود بشوم، انگار قاطر بدجنس از من خوشش نیامد، بنای بدقلقی و چموشی را گذاشت و مرا ناراحت کرد. معلوم بود کرهٔ نوجوانی است و هنوز چنان‌که باید برای سواری رامش نکرده‌اند. به من الهام شد که اداره کردن چنین قاطر چموشی کار آسانی نیست و این قاطر کار به‌دست سوار خود خواهد داد. خواستم رندی کنم و قاطرم را با قاطر یکی دیگر از رؤسا عوض کنم، ولی هیچ‌کدام قبول نکردند. نزدیك بود در محظور کرد بودن و شرم از ترسو حساب شدن بیفتم و سوار شوم، ولی عقلم بر احساسم چربید و به راهنمای کاروان گفتم که من قاطر نمی‌خواهم و پیاده می‌آیم. بنای تعارف را گذاشت که مگر رئیس کمیسیون ممکن است پیاده بیاید. گفتم: آری ممکن است، و من در پیاده‌روی لذتی حس می‌کنم که در سواری این قاطر حس نخواهم کرد. رفقا طعنه زدند و گفتند: یاللعجب! کرد و ترس از سواری! آن‌هم از سواری قاطر! گفتم: چه کنم، کرد هستم ولی سوارکار که نیستم، این است که می‌ترسم. مگر کرد نباید بترسد؟ افسر کمیسیون من نیز با اینکه پیاده بود یا ترسید ویا نخواست سوار قاطر من بشود، و منتی هم بر سر من گذاشت، با این عبارت که: من نیز برای همراهی با شما پیاده خواهم آمد.

جوانی از کارمندان کمیسیون شمارهٔ ۲، عقدایی‌نام، که ظاهری پهلوان‌نما داشت اجازه خواست که حال که من سوار قاطرم نمی‌شوم او سوار آن بشود. گفتم: باکی نیست، جوان، اگر مثل من نمی‌ترسی بفرما، این تو و آن قاطر چموش لگدزن. عقدایی سوار شد و کاروان راه افتاد. جوان رشید در بین راه چندبار تعارف کرد که قاطر مرا به من پس بدهد ولی من نپذیرفتم و به‌شوخی گفتم رسم کردها این نیست که وقتی چیزی را بخشیدند پشیمان بشوند و آن را پس بگیرند.

عبور ما از دامنهٔ یك کوه بسیار سبز و خرم بود و مناظر بین‌راه

گویی از زیبایی و جانداری خود با ما حرف می‌زدند. در وسط راه به‌جایی رسیدیم که بادامستان بود و چشمهٔ باریکی داشت با آب سرد و زلال و امام‌زاده‌ای هم در آنجا بود. چندنفری قصد زیارت کردند و ما همه ناچار به توقف شدیم.

باز راه افتادیم. نزدیك‌های ظهر به فلات بلندی رسیدیم که رشته‌کوه باریکی افق آن را محدود می‌کرد. کف فلات را تخته‌سنگ‌های چنان پهنی پوشانده بود که انگار آنها را با قالب ریخته و با دست کار گذاشته بودند. طالقان در پشت آن رشته‌کوه باریك بود.

در لحظه‌ای که هیچ‌کس فکرش را نمی‌کرد و همه از سوار و پیاده آرام و خوش و خندان به راه خود می‌رفتیم یکدفعه هیمهمه‌ای در میان سواران افتاد و قاطرها بی‌تابی نشان دادند. قاطر عقدایی بی‌هیچ مقدمه‌ای افسار گسیخته به جست‌وخیز درآمده بود و لگدپرانی می‌کرد، گویی تاب تحمل سوار شجاع خود را نیاورده بود و اینك می‌خواست سبکبار شود. آخر هم سوار را به‌هوا پراند و او را از پشت محکم به‌روی تخته‌سنگ‌ها کوبید. سپس مانند اینکه راحت شده باشد اندکی آن‌سوتر از قربانی خود بی‌حرکت ایستاد و پشیمان از عملی که کرده بود سر به‌زیر انداخت. همه دویدند و عقدایی را از زمین بلند کردند. ناله‌های خفیفی از مصدوم بلند بود، ولی او پشت‌سرهم به اطرافیانش دلداری می‌داد که: «چیزیم نیست، نترسید، چیزیم نیست!» خواستند دوباره سوار قاطرش کنند، لیکن او دیگر قادر به نگهداری خود بر پشت قاطر نبود. گفتند پیاده راه بیاید، ولی قدرت پیاده‌روی نیز از او سلب شده بود. به‌ناچار وی را روی همان قاطر طناب‌پیچ کردند تا در شهرك مرکز طالقان فکری به‌حالش بکنند. هرچه جلوتر می‌رفتیم صدای نالهٔ عقدایی بلندتر می‌شد. در لحظات اول که جای ضربه‌ها هنوز گرم بود درد شدید احساس نمی‌شد، ولی هرچه زمان می‌گذشت بهتر معلوم می‌شد که قاطر چموش چه دسته‌گلی به‌آب داده

است. همه به من رو آوردند که تو از کجا می‌دانستی این قاطر با سوار خود چنین می‌کند. گفتم از همان بدقلقی اولش فهمیدم و شرط عقل ندانستم که بر آن سوار شوم.

از آن رشته‌کوه باریك که سرازیر شدیم ساعت یك بعدازظهر بود. در ان سوی دامنه چشمهٔ بزرگ‌تری بود با آبی به صافی و زلالی اشك چشم و به گوارایی آب حیات. محیطی بسیار سبز و خرم بود و درختان بید بر علف‌های کنار چشمه سایه انداخته بودند. نسیم خنکی می‌وزید که به‌راستی لذت‌بخش بود. تصمیم گرفتیم همان‌جا اتراق بکنیم و ناهار بخوریم. ناهار ما را از محلی که صبح راه افتاده بودیم با خود آورده بودند. لذّت آن ناهار لذیذ در چنان جای باصفا با ناله‌های دم‌به‌دم افزون‌تر عقدایی منغص شد، هرچند هنوز قابل‌تحمل بود و می‌شد دندان روی جگر گذاشت و گوش کرد.

پس از صرف ناهار و چای باز به‌راه افتادیم و آه و نالهٔ عقدایی همچنان بدرقهٔ راه ما بود. نزدیك‌های غروب به کنار رودخانهٔ شاهرود رسیدیم. رودخانه پلی داشت که شکسته بود و گفتند طغیان آب در بهار گذشته، که گویا سال‌ها بود نظیر آن پیش نیامده بود، آن را با خود برده است. در آن‌دم نیز با اینکه تابستان بود آب رودخانه زیاد بود و ناچار می‌بایست با قاطر از آب بگذریم.هر پیاده‌ای بر ترك قاطر سواری سوار می‌شد و به آن‌طرف رودخانه می‌رفت. خود راهنما قاطری را گرفت و با دو سه بار رفت‌وآمد بقیه را از آب گذرانید. در آن‌موقع که من بر ترك او سوار بودم قاطر در وسط رودخانه مکثی کرد و به‌هوس آب‌خوردن افتاد. پس از آب‌خوردن نیز مدتی همچنان بی‌حرکت ماند و خیال جنبیدن نداشت. انگار خوشش آمده بود که در وسط رودخانه صفا کند.

شهرك قصبهٔ بزرگی بود و کار جیره‌بندی ما در آنجا چهار روز به‌طول انجامید. یك‌روز به خانهٔ مردی درآمدیم که پرسشنامهٔ بامزه‌ای پر

کرده بود. اسم پدر خانواده قندعلی بود و اسم پسرکش شکرعلی و اسم زنش سماور. در این موقع زنش برای ما چای آورد. به شوخی به مرد گفتم: در اینجا فقط چای کم داشتیم که بحمدالله آن هم رسید. خندهٔ احمقانه‌ای کرد که نشان می‌داد معنی لطیفهٔ مرا نفهمیده است و بیخود می‌خندد.

به خانهٔ مرد دیگری رفتیم که هفت فرزند داشت: سه دختر و چهار پسر، و همه هم از یك زن. از او اسم بچه‌هایش را پرسیدم، فقط اسم دو فرزند بزرگترش را می‌دانست. گفتم: تو چه پدری هستی که اسم بچه‌هایت را نمی‌دانی؟ نکند اینها بچه‌های تو نیستند و می‌خواهی سر مأمور کوپن کلاه بگذاری. ما به این آسانی هم فریب نمی‌خوریم و مو را از ماست می‌کشیم. سرخ شد و گفت: ای آقا، ما فقیربیچاره‌ها کار خودمان را خودمان می‌کنیم! من فقط به این می‌رسم که پس بیندازم. صبح اول صبح که من پی آوارگی و بدبختی خود می‌روم این توله‌سگ‌ها خواب‌اند و من نمی‌بینمشان، شب هم که دیروقت به خانه برمی‌گردم باز اینها خواب‌اند. بنابراین تعجب نکنید از اینکه من اسمشان را نمی‌دانم، و حتی اگر قیافه‌شان را هم نشناسم جای تعجب نیست. باز جای شکرش باقی است که اسم خودم یادم نرفته است. خندیدم و کوپن‌هایش را دادم.

به خانهٔ مرد دیگری درآمدیم که کبوترش را نیز در پرسشنامه نوشته بود. به او گفتم: آقای عزیز، ببخشید، ما به حیوانات کوپن نمی‌دهیم. کبوتر دانه می‌خواهد و تهیهٔ دانه هم بدون کوپن میسر است. گفت: اختیار دارید! ما اینجا حیوان نداریم و در پرسشنامهٔ من همه آدم هستند. کبوتر دختر من است و کوپن هم می‌خواهد. اشتباه نفرمایید!

تازه فهمیدم که این مرد چقدر باذوق است و چه اسم زیبایی برای دخترش برگزیده است. در دل آرزو کردم که کبوترخانم هم به‌زیبایی اسمش باشد. گفتم: پس چرا دختر شما حاضر نیست که خودش کوپنش

را بگیرد؟ ما باید همهٔ افراد کوپن‌بگیر را ببینیم و هویتشان را با شناسنامه تطبیق کنیم. گفت: دستش در خمیر بند است و دارد نان می‌پزد، والّا خدمت می‌رسید. گفتم: باشد. اگر او نمی‌تواند به‌خدمت ما برسد ما حاضریم به‌خدمت او برسیم.

در کوتاهی به ما نشان داد که ما همه مجبور شدیم با سر خمیده و پشت دوتا از آن بگذریم و به‌درون دخمهٔ تاریکی برویم، دخمه‌ای تنگ و تاریك که فقط از روزنهٔ کوچکی از بالای بام نور می‌گرفت. دختری در پای تنور نشسته بود که تا ما را دید تمام‌قد برخاست. این همان کبوتر بود که دانه نمی‌خورد و قند و شکر می‌خواست. کبوتری بود بسیار زیباتر از خود کبوتر. کثیف بود و ژنده‌پوش، ولی به‌خوبی نشان می‌داد که اگر حمامی برود و لباس آراسته‌ای به‌تن کند سوفیا لورن باید کلفتش باشد. در حسن و ملاحت و رعنایی اعجوبه‌ای بود. ستاره‌ای بود که در شب تار آن اتاقك می‌درخشید. این را هم بگویم که طالقان اصلاً دیار زیبارویان است و به‌قول خواجهٔ بزرگوار شیراز معدن لب لعل است و کان حسن، و من به‌راستی چهرهٔ زشت در آنجا بسیار کم دیدم. خداوند در خلقت زنان طالقانی لطف خاصی به‌خرج داده و به‌اصطلاح خاصه‌خرجی کرده است. هرچه زنانش زیباروی و مهربان‌اند، درعوض، مردانش عبوس و فتنه‌جو هستند و من در آن یك‌ماه که در طالقان بود چنین فهمیدم.

در روز سوم اقامتمان در شهرك وارد خانه‌ای شدیم که از همان دم در بوی ماتم می‌داد، و قیافهٔ مرد و زن هردو گرفته و عبوس بود. پرسشنامه را که جلوم گذاشتند دیدم افراد خانه مجموعاً مرکب است از مردی و زنی و دختربچه‌ای به‌سن یك‌ماه. پرسیدم: بچه کجاست؟ مرد جوابی نداد و زن شیون سر داد. تعجب کردم و گفتم: این چه حالی است؟ باز سکوت بود. آخر کدخدا به‌جای ایشان جواب داد که دخترکشان از همان لحظهٔ تولد بیمار بود و همین عصر دیروز تمام کرد. گریهٔ زن و تأسف مرد گرچه

تا حدی برای بچه‌شان است ولی قسمتی هم برای این است که اگر شما دیروز پیش‌ازظهر به‌خانه‌شان آمده بودید این خانواده سه کوپن می‌گرفت ولی حالا دوتا می‌گیرد.

دلم سوخت و گفتم: باکی نیست. نحوست مرگ بچه‌تان را به‌پای مأمور کوپن نگذارید. درست است که بچه‌تان مرده ولی کوپنش هنوز زنده است و من فرض می‌کنم که دیروز به اینجا آمده‌ام. ما کوپن بچه را به‌اعتبار زنده بودنش در چهارده ساعت پیش می‌دهیم ولی شناسنامه‌اش را به‌استناد زنده نبودنش در حال حاضر باطل می‌کنیم.

اخم زن و مرد به‌طرز محسوسی باز شد و من پی بردم که کدخدا تا چه‌حد راست می‌گفت. باز کارمند فضول من نقی زد که بچهٔ مرده... حرفش را بریدم و گفتم: تو کار خودت را بکن. مسئول این مسایل منم نه تو.

طالقان تنها سرزمین زنان زیباروی نیست، بلکه مناظر زیبا و دلفریب نیز بسیار دارد که تماشای آنها بیننده را غرق در بهجت و سرور می‌کند. این یك‌ماه کار کوپن دادن در آنجا توأم با گردش بسیار جالبی نیز بود و ما فاصلهٔ بین دهات قلمرو خود را همیشه پیاده طی می‌کردیم. این چندکلمه را نیز دربارهٔ عقدایی بیچاره بگویم که چون از شهرك به‌بعد آن پنج کمیسیون دیگر پی کار خود به حوزه‌های مربوطه‌شان رفتند، ما دیگر از هم خبری نداشتیم و نمی‌دانستیم چه بر سر آن بدبخت کمرشکسته آمده است. در پایان مأموریت، بنا به خبری که سربازان کمیسیون من کسب کرده و به افسرشان گفته بودند شکسته‌بند طالقانی هم نتوانسته بود استخوان‌های شکستهٔ عقدایی را جا بیندازد و آخر پس از چهار روز آه و ناله در طالقان او را بار قاطر کرده به آبیك رسانده بودند و از آنجا با اتومبیل به تهران، و دیگر نفهمیدیم که بر سر آن بیچاره چه آمد. افسر جزو کمیسیون من همیشه به من می‌گفت: «شما امام‌زاده‌اید و می‌دانستید که سوار بر آن قاطر شدن چه عاقبتی دارد.» و راست می‌گفت بی‌آنکه خودش

بداند که پدر من امام‌جمعه بود ولذا طبعاً من امام‌زاده‌ام.

*

از طالقان که برگشتیم ما را مأمور جیره‌بندی در ساوه کردند. من و مرحوم حسین شفیعیان دوتن از رؤسای چهارگانهٔ مأمور ساوه بودیم که بخشی از دهات حومه را بین دو حوزهٔ ما تقسیم کرده بودند. لیکن ما چون به حومهٔ ساوه با انباری از قند و شکر رفته بودیم و پس از توزیع کوپُن، بلافاصله قند و شکر و چای آن را نیز از همان انبار خودمان می‌دادیم، دیگر ده به‌ده گشتن برای ما مقدور نبود. این بود که به‌ناچار در دو یا سه ده که انتقال انبار قند و شکرمان به آنجا امکان داشت می‌ماندیم، سپس به دهات نزدیك به محل اُتراق خود اعلام می‌کردیم که رؤسای خانوارهای هر ده در روز معینی با پرسشنامه‌های پرکرده‌ای که قبلاً بین ایشان توزیع کرده بودیم به مرکز کمیسیون که خودمان با انبار قند و شکرمان در آنجا بودیم بیایند و کوپن‌های خانوادهٔ خود را با قند و شکر و چای حاضر بگیرند. کدخدای هر ده ضامن و مسئول صحت پرسشنامه‌ها بود و از او نیز در ذیل پرسشنامه امضا می‌گرفتیم.

از آنجا که من و شفیعیان قند و چای مصرفی خود را از بازار قصبه می‌خریدیم بارها شنیدیم که مردم دربارهٔ ما گفته‌اند: «این مأموران جیره‌بندی جدید چه آدم‌های مردرندی هستند! اینها می‌خواهند با این کار خود ایز به گربه گم کنند و به‌اصطلاح بگویند ما درستکاریم، ولی ما گول نمی‌خوریم و می‌دانیم که مأمور درستکار در این صفحات درحکم کیمیاست.» ما این حرف‌ها را می‌شنیدیم ولی اهمیت نمی‌دادیم تا دیدیم که در پایان مأموریتمان چندان از ایشان رفع سوءتفاهم شده بود که تلگراف‌ها به مرکز زدند و از ما قدردانی‌ها کردند.

در جمشیدآباد، روزی که در زیر چادر نشسته و منتظر آمدن رعایای روستاهایی بودم که برای گرفتن کوپن اعلام کرده بودیم، در رأس کاروان

دهاتیان مردی را دیدم که یك دستمال بزرگ شطرنجی پر از شناسنامه در دست داشت، تفنگی به شانه حمایل کرده بود، بی‌اجازه به درون آمد و پس از یك سلام زورکی در کنارم نشست. پرسیدم: جناب‌عالی؟ با تغیر گفت: چطور! شما مرا نمی‌شناسید؟ من حسین‌خان مالك استیجك هستم.

ازقضا من شنیده بودم که استیجك دهی است در میان کوه‌های صعب‌العبور و کمترکسی ممکن است گذارش به آنجا بیفتد. به‌همین‌جهت در آن‌منطقه مثلی به‌ترکی ساری بود که می‌گفتند: «فضول فضول اولماسا کیم بیلر داغ آراسندا استیجك وار؟» (اگر آدمهای فضول نباشند که می‌داند که در پشت کوه‌ها استیجکی هم هست؟) گفتم: این دستمال یا بقچه چیست که در دست دارید؟ گفت: شناسنامه‌های رعایای من. پرسیدم: چرا شناسنامه‌های رعایا در دست شماست؟ گفت: خوب، معلوم است، برای اینکه من ارباب آنها هستم و همه‌چیز آنها در دست من است. گفتم: اولاً «آنها» نیست و «ایشان» است. رعایای شما آدم‌اند، چیز که نیستند. (هرچند می‌دانم که معنی این حرف مرا نفهمید.) ثانیاً اینجا جای این حرف‌ها نیست. شناسنامه‌های هر خانواده‌ای باید در دست رئیس یا پدر خانواده باشد و کدخدا صحت آن را گواهی کند، و آن رئیس یا پدر خانواده شخصاً قند و شکر و چای خانواده‌اش را از ما تحویل بگیرد. من شما را به‌رسمیت نمی‌شناسم و کوپن ایشان را به‌دست شما نمی‌دهم.

چون دیدم حالت اعتراض به‌خود گرفته است و می‌خواهد شاخ و شانه بکشد به افسر اشاره کردم که دستمال شناسنامه‌ها را از دستش بگیرد، و او چنین کرد. آنگاه رؤسای خانواده‌ها را خواستم و به‌کمك خودشان و کدخدا شناسنامه‌هایشان را از هم تفکیك کردم و مال هر خانواده‌ای را به‌دست رئیس خانواده دادم. مردی از ریش‌سفیدان آن‌منطقه به من گفت که این ارباب استیجك از آن مردان ظالم و بی‌رحم منطقه

است و هنوز از جمشیدآباد بیرون نرفته قند و شکر و چای رعیت‌ها را از دستشان خواهد گرفت. گفتم افسوس که وظیفهٔ من با دادن قند و شکر و چای مقرر به‌دست صاحب‌حق به‌پایان می‌رسد و دیگر از آن‌پس کاری از دست من برنمی‌آید. باید خودشان به حق خود آشنا باشند و نگذارند کسی حقشان را بخورد.

در این اثنا رعیتی که یك‌ساعت پیش کوپن قند و شکرش را گرفته و در پای پرسشنامه به‌جای امضا انگشت زده بود به چادر نزدیك شد و هاج و واج به من نگاه می‌کرد. از قیافه‌اش یادم آمد که کوپنش را داده‌ام. گفتم: کوپن تو را که دادم، دیگر چه می‌خواهی؟ برو قند و شکرت را هم با آن کوپن از انبار بگیر، دیگر! گفت: گرفته‌ام. گفتم: خوب، پس دیگر معطل چه هستی؟ انگشت جوهری خود را که پای پرسشنامه زده بود نشانم داد و گفت: این را چه‌کار کنم؟ گفتم: چه را؟ گفت: این جوهر را که به انگشتم مالیده‌ای؟ دلم بر نادانی و بی‌خبری او سوخت و فهمیدم که چنین کس قادر نیست حسین‌خان استیجکی و زالوهای دیگری از آن‌قبیل را از خوردن حق خویش مانع شود. گفتم: هروقت قند و شکری را که تحویل گرفته‌ای خودت با زن و بچه‌ات خوردی می‌توانی جوهر انگشتت را پاك کنی. گفت: چشم! و رفت.

و امیدوارم که جوهر انگشتش را طبق همین دستور پاك کرده باشد!

مثل اینکه خاطرات دوران جیره‌بندی به‌درازا کشید، ولی بگذارید آخرین خاطرهٔ بسیار شیرین این دوره را نیز نقل کنم و آنگاه به ماجرای خویش بازگردم: مرکز سوم و آخر من دهی بود به‌نام بالقلو (یا بالغلو) که دهی پرداررودرخت و خوش‌منظره بود در پای کوهی نه‌چندان بلند. در قسمت بالای ده و تقریباً بیرون از آبادی، استخر یا برکهٔ طبیعی نسبتاً بزرگی بود پر از ماهی‌های درشت کولی و قزل‌آلا که آب آن از زیر کوه می‌جوشید و سرریز آن به درون بیشه و به میان مزارع می‌رفت. آبی بود به

روشنی و زلالی اشك چشم و به سنگینی جیوه که معلوم بود ماهی‌ها در آن به‌تأنی جا به‌جا می‌شوند، و نخستین احساسی که از دیدن آن به آدم دست می‌داد این بود که ممکن است جیوه داشته باشد.

آقای احمدی کدخدای ده که از حرف زدنش معلوم بود سواد قدیمه دارد و چیزی سرش می‌شود به‌استقبال ما آمده بود و داشت جاهای به‌اصطلاح دیدنی ده را به ما نشان می‌داد. دربارهٔ خواص آن آب و راجع به معجزات امام‌زاده‌ای که بر بالای کوه مشرف به استخر بود سخن می‌گفت، و چندتن از ریش‌سفیدان ده و چندتن دهقانی که همراهش بودند گفته‌های او را با آب‌وتاب تأیید می‌کردند. مناظر بیشه و مزرعه‌های زیر آن و کوچه‌های باریك ولی سبز و باصفای ده بی‌شك جالب بود، ولی آنچه بیش از همه نظر آدم‌های خسته و ازراه‌رسیده‌ای چون من و اعضای کمیسیون را جلب کرده بود وفور ماهی‌های گوناگون در آب برکه و وسوسه‌ای بود که برای کباب کردن و خوردنشان در ما برانگیخته می‌شد. نمی‌دانم چه شد که باز بی‌احتیاطی کردم و بی‌اختیار از دهانم در رفت که: «چه کیفی خواهد داشت آدم از این ماهی‌ها کباب کند!» انگار کفر بزرگی از دهان بی‌بندوبارم جاری شده بود، چون دیدم که کدخدا احمدی سخت ناراحت شد و استغفرالله‌گویان توجه مرا به سنگی بر نوك کوه مشرف به استخر جلب کرد و گفت: ای آقا، استغفار کنید و دیگر از این کفرها نگویید! آن سنگ را در آن بالا می‌بینید؟ به بالا نگاه کردم. سنگ معمولی برجسته‌ای دیدم که می‌شد گفت به چیزی شبیه است ولی تشخیص آن به‌وضوح مشکل بود. گفت: دیدید؟ گفتم: بلی، چطور مگر؟ گفت: نمی‌بینید که به‌شکل گربه است؟ گفتم: من چندان شباهتی بین این سنگ و گربه نمی‌بینم. گفت: اختیار دارید! آن سرش (با اشارهٔ انگشت به‌خیال خودش نشان می‌داد)، آن دو گوشش، آن پشت قوزکرده‌اش، آن‌هم دُمش. گفتم: خوب، منظور؟ گفت: این گربه‌ای بوده از همین ده که روزی آمده

و یکی از ماهی‌های همین استخر را گرفته و برده آن‌بالا که بخورد، ولی چون این ماهی‌ها به امام‌زاده تعلق دارند به‌قدرت خدا و به‌معجزهٔ امام‌زاده تبدیل به سنگ شده است.

من هرچه نگاه کردم ماهی‌ای به دهان یا در چنگال گربه ندیدم و اصلاً چیزی در آن بالا نبود که لااقل اندکی هم شده به گربه شبیه باشد. پرسیدم: آقای کدخدا، آن ماهی بیچاره هم که گربه گرفته بود سنگ شده است؟ نگاهی رندانه به من کرد و گفت: نه، آقا. گربه ماهی را خورده بود که سنگ شد.

شب‌هنگام، عده‌ای از ریش‌سفیدان و اهل ده دسته‌دسته به دیدن ما می‌آمدند، چای می‌خوردند و پس از قدری صحبت می‌رفتند، و این مزاحمت تا پاسی از شب ادامه داشت.

نزدیک‌های ساعت ۹ که ما به‌راستی خسته و گرسنه بودیم و خوابمان می‌آمد مجلس خالی از اغیار شد. خواهش کردیم در کوچه را ببندند تا دیگر کسی مخل آسایش ما نشود. میزبان اجازه خواست که شام بیاورد. ما ازخداخواسته تشکر کردیم و اجازه دادیم. مدتی طول کشید تا کدخدا با سینی بزرگ مجمعه‌مانندی محتوی چیزهای خوب برگشت: کباب ماهی قزل‌آلا و چندتایی هم سرخ‌کرده، غیر از پلو و خورشی که معمول هر مهمانی است. ماتم برده بود و هیچ باورم نمی‌شد این همان احمدی کدخدای بالقلو است که با آن توپ و تشر و آن اعتراض‌های کنار استخرش با چنین بساط بهشتی مطلوبی به‌درون آمده باشد. نشست و بعد از تعارفات معمول که: «ببخشید وسیله نیست» وغیره، نقش ساقی‌گری را نیز به‌عهده گرفت. به‌راستی که چه ماهی‌های خوشمزهٔ دهن‌پرآب‌کنی بودند! چنان غرق در حیرت و تعجب بودم که یارای پرسیدن نداشتم. به‌ویژه که کدخدا مجال صحبت نمی‌داد و شروع کرده بود به خواندن غزل‌های عاشقانه‌ای از حافظ و سعدی و قاآنی و فروغی

بسطامی و شوریدهٔ شیرازی، و چه آدم باحالی و چه باحال هم شعر می‌خواند!

آخر طاقت نیاوردم و در یك فرصت مناسب به وسط حرف‌هایش دویدم و گفتم: ببخشید، آقای احمدی، این ماهی‌های لذیذ را از کجا صید می‌کنید؟ مگر اینجا رودخانه هم دارد؟ گفت: این چه سؤالی است؟ مگر آن برکهٔ پر از ماهی را ندیدید؟ گفتم: چرا، ولی آخر شما گفتید که طمع در آن ماهی‌ها کردن گربه را سنگ می‌کند، چه رسد به آدم‌ها. مگر نگفتید که آن ماهی‌ها مال امامزاده است؟ غش‌غش خندید و گفت: شما چه مرد ساده‌دل خوشباوری هستید! من آن حرف را برای این دهاتی‌های ساده‌دل بی‌سواد از خودم درآورده و شایع کرده‌ام تا ایشان دندان طمع از آن ماهی‌ها بکنند و آنها را نخورند، وگرنه دوروزه نسل ماهی را از آن استخر برخواهند انداخت و آن‌وقت دیگر ماهی‌ای نمی‌ماند که من و مهمان‌های محترمی مثل شما و آقایان بخوریم.

در تمام آن منطقه و در بسیار جاهای دیگر نیز که به این‌گونه مأموریت‌ها رفته بودم آدمی چنان روشن‌ضمیر و باحال ندیده بودم و بعدها نیز ندیدم. کدخدایی بالقلو را برای او کوچك دیدم و یقین کردم که فرمانداری ساوه و بالاتر از آن هم درخور شأنش هست.

در یك‌لحظه، احمدی به‌نظرم تصویر بسیار ریز و ماکت‌مانندی از یك قدرت استعماری قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم جلوه کرد که ملت‌های عقب‌ماندهٔ جهان‌سوم را با ترویج و تشویق افکار و اوهام خرافی در جهل و نادانی و بی‌خبری نگاه می‌داشتند ـ و هنوز هم می‌دارند ـ و خود از آب گل‌آلود ماهی می‌گرفتند، یعنی ثروت‌های نهان و آشکار ایشان را بی‌دریغ به‌یغما می‌بردند ـ و هنوز هم می‌برند ـ، لیکن آقای احمدی با آن دولت‌های استعماری فرق کوچکی داشت: او آن جور و ستم‌ها و آن جنایات بی‌حدومر و شرم‌آوری را که قدرت‌های استعماری درحق

ملت‌های مظلوم مستعمره روا می‌داشتند ـ و هنوز هم می‌دارند ـ درحق ساکنان ده خود نمی‌کرد. و دیگر اینکه قدرت‌های استعماری ضمن سرقت هست و نیست ملت‌های عقب‌مانده نه‌تنها اقرار به غارت و چپاول ثروت ایشان نمی‌کردند ـ و نمی‌کنند ـ دعوی رهبری آنان را نیز داشتند و دارند و آن‌همه جنایات را به‌نام «متمدن کردن ملت‌های وحشی» جایز می‌شمردند و می‌شمرند، ولی آقای احمدی بی‌هیچ پرده‌پوشی به رندی و زرنگی خود اقرار می‌کرد و ادعای رهبری هم نداشت.

۱٤

از ساوه با یك‌صندوق انار اعلا به‌رسم سوغات به خانه برگشتم و چون به‌منزل رسیدم به من مژده دادند که زنم زاییده و دختری آورده است که نامش را مریم گذاشته‌اند. من انتظار چنین مژده‌ای را داشتم و از آن بسیار شاد شدم، چون تا به‌آن‌دم پسری به‌نام حمید و دختری به‌نام ستاره را ازدست داده بودم. طفلکی‌ها هردو در اوان کودکی به‌سبب کم‌شیری و بی‌تجربگی مادر و جهل و کم‌سوادی پزشکان دغل مرده بودند. مریم طفل سوم من بود که پا به عرصهٔ وجود می‌نهاد و اکنون که به نوشتن این سطور مشغولم، زنی است شوهرکرده و پسرکی چهارده‌ساله به‌نام راما و دخترکی سه‌چهارساله به‌نام صفورا دارد که امیدوارم بزرگ شوند، راه زندگی شرافتمند و مرفهی را بیابند و خوشبخت بشوند.

از جیره‌بندی که به وزارتخانه برگشتم بلاتکلیف بودم، چون دیگر بساط جیره‌بندی برچیده شده بود و می‌بایست در یکی از ادارات تابعهٔ آن‌وزارتخانه کاری پیدا کرد. خواستم باز به کارگزینی بروم، ولی هربار که پیش‌نویس حکم برای امضای آقای قریب مدیرکل جدید کارگزینی می‌رفت او ایرادی از آن می‌گرفت و حکم را امضانکرده برمی‌گردانید.

قریب که به‌جای دکتر کاویانی آمده بود نه‌تنها با خود دکتر مخالف بود و سایهٔ او را به‌تیر می‌زد، با هرچه هم که به او وابستگی داشت دشمن بود؛ و چون من بیش از هرکس وابسته به دکتر کاویانی بودم نام من برای جناب آقای قریب درحکم پونه‌ای بود که دَر سوراخ مار سبز شده باشد.

همکاری به‌اسم آقای خلیل قاضی در کارگزینی داشتیم که آذربایجانی بود و مردی مظلوم و مهربان، و به هیچ‌کس و هیچ‌جا هم وابستگی نداشت. خود او تعریف می‌کرد که وقتی احکام اضافه‌حقوق یا اضافه‌کار یا حق مقام یا دیگر مزایای شغلی وی را برای امضا پیش آقای قریب می‌فرستادند همیشه با اشکال و ایرادی ازطرف جناب مدیرکل مواجه می‌شد و برمی‌گشت. بیچاره خلیل قاضی دلیل این مخالفت‌ها را نمی‌دانست و سخت رنج می‌برد. آخر همقطارانش به او گفتند که لابد جناب مدیرکل تو را به‌جای محمد قاضی رئیس سابق دفتر دکتر کاویانی گرفته است، و اگر چنین باشد بهتر آنکه شخصاً به‌حضورش شرفیاب شوی و او را از این اشتباه درآوری. خلیل قاضی چنین کرد و جناب مدیرکل را که معلوم نبود چه عداوتی با دکتر کاویانی دارد، ـ و تازه اگر هم خرده‌حسابی برای تصفیه با او داشت رئیس دفترش چه گناهی کرده بود ـ از اشتباه درآورد. از آن‌پس احکام او بی‌هیچ وقفه‌ای به‌امضا می‌رسید و بیچاره خلیل قاضی از نکبت همنامی با من رهایی یافت.

در همین اوان بود که یحیی‌خان خدابنده، از صاحب‌منصبان شریف و خوشنام و روشنفکر وزارتخانه با سمت ناظر کل خرید چای به گیلان و مازندران می‌رفت و به من پیشنهاد کرد که به‌عنوان ناظر خرید همراهش بروم. خوشبختانه این کار نیز به‌صورت مأموریت موقت بود و چون کمك خوبی به‌هزینهٔ زندگی‌ام می‌شد پذیرفتم.

نوع کارم در شمال نسبت به امور اداری مرکز حساسیت بیشتری داشت، به‌خصوص در امر خرید چای که می‌بایست با یك‌مشت دزد

بازاری و دزد اداری مبارزه کنم. این مبارزه در همکاری با مرد شریفی چون خدابنده آسان بود و او همیشه مرا در این‌راه تشویق می‌کرد. خدابنده در مسائل مربوط به درستی و نادرستی کارمندان نظرهای خاصی ابراز می‌کرد که گاهی اسباب تعجب من می‌شد، هرچند قلباً حس می‌کردم که حق با اوست. مثلاً همکار معیلی داشتیم به‌نام مفتاح، در ادارهٔ چای رشت، که از یکی از فروشندگان چای رشوهٔ ناچیزی گرفته بود. من جریان را فهمیدم و به خدابنده گفتم تا دست آن‌مرد را از کاری که به او محول شده بود کوتاه کند. خدابنده لبخندی زد و گفت: اینها دزدی نیست، و اگر هم باشد بخشوده است. این مرد با عایلهٔ سنگینی که دارد حقوق کافی نمی‌گیرد و ناگزیر است از این‌راه کسر زندگی خود و زن‌وبچه‌اش را تأمین کند. حکمی که کارگزینی با آن حقوق ناچیز و بدون توجه به عایلهٔ سنگینش، به‌دست او داده است جواز ضمنی دزدی است و او ناچار به‌مصداق آن‌حکم رفتار می‌کند...

باری، از مبارزات خود در سازمان نظارت بر خرید چای نیز خاطرات بسیار دارم که اگر بخواهم به شرح همهٔ آنها بپردازم مثنوی هفتادمن کاغذ شود، و کافی است تنها به یکی از آنها که از همه مهم‌تر است اشاره کنم:

سال ۱۳۲۷ بود که من یك‌پله ارتقا پیدا کردم، یعنی از ناظر سادهٔ خرید چای رئیس ادارهٔ چای شدم. ماجرا از این‌قرار بود که بر اثر فعل و انفعالات نامطلوبی در ادارهٔ چای رودسر خدابنده مرا از رشت به سمت ریاست ادارهٔ چای به رودسر فرستاد.

شاید بدانید که تا هفتاد یا هشتاد سال پیش کشت چای در ایران مرسوم نبود و نخستین‌بار مرحوم کاشف‌السلطنه بوتهٔ آن را از هندوستان آورد و در لاهیجان کاشت. امروزه باغ چای در شمال کشور، در استان‌های گیلان و مازندران فراوان است و چای یکی از فرآورده‌های

نسبتاً مهم کشاورزی کشور به‌شمار می‌رود. تا ده بیست سال پیش که من اطلاع داشتم ـ ولی درحال‌حاضر که به نوشتن این سطور مشغولم دیگر اطلاعی از اوضاع چایکاران و رفتار دولت با ایشان ندارم ـ دولت برای تشویق چایکاران محصول چای ایشان را می‌خرید، در آغاز سال به هر کشاورزی برحسب مساحت باغش مساعده می‌داد و سپس درحین خرید چای او از قیمت چایش کسر می‌کرد و باقی بهای چای را به او می‌پرداخت.

آن‌سال که من با سمت رئیس ادارهٔ چای به رودسر رفتم دولت به‌ازای هر هکتار باغ چای پانصد تومان مساعده می‌داد و چای کشاورز را در سه‌نوع، درجهٔ یك و دو و سه، به‌ترتیب هر کیلو از قرار ۵۴ و ۴۸ و ۴۲ ریال می‌خرید، و این پول در آن‌زمان پول خوبی بود. ضمناً مدت‌ها بود که باغ‌های چای ممیزی نشده بود، و چون نسبت به ممیزی پانزده سال پیش از آن‌تاریخ بر مساحت باغ‌ها افزوده شده بود و امکان ممیزی جدید و سریعی هم نمی‌رفت، به‌ناچار دولت دستور داده بود کمیسیونی مرکب از رؤسای دارایی و ثبت اسناد و املاك و اقتصاد، با دوتن از ریش‌سفیدان معتمد محل که آشنا به وضع منطقه باشند، تشکیل شود و آن‌کمیسیون با معرفتی که به احوال باغ‌ها و باغداران محل دارد نظر بدهد که هر کشاورزی چقدر باغ چای دارد و فهرستی از باغداران و میزان باغ هرکدام تنظیم شود تا دولت از روی آن ازقرار هر هکتار پانصد تومان به آنان مساعده بدهد و محصول چایشان را برحسب مرغوبیت به‌قیمتی که قبلاً گفتم بخرد. حداکثر مساعده‌ای که دولت می‌پرداخت برای چهل‌هکتار یعنی بیست‌هزار تومان بود و مسلم بود که تعداد باغداران چهل‌هکتاری به تعداد انگشتان دست هم نمی‌رسید.

دو معتمد محلی آن کمیسیونی که در رودسر پیش از رسیدن من تشکیل شده بود دوتن از دلاّلان متنفذ و گردن‌کلفت محل به‌نام‌های

صادق‌خان و محسن‌خان بودند که املاك برنجکاری زیاد داشتند و غیر از آن، به دلالی چای و برنج و دیگر محصولات ایالتی نیز می‌پرداختند، ولی خود باغ چای زیادی نداشتند. در رودسر نیز مانند مناطق دیگر چایکاری شمال، قسمت عمدهٔ باغ‌ها از آن کشاورزان خرده‌پا بود که هرکدام از دو و سه تا هفت و هشت جریب مالك بودند و کمتر زارعی بود که مساحت باغش به یك یا دو هکتار برسد. باغ‌های بزرگ چندهکتاری از آنِ مالکان فئودال و دلالان شهری بود که خود در شهر سکونت داشتند و کشاورزان مزدور برای ایشان با دستمزد ناچیزی کار می‌کردند.

در آن‌هنگام که ادارهٔ چای بساط چای خریدن خود را پهن می‌کرد و به باغداران ندا درمی‌داد که محصول چای خود را بیاورند و عرضه کنند، اکثر قریب‌به‌اتفاق کشاورزان خرده‌پا محصول چای مرغوب و بی‌تقلب خود را چیده و آماده کرده و بر اثر نیاز به تهیهٔ لوازم ضروری زندگی در بازار آزاد به ثمن بخس به دلالان شهری و قاچاقچیان فروخته بودند، و بدین‌گونه، نیاز به ایشان مهلت نمی‌داد به‌انتظار مشتری بهتری که دولت باشد بمانند. آن‌وقت میدان برای دلالان خالی بود که چای‌های ارزان‌خریده از کشاورزان خرده‌پا را با تفاله و آشغال‌های دیگر به‌نام «فلّه» مخلوط کنند و به دولت به‌بهایی که گفتم بفروشند. و چون دولت از هر هکتار باغ ششصدکیلو چای می‌خرید معلوم بود که این دلالان بی‌انصاف چه بره‌کشانی داشتند.

باری، آن‌دو دلال متنفذ رودسری در آن کمیسیون کذایی برای خودشان و برای نوچه‌ها و قوم‌وخویشان و دوستان نزدیکشان هرکدام چهل‌هکتار و برای بقیه به‌فراخور حال و به‌نسبت نزدیکی و دوری روابطشان با خود، از پانزده تا بیست‌وپنج و سی هکتار گواهی کرده بودند. رؤسای ادارات محلی نیز آلت بی‌اراده‌ای بودند در دست همین دلالان، و با تسلیم و رضا پای گواهی‌های ایشان صحه می‌گذاشتند. من خود، شبی

که در خانهٔ صادق‌خان نصری مهمان بودیم به‌چشم خویش دیدم که او در پای منقل تریاك به مخده یله داده و پاهایش را دراز کرده بود و رئیس دارایی محل به حقه‌اش تریاك می‌چسبانید و برایش نگاه می‌داشت که بکشد.

من به‌محض رسیدن به محل و در دست گرفتن زمام امور اداره، شروع به تحقیق دربارهٔ این حضرات چهل‌هکتاری و دستیارانشان کردم و چیزها بر من مکشوف شد که نزدیك بود شاخ دربیاورم. ازجمله فهمیدم که صادق‌خان چهل‌هکتاری بیش از دوجریب باغ چای ندارد، آن‌هم نه در رودسر، بلکه در شهر مجاور آن یعنی لنگرود، و محسن‌خان که بزرگ‌ترین دلال باغدار محل است فقط چهارده هکتار دارد. آن‌هم بیش از شش یا هفت هکتار آن به‌بار نیست و بقیه هنوز به‌چین نرسیده است. حال بقیهٔ اعوان و انصار آقایان هم معلوم بود و هیچ‌کدام از چهار و پنج و حتی اغلب از دو هکتار بیشتر نداشتند. تقلب دیگر حضرات، چنانکه گفتم، این بود که چای مرغوب و تمیز ارزان‌خریده از کشاورزان خرده‌پا را با تفاله چای و آشغال‌های دیگر، یا به اصطلاح خودشان «فلّه»، مخلوط می‌کردند و آن مخلوط بی‌ارزش را به دولت قالب می‌کردند و موجب می‌شد که در همه‌جا بگویند چای داخله تفاله‌ای بیش نیست و به‌درد خوردن نمی‌خورد. این تقلب تقلب دیگری هم درپی داشت و آن این بود که به‌ناچار دم کارشناسان تشخیص چای را می‌دیدند، و او درجهٔ سه‌شان را دو و دوشان را یك می‌نوشت، و از این‌راه نیز مبالغ هنگفتی به‌جیب می‌زدند.

من خود چای‌شناس نبودم که بتوانم جلو تقلب کارشناسان چای را بگیرم، ولی اغلب تهدیدشان می‌کردم که اگر روزی بفهمم خلافی یا تبعیضی در طبقه‌بندی و تشخیص انواع چای می‌کنند، علاوه بر اخراج از خدمت تسلیم دادگاه اداری‌شان خواهم کرد، و چه‌بسا که همین تهدیدها

و سرکشی‌های وقت و بی‌وقت من و تظاهر به اینکه چای خوب و بد را از هم تمیز می‌دهم تاحدی از تشخیص‌های غلط و ناحق ایشان می‌کاست.

ولیکن در نظری که کمیسیون محلی برای تشخیص میزان باغ چایکاران داده بود نمی‌توانستم دخالتی بکنم، زیرا آن کمیسیون در زمان سلف من تشکیل شده و فهرست تنظیمی او برای من حجت بود که از روی آن از باغداران چای بخرم. مساعده‌های دولت به چایکاران نیز از روی همان فهرست پرداخت شده بود. بنابراین تنها کاری که برای من باقی مانده بود این بود که فهرست تنظیمی کمیسیون کذایی را ملاك قرار دهم و برطبق آن از باغداران یا بهتر بگویم از دلالان به‌اصطلاح باغدار چای بخرم، و پس از کسر مساعدهٔ دریافتی‌شان پول چایشان را بپردازم.

نخستین کاری که کردم این بود که دو سه گزارش پی‌درپی محرمانه ـ مستقیم به مرکز، به عنوان مدیرکل اقتصادی وزارت دارایی، دادم و وضع ظالمانهٔ دلال‌بازی‌ها و تشکیل کمیسیون قلابی و نظرهای مبالغه‌آمیز و غرض‌آلود آن کمیسیون و خاصه‌خرجی‌های معتمدان قلابی و رؤسای بی‌شخصیت اداری را برای او شرح دادم و کسب تکلیف کردم که با چنین وضعی چگونه از این دلالان متقلب به‌جای کشاورز واقعی چای بخرم، و اگر نخرم چگونه مساعده‌های پرداختی دولت به دلالان را وصول کنم؟ و در آن گزارش‌ها بیش از همه روی وضع خاص صادق‌خان که اصلاً باغ چای نداشت و سردمدار همهٔ دلالان متقلب بود تکیه کردم. پس از آن، درصدد برآمدم تا به‌مصداق مثل معروف «زدی ضربتی ضربتی نوش کن» درجواب کلاهی که این حضرات بر سر دولت گذاشته و باغ چای قلّابی برای خود آفریده و به‌ازای آن مساعده‌های کلان گرفته بودند، و به‌همان‌نسبت چای آشغال و «فلّه» به‌مقدار فراوان به دولت قالب می‌کردند، من هم ضربتی ولو کوچك به ایشان بزنم.

یك شب تمام در این‌باره فکر کردم تا آخر راهی به‌نظرم رسید:

به‌موجب قانون مالیات بر اراضی مزروعی و باغات، صاحبان باغ بایستی برای هر هکتار باغ در سال ۶۶۶ ریال مالیات بپردازند. البته کمیسیون تشخیص باغ در اظهارنظر خود قید نکرده بود که این حضرات از چه‌تاریخی دارای این‌مقدار باغ چای شده‌اند و وصول این‌مبلغ مالیات از باغ‌های قلابی بابت سال‌های گذشته کار من نبود، لیکن برای وصول مالیات سالی که در آن بودیم و گروی آن همان پول چای بود که در دست من بود، من می‌توانستم به دارایی کمك شایانی بکنم و لااقل از این‌راه پولی به صندوق دولت برسانم. عملی کردن این نقشه هم با کمك رئیس دارایی میسر بود که شرحی به ادارهٔ چای بنویسد و از من بخواهد که در این‌مورد مالیات باغ چای را از چایکاران وصول کنم.

نقشهٔ بدی نبود و من گوش خواباندم تا بیست‌روز بعد که چای‌ها خریداری شد و پول هم رسیده بود که من بهای چای‌های خریداری‌شده را بپردازم. آنگاه دیدم که هنگام عمل فرا رسیده است. عصر روز پیش از پرداخت، رئیس دارایی را با یکی‌دو تن از رؤسای ادارات محلی در فلکهٔ شهر دیدم و از او خواهش کردم که درصورت امکان دوبه‌دو قدری راه برویم و باهم صحبت کنیم. پرسید: خیر است، انشاءالله؟ گفتم: کار واجبی با شما دارم که به‌نفع خودتان هم هست. کنجکاو شد و پذیرفت و از دوستانش جدا شد. هردو باهم رو به‌سمت دریا به قدم‌زدن پرداختیم. در راه از وضع وصول مالیات و درآمد صندوق دارایی پرسیدم، من‌من‌کنان به من فهماند که وضع وصول مالیات چندان هم درخشان نیست، چون همه از زیر بار مالیات شانه خالی می‌کنند و به‌بهانه‌های مختلف می‌گریزند. پرسیدم: امسال نسبت به سال پیش اضافه‌وصولی ندارید؟ گفت: نه‌چندان، شاید در آخر سال داشته باشیم. گفتم: می‌توانید به من بگویید که از اول سال تا به‌حال چه‌میزان وصولی داشته‌اید؟ نگاهی سرشار از تعجب به من انداخت و گفت: ممکن است من بفهمم که منظور شما از این سؤال‌ها

چیست؟ گفتم: شما جواب مرا بدهید تا من منظورم را توضیح بدهم. گفت: شاید ده‌هزار تومانی وصول شده باشد، در همین حدودها.

یقین داشتم که دروغ می‌گوید و نصف این‌مبلغ هم وصولی ندارد. مع‌هذا گفتم: می‌خواهید من درظرف یك‌هفته همین مبلغ و بلکه بیشتر از آن را به صندوق دارایی بریزم؟ تعجبش بیشتر شد و بی‌اختیار پرسید: شما؟ گفتم: بلی، من. کافی است که شما شخصاً چنین کاری را از من بخواهید. گفت: چرا که نه. از خدا می‌خواهم که شما چنین کاری برای من بکنید. البته این به‌نفع خود من است، ولی آخر شما چطور می‌توانید از مردم مالیات وصول کنید؟ گفتم: مگر شما در کمیسیون محلی گواهی نکرده‌اید که این آقایان ارباب‌ها و بازاری‌ها همه باغ دارند، چهل هکتار، سی هکتار، بیست هکتار؟ گفت: چرا. گفتم: خوب. مگر نباید ازبابت باغی که دارند مالیات بدهند؟ فکری کرد و با کمال سادگی درجواب گفت: ولی اینها که واقعاً این‌قدر باغ ندارند. گفتم: چطور! برای گرفتن مساعدهٔ کشت چای و فروختن ششصدکیلو چای به‌قرار هر هکتار باغ دارند ولی برای پرداخت مالیات باغ ندارند؟ وقتی کمیسیون «صالحی» گواهی کرده که آقایان باغ دارند عیب است که شما بفرمایید ندارند. گفت: آخر شما چطور می‌توانید وصول کنید؟

شاگرد خرف یا به‌راستی نمی‌فهمید یا خودش را به نفهمی زده بود. گفتم: خیلی ساده است، آقاجان، من فردا بناست پول چای آقایان را بپردازم. شما صبح زود، اول‌وقت، نامهٔ کوتاهی در دوخط، محرمانه ـ مستقیم، به عنوان ادارهٔ چای رودسر بنویسید و درخواست کنید که «چون باغداران چای برای وصول طلب خود به آن‌اداره مراجعه خواهند کرد لطفاً پیش از واریز طلب ایشان، همه را برای پرداخت مالیات باغ چای به این اداره راهنمایی و پرداخت پول ایشان را موکول به ارائهٔ مفاصاحساب مالیات باغ چای بفرمایید.» گفت: چنین تکلیفی برخلاف قانون نیست؟

گفتم: نه‌تنها برخلاف قانون نیست کاملاً قانونی هم هست. مگر ما همه مجریان قانون نیستیم؟ به این کار من می‌گویند معاضدت اداری، و ادارات دولتی در هر وضعی که باشند برای وصول طلب حقهٔ دولت مکلف‌اند به‌هم کمك بکنند، چنانکه مثلاً شهربانی به دادگستری یا به شهرداری کمك می‌کند. مضافاً بر اینکه اضافه‌وصولی شما موجب می‌شود که شما را تشویق کنند، و چه‌بسا که شما را به‌ریاست دارایی مهم‌تری بگمارند. و به‌هرحال، این کار در آتیهٔ شما مؤثر خواهد بود. بسیار شاد شد و پذیرفت. گفتم به‌شرط اینکه اولاً در این‌باب به کسی حرفی نزنید، و ثانیاً حتماً نامه را صبح زود پیش از شروع وقت اداری به من برسانید.

صبح روز بعد، اول‌وقت، نامهٔ کذایی روی میز من بود. به‌انتظار نشستم تا ببینم نخستین شکاری که به تور مالیاتی من خواهد افتاد چه‌کسی خواهد بود. خداخدا می‌کردم که شکار اول من یکی از آن گردن‌کلفت‌ها باشد، چون اگر موفق می‌شدم شاخ یکی از آنها را بشکنم زورم به بقیه می‌رسید. دعایم مستجاب شد و اول‌نفر تقی‌خان صوفی سیاوش ارباب مقتدر املش بود. مرد موقر و سنگینی بود و کمیسیون نام او را در ردیف باغداران عمدهٔ چهل‌هکتاری نوشته بود. نشست و پس از سلام و تعارف و قدری تعریف و تمجید از فضایل بنده(!) پولش را خواست. گفتم: جناب تقی‌خان، لطفاً اول به ادارهٔ دارایی تشریف ببرید و مفاصا حساب مالیات چهل‌هکتار باغ خود را بیاورید تا چك شما را تقدیم کنم. خودش را به نشنیدن زد و پرسید: بلی؟ چه فرمودید؟ حرفم را تکرار کردم. گفت: مالیات چه؟ گفتم: مالیات باغ چای. مگر شما چهل‌هکتار باغ چای ندارید؟ گفت: چرا. گفتم: خوب، پس باید مالیات آن را هم بپردازید. گفت: مالیات باغ من به شما چه ربطی دارد؟ مگر شما محصل مالیات‌اید؟ نامه دارایی را نشانش دادم. غرغری کرد و «مرتکه»ای هم بی‌اختیار از دهانش پرید که ظاهراً معلوم بود طرف خطابش کیست. پس

از چندلحظه تفکر سر برداشت و گفت: شما ملزم نیستید خواهش دارایی را بپذیرید. مقام شما اجل از این است که تا حد یك مأمور وصول مالیات تنزل کنید. گفتم: در روابط اداری و مسئلهٔ همکاری دستگاه‌های دولتی این حرف‌ها مطرح نیست. گفت: بسیارخوب، چك مرا بدهید تا پولم را وصول کنم و بروم پول دارایی را بدهم. گفتم: دارایی نوشته است که بدون ارائهٔ مفاصاحساب مالیاتی به کسی پول ندهم.

از سبیل‌جویدنش فهمیدم که خیلی عصبانی شده است. درست به شیری می‌مانست که در تور صیاد افتاده باشد. مثل اینکه حس کرد که چاره‌ای ندارد. پرسید: خیلی‌خوب، مالیات من چقدر می‌شود؟ گفتم: زیاد نمی‌شود، فقط ۲۶,۶۴۰ ریال است. گفت: ولی من این‌قدر پول همراه ندارم، اول باید پولم را وصول کنم تا بتوانم مالیاتم را بپردازم. چك مرا بدهید، من حتماً مالیاتم را خواهم داد. گفتم: می‌دانم که شما مرد خوش‌حسابی هستید و حتماً خواهید پرداخت، ولی روا نبینید که دیگران از اطمینان من به شما سوءاستفاده کنند و ایشان نیز اول چکشان را بخواهند. قسم خورد که دوهزار و ششصدتومان پول نقد همراه ندارد و از بازاری‌ها هم نمی‌خواهد قرض کند.

ازقضا اول ماه بود و من تازه حقوق گرفته بودم. هزار و نهصد تومان پول حقوق دریافتی خود را از جیبم درآوردم و جلو او گذاشتم، و از صندوقدار اداره هم پانصد تومان قرض گرفتم و به پول‌ها افزودم. آنگاه گفتم: بفرمایید، این‌هم پول. حالا بروید مالیاتتان را بپردازید و بیایید تا چکتان را تقدیم کنم. نگاهی حاکی از تعجب به من انداخت و گفت: شما پولتان را به من قرض می‌دهید؟ گفتم: البته که می‌دهم. مگر چه می‌شود؟ گفت: اگر پس ندادم چه؟ گفتم: می‌دانم که اربابی مثل شما پول کارمندی مثل مرا نخواهد خورد. من حتی تصورش را هم نمی‌کنم. تازه پس هم ندادید نوش جانتان، مهم نیست. من باز قرض خواهم کرد و زندگی خواهد

گذشت.

وقتی همهٔ راه‌ها را بسته دید برخاست و رفت و نیم‌ساعت بعد، با مفاصاحساب دارایی برگشت. چك او را دادم، و لازم به گفتن نیست که او هم قرضش را به من پرداخت. پس از او دیگر هر که می‌آمد اول به دارایی حواله‌اش می‌دادم و پیداست که کسی هم جرئت اعتراض نداشت، چون رئیس قوم تسلیم شده بود.

دلالان بزرگ وقتی شنیدند که مسئلهٔ پرداخت مالیات باغ چای به‌میان آمده است و این رشته سر دراز دارد، زیرا وصول مالیات امسال بهانه و سابقه‌ای برای مطالبهٔ مالیات سال‌های پیش نیز می‌شود به‌تکاپو افتادند و جبهه‌ای مخالف دربرابر من تشکیل دادند. همه اول به‌سر رئیس دارایی ریختند که چرا چنین نامه‌ای نوشته است، و آن نامرد متعذر شد به اینکه رئیس ادارهٔ چای گولم زده است. به تقی‌خان صوفی سیاوش اعتراض کردند که چرا به تکلیف پرداخت مالیات تن درداده و سابقهٔ بدی برای دیگران گذاشته است. و سرانجام به فرماندار زور آوردند که به‌حکم ریاست فایقه داشتن بر ادارات شهرستان رئیس ادارهٔ چای را از دخالت در امور ادارهٔ دارایی بازدارد و کار دارایی را به خود دارایی واگذارد.

در سه‌روزی که این اقدامات پشت‌پرده صورت می‌گرفت بیش از دوازده‌هزار تومان عاید صندوق دارایی شده بود. روز چهارم در اداره نشسته بودم که زنگ تلفن صدا کرد. جناب لاشایی فرماندار بود. بعد از سلام و احوالپرسی مرا به فرمانداری احضار کرد. عذر آوردم که کارم زیاد است و باید پول چای کشاورزان را بپردازم، ولذا از شرفیابی معذورم. گفت: کار واجبی است که حضور شما را در اینجا لازم کرده است، حتماً باید شما را ببینم. گفتم: دراین‌صورت چرا شما به ادارهٔ چای تشریف نمی‌آورید؟ عصبانی شد و گفت: مثل اینکه شما با مقررات اداری چنانکه باید آشنایی ندارید و نمی‌دانید که رؤسای محلی تابع فرماندارند و فرماندار بر همهٔ

ایشان ریاست فایقه دارد. به‌خنده گفتم: من مشمول این حکم نیستم. گفت: چرا؟ گفتم: رؤسای دیگر در پست خود دایمی هستند و من مأمور موقتم. از این گذشته، شما دیپلمه‌اید و من لیسانسیه، شما رتبهٔ شش‌اید و من رتبهٔ هشت، و بنابراین من الزامی در اطاعت از دستور شما نمی‌بینم. گوشی تلفن را محکم به جای خود کوبید.

روز بعد، در ساعت ده صبح، فرماندار با تنی چند از همان دلالان متنفذ بازاری، که هنوز پول چای خود را نگرفته ولذا مالیاتِ هم نپرداخته بودند و امید داشتند که بالاخره دستور وصول مالیات باغ چای را لغو خواهند کرد، به ادارهٔ چای آمدند. رفتار فرماندار برخلاف انتظار با من خشك و سرد نبود. دست گرمی به من داد و در کنارم نشست. پس از احوالپرسی‌های مقدماتی و صرف يك چای کوچك همو بود که رشتهٔ سخن را به‌دست گرفت. ابتدا شمه‌ای از فداکاری و میهن‌پرستی و شاهدوستی آقایان «بازرگانان محترم» رودسر سخن گفت و خدمات ایشان را در حفظ حدود و ثغور مملکت و پاسداری از مام میهن طی چندسال اخیر یادآور شد. آنگاه به حکومت دست‌نشاندهٔ پیشه‌وری در آذربایجان اشاره کرد و گفت: سیاست دولت اقتضا می‌کند که نواحی مرزی امن باشد و صدای کسی به نارضایی و شکایت از عمال دولت بلند نشود. و خلاصه پس از نیم‌ساعت سخنرانی و پس از اشاره به فلسفهٔ تقسیم کار و فواید آن که از همه مهم‌تر حفظ نظم و ترتیب در امور جاری است نتیجه گرفت که ادارهٔ چای به کار خود بپردازد و وصول مالیات باغ چای را که از وظایف ادارهٔ دارایی است به خود دارایی واگذارد. «بازرگانان محترم» نیز هر يك شمه‌ای درباب خدمات خود گفتند و وجوب وجود ذیجود خود را برای حفظ سرحدات(!) مملکت متذکر شدند. آنگاه خود را به گربه‌هایی تشبیه کردند که در اتاقی دربسته محبوسشان کرده باشند و کتکشان بزنند، و چنین گربه‌هایی به‌ناچار روی عامل اذیت و آزار خود چنگ خواهند انداخت.

مات مانده بودم که جواب این‌همه وقاحت را به چه‌زبانی بدهم و به‌ویژه به این فرماندار احمق که به‌جای طرفداری از دولت از منافع مشتی قالتاق دزد حمایت می‌کرد چه بگویم. صاف و پوست‌کنده وضع کمیسیون محلی و تصویب چهل‌هکتارهای قلابی باغ چای را درحضور همه برای فرماندار تشریح کردم و پول‌هایی را که به‌بهانهٔ مساعدهٔ باغ چای از دولت گرفته و صرف خرید کالاهای تجارتی برای احتکار کرده بودند، و نیز فعل و انفعالاتی را که همراه با تقلب در کار فروش چای می‌کردند شرح دادم. آنگاه بی‌رودربایستی گفتم که این آقایان دلال‌اند و به تنهاچیزی که نمی‌اندیشند میهن و سرحدات مملکت است و بجز نفع شخصی خود پروای هیچ‌چیز ندارند. گفتم: بیچاره دولت که برای این آقایان ازخودراضی مدرسه می‌سازد، راه احداث می‌کند، برق می‌کشد، سدّ می‌بندد، خیابان آسفالت می‌کند، دادگستری و آمار و شهرداری و شهربانی و هزاران مؤسسهٔ ضروری دیگر تأسیس می‌کند تا ایشان از رفاه و امنیت برخوردار باشند و با نفس راحت از ثروتی که اندوخته‌اند متمتع شوند. حال، آیا ایشان نیز نباید سهمی ناچیز از این هزینه‌ها را تقبل کنند؟ اصلاً کجای رودسر نقطهٔ مرزی است و کی این نقطه درخطر بوده است که آقایان آن را حفظ کرده باشند؟ برفرض هم که نقطهٔ مرزی باشد به چه‌مناسبت با مالیات گرفتن از آقایان امنیت آن به‌هم می‌خورد؟ چرا باید برای پس دادن صدیك آنچه از قِبَل دولت استفاده می‌کنند فریاد وادینا و واوطنا بردارند؟ در پایان سخن، به گفته افزودم که تشریك‌مساعی من برای وصول مالیات باغ چای از آقایان بنا به درخواستی است که خود ادارهٔ دارایی از ما کرده است و تنها دارایی است که می‌تواند به ادارهٔ چای بنویسد در این کار مداخله نکند.

هیچ تصور نمی‌کردم رئیس دارایی جرئت پس گرفتن تقاضای خودش را داشته باشد، چون بی‌شك از عواقب آن بیمناك بود. با

این وصف، پس از دو روز که باز مبلغی درحدود چهارپنج هزار تومان به سود صندوق دارایی وصول شد ـ و همهٔ آن را نیز کشاورزان خرده‌پا پرداختند ـ نامه‌ای از ادارهٔ دارایی در پیرو نامهٔ قبلی رسید تقریباً به این مضمون: «...چون با کشاورزان چای ترتیبی داده شده است که مالیات باغات خود را به‌نحوی که مورد قبول طرفین قرار گرفته است بپردازند ضمن تشکر از معاضدت و همکاری آن اداره به اطلاع می‌رساند که دیگر ضرورتی برای الزام ایشان به ارائهٔ مفاصاحساب به آن اداره نیست و فقط کافی است که کماکان ایشان را به دارایی برای واریز مالیات راهنمایی فرمایند.»

ظاهراً دلالان پیروز شده بودند و به‌قول خودشان روسیاهی به من مانده بود و به آن آدم‌های سربه‌راهی که در آن چندروز مالیات پرداخته بودند. بی‌شك ضعف رئیس دارایی و جا زدنش دربرابر یك‌مشت دلال قاچاقچی به‌خاطر این بود که از ایشان آبستن بود و می‌ترسید کثافتکاری‌هایش را روی دایره بریزند. فوراً شرح ماوقع را به مدیرکل اقتصاد گزارش دادم، لطمه‌ای را که رئیس دارایی رودسر با این عمل زشت خود به درآمد دولت زده بود به‌اطلاع او رساندم و درخواست کردم فوراً اقدامی به‌عمل آورد تا ازطریق ادارهٔ کل مالیات‌های وزارت دارایی به پیشکاری دارایی گیلان دستور بدهند به دارایی شهرستان‌های شمال بخشنامه شود که برای وصول مالیات باغ‌های چای از رؤسای چای کمك بگیرند.

واما دلالان رودسر پس از آنکه فکرشان ازلحاظ پرداخت مالیات راحت شد و به من هم دهن‌کجی کردند برای دریافت پول چای‌های فروخته به دولت هجوم آوردند. من همه‌اش چشم‌به‌راه جواب گزارش‌هایی بودم که به مرکز داده بودم و نمی‌دانم چرا هیچ دستوری از مرکز، به‌خصوص درمورد صادق‌خان که نوشته بودم اصلاً باغ چای ندارد، نمی‌رسید. به سرداری می‌مانستم که در جبههٔ جنگ به‌محاصرهٔ دشمن

درآمده و منتظر باشد که از مرکز قوایی کمکی به‌یاری‌اش بشتابد و از محاصره نجاتش بدهد.

اینك جناب صادق‌خان مثل شاخ شمشاد روبه‌روی من در ادارهٔ چای نشسته بود و مطالبهٔ چك خود را ازبابت بهای چای فروخته‌اش می‌کرد. مبلغ در وجه او عهدهٔ بانك ملی رودسر از هشتادهزار تومان متجاوز بود، و این درشت‌ترین رقمی بود که یك فروشندهٔ چای می‌گرفت. وقتی چك وی را دادم و او با تشکر طنزآمیزی از در بیرون می‌رفت سنگینی بار تفرعنش ناراحتم کرد. انگار به‌زبان بی‌زبانی به من گفته بود: «دیدی هیچ غلطی نتوانستی با من بکنی! دیدی که آخر دماغ‌سوخته شدی!»

ده‌دقیقه از رفتن او نگذشته بود که نامه‌رسان ادارهٔ پست و تلگراف رودسر از در درآمد و تلگرافی آورد و رسید آن را در دفتر مراسلاتش از من گرفت. خواندم و آه از نهادم برآمد. تلگراف از ادارهٔ مرکزی تهران و راجع به صادق‌خان بود که در آن عطف به گزارش‌های من نوشته بود: «فعلاً از پرداخت بهای چای آقای صادق... خودداری کنید تا بازرس برای رسیدگی اعزام شود.» تاریخ تلگراف مربوط به سه‌روز پیش بود، و قطعاً در آن سه‌روز که رئیس ادارهٔ پست و تلگراف رودسر به‌امر یا به‌خواهش آقای صادق‌خان تلگراف را نگاه‌داشته بود ظاهراً دستور داشت وقتی آن را به من برساند که جناب آقا چکشان را گرفته و به بانك رسانده باشند.

در اتاق من چندنفری از همان دلالان نشسته بودند و نمی‌دانم چرا با کنجکاوی خاصی که گفتی از مضمون تلگراف آگاه‌اند نگران واکنش من بودند. یك‌لحظه فکر کردم که شاید کار از کار گذشته باشد و دیگر نتوانم جلو وصول چك را بگیرم؛ بااین‌وصف، ناگهان تصمیم عاجلی گرفتم، تلگراف را ثبت‌نکرده برداشتم و به‌طرف بانك دویدم. از ادارهٔ چای تا بانك دو دقیقه راه بود، درست به‌قدری که از یك‌طرف خیابان به طرف دیگر آن بروند. دستپاچه و پریده‌رنگ، تلگراف‌دردست، وارد اتاق رئیس

بانك شدم. دیدم صادق‌خان روبه‌روی رئیس بانك روی صندلی نشسته، پایی روی پا انداخته، چك را هم پشت‌نویس کرده و جلو رئیس بانك گذاشته است تا آن را به‌حسابش بریزد. وقتی حال و وضع مرا دید بی‌درنگ حدس زد که موضوع از چه‌قرار است و فوراً چك را از روی میز برداشت و در جیب گذاشت.

جریان را در چند کلمه به رئیس بانك گفتم و تلگراف مرکز را نشانش دادم. من‌من‌کنان نگاهی به من و نگاهی به صادق‌خان کرد و آخر گفت:

ـ اگر منظورتان توقیف چك است بایدِ کتباً به ما بنویسید. صرف تقاضای شفاهی کافی نیست.

گفتم: مجال نامه‌نوشتن نبود؛ فعلاً شما صورت‌مجلس بفرمایید که چك شمارهٔ فلان، به مبلغ فلان، که ازطرف ادارهٔ چای رودسر در وجه آقای صادق‌خان صادر شده است بنا به دستور تلگرافی ادارهٔ کل اقتصاد باطل و خالی از وجه است و نامبرده باید عین یا لاشهٔ چك را به ادارهٔ چای مسترد دارد، و خود برای کسب‌تکلیف به ادارهٔ مرکزی مراجعه کند.

توقیف بیش از هشتادهزار تومان پول گردن‌کلفت‌ترین متنفذ محل که به هرگونه انتقامی می‌توانست دست بیازد کار آسانی نبود. شروع کرد به توپ و تشر و تهدید و تخویف که چنین و چنان می‌کنم و تو را به‌زندان می‌اندازم. شما به چنین‌کاری صرفاً از روی دشمنی با من دست می‌زنید و اصلاً حق ندارید چنین دستور برخلاف‌قانونی بدهید. من بابت دریافت چك امضا داده و پشت آن را نیز ظهرنویسی کرده‌ام و آقای رئیس بانك پذیرفته است و به‌هیچ‌وجه موجبی برای توقیف آن نیست.

گفتم: هر کاری از دستتان برمی‌آید بکنید. من با شما هیچ دشمنی ندارم، دستور مرکز است و بنده بی‌تقصیرم. من فقط مجری اوامر مافوق خود و مأمور اجرای دستور مرکز هستم. گفت: تکرار می‌کنم که این

حرکت شما دشمنی با شخص من است وگرنه دستور مرکز وقتی به شما رسیده است که چك را داده‌اید و می‌توانید به‌همین‌نحو به مرکز جواب بدهید و عذر بخواهید. برای خاطر خدا اذیت نکنید.

گفتم: تاریخ تلگراف مرکز سه‌روز پیش از پرداخت است و من مسئول خواهم بود که چرا سه‌روز پس از تلگراف باز چك را به شما داده‌ام. تازه من باید شما و آقای رئیس پست و تلگراف را نیز در دادگستری تعقیب کنم که چرا تبانی کرده و تلگراف را سه‌روز نگاه داشته‌اید.

خان بیشتر ناراحت شد و این بار شروع کرد به تهدید آقای رئیس بانك که: من چك را ظهرنویسی کرده و روی میز شما گذاشته بودم و شما می‌بایست فوراً عملیات بانکی لازم را درمورد آن انجام داده و آن را به حساب من ریخته باشید؛ ولی شما در انجام وظیفهٔ خود عمداً تعلل کردید و قصور ورزیدید تا به چنین مانعی بر بخورد. من علیه شما هم اعلام‌جرم خواهم کرد.

این تهدید کار او را بیشتر خراب کرد، چون رئیس بانك اول هوای او را داشت و به‌طرفداری از او می‌خواست مرا قانع کند که چك به طلبکار تحویل شده و طرف امضا داده و در پشت چك هم درخواست کرده است که به‌حسابش بریزند، ولذا بانك مکلف است به تقاضای او که مشتری است ترتیب اثر بدهد، وگرنه اطمینان مردم از بانك سلب خواهد شد. لیکن از تهدیدها و توپ و تشرهای صادق‌خان ناراحت شد و دیگر از او دفاع نکرد. صادق‌خان هم چون از تهدید نتیجه‌ای نگرفت به‌التماس افتاد، از رفاقت فی‌مابین دم زد و حق نان و نمکش را و جلسات مهمانی‌ها و عرق‌خوری‌های خانه‌اش را به‌رخم کشید، به این امید که مرا مأخوذ به‌حیا کند، لیکن این مسایل هیچ ربطی به موضوع مانَحْنُ فیه و به انجام وظیفه نداشت. بدبخت چنان خشمگین و ناراحت شده بود که اگر کاردش می‌زدند خونش درنمی‌آمد. سرانجام چون التماس‌هایش هم بی‌تأثیر ماند

بار دیگر به تهدید پرداخت و صریحاً گفت: «خواهی دید که از این عمل خود پشیمان خواهی شد. خدمتت می‌رسم!» و چك را برداشت و بیرون رفت. من و رئیس بانك فوراً صورت‌مجلسی دایر بر باطل بودن چك تنظیم و هردو امضا کردیم، فقط او خواهش کرد که در بازگشت به اداره نامه‌ای هم در تعقیب صورت‌مجلس بنویسم و توقیف چك را کتباً نیز درخواست کنم.

وقتی به دفتر کار خود در اداره برگشتم به یك سردار فاتح رومی می‌مانستم که از فتح بزرگی به پایتختش بازگشته باشد. خبر ضربتی که به صادق‌خان زده بودم زودتر از بازگشت خودم به اداره در شهر پیچیده بود. به‌خوبی حس می‌کردم که کارمندان و مراجعان ادارهٔ چای، حتی دلالانی که گوش‌به‌زنگ نتیجهٔ این ماجرا بودند، با تکریم و تجلیل بیشتری نگاهم می‌کنند. محسن‌خان میررئیسی، معتمد دیگر شهر، که درنهان رقابت شدیدی با صادق‌خان داشت، وقتی این خبر را شنید آن‌قدر کم‌جنبه و بی‌سیاست بود که به اداره آمد و با خوشحالی تمام از عمل من تشکر کرد، چنانکه گویی من برای خوشامد او دست به چنین کاری زده بودم.

حتی در شهر وقتی از کوچه عبور می‌کردم می‌دیدم که مردم، به‌ویژه دکان‌داران با ادب و احترام بیشتری با من برخورد می‌کنند. چندروز بعد، یکی از مراجعان که به اداره آمده بود به من خبر داد که در شهر برایم شعر هم گفته‌اند. کنجکاو شدم و خواهش کردم که اگر ممکن است نسخه‌ای از آن را به من هم بدهد تا بدانم که درباره‌ام چه قضاوتی کرده‌اند. ازقضا شعر را به‌همراه داشت و برایم خواند، و با اینکه شعر از شاعری کم‌مایه و کم‌سواد است و در بیت اول هم از نزاکت به‌دور افتاده است، ولی چون نمودار احساس مردم رودسر در آن‌دوران نسبت به من است، لازم می‌دانم با عرض معذرت از بی‌ادبی شاعر آن را در اینجا بیاورم. شعر از مردی

به‌نام آقای ارفع‌زاده است که خود نیز از باغداران چای بود و معلوم شد که درعین کم‌سوادی طبع شعر هم داشته:

ز خشکی مادر کبریت را ...بیده‌ای قاضی
چنین هستی چه در حال و چه مستقبل چه در ماضی
نخستین با چنان طبع روان و روح حساسی
بدیدندت گمان بردند هستی مرد فیاضی
گمان کردند با روح لطیف شاعری چون تو
به‌خوبی می‌توان کردن به میل خویشتن بازی
چنان بی‌قید اندر کوچه و بازار دیدندت
یقین کردند قاضی نیستی بل مرد مرتاضی
ولی چون پا نهادی در اداره مردمان دیدند
که این قاضی نه بل باشد یکی جنگاور غازی
فسون و حیله و تزویر را نبود به‌نزدش ره
نه از تهدید می‌ترسد نه دارد روح اخّاذی
چو مرد مادّی بیند تو را با این‌چنین روحی
یقین می‌دان که گردد از شما بسیار ناراضی
از این‌رو بود کاین مردم به ارفع‌زاده می‌گفتند
ز خشکی مادر کبریت را ...بیده این قاضی

ضمناً دلالان و باغداران استان گیلان هم بی‌کار ننشسته با اقدامات پی‌درپی در مرکز استان و در تهران توانسته بودند مرد شریفی چون یحیی‌خان خدابنده را معزول کنند و به‌جای او یکی از خویشاوندان افشارطوس معروف را به نظارت کل خرید چای در شمال بگمارند.

یك‌هفته‌ای از ماجرای توقیف چك صادق‌خان نگذشته بود که شنیدم آقای افشارطوس ناظر کل خرید چای عازم رودسر شده‌اند. آقای افشارطوس که بر همهٔ ادارات چای استان گیلان و مازندران ریاست فایقه

داشت، برای رسیدگی به پروندهٔ صادق‌خان به رودسر می‌آمد. جناب ناظر کل جدید که گوش شیطان کر مردم درباره‌اش چیزهایی هم می‌گفتند و ظاهراً با من هم اظهار آشنایی و ارادت می‌کرد به رودسر آمد و مخصوصاً مهمان من شد تا بیشتر اظهار خصوصیت و صمیمیت کرده باشد. پیش همه از سجایای اخلاقی و بی‌نظری و درستکاری من و به‌خصوص از سواد و ذوق شعر من تعریف‌ها می‌کرد. من کم‌وبیش معنی این سبزی پاك‌کردن‌ها و این هندوانه به‌زیر بغل گذاشتن‌ها را می‌فهمیدم و هوای خودم را داشتم. آخر یك‌روز موضوع اصلی را صریحاً پیش کشید و خصوصی به من گفت که پروندهٔ صادق‌خان را خوانده است و به او حق می‌دهد: مردی است که بنا به گواهی کمیسیون معتبر محلی ـ که اعتبار آن برای ادارهٔ کل چای و اقتصاد مرکز محرز و مسلم است ـ چهل‌هکتار باغ چای دارد و به‌تناسب مساحت باغش مساعده گرفته، یعنی دولت باغدار بودن او را رسماً گواهی کرده است، و باز به همان‌نسبت هر هکتار ششصدکیلو به دولت چای فروخته است ولذا اکنون باید پول او را داد تا بتوان مساعده‌ای را که دولت به او داده است وصول کرد. برفرض هم که ادارهٔ مرکزی روی گزارش شما دستوری برخلاف حق داده باشد این دستور پس از تسلیم چك به طلبکار به‌دست شما رسیده بوده است و شما می‌توانستید بی‌آنکه مسئولیتی داشته باشید جواب بدهید که دستور به‌موقع به شما نرسیده است. حال برای جبران این عمل خلاف حق و عدالت و خلاف مقررات، من که ناظر کل خرید چای هستم و اختیار تمام ادارات چای را دارم به شما می‌نویسم که پول این‌شخص را بپردازید. بنابراین شما دیگر مسئولیتی نخواهید داشت.

سفسطه از این فریبنده‌تر نمی‌شد. ناچار شدم به یك‌یك حرف‌هایش جواب بدهم. گفتم: جناب ناظر کل، انگار جناب عالی پروندهٔ امر را کاملاً نخوانده‌اید. در آن کمیسیون معتبر که می‌فرمایید معتبرترین

و متنفذترین عضو خود او بوده و خودش چهل‌هکتار باغ برای خودش تصویب کرده است و حال آنکه همه می‌دانند که او اصلاً باغ چای ندارد بجز دوجریب، آن‌هم در لنگرود که ربطی به رودسر ندارد. مساعده را هم به‌ناحق گرفته، زیرا مساعده برای کشتکاران است نه برای دلالان. چای را هم بیخود فروخته، چون دولت باید چای را از باغدار بخرد نه از دلال. پرداخت پول به او برای امکان وصول مساعده هم عذر بدتر از گناه است و از چاله به‌چاه درافتادن. درمورد پرداخت نیز درست است که من درحین دریافت تلگراف مرکز چك را داده بودم ولی سه‌روز تأخیر در وصول تلگراف از کلك‌های خودشان بوده، به‌علاوه هنوز هم وقت نگذشته بود و آن ناشی‌های حقه‌باز می‌بایست صبر کنند تا صادق‌خان پولش را از بانك بگیرد یا چك را به‌حساب بخواباند آن‌وقت با اشارهٔ او بیایند و تلگراف را بیاورند. بنابراین تقصیر این تعجیل از خودشان بوده که وقت‌شناس نبوده و از هول هلیم توی دیگ افتاده‌اند نه از من که به وظیفه‌ام عمل کرده‌ام. دستور کتبی جناب‌عالی نیز نمی‌تواند از من رفع‌مسئولیت کند، زیرا من نه به‌دستور شما بلکه به‌دستور ادارهٔ مرکزی چك او را توقیف کرده‌ام و جز به‌دستور ادارهٔ مرکزی نمی‌توانم از آن رفع توقیف کنم. شما ناظر کل خرید چای هستید ازلحاظ دقت در کمیت و کیفیت خرید و رعایت مقررات مربوط به خرید، لیکن در مسایل مالی اختیاری ندارید. گفت: من می‌توانم دستوری را که شما می‌خواهید از تهران برایتان بیاورم، فقط حق این مرد چندروزی دیرتر به او می‌رسد.

در همین اوان فهمیدم که عده‌ای از دلالان ناراضی در تلگرافخانه جمع شده و به مرکز تلگراف کرده‌اند که رئیس ادارهٔ چای رودسر از عمال غلام‌یحیی و پیشه‌وری است و وجودش برای مردم «وطن‌دوست!» رودسر زیان‌بخش است. تقاضای تعویض او را داریم.

بی‌انصاف‌های دروغگو را ببین که مرا عامل غلام‌یحیی و

پیشه‌وری معرفی کرده بودند! روز بعد، عدهٔ زیادی از کشاورزان خرده‌پا نیز تلگرافی به تهران و به ادارهٔ کل چای مخابره کردند که ادارهٔ چای رودسر تاکنون رئیسی بهتر از فلان به‌خود ندیده است و کسانی که تقاضای تعویض او را کرده‌اند مشتی دلال‌اند که با کشت و زرع چای اصلاً سروکاری ندارند. ما تقاضای ابقای او را داریم.

و ادارهٔ کل چای و اقتصاد دربرابر این تقاضاهای ضدونقیض گیج شده بود. ازطرفی، چندروز پس از این ماجراها آقای افشار طوس به تهران رفته بود تا تکلیف من و ادارهٔ چای رودسر را یکجا معلوم کند. ده‌روزی طول کشید تا برگشت. در بازگشت نتوانسته بود دستور پرداخت پول صادق‌خان را بگیرد، ولی توانسته بود ادارهٔ مرکزی را مجاب کند که مرا عوض کنند. جناب ناظر کل حکم جانشین مرا و حکم خود مرا که به سمت ناظر خرید چای در شهسوار منصوب شده بودم با خود آورد. خیلی مضحك بود که دلداری‌ام هم می‌داد و برایم دلسوزی هم می‌کرد: می‌گفت چون دیدم که کار ادارهٔ چای رودسر با این‌همه تقاضاهای ناروا و این‌همه توقع‌های بیجا برای شما شاق شده است و اعصابتان را خرد می‌کند خواستم مدتی استراحت کنید، و شهسوار برای این‌منظور جای بسیار خوبی است... تشکر کردم و گفتم اگر منظور از تعویض من دلسوزی برای سلامت اعصاب من است مأموریت شهسوار را به‌شرطی می‌پذیرم که کاری به‌کارم نداشته باشید و از من امضایی در پای هیچ سندی و نوشته‌ای نخواهید تا به‌معنای واقعی کلمه آسایش فکری و عصبی داشته باشم. او قول داد که کاری به‌کارم نداشته باشد و من به شهسوار رفتم.

۱۵

پیش از اینکه از شهسوار به تهران بازگردم و به دخانیات منتقل

شوم، آقای افشار طوس ناظر کل خرید چای تصمیم گرفت که مرا از شهسوار به سمت ناظر چای به کارخانهٔ شعیب‌کلایه بفرستد. آنجا کارخانه‌ای بود که برگ سبز چای متعلق به چایکاران مختلف را تبدیل به چای می‌کرد و سپس صاحبان آن چای‌ها، که اغلب از باغداران بزرگ بودند، آن را به دولت می‌فروختند. من ابتدا از پذیرفتن این مأموریت خودداری کردم و رسماً به جناب ناظر کل گفتم که به‌راستی اگر مایل به بودن من در زمرهٔ ناظران زیردست خود نیست اجازه دهد به تهران برگردم و به‌یکباره از خدمت ادارهٔ چای کناره بگیرم. او اصرار کرد و مدعی شد که ادارهٔ کل چای باید از پاکدامنی و دلسوزی و حسن‌مراقبت کارمندی چون من کمال استفاده را ببرد، و من حیف است که در شهسوار عاطل و باطل و بدون قبول مسئولیت بمانم. و ضمناً قول داد که میزان فوق‌العادهٔ روزانهٔ مرا دوبرابر کند. می‌خواستم بگویم که اگر ادارهٔ چای چنین نظر و عقیده‌ای می‌داشت مرا به‌دست شما از ریاست ادارهٔ چای رودسر برکنار نمی‌کرد؛ و چون دیدم بیش‌ازحد بر این نظر و تصمیم خود پافشاری می‌کند، و وعدهٔ دوبرابر کردن فوق‌العاده روزانه‌ام هم وسوسه‌انگیز بود پذیرفتم و جناب ناظر کل را کلّی خوشحال کردم.

کارخانه در پای کوهی پوشیده از جنگل واقع و جای بسیار باصفایی بود که از خود آبادی شعیب‌کلایه یک‌ربع راه با پای پیاده فاصله داشت. وظیفهٔ من در آن کارخانه این بود که مواظب فعل و انفعالات غیرمجاز صاحب کارخانه باشم و نگذارم به چایی که در کارخانه با روش مخصوص چایسازی به‌دست می‌آید تفالهٔ چای یا برگ خشك نامرغوب یا به‌اصطلاح «فلّه» مخلوط کنند و چای یکدست و خالص با درجه‌بندی درست به ادارهٔ چای برسانم.

شب‌های اول که کارخانه برگ چای از چایکاران می‌گرفت و کارش زیاد بود از سرشب تا صبح برو و بیا بود، ماشین‌ها کار می‌کردند،

فضای کارخانه از نور چراغ‌های برق مانند روز روشن بود و من هیچ احساس تنهایی نمی‌کردم. بیشتر شب‌ها تا صبح بیدار بودم و در محیط کارخانه می‌گشتم، یا کتاب می‌خواندم، و روزها که کار کمتر بود می‌خوابیدم. شام و ناهار و صبحانه‌ام به‌عهدهٔ صاحب کارخانه بود و از ده برایم می‌آوردند. لیکن به‌تدریج که کار کارخانه کم شد و از سر شب به‌بعد دیگر موتور برق کارخانه کار نمی‌کرد، من با یك چراغ نفتی تنها در آن محوطهٔ خلوت می‌ماندم. در آن حول‌وحوش دیّاری ساکن نبود و همین‌که هوا تاریك می‌شد محیطی رعب‌انگیز به‌وجود می‌آمد. اتاقی هم که من در آن می‌خوابیدم در و پیکر حسابی نداشت و شب‌ها از داخل، تیر چوبی بزرگی حایل در می‌کردم تا نتوانند از بیرون بازش کنند. من از دزد نمی‌ترسیدم چون چیزی نداشتم که به‌درد دزد بخورد و بخواهد آن را ببرد، و اگر هم چای‌های کارخانه را می‌بردند من مسئول آن نبودم، چون هنوز به‌ملکیت دولت درنیامده بود. من فقط از جانوران درندهٔ جنگل، به‌ویژه از خرس و پلنگ می‌ترسیدم، چون می‌گفتند شب‌ها در آن حول‌وحوش می‌گردند و طعمه می‌جویند. حال نمی‌دانم واقعاً چنین بود یا این حرف‌ها را برای شوخی با من یا برای ترساندن من می‌زدند. دری هم که من تیر حایل آن می‌کردم مشبك بود و چه‌بسا که خرس از درز یکی از میله‌ها دستش را به‌درون می‌آورد و تیر حایل را رد می‌کرد و به درون می‌آمد؛ آن‌وقت من بیچاره معلوم نبود چگونه بایستی یکه و تنها با خرس به جوال بروم؟ همه تعجب می‌کردند که من چطور نمی‌ترسم؛ راستش، می‌ترسیدم ولی خودم را از تنگ‌وتا نمی‌انداختم و تا حدّی دن‌کیشوت‌وار با آن‌وضع سر می‌کردم.

در آن روزها بود که تصمیم گرفتم از ساعات دراز بیکاری‌ام استفاده کنم و کار ترجمه را، که ده سال پیش با برگردان «کلود ولگرد» و «سناریوی دن‌کیشوت» آغاز کرده و سپس بی‌جهت یا بیشتر به‌سبب

معاشرت‌های بیش از اندازه با یك‌عده دوستان قمارباز و میخواره رها کرده بودم، ازسر بگیرم. من به‌راستی به کار ترجمه از همان ابتدا عشق می‌ورزیدم و حس می‌کردم که کسالت و حتی خستگی اوقات بیکاری را هیچ‌چیز به‌قدر پرداختن به یك کار موردعلاقه از تن آدم بیرون نمی‌کند.

ازطرفی، دوستانی هم در جمعیت‌های مطبوعاتی و سیاسی داشتم که اغلب مرا ملامت می‌کردند از اینکه چرا وقت گرانبهای خود را در معاشرت با یك‌مشت مردم بیکاره تلف می‌کنم و از استعدادی که معتقد بودند در سرشت من برای کار ترجمه هست استفاده نمی‌کنم. این دوستان، مخصوصاً آنها که مطبوعاتی بودند خودشان اغلب اوقات کتاب و مقاله و شعر از مطبوعات خارجی به‌فارسی برمی‌گرداندند و در روزنامه‌ها و مجله‌ها یا به‌صورت کتاب به‌چاپ می‌رساندند. این ترجمه‌ها اغلب زشت و نارسا و مبهم بود و چنانکه باید ادای مقصود نمی‌کرد، و من دلم به‌حال زبان شیرین فارسی می‌سوخت که به‌دست مشتی تازه‌ازمدرسه‌درآمدهٔ ازخودراضی، که احساس اندك‌مسئولیتی از این‌بابت در خود نمی‌کردند، خراب می‌شد. همیشه هروقت به این دوستان تازه‌کار برمی‌خوردم کارشان را به‌باد انتقاد می‌گرفتم و خصومتشان را ولو بی‌غرض با زبان فارسی به‌رخشان می‌کشیدم، لیکن از بیشترشان جوابی که می‌شنیدم به این‌مضمون بود که: گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن! ویا می‌گفتند: ایراد گرفتن آسان است و عمل کردن مشکل، و هیچ‌کس در بیرون گود با شعار: «لنگش کن!» پهلوان نمی‌شود. و البته بیشتر نظرشان این بود که مرا بر سر غیرت بیاورند و به کارم وادارند. و به‌راستی هم که این جواب‌ها خون غیرت را در رگ‌های من به‌جوش می‌آورد، و چون حس می‌کردم که با همهٔ تازه‌کاری «از همهٔ ایشان بهتر می‌زنم» تصمیم گرفتم ندای مبارزطلبی ایشان را بی‌جواب نگذارم و پس از ده‌سال متارکه، بار دیگر بخت خود را در این‌راه بیازمایم.

انگیزهٔ دیگر من برای روی آوردن دوباره به کار ترجمه، از شما چه‌پنهان، تااندازه‌ای هم مشکلات کم‌وبیش مبتلابه مالی بود و من می‌دانستم که همیشه نمی‌توان به‌دنبال فوق‌العادهٔ روزانه آوارهٔ شهرستان‌ها بود، و راه دیگری هم برای تأمین کسری‌های زندگی‌ام نداشتم. این را هم می‌دانستم که از راه ترجمه نمی‌توان نان خورد و فقط امکان داشت از آن‌راه به درآمد اصلی، که همان حقوق ناچیز ولی مستمر اداری بود کمکی رسانید. و نیز حدس می‌زدم که با کارهای اولم پولی به‌دست نخواهم آورد، بلکه باید بکوشم تا در جامعهٔ مترجمان و قلم‌به‌دستان جایی برای خود باز کنم و سری در میان سرها درآورم؛ و آنگاه که گل کردم و قبول عامه یافتم طبعاً ناشران طالب کارهایم خواهند شد، و درنتیجه، منظور من از اینکه کمکی به زندگی‌ام بشود تأمین خواهد گردید.

قبلاً گفتم که پیش از پرداختن به کار ترجمه شعر می‌سرودم. صادقانه این احساس به من دست داده بود که من هرچه هم شعر بگویم هیچ‌وقت یك شاعر طرازاول نخواهم شد، و حتی در اوج قدرتِ طبع و ذوق یارای برابری با سرایندگانی چون ایرج‌میرزا و ملك‌الشعرای بهار نخواهم داشت، و حال آنکه با استعدادی که در کار ترجمه در خود می‌دیدم و از دیگران می‌شنیدم، این امید را داشتم که اگر بهترین مترجم نیز نشوم روزی در صف مترجمان خوب و عامه‌پسند قرار خواهم گرفت، و من مترجم خوب و بنام بودن را بر شاعر بد ویا حتی متوسط بودن ترجیح می‌دادم.

باری، در تعطیل دوسه‌روزه‌ای که از کارخانهٔ شعیب‌کلایه به تهران آمدم، با یك‌چمدان کتاب فرانسه به کارخانه برگشتم و آنجا به‌قول بچه‌ها «روی کتاب افتادم». کتاب‌های شیرین و سرگرم‌کننده ولی بی‌ارزش زیاد بود، و خواندن آنها مدتی از وقت مرا گرفت. در همان‌جا بود که کم‌کم

حس کردم هر کتابی هم تا محتوای مفید و آموزنده‌ای نداشته باشد و به بالا بردن سطح فکر و معلومات خواننده کمك نکند به زحمت ترجمه کردن نمی‌ارزد. حس کردم که ترجمهٔ یك کتاب صرفاً رُمان یا داستان سرگرم‌کننده نظیر کارهای الکساندر دوما و امثال او تشنگان آشنایی با فرهنگ و ادب مغرب‌زمین را سیراب نمی‌سازد، راه درستی از دید مشی زندگی و فهم مشکلات اجتماعی پیش پای ایشان نمی‌گذارد، و دوستداران آن‌گونه کتاب‌ها قهراً طبقات روشنفکر و دانشجو و آدم‌های چیزفهم نخواهند بود.

از میان کتاب‌هایی که با خود به کارخانه برده بودم دو کتاب را جالب و قابل ترجمه یافتم و حس کردم که علاقه‌مندان به ادبیات خارجی از آنها استقبال خواهند کرد. آن‌دو کتاب عبارت بودند از: «جزیرهٔ پنگوئن‌ها» اثر آناتول فرانس، نویسندهٔ نامدار فرانسوی که به سلطان نثر فرانسه معروف است، و «سپیددندان» اثر جك لندن، نویسندهٔ معاصر امریکایی. «جزیرهٔ پنگوئن‌ها» محتوای غنی‌تری داشت و بیشتر وسوسه‌ام کرد که پس از گذشت ده‌سال باز قلم را برای ترجمه به‌دست بگیرم و به جنگ مدعیانی که به من می‌گفتند «گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن» بروم.

آناتول فرانس این کتاب را در ۱۹۰۷، به‌هنگامی که عضو حزب سوسیالیست فرانسه بوده، نوشته و نظرات اجتماعی خود را در آن منعکس ساخته است. استاد ظاهراً خواسته است تاریخ طنزآلودی برای ملت فرانسه بنـویسد، و درعیـن‌حال الگویی از چکیـدهٔ تاریخ همهٔ ملت‌های جهان به‌دست بدهد. او معتقد است که: «اصولاً تاریخ چیزی بجز شرح وقایع مشابه ازقبیل خونریزی و جنگ و قتل و غارت و زورگویی و آتش‌سوزی و ویرانی و فسق و فجور و بهره‌کشی نیرومندان از ضعیفان و بیدادگری فرمانروایان خودکامه و کار کردن زحمتکشان و سود بردن قدرتمندان از کار ایشان نیست، و همین رویدادهاست که به‌اشکال مختلف

در نزد اقوام و ملت‌های متعدد و گوناگون تکرار شده است و بازهم می‌شود».

کسانی که به تاریخ ملت فرانسه کم‌وبیش وارد باشند از این کتاب بیشتر لذت می‌برند، و بدین‌جهت، من که در دوران تحصیل در مدرسه با تاریخ مختصر ملت فرانسه آشنا شده بودم از آن‌کتاب، و به‌ویژه از شیوه‌ای که استاد در تحلیل طنزآلود تاریخ آن‌قوم، و تاریخ به‌طور کلی، به‌کار برده است لذت فراوان بردم... در راه ترجمهٔ کتاب اشکالات فراوان داشتم و همهٔ آنها را با کمك گرفتن از معلومات عمومی و پرسش از استادانی که می‌شناختم رفع کردم. یك‌سال و اندی از وقتم را بر سر ترجمهٔ آن‌کتاب گذاشتم، و وقتی آن را به‌پایان رساندم و خودم حس کردم که کار خوب و موفقی انجام داده‌ام بیشتر بر سر ذوق آمدم که به این‌کار ادامه بدهم.

با این‌وصف، پس از اتمام کار، مدتی به‌اصطلاح رفع خستگی کردم، و با اینکه معتقد بودم که کار خوب و موفقی انجام داده‌ام، باز یکی‌دو ماه بعد، روزی نشستم و مانند یك ناظر بی‌طرف ترجمهٔ خود را خواندم، به اصلاح جمله‌ها از دید دستوری و به تزیین آنها پرداختم، و متن آراسته و پیراسته را باز پاکنویس کردم.

پس از آنکه کتاب را از هر جهت ساخته و پرداخته برای چاپ آماده کردم، چون شخصاً با کتابفروشان و ناشران آشنایی نداشتم، پیش دوست مترجم و سیاسی‌نویس خود احمد صادق رفتم، شرحی از زحمات خود را به او گفتم و از وی کمك خواستم تا دوستانه به من محبت کند و برای چاپ کتابم اقدامی که لازم است به‌عمل آورد. او قبلاً از جریان کار من آگاه بود و به من قول هم داده بود که هروقت ترجمه آماده شد در چاپ آن به‌وسیلهٔ یك ناشر خوب و معتبر کمکم کند. صادق، که به‌راستی نامش اسم بی‌مسمایی بیش نبود، وعده داد که در کوتاه‌ترین مدت این خدمت را به من بکند، و حتی آن را وظیفهٔ انسانی و اخلاقی خود تلقی کرد. من که

گول چرب‌زبانی‌ها و وعده‌های توخالی او را خورده بودم پاکنویس یا بهتر بگویم دستنویس منحصر به‌فرد کتابم را به او سپردم و به‌انتظار چاپ آن روزشماری می‌کردم. ضمناً، او خود از زمرهٔ کسانی بود که برای ترجمه‌های تحت‌اللّفظی و نارسایش اغلب مورد انتقاد من قرار می‌گرفت و از آن عده بود که به من می‌گفت «گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن». این بود که وقتی کتابم را به او سپردم این خواهش را هم کردم که آن را بخواند و نظرش را به من بگوید.

ماه‌ها گذشت و از چاپ کتاب خبری نشد. من هربار که صادق را می‌دیدم از جریان کار و از اقدامی که کرده بود جویا می‌شدم، و او هربار پاسخ می‌داد که مشغول است و انشاءالله به‌زودی به‌نتیجه خواهد رسید. درضمن، از کتاب نیز تعریف می‌کرد، ولی من از حرف‌هایش حس می‌کردم که حتی لای آن را هم باز نکرده است تا چه رسد به اینکه خوانده باشد. به‌راستی درعجبم که چرا پاره‌ای از اشخاص چنین عیب بزرگی دارند، بیهوده قولی می‌دهند که نمی‌خواهند یا نمی‌توانند انجام بدهند و بیخود طرف را سر می‌دوانند، بی‌آنکه این کار نفعی به‌حال خودشان داشته باشد؛ و حتی سرِ آخر آدم را با خودشان بد هم می‌کنند و به‌جای اینکه بر تعداد دوستان و هَوادارانشان بیفزایند برای خود دشمن می‌تراشند.

یك‌سالی گذشت و من فهمیدم که از آن امامزاده «صادق» معجزه‌ای به‌ظهور نخواهد پیوست و بجز ادامهٔ همان وعده‌های دروغ و توخالی چیزی تحویل نخواهم گرفت. آخر، یك‌روز که به‌راستی کاسهٔ صبرم لبریز شده بود سخت به او توپیدم و مصراً کتابم را خواستم. نامرد از رو نمی‌رفت و برای پس آوردن کتابم نیز امروز و فردا می‌کرد، و من دستم به‌جایی بند نبود. می‌توانستم دوباره بنشینم و همهٔ کتاب را پاکنویس کنم، ولی این کار زحمت شاقی بود و من تا به‌طور قطع و یقین اطمینان پیدا نمی‌کردم که «احمد کذّاب» کتابم را ازبین برده یا بی‌جهت در خانه‌اش حبس کرده

است دست و دلم به این کار نمی‌رفت. به محل کارش به دفتر روزنامهٔ «مصلحت» هم که می‌رفتم اغلب در آنجا نبود و من دست از پا درازتر برمی‌گشتم. همیشه هم که نمی‌توانستم کار و زندگی خود را ول کنم و به‌دنبال آن جناب کذاب بگردم.

یك‌روز مرخصی گرفتم و صبح زود به دَرِ خانه‌اش رفتم. کلفت جوانی داشت که بدك نبود و برخورد خوب و مهربانی هم داشت. به من گفت که آقا همین الآن بیرون رفته است. روز دوم زودتر از روز پیش رفتم و کلفت جوان گفت که آقا دیشب اصلاً به خانه نیامده است، و حتی اظهار نگرانی کرد که نکند او را گرفته باشند. روز سوم معلوم شد که خوشبختانه او را نگرفته‌اند، ولی باز سحرخیزتر از من بوده و بیرون رفته است. به کلفت گفتم: من نمی‌توانم هر روز صبح به اینجا بیایم؛ اجازه بده همین‌جا بنشینم تا آقا برگردد. اجازه داد و من و او از بیکاری به گپ زدن و شوخی کردن پرداختیم، و مجالست با او چندان لذت‌بخش بود که من صمیمانه آرزو کردم ارباب دروغگویش تا شب دیروقت برنگردد.

برخلاف آرزوی من، یك‌ساعت بعد از ظهر سروکلهٔ ارباب چاخان پیدا شد و از دیدن من یکه خورد. به‌اصرار کتابم را خواستم و او هم اصرار کرد که گرفتاری‌های حزبی و مطبوعاتی مانع از آن شده که برای چاپ کتاب من اقدامی جدی بکند، و بنابراین بهتر است باز چندی صبر کنم و مهلتی به او بدهم تا حتماً به جبران مافات بپردازد. بی‌خجالت به او گفتم: تو هم به حزبت دروغ می‌گویی، هم به جامعهٔ مطبوعات و هم به دوستانت، و مصراً کتابم را خواستم. اصرار کرد که پس ناهار را با او بخورم؛ و من به‌خاطر کلفت ملوس و مهربانش پذیرفتم. پس از صرف ناهار، آقای صادق کتاب مرا که یك‌وجب خاك روی آن نشسته بود آورد، گردوغبار آن را پاك کرد و کتاب را به‌دستم داد.

خوشحال بیرون آمدم وبه خانه رفتم. از فردای آن‌روز، هرروز

بعدازظهر از خانه بیرون می‌زدم و خودم بی‌هیچ واسطه و سفارشی کتاب را به ناشران عرضه می‌کردم.

یادم می‌آید از کتابخانهٔ بریانی که دکهٔ کوچکی در خیابان فردوسی داشت شروع کردم. بریانی پانزده‌روز مهلت خواست تا کتاب را بخواند و نظر بدهد که آیا به‌دردش می‌خورد یا نه. پس از انقضای مهلت، کتاب را پس داد بی‌آنکه عذر موجهی برای ردّ آن بیاورد؛ فقط گفت که: «به‌درد ما نمی‌خورد.» کتابخانهٔ معرفت بامعرفت‌تر بود و پس از ده‌دوازده روز معطلی، آخر با این عبارات عذرم را خواست: «آقاجان، متأسفانه آناتول فرانس از زمرهٔ نویسندگانی است که در ایران بازار ندارد، و شما هم مترجم گمنام و ناآشنایی برای خوانندگان ما هستید. با چنین وضع و در چنین شرایط، ما آن‌قدر سرمایه نداریم که خطر کنیم و کتابی به‌قطر چهارصد صفحه را به‌چاپ برسانیم، و در پایان کار، به‌دلیل مشکل‌پسند بودن خوانندگان و ناشناخته بودن مترجم روی دستمان بماند.»

امیرکبیر متعذر شد به اینکه کتاب زیرچاپ زیاد دارد و فعلاً فاقد سرمایهٔ اضافی است، لذا من باید هفت‌هشت ماه دیگر مراجعه کنم. ضمناً به گفته افزود که برای حصول اطمینان از اینکه کتاب در فهرست انتشارات آن‌مؤسسه و در برنامهٔ کار او خواهد بود باید کتاب را پیشش بگذارم تا نوبت چاپ آن برسد. نپذیرفتم، کتاب را پس گرفتم و باز دوره راه افتادم.

اینك هفت‌ماه از پس گرفتن کتابم از احمد صادق گذشته بود و هرچه به این‌در و آن‌در می‌زدم و به ناشران مختلف مراجعه می‌کردم کسی تحویلم نمی‌گرفت و کتابم را نمی‌پذیرفت. دلم می‌سوخت از اینکه ترجمه‌ام را از ترجمه‌هایی که هرروز به‌دست مردم می‌دادند بهتر می‌دیدم، و نوشتهٔ آناتول فرانس نیز نوشته‌ای سرشار از فکر و اندیشه‌های جهان‌بینانه بود و جنبهٔ آموزندگی بسیار نیرومندی داشت، و با این‌وصف،

ناشران آن را نمی‌پذیرفتند و مرا سرخورده و مأیوس برمی‌گرداندند.
آخرین مؤسسه‌ای که به آن مراجعه کردم صفیعلیشاه واقع در میدان بهارستان بود. مؤسسهٔ انتشاراتی صفیعلیشاه به مشفق همدانی و برادران تعلق داشت و مشفق خود از مترجمان باسابقه و صاحب‌نظر آن‌دوران به‌شمار می‌رفت. در آنجا نیز همان عذر و بهانه‌های بنگاه معرفت را برایم آوردند، و حتی برای آناتول فرانس ابراز تأثر و دلسوزی کردند که دیگر در ایران خواننده ندارد و کتاب‌هایش با ترجمهٔ مترجمان باسابقه‌ای چون کاظم عمادی و اکبر داناسرشت نیز در انبار کتابخانه‌ها باد کرده است. مسئلهٔ ناشناخته بودن من هم قوز بالای قوزی بود که مطرح بود، و گفتند نامِ مترجم خود وثیقه‌ای است برای فروش کتاب، و چه‌بسا که اثر یك نویسندهٔ گمنام با نام مترجم مشهوری به‌فروش رسیده است. از وضع خود به‌دفاع برخاستم و گفتم: اولاً هیچ‌یك از مترجمان مشهوری که شما بر نامشان تکیه می‌کنید شهرتشان را از شکم مادر با خود نیاورده‌اند، بلکه کار کرده‌اند و ناشران آثارشان را به‌چاپ رسانده‌اند تا کم‌کم مشهور شده‌اند، مردم با نامشان آشنایی پیدا کرده‌اند، و از آن‌پس کارشان رواج یافته است. ثانیاً، من نیز زمانی، یعنی در ده سال پیش، سری در میان سرها درآورده و با ترجمهٔ آثار کوچکی چون «کلود ولگرد» ویکتور هوگو و سناریوی «دن کیشوت» و نوشته‌ای از خودم به‌نام «زارا» ثابت کرده‌ام که می‌توانم قلم به‌دست بگیرم و به کتابخوانان عرضه بشوم. ثالثاً چند ترجمهٔ سنگین و مشکل‌فهم از کارهای صرفاً فلسفی نویسندهٔ بزرگی چون آناتول فرانس که به‌کام خوانندگان فارسی‌زبان خوش نیامده است دلیل بر بدی آناتول فرانس نیست. کتاب «جزیرهٔ پنگوئن‌ها» تاریخ‌گونه‌ای است از آن نویسنده مربوط به ملت فرانسه که به‌زبانِ شیرین طنز نوشته شده و علاوه بر اینکه پرمغز و آموزنده است اصلاً کسل‌کننده نیست، و حتی سرگرم‌کننده نیز هست. از همهٔ اینها گذشته، بهتر است ترجمهٔ مرا با

ترجمه‌هایی که تاکنون از آناتول فرانس شده است مقایسه کنید، و آنگاه اگر باز قانع نشدید جواب رد بدهید.

من این بحث‌ها را با دوتن از برادران جوان آقای مشفق که ادارهٔ امور داخلی کتابخانه را برعهده داشتند می‌کردم، و چون دیدم که دم گرم من در آهن سرد ایشان اثر نمی‌کند به‌تندی گفتم: «شما خودتان صلاحیت رد یا قبول کتابی را ندارید، چون برخوردتان با هر اثری که به‌شما عرضه می‌شود صرفاً از دید تجارتی است. لیکن تا آنجا که شنیده و خوانده‌ام جناب مشفق برادر بزرگتان هم اهل‌قلم است و هم کتاب‌شناس. بنابراین شما لطفاً کتاب مرا به ایشان نشان بدهید. اگر آن‌جناب کتاب مرا چه ازنظر انتخاب موضوع و چه ازلحاظ ترجمه قابل‌چاپ ندانستند من راهم را می‌گیرم و می‌روم و شرّم را از سر شما کم می‌کنم. انگار پیشنهاد معقولی بود، چون پذیرفتند و گفتند هفتهٔ دیگر مراجعه کنم تا نتیجهٔ مطالعهٔ آقای مشفق را به من بگویند.

در انقضای هفتهٔ موعد به کتابخانهٔ صفیعلیشاه رفتم. دلم تاپ‌تاپ می‌زد که نکند مشفق نیز شفقتی به‌خرج نداده و مرا ردّ کرده باشد. از برخورد مؤدب و مهربان برادران مشفق فهمیدم که انگار تغییری در وضع پیش آمده و ستارهٔ اقبال من از حضیض به اوج رو کرده است. به من گفتند که به داخل کوچهٔ روبه‌رو، به دفتر کار آقای مشفق مراجعه کنم، چون خود او دستور داده است که به‌محض مراجعه مرا به‌حضورش بفرستند.

به کوچهٔ باریکی در اوایل بهارستان، که در انتهای آن چاپخانهٔ کاویان بود، رفتم و از پله‌های مارپیچ و تاریکی بالا رفتم تا در طبقهٔ سوم به دَرِ اتاق آقای مشفق رسیدم. انگشتی به در زدم و «بفرمایید»ی شنیدم. به‌درون رفتم. دو نفر دیگر آنجا بودند که معلوم بود کارشان با آقای مشفق نظیر کار من نیست. یکی‌شان از دست وبال سیاه و از لباسش معلوم بود که کارگر چاپخانه است و ایستاده با مشفق مشغول صحبت بود. دیگری

نشسته بود و انتظار نوبتش را می‌کشید.

سلام کردم، و چون تعارفی برای نشستن به من نشد خودم روی صندلی قراضه‌ای که در گوشه‌ای از اتاق بود نشستم. کارگر که رفت مرد منتظر پیش رفت و او نیز ایستاده با مشفق به‌صحبت پرداخت. حرف‌های او چنددقیقه‌ای بیشتر طول نکشید. او نیز رفت و آنگاه من جلو رفتم. از منظورم پرسید. گفتم مترجم کتاب آناتول فرانسم و برادران شما گفتند که خودتان خواسته‌اید من به‌حضورتان بیایم. نیم‌خیزی کرد و یك صندلی در کنار خود به من تعارف کرد. نشستم و باهم به‌صحبت پرداختیم. دستور یك چای تر و تمیز هم داد که آوردند. با اینکه اکنون بیش از سی‌سال از این ماجرا می‌گذرد، من سعی می‌کنم عین حرف‌های او را به‌یاد بیاورم. گفت: «اثر ترجمهٔ شما را با اشتیاق تمام خواندم و به شما تبریك می‌گویم. شما چهرهٔ درخشانی هستید که در آسمان ترجمه طلوع کرده‌اید و باید کاری کرد که به مردم معرفی بشوید. شنیده‌ام که در هفت‌هشت سال پیش نیز یکی‌دو کار کوچك کرده‌اید، ولی تنها آن‌دو کار کوچك با فاصله‌ای که بین آن‌وقت و این‌وقت افتاده است کافی برای شناساندن شما نیست، به‌ویژه که از آن‌دو اثر ترجمهٔ شما نیز اکنون نسخه‌ای نمانده است. بنابراین شما از دید مردم حکم یك مترجم تازه‌کار را دارید و یکی‌دو اثری باید عرضه کنید تا خوانندگان کتاب با نامتان آشنا بشوند. البته ما کتاب شما را چاپ می‌کنیم و به‌دیده منت داریم، ولیکن محظوراتی هم دربین است که شما باید بپذیرید. متأسفانه یا به‌سبب ساده‌پسندی مردم ویا به‌دلیل ترجمه‌های ثقیل و ناشیوایی که تابه‌حال از کتاب‌های آناتول فرانس شده است، مردم چنانکه باید از این نویسندهٔ بزرگ استقبال نکرده‌اند. من یقین دارم که این کتاب ترجمهٔ شما به سرنوشت کتاب‌های دیگر آناتول فرانس دچار نخواهد شد، چون هم ترجمه‌اش بسیار روان و شیواست و هم موضوع کتاب با کتاب‌های خشك و صرفاً فلسفی دیگر نویسنده فرق دارد. درواقع

با همین کتاب ترجمهٔ شماست که مردم آناتول فرانس را خواهند شناخت، چون با همین کتاب است که آن نویسندهٔ نامی با زبان خودش با ایشان حرف خواهد زد. با این‌حال برای اینکه مردم را به خواندن این کتاب واداشت باید ابتدا ذوق و استعداد خاصی را که من در وجود شما می‌بینم به مردم نشان داد و شما را به ایشان شناساند، آنگاه به چاپ کتاب پرداخت. و برای اینکه مردم را با نام شما آشنا کنیم و شما شناخته بشوید باید پیش از چاپ کتاب آناتول فرانس کتاب دیگری از یك نویسندهٔ معروف و بازارپسند برای ما ترجمه کنید و بیاورید تا ما چاپ کنیم و با چاپ آن نام شما را به میان مردم ببریم؛ آنگاه «جزیرهٔ پنگوئن‌ها» را به‌عنوان دومین اثر ترجمهٔ شما زیر چاپ ببریم. خلاصهٔ کلام، ما می‌خواهیم با نام یك نویسندهٔ معروف بازارپسند مردم را با شما آشتی بدهیم و سپس با نام شما بین مردم و آناتول فرانس آشتی برقرار کنیم.»

شادی و شوقم از این برخورد و از این تشویق و تقدیر بیش از آن‌حدّ بود که به‌وصف بیاید. چندان‌که باید تشکر کردم و پرسیدم کدام نویسندهٔ معروف و بازارپسند را قبول دارد تا من اثری از او ترجمه کنم. او نام چندتن از نویسندگان معروف معاصر را برد، و چون نام جك لندن جزو آن چندتن بود من به‌یاد کتاب «سپیددندان» افتادم و گفتم اثری از جك لندن دارم که گمان نمی‌کنم تا به‌حال ترجمه شده باشد. نام اثر را پرسید، گفتم «سپیددندان». پذیرفت و به کتابخانه تلفن کرد، به برادرش دستور داد که مرا بپذیرد و قرارداد ترجمهٔ اثری از جك لندن را با من امضا کند.

۱۶

شادان و خرامان به کتابخانه برگشتم، و در راه احساسی که نسبت

به خود داشتم کمتر از احساس سرداری که به تسخیر قلعه‌ای نایل آمده باشد نبود. برادران مشفق (ناصر و منصور) از اینکه من اکنون مورد پسند برادر مترجم و کتاب شناسشان قرار گرفته بودم با عزت و حرمت بیشتری با من روبه‌رو شدند. گویا برادرشان درغیاب من، پس از خواندن کتاب «جزیرهٔ پنگوئن‌ها» از من تعریف‌ها پیش ایشان کرده و ظهور مرا به‌عنوان تحولی در ترجمه تعبیر نمودهٔ بود. خود من بیش از ایشان درشگفت مانده بودم، چون این‌همه انصاف و مروت از همکار رقیبی که سمت ناشر هم داشت بعید می‌نمود و من این لطف و عنایت بی‌شائبه را که کمکی بزرگ به جستن از بزرگ‌ترین مانع بود هرگز فراموش نخواهم کرد.

باری، برادران مشفق پس از ابراز حرمت و شفقتی دور از انتظار، نام اثر جك لندن را پرسیدند تا در قراردادی که بنا بود بنویسند ذکر کنند. گفتم: سپیددندان. منصورخان برادر دوم مشفق فکری کرد و گفت: گمان نمی‌کنم جك لندن اثری به این‌نام داشته باشد. گفتم: ناباوری شما که دلیل نمی‌شود. من خودم آن‌کتاب را دارم و خوانده‌ام و کتاب بسیار شیرین و خوبی هم هست. چون بازهم باورش نشد یکی از کتاب‌های چاپ‌شدهٔ جك لندن به‌ترجمهٔ آقای فرامرز برزگر را از قفسهٔ کتابخانه پایین آورد و شروع به مروری در مقدمهٔ آن کرد تا شاید مترجم اثر در مقدمهٔ خود نامی از آثار دیگر نویسنده برده باشد. خوشبختانه مترجم در مقدمهٔ ترجمهٔ خود ذکری از آثار دیگر جك لندن کرده و از «سپیددندان» به‌عنوان «دندان سفید» نام برده بود. منصور مشفق مانند اینکه مچ دزدی را گرفته باشد داد زد: «ای آقا! پیدا کردم. شما نام کتاب را عوضی می‌گفتید. «دندان سفید» درست است نه «سپیددندان». پوزخندی زدم و گفتم: نه، جانم، «سپیددندان» درست است نه «دندان سفید». جك لندن کتابی به‌نام «دندان سفید» ندارد. او نویسنده بوده است نه دندان‌پزشك. گفت: چه حرف‌ها! بیا نگاه کن دیگر! و مقدمهٔ آقای برزگر را به من نشان داد. گفتم: آن آقا

نه‌تنها خودش اشتباه کرده شما را هم به‌اشتباه انداخته است. گفت: به‌چه‌دلیل؟ گفتم: شاید برای شما قابل‌فهم نباشد، ولی بدانید که این کتاب دربارهٔ دندان‌پزشکی یا تبلیغ خمیردندان نیست، داستانی است بسیار شیرین و آموزنده که بر محور زندگی گرگ‌ها دور می‌زند. در این کتاب مسئلهٔ تربیت از یك‌طرف و اصل تنازع‌بقا و قانون جنگل ازطرف دیگر به شیرین‌ترین و شیواترین زبانی تشریح شده است. نویسنده در این داستان گرگی را نشان می‌دهد که با عامل تربیت و محبت تبدیل به سگی وفادار می‌گردد و اصل معروف «عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود» را باطل می‌کند؛ و نیز انسانی را نشان می‌دهد که چون جامعه در تعلیم و تربیتش اهمال می‌ورزد وحشی و جنایتکار می‌شود و گرگ درنده‌ای از آب درمی‌آید. «سپیددندان» نام آن بچه‌گرگ است که سرخپوستان از بچگی تربیتش می‌کنند، و چون درحین خشم و خروش ـ چنانکه رسم سگان و گرگان است ـ دندان‌های سفیدش را نشان می‌داده است، و سرخپوستان به‌روی اشخاص و اشیا اسم‌هایی مأخوذ و مقتبس از ماهیت و کیفیت ذاتی آنها می‌گذارند، اسم این حیوان را «سپیددندان» گذاشته بودند.

باری، التهاب رفیق ما فروکش کرد و قرار شد به آن مترجم محترم هم تذکر بدهد که اشتباه کرده است و در چاپ بعدی کتابش نام «دندان سفید» را به «سپیددندان» تبدیل کند.

این‌بار به تنظیم قرارداد پرداختند. قرارداد عجیبی که بی‌شباهت به قرارداد ترکمن‌چای نبود، برای چاپ «سپیددندان» تهیه و تنظیم کردند و آن را در جلو من گذاشتند تا بخوانم و امضا کنم. قرارداد متضمن مواد جالبی بود، ازجمله: «مترجم متعهد است بدواً ترجمهٔ سه‌فصل از کتاب را در مدتی که از یك‌ماه تجاوز نکند، ماشین‌شده یا با خطی خوانا تحویل ناشر بدهد تا چنانچه ازنظر روانی ترجمه و گیرایی موضوع موردقبول واقع شد ناشر ترجمهٔ بقیهٔ اثر را بخواهد. درصورت عدم تصویب ترجمهٔ

سه فصل اولِ کتاب، این قرارداد ملغی و بلااثر است. درصورت قبول ترجمه ازطرف ناشر، مترجم مکلف است ترجمهٔ مابقی کتاب را حداکثر ظرف سه ماه ماشین شده یا با خطی خوانا به ناشر تحویل دهد. تعیین نوع چاپ و قطع کتاب و تعداد نسخ با ناشر است. ناشر متعهد می شود تعداد پنجاه جلد از کتاب را به عنوان حق الترجمه به مترجم تحویل نماید.»

بنابراین، چنانکه می بینید، من می بایست چهار ماه دیگر هم زحمت بکشم و کتابی از نویسنده‌ای چون جك لندن ترجمه کنم، و سپس آن ترجمه را با ماشین تحریر یا با دست به صورتی روشن و خوانا پاکنویس کنم و به آقایان بدهم، و ایشان محض رضای خدا، به ازای این زحمت پنجاه جلد کتاب به من بدهند، و پس از آن، تازه برای چاپ کتاب «جزیرهٔ پنگوئن ها» تصمیم بگیرند...

ناراحت شدم، قرارداد را امضانکرده برداشتم و پیش آقای مشفق بردم تا از او به عنوان کسی که خود مترجم است و منصف و به زحمتی که مترجمان در این راه می کشند واقف، یاری بخواهم، غافل از اینکه آن دستگاه به خود آقای مشفق تعلق داشت، و او هیچ وقت حاضر نمی شد طرف مرا به ضرر خودش بگیرد. با این حال، از حدود ادب و تواضع بیرون نرفت و به من به قول خودش تا اندازه‌ای حق داد، لیکن به گفته افزود که: «دوست من، دلگیر نشوید و با قدم اولی که در این راه برداشته‌اید از دشواری ها نهراسید. خود من پیش از اینکه به عنوان مترجم شناخته بشوم برای کتاب اولم سی جلد کتاب هم نگرفتم. ما داریم با سرمایه‌ای که برای چاپ کتاب شما و معرفی شما به جامعهٔ کتابخوان می گذاریم خطر می کنیم. همین معرفی شما به جامعه به عنوان یك مترجم خوب، خودش مزد بزرگی است که ما به شما می‌دهیم. البته در قراردادهای بعدی جبران خواهیم کرد. به‌هرحال، برای اینکه شما هم ناراضی نباشید، تعداد پنجاه جلد را هشتادجلد می کنیم، و شما می توانید هشتادجلد کتابتان را

یکجا به یك کتابخانه یا به دوستان و آشنایانتان بفروشید.»

دیدم چیزی هم بدهکار شده‌ام. راستش من چندان هم دربند این نبودم که پولی بگیرم، چون برای آن پول ناچیزی که ایشان می‌بایست به من بدهند آن‌قدرها هم درمانده نبودم. تمام همّ و غم من این بود که بست گمنامی را بشکنم و هرطور شده کتابی به‌نام خودم به‌چاپ برسانم تا واکنش جامعهٔ کتابخوان را درقبال کار خودم بدانم. این بود که به کتابفروشی برگشتم و قرارداد را امضا کردم... ضمناً نارضایی آقایان را از تغییری که برادرشان در میزان حق‌الزحمهٔ من داده بود در چهره‌شان خواندم.

از همان‌روز دست‌به‌کار شدم و به ترجمهٔ سه فصل اول کتاب «سپیددندان» پرداختم. نثر فرانسهٔ کتاب که ترجمهٔ بسیار شیوایی از نثر انگلیسی اثر بود به روانی آب زلال بود و به مترجمی هرچند تازه‌کار چون من، که از ذوق و قریحهٔ شعری بی‌بهره نبودم، شور و حال می‌داد. وقتی جمله‌های نوشتهٔ خودم را که قالب فارسی جمله‌های ترجمهٔ فرانسهٔ کتاب بود می‌خواندم، بی هیچ‌گونه انگیزهٔ خودستایی و خودبینی، لذت می‌بردم و حس می‌کردم که آن جمله‌ها را اگر با قلم مترجم دیگری غیر از خود من هم به همین‌صورت به فارسی درآمده بود می‌پسندیدم. در آن‌ترجمه، دیگر خودم را نمی‌دیدم، بلکه کاری اصیل و نوظهور می‌دیدم که با ترجمه‌های سرهم‌بندی داعیه‌داران آن‌روز تفاوت داشت. اینك برای نمونه، بند اول از فصل اول کتاب را در اینجا می‌آورم تا ببینید چگونه آن جمله‌ها را در قالب فارسی ریخته‌ام و آغاز کارم با چه توفیقی همراه بوده است:

«جنگل وسیع درختان کاج، در دوطرف شط منجمد، با حالی پر از ابهام و تهدید گسترده بود. درختان که از وزش باد تازه‌ای قبای سفید برفینشان از تن افتاده بود سیاه و مغموم در برابر شعاع پریده‌رنگ خورشید رو به‌زوال غروب درهم می‌لولیدند، گویی ازفرط حزن و وحشت

می‌خواستند به هم تکیه کنند. زمین بیابانی مرده و بی‌انتها بود که در آن جنبنده‌ای نمی‌جنبید و پرنده‌ای پر نمی‌زد، و چنان سرد و متروك و غم‌انگیز بود که اندیشهٔ آدمی دربرابر رعب و صولت آن تا به ورای اقلیم غم و وحشت می‌گریخت. روح مغموم آدمی را هوس خنده‌ای مخصوص، خنده‌ای شبیه به زهرخند حزن‌انگیز ابوالهول، خنده‌ای خشك و بی‌روح و بی‌نشاط، خنده‌ای مانند نیشخند مقام ابدیت به دستگاه پوچ و بی‌معنای کائنات و به تلاشهای مسخره و بیهودهٔ وجود بی‌اثر ما فرا می‌گرفت. این زمین بیابان وحشت‌خیز و افسردهٔ شمال بود که تا بطون آن یخ بسته بود...».

یك‌ماه‌نشده سه فصل اول کتاب را حاضر کردم و پاکنویس‌شده به کتابخانه بردم. یادم می‌آید که از صبح می‌نشستم و تا ساعت هفت و هشت شب با علاقه کار می‌کردم، چون مصمم بودم که به‌هر قیمتی شده خودم را نشان بدهم و ثابت کنم که بیهوده از پیش‌کسوتان بی‌مایه ایراد نمی‌گیرم. کارم را تحویل گرفتند و به‌انتظار اظهارنظر آقای مشفق جواب ردّ یا قبول را به سه روز بعد موکول کردند. این‌بار با دلگرمی بیشتری پی کار خود رفتم، چون می‌دانستم چنان کاری نکرده‌ام که آقای مشفق آن را رد کند. سه‌روز بعد، باز آقای مشفق مرا در اتاق خود پذیرفت و بیش از آنچه انتظار می‌رفت محبت کرد و کارم را ستود، و در پایان تأکید کرد که بقیهٔ ترجمه را بر همان سیاق و روال ادامه بدهم و برای چاپ آماده سازم.

باری، ترجمهٔ کتاب را در موعدی که مقرر بود به‌پایان رساندم، و بیش از یك‌ماه نیز چاپ آن به‌طول انجامید. روزی که کتابم از چاپ درآمد و در پشت شیشه‌بند کتابفروشی‌ها خودنمایی کرد چنان غرق در شادی و نشاط شدم که سر از پا نمی‌شناختم. دستخوش چنان غروری شده بودم که انگار دنیا را فتح کرده‌ام. نگاه عابرانی را که در پشت شیشه‌بند کتابخانه به‌تماشا می‌ایستادند می‌دزدیدم تا ببینم آیا به کتاب من نگاه

می‌کنند یا به چیزی دیگر؛ و حتی گاهی پیش خودم فکر می‌کردم که مکث عابران در پشت شیشه‌بند کتابفروشی‌ها تنها برای تماشای کتاب من است، چون تازه از چاپ درآمده است.

نام جك لندن، چنانکه قبلاً نیز گفته بودند، ضامن معتبری برای فروش کتاب من بود، و چون وصف ترجمهٔ سلیس و روان آن دهان به دهان گشت، پنج شش ماه نکشید که کتاب نایاب گردید. در چند روزنامه، ازجمله روزنامهٔ «مردم»، در وصف کتاب و ترجمهٔ آن اشاره‌ها شد و نکته‌ها نوشتند و مرا به عنوان مترجمی که «یك شبه ره صدساله رفته است» ستودند. بعضی نیز نوشتند که من برخلاف مترجمان تازه‌کار مشق ترجمه را در خانه کرده و خودآموزی کرده و پس از آنکه ورزیده شده‌ام پای به‌میدان نهاده‌ام.

از هشتاد جلد کتابی که به من دادند بیش از ده پانزده جلد را از قرار هر جلد سه‌تومان نتوانستم بفروشم و بقیه را به‌رایگان و به عنوان یادگار به دوستان تقدیم می‌کردم. بهای آن ده‌پانزده جلد را نیز بعضی از دوستان به اصرار به من می‌دادند، و من برای اینکه به‌هرحال از این کار خود ثمری برده و از فروش کالای خود دشتی کرده باشم می‌پذیرفتم.

اکنون فکر می‌کردم که تاحدی به منظور خود رسیده و سد گمنامی را شکسته‌ام، لیکن چنین نبود: من بر آن سد فقط ضربتی وارد آورده و با آن‌ضربت فقط رخنه‌ای در آن ایجاد کرده بودم، و حال آنکه ضربات دیگری شدیدتر و محکم‌تر لازم بود تا آن‌سد را به‌یکباره فرو ریزم و خود در پشت آن نمایان گردم.

پس از فراغت از کار کتاب «سپیددندان» ـ که اینك دندان‌های سپیدش را به مردم نشان می‌داد ـ باز برای چاپ «جزیرهٔ پنگوئن‌ها» مراجعه کردم، ولی بنگاه صفیعلیشاه ظاهراً هنوز مردد بود و هی امروز و فردا می‌کرد. معلوم شد در «بورس» نبودن آناتول فرانس بیچاره مصیبتی است که گریبانگیر کتاب‌های او شده و مترجمان قبلی نیز با ترجمه‌های

غلاظ و شداد خود نه‌چنان به آتش بی‌مهری مردم دامن زده‌اند که بتوان آن را خاموش کرد. من این سخن را از خود نمی‌گویم که خوانندگان عزیز آن را حمل بر خودستایی کنند، بلکه به قسمتی از نوشتهٔ نویسنده و مترجم توانا، آقای نجف دریابندری استناد می‌کنم که سال‌ها بعد به‌مناسبت چاپ ششم کتاب «جزیرهٔ پنگوئن‌ها» در روزنامهٔ اطلاعات چاپ شد، و من در اینجا فقط برای اثبات عرایض خود گریزی می‌زنم و قسمتی از آن را نقل می‌کنم:

عنوان مقاله چنین بود: **مترجمی که آناتول فرانس را نجات داد.**

«نخستین ترجمه‌ای که من از محمد قاضی خواندم جزیرهٔ پنگوئن‌ها اثر آناتول فرانس بود. این مربوط به بیست‌سال پیش است. تا آن‌روز خوانندگان فارسی‌زبان آناتول فرانس را عوضی می‌شناختند. از میان «ادبا» گروهی بودند که از مدتها پیش آناتول فرانس را سخت می‌ستودند و او را «پادشاه نثر فرانسه» می‌نامیدند. اما در ترجمه‌های فارسی که برخی از همین «ادبا» ترتیب داده بودند آناتول فرانس درواقع یك «ادیب» و یك «محقق مفضال» بود، مثلاً مانند مرحوم علامهٔ قزوینی. کافی است بدانید که آناتول فرانس در «طائیس» یا در «بریان‌پزی ملکهٔ سبا» به رستوران می‌گفت «مطعمه» و به ورزش می‌گفت: «العاب ریاضیه».

آن‌وقت «جزیرهٔ پنگوئن‌ها» منتشر شد. قیافهٔ علامهٔ قزوینی ناپدید شد و موجود دیگری از پس آن نمودار گردید رند و شوخ و خندان و پاك بی‌اعتقاد به تقریباً همه‌چیز، با زبانی گرم و گیرا و سرشار از هزل و طنز. من خیال می‌کنم پس از خواندن «جزیرهٔ پنگوئن‌ها» بسیاری از خوانندگان وجدانشان آسوده شد، چون نمی‌دانستند که چرا باید آن «محقق مفضال» را پادشاه نثر فرانسه بنامند، و به خود هم جرئت نمی‌دادند که حرف «ادبا» را زمین بگذارند. ناچار دچار عذاب وجدان می‌شدند. این عذاب وجدان را قاضی برطرف کرد. به‌نظر من این بیست‌سی سالهٔ اخیر

در زبان ما دورهٔ ترجمه بوده است و در این دوره، آغاز کار محمد قاضی، یعنی انتشار جزیرهٔ پنگوئن‌ها، واقعهٔ بسیار مهمّی است، و به‌اصطلاح، «نقطهٔ عطف» است، چون سابق بر این پیرها غالباً دچار «العاب ریاضیه» و این گونه گرفتاریها بودند، بگذریم از اینکه غالباً زبان خارجهٔ درستی هم نمی‌دانستند. جوانها هم غالباً دامنهٔ فارسیشان خیلی تنگ بود. قاضی آدم دیگری بود. پیدا بود که در میراث ادب فارسی غوطهٔ مفصلی خورده است بی‌آنکه در آن غرق شود، یا دامنش ازدست برود. خوشبختانه «روشنفکر مدرن» هم نبود و گرفتاریهای این قوم را نداشت[1]...»

باری، ضمن مراجعات متعدد، این زمزمه به‌گوشم می‌خورد که بهتر است به ترجمهٔ کتاب دیگری بپردازم و فعلاً از خیر کتاب «جزیرهٔ پنگوئن‌ها» بگذرم، چون به‌قول ایشان مردم هنوز با آناتول فرانس آشتی نکرده‌اند. دلم برای زحمتی که به‌پای ترجمهٔ آن‌کتاب کشیده بودم می‌سوخت و می‌دانستم که با چاپ آن نظر فارسی‌زبانان را نسبت به آناتول فرانس تغییر خواهم داد. وعده‌های ناشر رابه‌رخش کشیدم و تأکید کردم که تا این کتاب طبق وعده‌ای که داده‌اند به‌چاپ نرسد دست به کار تازه‌ای نخواهم زد. جروبحث طولانی شد، و آخر، باز آقای مشفق بود که راه‌حلی تقریباً عملی پیشنهاد کرد و طرفین پذیرفتیم. به‌موجب این راه‌حل، بنگاه صفیعلیشاه برای چاپ کتاب «جزیرهٔ پنگوئن‌ها» دو پیشنهاد عرضه کرد: نخست اینکه حتماً باید یکی از استادان دانشگاه مقدمه‌ای بر اثر بنویسد و در یکی‌دو صفحه کتاب را به خوانندگان معرفی کند تا مگر در نحوهٔ قضاوت ایشان نسبت به نویسندهٔ بی‌بدیلی چون آناتول فرانس تعدیلی حاصل شود. دوم اینکه حق‌الترجمهٔ این اثر نیز مانند «سپیددندان» همان هشتاد جلد کتاب باشد وبس. شرط دوم به دلایلی که قبلاً نیز به آن

۱ به‌نقل از روزنامهٔ اطلاعات شمارهٔ ۱۴۸۹۰ مورخ دوشنبه اول دیماه ۱۳۵۴ ـ صفحهٔ ۲۲.

اشاره شد برای من قابل‌قبول بود، و حتی اگر کتابم را مفت هم می‌خواستند برای چاپ شدن آن شاید راضی می‌شدم بدهم. لیکن عمل به شرط اول برای من تا اندازه‌ای مشکل بود، چون با استادان ادبیات دانشگاه آن‌گونه دوستی و نزدیکی نداشتم که از ایشان بخواهم بر ترجمهٔ من مقدمه بنویسند، و تازه همه‌شان هم صلاحیت نوشتن چنین مقدمه‌ای را نداشتند، مگر آنان که استاد ادبیات زبان فرانسه بودند.

روزی که در خیابان، ضمن اینکه راه می‌رفتم، سر به‌زیر انداخته بودم و در افکار مختلفی غوطه می‌خوردم کسی بازویم را گرفت و نگاهم داشت. سر بلند کردم و به او نگریستم: احمد صادق بود. پس از سلام و تعارف و تبریك صمیمانه به‌مناسبت ترجمه و انتشار کتاب «سپیددندان»، از من دربارهٔ چاپ «جزیرهٔ پنگوئن‌ها» پرسید. ماجرا را به‌تفصیل برایش شرح دادم و همین‌که به آنجا رسیدم که چاپ کتاب به مقدمه‌ای بسته است که استادی سرشناس بر آن بنویسد، گفت: غم مخور که منِ این مشکل را از پیش پای تو برخواهم داشت. گفتم: همان‌طور که قبلاً برداشتی و یك‌سال و اندی مرا به‌دنبال خود دواندی و آخر هم کاری برایم نکردی؟ گفت: می‌دانم که با تو بد تا کرده‌ام و از روی تو شرمنده‌ام، ولی به‌جبران گذشته، این بار به‌راستی می‌خواهم خدمتی به تو بکنم، به‌ویژه که انجام این خدمت به دشواری مرحلهٔ اول کار نیست. من با استاد سعید نفیسی بسیار دوستم و همکاری مطبوعاتی با هم داریم. از او خواهش می‌کنم این مقدمه را برایت بنویسد، و او هم کسی نیست که خواهش مرا رد کند.

ظاهر حال نشان می‌داد که در این گفته صادق است و به‌راستی خیال جبران مافات دارد. پذیرفتم، چون به‌هرحال غیر از آن چاره‌ای نداشتم. قرار شد فرداصبح متن ترجمه را از کتابخانه بگیرم و در دفتر روزنامهٔ «مصلحت» به او بدهم تا ترتیب کار را بدهد. فردا با شور و شوق

تمام متن ترجمه را گرفتم که پیش آقای صادق بروم. برادران آقای مشفق نیز کلی خوشحال شدند و حتی اظهارعقیده کردند که با مقدمهٔ استاد، کتاب فروش فوق‌العاده‌ای خواهد داشت. قرار شد آقای احمد صادق حداکثر تا دوهفتهٔ دیگر کتاب را با مقدمهٔ استاد نفیسی به من پس بدهد. هفته‌ها گذشت و از مقدمهٔ استاد خبری نشد. هر بار که پیش آقای صادق می‌رفتم یا نبود و مدتی از وقتم به جست‌وجوی او می‌گذشت، ویا اگر بود گناه را به‌گردن استاد نفیسی می‌انداخت و می‌گفت که استاد گرفتاری و مشغله زیاد دارد و مجال پیدا نمی‌کند که قلمی هم برای کتاب شما بزند.

پس از هفت‌ماه که دیگر به‌راستی از هرچه احمد صادق و مقدمهٔ استاد بود بیزار شده بودم و به‌قول معروف کاردم می‌زدند خونم درنمی‌آمد، باز روزی در خانهٔ آن «روشنفکر» دروغگو بست نشستم و کتابم را با مقدمه یا بی‌مقدمه مطالبه کردم. معلوم شد مثل دفعهٔ پیش کتاب را در گوشه‌ای انداخته و اصلاً پیش استاد نبرده و از او مقدمه‌ای نخواسته است. بی‌محابا فحشش دادم و پس از مدتی بدوبیراه گفتن به او، نصیحتش کردم که این بیماری سادیسم قول دروغ دادن را در خود معالجه کند و از سر دواندن بی‌جهت و وعدهٔ بیجا دادن دست بردارد. وقیحانه قسم خورد که نیت سوئی دربین نبوده و به‌راستی قصد خدمت دارد، لیکن زیادی مشغله و گرفتاری‌های خودش و استادش موجب این تأخیر شده است. باور نکردم و مصراً کتابم را خواستم. او به‌جبران مافات یك‌هفته مهلت خواست و قسم خورد که این بار حتماً کاری خواهد کرد. من پذیرفتم ولی تذکر دادم که دیگر کاردم به‌استخوان رسیده است. کردی هستم وحشی و چه‌بسا که از خیر همه‌چیز بگذرم و دست به کار خطرناکی بزنم که برای هردومان عاقبت خوشی نداشته باشد. نمی‌دانم ترسید یا از آن‌همه بدقولی خجالت کشید، چون با کمال تعجب، پس از انقضای یك‌هفته خودش کتاب را با مقدمهٔ استاد نفیسی آورد، ولی چه مقدمه‌ای! مقدمه‌ای که نشان می‌داد

استاد نه‌تنها متن ترجمه را نخوانده بلکه اصل کتاب نیز به‌نظرش نرسیده است. استاد که روانش شاد باد، تحت فشار آقای احمد صادق ـ که لابد حرف‌شنوی از هم داشتند ـ مجبور شده بود خوانده یا نخوانده چیزی بنویسد تا از دوستش رفع‌تکلیف کرده باشد. شاید هم از احمد صادق پرسیده که موضوع کتاب چیست، و هردو باهم به این نتیجه رسیده‌اند که لابد در کتاب جزیرهٔ پنگوئن‌ها از مرغان پنگوئن ـ آن مرغان قطبی انسان‌نما ـ سخن به‌میان آمده، یا از قول ایشان سخن گفته شده است. این بوده که استاد هم بی‌محابا قلم برداشته و نوشته است:

«... حقیقت‌گویی دشوارترین کارها است، زیرا با همهٔ عشق و دلبستگی که مردم بدان دارند تلخی خاصی دارد که بسیاری از ذوق‌ها را رمیده و زده می‌کند. نویسندگان بزرگ ناچارند حقیقت‌ها را جامه‌ای بپوشانند، بیارایند، زینت کنند، گاهی جامهٔ عوضی بپوشانند تا مردم بدان رغبت کنند. این است که از قدیم داستان‌ها و تمثیل‌هایی برای گفتن و پروردن حقیقت‌ها بکار برده‌اند که چهرهٔ آنها را بیاراید، و اگر تلخیها را کاملاً نمی‌زداید دست‌کم از آنها بکاهد.

«**یکی از این آرایشهای کلاسیک باستانی بیان حقایق از زبان جانوران و گاهی نیز گیاهان و موجودات بیجان است.** فابل‌های «ازوپ» یونانی و حکایات کلیله و دمنه یا «پنچه‌تنتره» به‌زبان سانسکریت که «هیتوپارسه» تلخیص از آن است از قدیم‌ترین یادگارهای ادبی جهان است، شاعران بزرگ متصوف ایران هم این وسیلهٔ جالب را بسیار بکار برده‌اند.

«این روش هنوز در جهان کهنه نشده است و یکی از جالب‌ترین نمونه‌های آن در ادبیات جدید کتاب معروف جزیرهٔ پنگوئن‌ها از شاهکارهای مشهور آناتول فرانس (۱۸۴۴-۱۹۲۴) نویسندهٔ بسیار بزرگ فرانسوی است. پنگوئن از مرغان دریاهای قطب است که بالهای

کوتاه دارد و هنگامی که روی دو پای خود می‌نشیند حالت تفکر و سر به جیب فروبردن آن جلب توجه می‌کند، و به همین جهت در زبان فارسی این مرغان را «غم‌خورك» گفته‌اند. **آناتول فرانس هم به همین جهت این مرغان را انتخاب کرده تا افکار بسیار جالبی را که می‌بایست در لفافه ادا کند از زبان ایشان به‌میان بیاورد...»**

به‌نظر من چاپ چنین مقدمه‌ای سبك و دور از واقع و نامربوط با ماهیت کتاب بی‌شك به شهرت استاد لطمه می‌زد، و من این موضوع را به ناشر گوشزد کردم، ولی او از من کارکشته‌تر بود و نبض جامعه را بهتر در دست داشت، ولذا گفت: «برخلاف آنچه گفته‌اند که گفته مهم است نه گوینده، در اینجا هیچ‌کس توجهی به این مطلب نخواهد کرد که استاد نفیسی چه گفته است، بلکه برای خوانندگان کتاب شما مهم این است که آن بزرگوار روی آن مقدمه نوشته است. در جامعهٔ ما گوینده مهم است و شخصیت توأم با قدرت و اعتبار او، تا همگان گفته‌هایش را وحی مُنزل بدانند و بر دیده بنشانند. شما مطمئن باشید که با این مقدمهٔ استاد وجههٔ کتاب شما صدچندان خواهد شد، خاصه که استاد نفیسی حاضر نیست برای هر کسی قلم بزند.»

من تسلیم منطق تجربی ناشر شدم و کتاب «جزیرهٔ پنگوئن‌ها» با آن مقدمهٔ کذایی و با مقدمهٔ یکی دیگر از دوستان آشنا به زبان و ادبیات فرانسه ولی غیرمعروف با نام مستعار «داور» به چاپ رسید. فروش کتاب امیدبخش بود و ثابت کرد که آناتول فرانس هم می‌تواند جایی در دل‌ها برای خود باز کند. ناشر هم از استقبال تازهٔ مردم بی‌مهر نسبت به آناتول فرانس تعجب کرد و آن را بیشتر مرهون مقدمهٔ استاد نفیسی دانست. بی‌شك چنین نبود، چون بسیاری از روشنفکران که کتاب را پسندیده و حتی برای آن تبلیغ کرده بودند به مقدمهٔ آن ایراد داشتند و تأکید می‌کردند که در چاپ بعدی حذف شود. دربارهٔ این کتاب حتی در این اواخر نیز

مقالاتی نوشتند، ازجمله مقاله‌ای بود در مجله «نگین» به‌قلم سلطانی که من همان را به‌عنوان مقدمهٔ چاپ ششم به چاپخانه دادم.

۱۷

اکنون کمی هم به شرح ماجرای زندگی اداری‌ام برگردم:

در آغاز بخش پانزدهم یادآور شدم که آقای افشار طوس، ناظر کل خرید چای، پس از مدتی که من در شهسوار به سمت ناظر خرید بی‌مسئولیتی خدمت می‌کردم مرا به کارخانهٔ شعیب‌کلایه فرستاد، و گفتم که در مدت دو سه‌ماهی که در آن کارخانه به سمت ناظر بر تهیهٔ برگ چای مقیم بودم کتاب‌هایی به‌زبان فرانسه از تهران با خود به آنجا بردم و در اوقات فراغت که بیش از ساعات کار بود به مطالعهٔ آنها و بیشتر به ترجمه می‌پرداختم. در پایان کار کارخانه به تهران بازگشتم و مدت‌ها بلاتکلیف بودم، چنانکه بجز ترجمه کردن و به‌دنبال ناشر گشتن برای چاپ کتابم ـ به‌شرحی که در دو بخش پیش نقل کردم ـ کاری نداشتم. در آبان‌ماه سال ۱۳۲۸، آقای دَها که در آن‌زمان مدیرکل دخانیات بود ـ و بعداً مدتی هم سناتور شد ـ چون وصف مرا به‌عنوان یك رئیس‌دفتر خوب درخدمت جناب دکتر رضا کاویانی شنیده بود به دخانیات منتقلم کرد و ادارهٔ دفتر خود را که دایرهٔ بایگانی دخانیات به‌ریاست آقای جلال تیو نیز جزو آن بود به من سپرد.

من یك‌سال و اندی ریاست دفتر مدیرکل و ریاست بایگانی آن‌مؤسسه را بر عهده داشتم و می‌توانم ادعا کنم که ازلحاظ رفاه و آسایش فکری و کمی مسئولیت و استفاده از مزایا و پاداش‌های گاه‌گاه و هر روزهٔ ناهار مقرر اداری و همقطار بودن با مردان خوب و مهربانی که ریاست ادارات مختلف مؤسسه را بر عهده داشتند، خوش‌ترین دوران خدمتم را در

آنجا گذراندم.

پس از یک‌سال و اندی آقای دها از دخانیات رفت و به‌جای او آقای کاتوزیان مدیرکل دخانیات شد. معمولاً کمتر مدیرکلی هست که پس از انتصاب به این مقام با رئیس‌دفتر مدیرکل قبلی بسازد و قهراً از بین آشنایان خود رئیس‌دفتری برمی‌گزینند. آقای کاتوزیان نیز پس از ورود به مؤسسه به‌موجب حکمی مرا به سمت ادارهٔ اموال منصوب و رئیس‌دفتری به‌نام آقای بهشتی از آشنایان خود به‌جای من آورد. من از آنجا که پرداختن به امر نگاهداری اموال را درحد ذوق و صلاحیت خود نمی‌دانستم از پذیرفتن حکم خودداری کردم و شخصاً برای گرفتن شغل دیگری به دیدن جناب مدیرکل رفتم. جواب نامبرده به بنده این بود که چون شنیده‌ایم شما انسان بسیار شریف و درستکاری هستید، از این‌رو مسئولیت حفظ و نگاهداری اموال مؤسسه را برعهدهٔ شما گذاشتیم، و انتظار داریم که از این‌راه بیشتر برای مؤسسه مفید واقع شوید. گفتم انسان‌های شریف و درستکار فراوان‌اند و به شخص بنده منحصر نیستند. به‌علاوه، من خواهان شغلی هستم که با رشتهٔ تحصیلی و سوابق خدمت و معلوماتم تناسبی داشته باشد. پرسید: مثلاً چه شغلی؟ گفتم: مثلاً ریاست ادارهٔ حقوقی را به من محول فرمایید. قول داد که در این‌باب مطالعهٔ لازم را بکند و نتیجه را بعداً به من بگوید.

به دفتر برگشتم و کارمندانی را که مستقیماً زیردست خودم کار می‌کردند و همچنین کارمندان دایرهٔ بایگانی را به اتاق خود احضار کردم تا با ایشان وداع کنم. در آن جلسهٔ خداحافظی شاهد صحنه‌ای شدم که یکی از هیجان‌انگیزترین صحنه‌های خدمت اداری من است، و به‌راستی تا عمر دارم هیچ‌گاه فراموشم نخواهد شد. ضمناً به‌جرئت ادعا می‌کنم که شاید در دوران خدمت اداری هیچ‌کس و برای هیچ رئیسی چنین اتفاقی نیفتاده باشد.

شادروان جلال تیو که رئیس دایرهٔ بایگانی بود و زیر دست من کار می‌کرد، با هفت‌تن از کارمندانش که دوتن از ایشان زن بودند، و همچنین پنج‌تن کارمند خود دفتر که تنها یکی‌شان مرد بود، همه در اتاق من جمع شدند. من ماجرای تعویض خود و انتقالم به ادارهٔ اموال را به ایشان گفتم و از همهٔ آنان خواستم تا چنانچه در این دوران همکاری اداری خطایی یا قصورخدمتی یا سوءادبی نسبت به هریك از ایشان از من سر زده باشد حلالم کنند و به لطف و بزرگواری خود ببخشندم. ناگهان دیدم اول بانوان زارزار به‌گریه درآمدند و چنان محشری برپا کردند که انگار در پای منبر یك روضه‌خوان دهان‌گرم نشسته‌اند، و به‌دنبال ایشان آقایان نیز به‌گریه درآمدند. من که اصلاً انتظار چنین صحنه‌ای را نداشتم هرچه به دلداری ایشان پرداختم و تأکید کردم که آخر این گریه و زاری برای چیست، من که نمرده‌ام، یا از دخانیات نرفته‌ام و فوقش یك راهرو بین ما فاصله افتاده است، سودی نبخشید و همه همچنان به گریه ادامه می‌دادند و خود مرا هم به‌گریه آوردند. همه بر رفتن من از ادارهٔ دفتر تأسف می‌خوردند و صریحاً می‌گفتند که رفتار من در این‌مدت با ایشان نه به‌صورت رفتار یك مافوق با مادون بلکه به‌شیوهٔ رفتار دوست با دوست بوده است و هیچ‌گاه فراموشم نخواهند کرد. و من در آنجا به‌رأی‌العین دیدم که انسانیت و همدردی با زیردست و فروتنی و ادب تا به چه‌اندازه در نمود آدمی مؤثر است.

آقای کاتوزیان مدیرکل جدید، در وفای به قولی که برای تغییر سمت من از ریاست اموال به ریاست ادارهٔ حقوقی داده بود مرتباً تعلل می‌ورزید و مرا سر می‌دوانید، و هربار که مراجعه می‌کردم به‌عذری متعذر می‌شد؛ مثلاً یك‌بار گفت: فعلاً صالح‌تر از تو کسی را نداریم که اموال دولتی را به او بسپاریم؛ و بار دیگر گفت که حکم شما به‌تأیید و امضای شخص وزیر رسیده است و من چنین صلاحیتی ندارم که حکم او را باطل کنم. درجواب گفتم: اولاً صالح‌تر از من هم در همین مؤسسه هستند، و

چندتنی را نام بردم؛ و ثانیاً امضای وزیر دارایی در پای حکم من بر اثر پیشنهاد خود شما بوده است، و حال نیز می‌توانید کس دیگری را به ایشان پیشنهاد بکنید. خلاصه، یك‌بار هم برای اینکه از شر مزاحمت‌های من راحت شود مرا به مأموریتی موقت درمورد رسیدگی به اموال دخانیات گرگان و مازندران و نظارت بر فروش کالاهای دخانیه به آن‌صفحات فرستاد. در بازگشت از آن‌سفر، من باز موی دماغ او می‌شدم تا آخر بر اثر مأموریت یا بازنشسته شدن رئیس ادارهٔ حقوقی و نداشتن کسی صالح‌تر از من برای جانشینی او ناگزیر به وعده‌اش وفا کرد و من در اواخر سال سی به‌ریاست ادارهٔ حقوقی آن‌مؤسسه منصوب شدم.

در این پست تا اواسط سال سی‌ویك بیشتر دوام نیاوردم، و معزول‌شدنم از مقام ریاست ادارهٔ حقوقی دخانیات خود داستان درازی دارد که آن نیز یکی از جالب‌ترین خاطره‌های خدمت اداری من است. اینك شرح داستان:

روزی به‌عنوان ریاست ادارهٔ حقوقی به حضور در کمیسیونی دعوت شدم که همان سقوط مرا درپی داشت. موضوع مطرح‌شده در کمیسیون تجدید قرارداد عامل عمدهٔ فروش کالاهای دخانیه بود. توضیح آنکه دولت یا به‌عبارت بهتر، مؤسسهٔ دخانیات ایران، سیگار و توتون و تنباکو و سایر کالاهای دخانیه را در شهرستان‌های کشور مستقیماً و با احتساب یك تخفیف جزئی که اکنون فراموش کرده‌ام چقدر بوده ـ به‌احتمال قوی پانزده تا بیست درصد ـ به عاملان فروشی که پروانهٔ مخصوص برای فروش سیگار وغیره داشتند می‌داد، و ایشان به مصرف‌کننده می‌فروختند. لیکن در تهران بین مؤسسهٔ کل و عاملان فروش یك واسطهٔ عمده حایل بود که گویا با تخفیف صدی‌چهل کالاهای دخانیه را از مؤسسه می‌گرفت و با تخفیف صدی‌بیست به عاملان فروش می‌داد که به مصرف‌کننده برسانند. به‌عبارت دیگر، در تهران بی‌جهت و بی‌هیچ

دلیل موجهی یك تخفیف صدی بیست به جیب یك واسطهٔ زیادی ریخته می‌شد، و حال آنکه مؤسسه می‌توانست همان معامله‌ای را که در شهرستان‌ها می‌کرد، یعنی کالا را مستقیماً و بدون‌واسطه به عاملان فروش می‌داد، در تهران نیز بدون‌واسطه بکند و آن صدی بیست را که به جیب واسطهٔ زیادی می‌رفت خود به‌جیب بریزد.

موضوع موردبحث کمیسیون این بود که اولاً قرارداد عاملیت فروش واسطهٔ زاید برای سه‌سال دیگر تجدید شود، و ثانیاً چندمیلیون ریال بدهی او به مؤسسه تقسیط گردد. در آن‌جلسه، من سخت به‌مخالفت برخاستم و گفتم در جایی که مؤسسه کالاهای خود را در شهرستان‌ها بدون‌واسطه دز بین عاملان فروش پخش می‌کند و سرخری دزبین نیست که بی‌جهت ناخنکی به درآمد دولت بزند، چه دلیلی دارد که در تهران این کار را نکند و مستقیماً با خود عاملان فروش طرف نباشد. به‌هرحال، دخالت یك عامل عمده در تهران به‌عنوان واسطه بین دولت و عاملان جزء به‌نظر من کاملاً بی‌مورد است.

درمورد تقسیط بدهی او نیز نظر مخالف دادم و گفتم: این بدهی چندسال است بی‌جهت لاوصول مانده و با آنکه بدهکار استطاعت پرداخت آن را داشته به این‌جهت نپرداخته است تا همیشه ریشی از دخانیات برای تجدید قرارداد خود در دست داشته باشد، و سیاستش این است که همیشه رقم عمده‌ای بدهکار بماند تا مؤسسه به‌هوای سوخت نشدن طلبش مجبور به تجدید قرارداد باشد. خلاصهٔ کلام، من معتقدم که اولاً دیگر قرارداد تجدید نشود و مؤسسه خود با عاملان فروش طرف باشد. ثانیاً، یا با دادن عرضحال به دادگاه ویا درصورت داشتن مدارك لازم‌الاجرا با صدور اجرائیه علیه بدهکار تمام طلب مؤسسه تا دینار آخر وصول گردد.

اعضای حاضر در کمیسیون: معاون‌اول مؤسسه، رئیس ادارهٔ پخش، رئیس ادارهٔ بازرسی، رئیس کارخانجات سیگارسازی، و رئیس

انبارها، همه به‌نظر من رأی موافق دادند و صریحاً تأیید کردند که حق به‌جانب من است. قرار شد خودم صورت‌مجلس را تنظیم کنم و همهٔ حاضران در کمیسیون پای آن را امضا کنند. همه برای صرف ناهار رفتند که بعدازظهر برگردند و صورت‌مجلس را امضا کنند. من صورت‌مجلس را تنظیم کردم و با امضای خود به معاون‌اول مؤسسه سپردم تا او اعضای دیگر را برای امضا احضار کند و خود نیز امضا کند، ولی آن‌روز از امضای صورت‌مجلس خبری نشد.

صبح روز بعد، جناب مدیرکل مرا احضار فرمودند. رفتم. تعارف گرمی کردند و ماجرای صورت‌مجلس روز پیش را پیش کشیدند؛ و سرانجام به‌لحنی به‌اصطلاح سرزنش‌آمیز پرسیدند این چه صورت‌مجلس مغرضانه‌ای است که من تنظیم کرده‌ام. خوب که نگاه کردم دیدم همان صورت‌مجلس نوشته به‌خط خودم است و بجز امضای خودم امضای کس دیگری پای آن نیست. در توضیح به جناب مدیرکل گفتم: دلایل مذکور در صورت‌مجلس بسیار روشن است و من به صرفه و صلاح دولت نمی‌بینم که بار دیگر این قرارداد تجدید شود. روشی که در شهرستان‌ها ازنظر رابطه بین مؤسسه و عاملان فروش جاری است چرا در تهران نیز جاری نباشد و اصلاً چه احتیاجی به عامل واسطه است؟ گفت: مگر تابه‌حال بر همین‌روال عمل نشده است؟ گفتم: خیلی کارهای غلط می‌شد و شاید هنوز هم می‌شود که اکنون دلیلی برای تجدید آنها نیست. گفت: وزارتخانه مایل است که قرارداد با این‌شخص تمدید شود؛ شما که نمی‌توانید کاسهٔ از آش گرم‌تر باشید. شاه می‌بخشد شیخ‌علی‌خان نمی‌بخشد؟ هردو خندیدیم و من گفتم: این بسته است به دستور کتبی وزیر وقت که صریحاً نوشته باشد قرارداد تجدید شود، ولی چنین دستوری در کمیسیون به ما ارائه نشد. تازه اگر هم می‌شد لازم‌الاجرا نبود، چون درآن‌صورت، ما مکلف بودیم معایب و زیان‌های این قرارداد را به وزیر دستوردهنده گزارش

بدهیم و بر او روشن و مبرهن سازیم که دستورش برخلاف مصالح مملکت است. آنگاه اگر باوجود گزارش و استدلال ما باز تسلیم نشد و دستور غلط خود را تکرار کرد درآن‌صورت ناچاریم اطاعت کنیم، ولی دیگر مسئولیتی متوجه ما نیست.

جناب مدیرکل چون دید که تسلیم حرف‌های او نمی‌شوم مرخصم کرد. دو روز بعد، فهمیدم که کمیسیون بدون حضور من دوباره تشکیل شده، هم رأی به تجدید قرارداد داده و هم با تقسیط بدهی عامل موافقت کرده است. نمایندهٔ عامل با کمال وقاحت به من دهن‌کجی کرد، ولی من به‌روی خود نیاوردم. چهار روز بعد، دیدم پیش‌نویس قرارداد تنظیم‌شده را پیش من فرستاده و در حاشیهٔ آن نوشته‌اند: «با اطلاع ادارهٔ حقوقی ازنظر انطباق با موازین قانونی». من در حاشیهٔ آن نوشتم: «چنانکه در کمیسیون ثابت کردم این قرارداد صددرصد به‌زیان مؤسسه است و با هیچ‌یك از موازین قانونی انطباق ندارد، ولذا از تأیید آن معذورم.»

ساعتی نگذشت که باز احضار شدم. این‌بار برخورد جناب کاتوزیان مدیرکل با من بسیار سرد و زننده بود و با ترشرویی آشکاری گفت: «این دری‌وری‌ها چیست که در حاشیهٔ قرارداد نوشته‌ای؟» بسیار ناراحت شدم و به‌راستی کف‌نفس کردم تا حرف زشت و درشتی از دهانم نپرد. پس از مکثی نسبتاً طولانی که به فرو خوردن خشمم گذشت گفتم: «آنچه نوشته‌ام دری‌وری نیست، آقا، بیان واقع است. اعضای کمیسیون هم حرف‌های مرا تصدیق کرده بودند، ولی نمی‌دانم چه شده که از نظر خود عدول کرده‌اند.» گفت: «قرارداد طبق دستور جناب وزیر تنظیم شده، و شما که رئیس ادارهٔ حقوقی هستید فقط ازلحاظ انطباق مواد آن با موازین قانونی مکلفید متن قرارداد را بخوانید و اگر جایی از آن به‌زیان مؤسسه باشد اصلاح کنید. شما در ماهیت امر حق اظهارنظر ندارید.» گفتم: «ببخشید، در مثل مناقشه نیست، کار شما درست به این می‌ماند که

بخواهید با خواهر خود ازدواج کنید و آخوندی بیاورید که صیغهٔ عقد را جاری کند؛ و بعد، از من بپرسید که آیا آن‌آخوند صیغهٔ عقد را درست جاری کرده است؟ من می‌گویم شرعاً و قانوناً نکاح برادر و خواهر حرام است، ولی شما می‌گویید به این‌موضوع کاری نداشته باش، فقط ببین آیا صیغهٔ عقد درست جاری شده است یا نه.

بی‌اختیار نتوانست از خنده خودداری کند و فقط گفت: «با تو حرف‌زدن مشکل است. تو همهٔ مسائل جدی را روی دندهٔ شوخی می‌اندازی، و این درست نیست. سعی کن در زندگی جدی باشی...» ولی من شوخی نکرده و به‌راستی جدی گفته بودم.

قرارداد را از نو ماشین کردند و بدون اطلاع و تصویب ادارهٔ حقوقی ـ که لابد لزومی هم در آن نمی‌دیده‌اند ـ به‌محضر فرستادند. چندروز بعد، به‌بهانهٔ یك مأموریت موقت سه‌ماهه مرا از ریاست ادارهٔ حقوقی برداشتند و به سمت ناظر خرید کالاهای دخانیه به مازندران (ساری) فرستادند. وقتی برگشتم چون پست و میز و سمتی نداشتم عضو وابسته به بازرسی، یعنی هیچ‌کاره شدم...

از آن‌زمان به‌بعد، دیگر عضو سادهٔ وابسته به بازرسی بودم و بیم آن می‌رفت که روزی هم اسمم را به‌عنوان عضو زاید به کارگزینی کل بدهند و از گرفتن آن حقوق چندرغاز هم محروم گردم. به‌هرحال چون دیگر پست و مقام و میز و مسئولیتی نداشتم، از اضافه‌کار و پاداش مستمر و غیرمستمر نیز بی‌نصیب بودم و فقط حقوق ناچیز ماهانه می‌گرفتم. از آنجا که همسرم بیماری قلبی داشت و هفته‌ای نبود که هزینهٔ دکتر و دارو برای او نداشته باشم، زندگی بر من سخت می‌گذشت و همهٔ تلاشم به این محدود شده بود که از راه ترجمه و کسب درآمدی از آن‌ممر بتوانم کمك‌هزینه‌ای به‌دست بیاورم تا کمیتم در زندگی لنگ نشود. از سفر مازندران نیز که برگشتم چندی بعد مدیرکل کاتوزیان عوض شد و به‌جای

او مدیرکل جدیدی به‌نام آقای خطیبی به مؤسسه آمد. دوستان اغلب تشویقم می‌کردند که به‌دیدنش بروم، سوابق کار خود را به او بگویم و از او پست و مقامی درخور شأن خود بخواهم، ولی من ابا می‌کردم و می‌گفتم اگر او خودش آدم شریف و مدیری باشد به سوابق ما خواهد رسید، دست مرا خواهد گرفت و جبران مافات خواهد کرد.

غیر از من واخورده‌های دیگری هم بودند که من اغلب می‌دیدمشان. اینان نیز فقط حقوق می‌گرفتند و از مزایای دیگر بی‌نصیب بودند، لیکن برخلاف من که صدایم درنمی‌آمد، ایشان قیل‌وقال راه می‌انداختند و شاخ‌شانه برای اولیای امور می‌کشیدند و فوق‌العاده و اضافه‌کار می‌خواستند؛ و گاه نیز به‌زور هوچی‌گری و ژست‌های چاقوکش‌مآبانه موفق می‌شدند مزایای غیرمستمری بگیرند. اینان وقتی به من می‌گفتند که چرا مظلوم نشسته‌ام و درصدد گرفتن حق خود برنمی‌آیم از جواب من تعجب می‌کردند. من به ایشان می‌گفتم که معتقدم دولت ایران بهترین کارفرمای دنیاست، زیرا به امثال من و شما که دیناری برایش فایده نداریم و کاری به‌سودش انجام نمی‌دهیم بی‌جهت حقوق می‌دهد، آن‌هم چه حقوق مفت و مرتبی! آن‌وقت، شما پرروهای وقیح درقبال این محبت بی‌دریغ دولت برای او شاخ‌شانه می‌کشید و مزایا می‌خواهید؟ شما کارناکرده حقوق می‌گیرید، و آن‌وقت برای همان کار ناکرده اضافه‌کار هم می‌خواهید؟ الحق که خیلی پرتوقع و پررویید! می‌گفتند: پس چرا دولت به زید و عمر می‌دهد؟ خوب، ما هم می‌خواهیم. می‌گفتم: عجبا! کارفرما اوست و ما کارگریم. او دلش می‌خواهد مال خودش را به زید یا عمر که مفیدتر تشخیص داده است بدهد. یعنی دولت حق تصرف در مال خودش را ندارد؟!

ولی ایشان با نظر من موافقت نمی‌کردند، و عجبا که همیشه هم کارشان پیش بود!

کم‌کم فشار زندگی و بالا رفتن هزینه‌های روزمره و پیدا کردن دو فرزند و تشدید بیماری قلبی همسرم از یك‌طرف و هنوز توفیق نیافتن در این تلاش که از راه ترجمه کسب درآمدی بکنم تا کسری هزینه‌های زندگی‌ام را تأمین کند مرا بر آن داشت که فکری اساسی به‌حال خود بکنم و از ول گشتن و گپ زدن با کارمندان شاغل در اداره و اتلاف وقت با چای نوشیدن و سیگار کشیدن در محضر ایشان دست بردارم و وقتم را به کار پرثمرتری اختصاص بدهم. تلاشم برای ترجمه‌های تازه و به‌چاپ رساندن آنها همچنان ادامه داشت، ولی هنوز پولی از آن‌راه عایدم نشده بود. در اوایل سال هزار و سیصد و سی‌وشش بود که روزی دوست بزرگوارم آقای محمدعلی مفرح مدیر و مؤسس بانك صادرات ایران را در جلو بانکش دیدم. پس از سلام و تعارفات معمول مرا برای خوردن چای به اتاق خویش برد، از حالم پرسید و از وضع زندگی‌ام جویا شد. زبان به شکایت از وضع اداری‌ام گشودم و پاره‌ای از ناملایمت‌های ناشی از رفتار اولیای امور را برایش شرح دادم. پیشنهاد کرد که از خدمت دولت کناره بگیرم و به بانك او درآیم، و نوید داد که درخدمت بانك آتیهٔ خوبی خواهم داشت. گفتم از خدمت دولت کناره نمی‌گیرم، ولی چون فعلاً مقام و مسئولیتی ندارم و عاطل و باطل می‌گردم حاضرم به‌طور روزمزد هم شده کاری در بانك او بپذیرم، تا بعداً اگر بر من معلوم شد که باوجود عدم تمایل به کارهای بانکی ازعهدهٔ خدمت برخواهم آمد و طبق وعدهٔ خودش آتیهٔ درخشانی خواهم داشت، آنگاه از خدمت دولت استعفا بدهم و به‌یکباره عضو بانك بشوم. پذیرفت و من از فردای همان‌روز در همان ادارهٔ مرکزی بانك در اوایل خیابان فردوسی، نزدیك توپخانه، که خودش نیز در همان‌جا بود به کار مشغول شدم.

در پایان ماه که حکمی به‌دستم دادند و معلوم شد که حقوقم درماه سیصدتومان خواهد بود اعتراض کردم و مشکلات مالی خود را به‌رخ

کشیدم. درجواب گفتند که باید صبر کنم تا در پایان سال حقوقم دوبرابر شود. کار بسیار زیاد و طاقت‌فرسا بود، به‌طوری‌که صبح و بعدازظهر می‌بایست با ارباب‌رجوع سروکله زد و جمع و تفریق کرد. آن سیصد تومان حقوق هم دردی از من دوا نمی‌کرد، و بدتر آنکه از کار ترجمه و مطالعه نیز به‌کلی افتاده بودم.

سه‌ماهی در بانک خدمت کردم و درحالی‌که سخت خسته و دلسرد شده بودم، روزی پس از تعطیل کار، در خیابان به دوست دیگرم آقای انوشیروان رئیس برخوردم که بنا به‌اظهار خودش رئیس‌دفتر شرکت کامپاکس بود. چون مدتی بود مرا ندیده بود بسیار اظهار شادمانی کرد و از حال و کاروبارم جویا شد. گفتم کارمند بانکم و دارم از سر خدمت می‌آیم. تعجب کرد و گفت: تو و کارمندی بانك؟ تو را چه به کار بانکی؟ مگر تو کارمند دولت نیستی؟ گفتم کارمند بیکاره‌ای هستم که برای جبران کسری هزینه‌های زندگی به‌طور روزمزد در بانك هم کار می‌کنم. از حقوقم پرسید، گفتم سیصد تومان. بیشتر بر حالم تأسف خورد و گفت: بیا به کامپاکس. اگر از عهدهٔ کار ترجمهٔ مکاتبات اداری هم بر بیایی، بدین‌معنی که نامه‌های اداری فارسی را برای فهم مهندسان خارجی فرانسه کنی و جواب‌های نوشتهٔ ایشان به‌فرانسه را فارسی کنی ما حاضریم در کامپاکس تو را با حقوق خوبی استخدام کنیم، و هروقت هم نخواستی یا در اداره سمتی به تو دادند که ناچار باشی بروی مانعی درپیش نخواهد بود. پرسیدم ماهانه چقدر به من خواهید داد؟ گفت ابتدا امتحانی از تو به‌عمل خواهیم آورد. اگر در آن آزمایش پذیرفته شدی حقوق اوّلت از ماهی هزار تومان کمتر نخواهد بود. قرار شد فرداصبح، سر ساعت معینی بروم به کامپاکس و در دفتر خود آقای انوشیروان رئیس از من امتحانی به‌عمل بیاید.

روز بعد، از رئیس بانکی خودم اجازه گرفتم که برای کار واجبی باید به خانه بروم، و بیماری زنم را بهانه کردم. بیرون آمدم و یکسر به

کامپاکس که در خیابانی در پایین‌دست میدان فردوسی بود رفتم. آقای رئیس از من حسن استقبال کرد و بدواً گفت که من می‌دانم شما کتاب‌هایی هم ترجمه کرده‌اید، ولی کار ترجمه در اینجا بیشتر جنبهٔ اداری دارد و ممکن است ازعهده برنیایید. گفتم: من به تشویق خود شما آمده‌ام؛ و تازه اگر نقصی هم در کارم باشد به‌مرور که درخدمت شما خواهم بود برطرف خواهد شد و کم‌کم راه خواهم افتاد. خندید و مرا در پشت میز کوچکی با یك کتاب فرهنگ فرانسه به‌فارسی نشانید، سپس دو نامه، یکی مفصل‌تر به‌زبان فرانسه و دیگری کوتاه‌تر به‌زبان فارسی، به‌دستم داد و گفت که نامهٔ فرانسه را فارسی کنم و نامهٔ فارسی را به‌فرانسه برگردانم. نامه‌ها را در مدتی بالغ بر یك‌ساعت به هردو زبان ترجمه کردم و قرار شد سه روز دیگر برای گرفتن نتیجه و جواب قطعی برگردم. در سر موعد آمدم و رئیس با لطف و خوشرویی تمام گفت: نتیجه امتحانتان بد نبوده است و شما از اول ماه، یعنی از پنج روز دیگر می‌توانید از ساعت هشت صبح بیایید و به کار مشغول شوید. پیش‌نویس حکمتان را نیز تهیه می‌کنم و پس از شروع به‌کار به‌امضای آقای گارینگ مدیر شرکت خواهم رسانید.

به بانك برگشتم و زمزمهٔ ترك‌خدمت را سر دادم. مراتب به‌گوش آقای مفرح رسید و مرا احضار کرد. وقتی رفتم، گفت: شنیده‌ام سرِ بی‌وفایی داری و می‌خواهی بروی. معاذیر سنگینی کار و کمی حقوق، و از همه بدتر ناجور بودن نوع کار با ذوق و سلیقه‌ام را به او گوشزد کردم. وعده‌ها داد که این حقوق و این زیادی کار موقتی است و در آتیه هم حقوقت افزایش خواهد یافت و هم از شدت کارت کاسته خواهد شد. من چون از محیط کامپاکس و از معاشرت با عده‌ای مهندس و تکنیسین خارجی ازنظر اینکه فرصت بسیار خوبی برای پیشرفت زبان بود خوشم آمده بود زیر بار وعده‌های آقای مفرح نرفتم ـ و شاید هم ضرر کردم ـ و همان‌طور که قرار بود در سر برج، ساعت هشت صبح، در دفتر کامپاکس

حاضر شدم.

آقای انوشیروان رئیس، رئیس‌دفتر، در اداره نبود، و پس از ساعتی که پیدایش شد شروع به عذرخواهی کرد و گفت: چون هنوز اتاقی برای شما با میز کار و صندلی درنظر نگرفته‌ایم بهتر است یك‌هفتهٔ دیگر مراجعه کنید، یا صبر کنید تا وقتی حاضر شد خودمان به شما تلفن کنیم. نمی‌دانم چرا از این پیشنهاد دلم ریخت و آن را به رفع نیاز از خود و جواب ردّ تعبیر کردم. میز کوچکی در گوشهٔ اتاق بود، همان که من در پشت آن امتحان داده بودم. گفتم: آقای رئیس، اگر اجازه بدهید و از نظر شما بلامانع باشد من پشت همین میز می‌نشینم و نیازی به تشریفات و مخلفات ندارم. انگار از این سادگی و بی‌قیدی من خوشش آمد و اجازه داد که در پشت همان میز کوچك بنشینم تا بعداً میز و اتاق هم برایم آماده شود.

از آن‌روز به‌بعد، مترجم شرکت کامپاکس شدم و چندی بعد هم حکمی با حقوق ماهی هزار و دویست تومان به‌دستم دادند. در کامپاکس نیز اوقات کار صبح و بعدازظهر بود، ولی کار کردن در آنجا دو حسن چشمگیر داشت که نه‌تنها آدم را خسته نمی‌کرد، بلکه فرح‌بخش نیز بود؛ زیرا وقت فراغت زیاد به‌دست می‌آمد که به کارهای ترجمهٔ شخصی هم بپردازم. من درظرف مدت ده‌سالی که در آن‌شرکت به کار ترجمه می‌پرداختم الحق که سود معنوی فراوان بردم و نکته‌ها آموختم... در بخش‌های بعد، باز اشاراتی به خاطرات خوش آن‌دوران خواهم کرد.

۱۸

برگردم به سال سی‌ودو و به ادامهٔ تلاشم برای چاپ کتاب «جزیرهٔ پنگوئن‌ها»:

سرانجام در آن‌سال کتاب چاپ شد و انتشار آن انعکاسی وسیع

داشت، چنانکه مدتی طول نکشید که به چاپ دوم رسید. دیگر آناتول فرانس از ردیف نویسندگان «بی‌بازار» که کتابشان در انبار کتابفروشان باد می‌کرد درآمده بود. ازطرف مجلهٔ ادبی «سخن» و به‌ابتکار دکتر خانلری مدیر آن‌مجله، هرساله مسابقه‌ای برای تعیین بهترین تألیف و بهترین ترجمه ترتیب می‌یافت و من با ترجمهٔ کتاب «جزیرهٔ پنگوئن‌ها» که تازه درآمده بود، در آن شرکت کردم. برخلاف انتظارم که خود را در مقام اول می‌پنداشتم دوم شدم و مقام اول به مترجم معروف و مقرب، یعنی آقای شجاع‌الدین شفا، تعلق گرفت. از توضیحاتی که جناب دکتر خانلری به من داد ـ و آن خود برای من درس آموزنده‌ای در ترجمه بود ـ معلوم شد که من در ریختن جمله‌های فرانسه به‌قالب فارسی صددرصد رعایت سبک نگارش نویسنده را نکرده، جایی را که گنگ و سربسته تشخیص داده‌ام، شرح و تفسیر کرده و گاه نیز کلماتی برای زیباتر کردن جمله از خود افزوده‌ام. در این نحوهٔ ترجمه اگر هم رعایت امانت در معنی شده بود رعایت امانت در الفاظ نشده بود و اندکی شباهت به ترجمهٔ نیمه‌آزاد داشت؛ و حال آنکه ترجمهٔ امین و دقیق ترجمه‌ای است که درعین تفهیم کامل مفهوم و منظور نویسنده، دربرابر واژه‌های بیگانه واژه‌های فارسی تقریباً بی‌کم‌وکاست یا زیاد آمده باشد و قالب جمله نیز چنان به‌شیوهٔ فارسی شیوا درآمده باشد که بوی ترجمه ندهد.

با درسی که از دکتر خانلری گرفتم در چاپ دوم «جزیرهٔ پنگوئن‌ها» تجدیدنظر کامل در ترجمه کردم و آن‌معایب را که مانع از ربودن جایزهٔ اول شده بود برطرف ساختم، به‌طوری‌که متن چاپ دوم، و درنتیجه چاپ‌های بعدی، تفاوت کلی با متن چاپ اول دارد. دیگر به‌قول معروف روی غلتك افتاده بودم و برای چاپ ترجمه‌های خود نیازی به خواهش و تمنا نداشتم. کافی بود به ناشری بگویم که کتابی در دست ترجمه دارم و او خواهش کند که قرارداد چاپ آن را با کسی جز با خودش نبندم. با این‌وصف، میزان

حق‌الترجمه هنوز از هشت درصد و حداکثر از ده درصد تجاوز نمی‌کرد و تیراژ چاپ حداکثر دوهزار نسخه و درنتیجه حق‌الترجمه مبلغ ناچیزی می‌شد که آن را نیز در دو یا سه قسط، هر قسط به فاصلهٔ دو یا سه ماه، ابتدا یك‌ماه از تاریخ نشر به بعد، می‌پرداختند.

پس از «جزیرهٔ پنگوئن‌ها» کتاب‌های «در آغوش خانواده» (یا «باخانمان») اثر هکتور مالو، «ساده‌دل» اثر ولتر، «شاهزاده و گدا» اثر مارك تواین و «شازده کوچولو» اثر زیبا و شاعرانهٔ آنتوان دو سنت اگزوپری را به فارسی‌زبانان هدیه کردم، و پس از آنها نوبت به دورهٔ کامل «دن کیشوت» رسید. من به داستان دن کیشوت ـ شاید از آن جهت که بیشتر بوی شرقی می‌داد ـ علاقهٔ وافر داشتم و در سال‌های ۱۸-۱۳۱۷ سناریویی از آن را ترجمه کرده و به‌وسیلهٔ بنگاه مطبوعاتی افشاری به‌چاپ رسانده بودم. این بود که وقتی ازطرف انتشارات نیل پیشنهاد ترجمهٔ دورهٔ کامل آن به من شد با کمال میل پذیرفتم.

از «دُن کیشوت» دو ترجمهٔ مختلف به‌زبان فرانسه دراختیار داشتم و بنگاه انتشاراتی نیل هم ترجمهٔ دیگری از آن اثر بزرگ را که در صدسال پیش به‌وسیلهٔ لویی ویاردو[1]، ادیب فرانسوی، صورت گرفته بود از پاریس برای من آورد. ترجمهٔ لویی ویاردو، که بر پشت جلد آن تصویری از دُن کیشوت و سانکو پانزا (ارباب و مهتر)، کار نقاش معروف فرانسوی، گوستاو دوره[2]، نقش بود متن بسیار جالبی بود و نثری شیرین و آهنگین متناسب با یك نوشتهٔ کلاسیك به‌سبك سیصد سال پیش داشت. حسن دیگر آن ترجمه این بود که استادی چون دکتر موریس باردُن[3]، استاد

1 Louis Viardot

2 Gustave Doré

3 Maurice Bardon

ادبیات دانشگاه لیون و متخصص در زبان‌های ایبری (اسپانیایی و پرتغالی)، مقدمهٔ فاضلانه‌ای بر ترجمهٔ لویی ویاردو نوشته و در آن شرح داده بود که پنجاه‌وشش ترجمهٔ مختلف از دن‌کیشوت به‌زبان فرانسه را به‌دست آورده، همه را به‌دقت خوانده و از میان همهٔ آنها ترجمهٔ ویاردو را بهترین و امین‌ترین تشخیص داده است؛ سپس این ترجمه را از آغاز تا انجام دقیقاً با متن اصلی اسپانیایی مقابله کرده و هرجا به اشتباهی برخورده یا لغزشی دیده، صحیح آن را در پای صفحه تذکر داده است.

- من چنین متنی را برای کار خود از هرجهت مناسب‌تر از دو متن دیگر دیدم و از روی همان متن به ترجمهٔ کتاب پرداختم، و سه‌سال تمام زحمت کشیدم. در ترجمهٔ «دن‌کیشوت» با دشواری‌های فراوان روبه‌رو بودم و همهٔ آنها را با پرس‌وجو و کسب‌فیض از محضر استادانی که در فضل و کمالشان تردید نبود برطرف می‌کردم. گاه می‌شد که برای پیدا کردن معادل زیبا و متناسب کلمه‌ای روزها فکر می‌کردم و از ارباب ذوق و اهل‌فن استمداد می‌نمودم، و آخر هم خودم یا دوست باذوق ناکامم مسعود حاتم - که روانش شاد باد - واژهٔ مطلوب را می‌یافتیم. من به‌راستی از ذوق و فضل شادروان حاتم سودها بردم و نکته‌ها آموختم، و به‌همین‌جهت چاپ اول «دن‌کیشوت» را به او اهدا کردم. نخستین عبارت دیباچهٔ کتاب، به‌قلم خود نویسنده و خطاب به خواننده، چنین آغاز می‌شد: Lecteur inoccupé (ای خوانندهٔ فارغ‌البال). برای واژهٔ فرانسوی inoccupé در فرهنگ‌های فرانسه به‌فارسی چندین معنی نوشته شده بود، ازقبیل «غیرمشغول»، «بیکار»، «غیرگرفتار»، «آزادوقت»، «بدون‌مشغله»، لیکن هیچ‌یك از این معادل‌ها منظور مرا برنمی‌آورد. تا آخر واژهٔ بسیار آهنگین و متناسب «فارغ‌البال» به‌ذهنم آمد و نزدیك بود ارشمیدس‌وار به‌کوچه بزنم و فریاد بردارم که: «یافتم! یافتم!» نظایر این موارد بسیار بود که فقط ذوق سلیم قادر است معادلی زیبا و خوش‌آهنگ

برای آن بیابد و از سواد تنها و فرهنگ لغات کاری ساخته نیست. یکی دیگر از این موارد لقبی بود که نویسنده در بسیاری از جاها به قهرمان کتاب خود دُن کیشوت داده و آن عبارت معروف «Le chevalier de la triste figure» است که من آن را به «پهلوان افسرده‌سیما» ترجمه کردم، و حال آنکه برای واژهٔ «شوالیه» نجیب‌زاده، و برای واژهٔ «تریست» محزون و افسرده و غمزده و غمناك و برای واژهٔ «فیگور» صورت و چهره و روی هم می‌شد گذاشت.

اینجاست که باید قبول کرد همچنانکه «شاعری طبع روان می‌خواهد ـ نه معانی نه بیان می‌خواهد»، ترجمه نیز تنها با سواد داشتن و زبان بیگانه دانستن میسر نیست، و علاوه بر آنها که البته شرایط لازم‌اند ولی کافی نیستند، مترجم باید ذوق و قریحهٔ ترجمه و استعداد خاص این کار را توأم با ذوق سلیم شعرشناسی و زیباپسندی داشته باشد.

دیگر از مشکلات ترجمهٔ «دن کیشوت» ضرب‌المثل‌های فراوانی بود که سانکو پانزا، مهتر «پهلوان»، در هر مورد، بجا یا بیجا، چاشنی حرف‌های خود می‌کرد، و این ضرب‌المثل‌ها مخصوص زبان اصلی اثر یا لااقل فقط قابل‌ترجمه و مأنوس برای اروپاییان بود و برای ما شرقیان اگر به همان صورت ترجمه می‌شد لطفی نداشت و نامأنوس می‌نمود. این بود که من با استمداد از کسانی که با رموز فولکلوریك زبان فارسی آشناتر بودند و با مراجعه به گنجینهٔ غنی «امثال و حکم» استاد دهخدا برای هر یك از آن ضرب‌المثل‌ها معادلی در فارسی یافتم و در متن ترجمه آوردم، و آنگاه اصل آن ضرب‌المثل‌ها را در پاورقی کتاب نقل کردم تا نشان بدهم که دراصل چه بوده است و ما ضرب‌المثل فارسی خود را به‌جای چه ضرب‌المثلی در اسپانیایی آورده‌ایم.

مشکل دیگر ترجمهٔ «دن کیشوت» عباراتی بود یا به‌زبان لاتین یا به‌زبان ایتالیایی عصر «دانته» (قرن چهاردهم میلادی)، و من برای

دست‌یافتن به معانی آنها روزها در جلو کلیسای کاتولیك‌ها در خیابان فرانسه کشیك می‌دادم تا کشیشی را که به این هردو زبان وارد بود بیابم و از او یاری بخواهم. و چه مرد مهربانی بود آن جناب کشیش «اَدونتیست[1]» که هربار با روی گشاده می‌ایستاد و به سؤال‌های من یك‌بار با ترجمهٔ لفظ به‌لفظ و یك‌بار با بیان مقصود و مفهوم تمامی جمله جواب می‌داد، و درضمن، گمان می‌کرد که من مشغول ترجمهٔ اثر «آریوست» شاعر شهیر آغاز قرن شانزدهم ایتالیا هستم. ازهمه مهم‌تر، پیدا کردن نثری بود که به قامت متن کهنی چون «دن کیشوت» بخورد، و عجب آنکه فقط ذوق سلیم مرا به یافتن این نثر رهنمون شد، چنانکه همه خوانندگان ترجمهٔ «دن کیشوت» بر این عقیده‌اند که من موفق به یافتن این نثر متناسب شده‌ام. استاد دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، استاد ادبیات و تاریخ دانشگاه تهران، در تقریظی که بر ترجمهٔ «دن کیشوت» در مجلهٔ «سخن» نوشت بر این نکته تکیه کرد. نویسندهٔ بزرگ، جمال‌زاده نیز در مجلهٔ «راهنمای کتاب» شرحی در تقریظ بر «دُن کیشوت» نوشته بودند که حاکی از کمال حسن‌ظن و لطف و عنایت ایشان بود، به‌این‌شرح: «... اگر سر وانتس فارسی‌زبان بود و می‌خواست شاهکار خود دن‌کیشوت را به‌فارسی بنویسد زیباتر از این نمی‌شد که مترجم دن‌کیشوت آورده است...» ازطرفی، جناب آقای دریابندری، مترجم بزرگ نیز در مصاحبه‌ای که ازطرف نشریهٔ «کتاب امروز» با من کرد ـ و عین مصاحبه در آن‌نشریه چاپ شده است ـ نخستین سؤالش این بود که من چگونه توانسته‌ام نثری را که برازندهٔ اندام دن‌کیشوت است بیابم. تازه در خود متن دن‌کیشوت جا به‌جا نثرهای کهنی به‌شیوه‌های مختلف به‌کار رفته که درخور متن اصلی

[1] Adventiste طریقتی از مذهب کاتولیك که منتظر ظهور مجدد عیسی مسیح هستند، همچنان‌که شیعیان ظهور مجدد حضرت مهدی [عج] را انتظار می‌کشند.

آن بوده و در این‌باب نیز از من پرسید که چگونه متوجه این شیوه‌های مختلف بوده و به‌فراخور هر قسمت نثری متناسب با آن‌قسمت آورده‌ام. من شخصاً در این‌مورد معتقدم که نثر خود اثری که مترجم درکار ترجمهٔ آن است بهترین راهنمای او در انتخاب ناخودآگاه نثری است که باید برای ترجمه بیاورد، و من همیشه در ترجمه‌های خود پای‌بند به این اصل اساسی بوده‌ام که نثر نوشته را متناسب با لحن و سبك و زمان نوشتهٔ اثر و خصوصیات روحی نویسنده انتخاب کنم.

باری، پس از اینکه ترجمهٔ «دن‌کیشوت» در دوجلد به‌زیور چاپ آراسته شد و انتشار یافت، محافل ادبی کشور از آن به‌گرمی استقبال کردند و ناشر تشویقم کرد که آن را در مسابقهٔ بهترین ترجمهٔ سال، که ازطرف مجلهٔ «سخن» دایر می‌شد، شرکت بدهم. متأسفانه کتاب حایز شرایط شرکت در مسابقه نبود، چون شرط قبول اثری برای شرکت دادن در مسابقه یکی هم این بود که کتاب از متن اصلی آن ترجمه شده باشد نه از ترجمه. من نامه‌ای به هیئت داوران «سخن» که از استادان بنام دانشگاه تشکیل می‌شد نوشتم و در آن‌نامه استدلال کردم که شرط ترجمه از متن اصلی درمورد کتابی چون دُن‌کیشوت دور از انصاف است، زیرا تحصیلکرده‌های مملکت ما ممکن است به یك یا دو یا سه زبان از زبان‌های رایج دنیا مانند انگلیسی، فرانسه، روسی یا آلمانی وارد باشند، لیکن تعداد کسانی که با زبان‌های درجهٔدوم مانند اسپانیایی، پرتغالی، ایتالیایی، سوئدی، نروژی، چینی، ژاپونی وغیره آشنا باشند شاید از تعداد انگشتان دست تجاوز نکند، ولذا نمی‌توان انتظار داشت که آثار ادبی نوشته به آن‌زبان‌ها، که ممکن است شهرت جهانی هم داشته باشند، حتماً از متن اصلی ترجمه شده باشد. سپس توضیح دادم که من «دُن‌کیشوت» را از روی چه متن معتبری ترجمه کرده‌ام، و آن وسواسی را که در وفادار ماندن ترجمه باید به‌کار برد استاد دکتر موریس باردُن در تطبیق ترجمهٔ

لویی ویاردو با متن اصلی به‌کار برده و با تصحیحی که در بعضی اشتباهات ترجمهٔ مترجم به‌عمل آورده مرا از تکرار آن اشتباهات معاف داشته است. نامه‌ام را در هیئت داوران مطرح کردند و حق به‌جانب من دادند؛ و چون کتابم با رفع آن مانع به مسابقه راه یافت، جایزهٔ اول را گرفت و عنوان بهترین ترجمهٔ سال را به‌دست آورد. این ماجرا به‌گمانم در اوایل سال ۱۳۳۶ اتفاق افتاد.

نکتهٔ جالب آنکه وقتی نام مرا به‌عنوان بهترین مترجم سال و برندهٔ جایزهٔ مسابقهٔ «سخن» اعلام کردند، آقای صارمی حسابدار مجلهٔ «سخن»، که ضمناً رئیس حسابداری انحصار دخانیات ایران نیز بود و طبعاً مرا تنها به عنوان یك عضو سادهٔ ادارهٔ دخانیات می‌شناخت، در آنجا حضور داشت. وقتی چك جایزه را به دستم می‌داد مات و مبهوت سر تا پای مرا ورانداز کرد و گفت: فلانی، هیچ تصور نمی‌کردم آن عضو سادهٔ انحصار کل دخانیات ایران که در نظر ما یك عضو عادی بود کسی باشد که امروز به دریافت بزرگ‌ترین جایزهٔ ادبی در ترجمه نایل آمده است. شما باعث افتخار ادارهٔ ما هستید و دخانیات به‌راستی باید به وجود شما افتخار بکند. گفتم: متشکرم، ولی من هیچ افتخاری در کارمندی ادارهٔ شما برای خود حس نمی‌کنم. من درچشم دستگاه شما قرب و منزلتی در حد یك کارمند سادهٔ بی‌دست‌وپا دارم، و حتی ممکن است کارمند زایدی هم باشم که نه خود سودی می‌برم و نه سودی می‌رسانم، و لذا برای ادارهٔ شما آدم عاطل و باطلی هستم که بی‌جهت یك محل حقوقی را اشغال کرده‌ام. خندید و از فردای روز بعد، مرا در اداره با بوق و کرنا به همه معرفی کرد، هرچند این معرفی چیزی بجز یك تحسین سرسری و زودگذر بر قدر و منزلت من در آن دستگاه نیفزود.

۱۹

جا دارد خاطرهٔ بسیار جالب و شیرین دیگری را که مربوط به دوران کارمندی من در دخانیات است و نقل آن خالی از لطف نیست در اینجا بیاورم و دفتر ان مؤسسه را ببندم.

قبلاً اشاره کردم که پس از رفتن آقای کاتوزیان، آقای خطیبی به سمت مدیرکل به دخانیات آمدند، و این خاطره مربوط به زمانی است که ایشان مدیرکل دخانیات بودند. آقای خطیبی کم‌وبیش مرا می‌شناختند و احساس نامساعدی نسبت به من نداشتند، لیکن چندان لطفی هم نداشتند که سوابق خدمتم را در آن‌مؤسسه درنظر بگیرند و به‌فراخور موقعیتم پستی به من بدهند، یا کمکی اعم از اضافه‌کار یا پاداش به من برسانند.

روزی که برحسب تصادف به مؤسسه رفته بودم تا سر و گوشی آب بدهم و خبری از تغییر و تبدیل‌ها بگیرم، یکی از همقطارانم را در راهرو دیدم. پس از سلام و احوالپرسی گفت: فلانی، کجایی که پیدات نیست؟ چندروزی است که متصدی پرداخت به‌دنبال شما می‌گردد و سراغت را از این و آن می‌گیرد. گویا پاداشی داری که می‌خواهد به تو بپردازد. چرا نمی‌روی پولت را بگیری؟ من از این‌حرف، ضمن اینکه بسیار خوشحال شدم دوچندان هم تعجب کردم، چون مدت‌ها بود که سابقه نداشت پاداشی یا اضافه‌کاری به من بدهند، و نمی‌دانم آفتاب از کدام‌سمت دمیده بود که دستگاه با من بر سر لطف آمده بود. تااندازه‌ای هم فکر کردم که این محبت ازطرف آقای خطیبی به من شده است و تصمیم گرفتم که پس از دریافت پاداش شخصاً بروم و از او تشکر کنم.

شتابان به‌نزد متصدی پرداخت رفتم و پاداشم را خواستم. گفت: فلانی، چندروز است ما را معطل کرده‌اید؛ آخر می‌خواهیم لیست پاداش‌ها را رد کنیم و فقط معطل شما بودیم. کجایید که هیچ پیدا نیستید؟ عذر خواستم که اطلاع نداشتم، و او مبلغ پانصدتومان پاداش مرا شمرد و

به‌دستم داد. پانصدتومان در آن‌زمان پول کلانی بود و من به بانی خیر آن دعا کردم. از آنجا به‌سمت اتاق جناب مدیرکل رفتم تا طبق تصمیمی که گرفته بودم شخصاً هم تشکر کنم، ولی پیشخدمت گفت که جناب مدیرکل به وزارت دارایی رفته و هنوز تشریف نیاورده‌اند.

چندروز پس از این ماجرا روزی در خیابان به دوست دیرین خود آقای مهدی شیراخ برخوردم که در دستگاه دولت برو و بیایی داشت و به‌قول معروف لولهنگش آب برمی‌داشت. پس از سلام و تعارفات معمول از حال و کار و بارم پرسید. گفتم که کارمند بیکارهٔ دخانیاتم و بیشتر اوقاتم را به ترجمه می‌گذرانم. گفت: فلانی، این مدیرکل شما آدم بی‌مبالاتی است و صدای آقای نخست‌وزیر را درآورده است. حس کردم که با این حرفش بیشتر می‌خواهد پز بدهد و به من بفهماند که با کله‌گنده‌هایی چون نخست‌وزیر نشست و برخاست دارد، و خلاصه آدم مهمی است، ولی من که از موضوع بی‌اطلاع بودم، گفتم: نمی‌دانم، مگر چه شده و مدیرکل ما چه کرده که صدای آقای نخست‌وزیر را درآورده است؟ گفت: پریشب خدمت جناب آقای هویدا نخست‌وزیر بودم. ایشان ضمن گله و شکوه از روح عدم‌همکاری و اهمالی که در بعضی از زیردستان می‌بینند فرمودند مدتی است که صورت‌هایی مربوط به بودجه از مدیرکل دخانیات خواسته‌اند و او هنوز موفق به ارسال آن صورت‌ها نشده است.

موضوع عدم رضایت آقای نخست‌وزیر از مدیرکل دخانیات برای من هیچ مهم نبود و اصلاً ربطی به من نداشت، این بود که دنبالهٔ مطلب را نگرفتم، از حال و کاروبار خودش پرسیدم و صحبت‌های دیگری به‌میان آوردم.

پنج‌شش‌روز بعد، روزهای آخر ماه بود که طبق معمول برای گرفتن حقوق به اداره می‌رفتم. به متصدی پرداخت مراجعه کردم و حقوقم را خواستم. گفت: فلانی، حقوق که نداری هیچ، چیزی هم بدهکار

شده‌ای. ناراحت شدم و علت را پرسیدم. گفت: هفتهٔ پیش پاداشی که از آنِ آقای فانی سرپرست قسمت بسته‌بندی بوده اشتباهاً به شما پرداخت شده و این اشتباه تقصیر نویسندهٔ لیست پاداش‌ها بوده که اسم فانی را شبیه به قاضی نوشته است. به‌هرحال مهم نیست و اشتباه هرجا روی بدهد قابل برگشت است.

آه از نهادم برآمد و فهمیدم که آن لطف بی‌مورد درحق من ناشی از یك اشتباه لپی بوده است، اشتباهی که به‌هرحال، برای من بسیار ناراحت‌کننده بود، زیرا من آن پول بادآورده را به‌امید اینکه از آن خودم بوده است خرج کرده بودم و دیگر محلی نداشتم که پانصد تومان ضرر کنم، خاصه که در آن‌ایام بیماری قلبی زنم صورت حادی پیدا کرده بود و خرج دوا و دکترش کمرشکن شده بود. باز اگر همان‌وقت که تصمیم گرفته بودم بروم و از جناب مدیرکل تشکر کنم، و تا دَرِ اتاقش هم رفتم و نبود، موفق به دیدن او می‌شدم و تشکر می‌کردم، او ابراز تعجب می‌کرد و مطلب فاش می‌شد که اشتباهی روی داده و همان‌دم پول را از من پس می‌گرفتند، ولی اکنون دیگر کار از کار گذشته بود و من جز اینکه تاوان آن را از حقوقم بدهم و درنتیجه حقوقی نگیرم کاری نمی‌توانستم بکنم.

همچنان‌که سخت ناراحت بودم و متصدی پرداخت حقوق چشم به من دوخته بود و منتظر بود که من لیست را امضا کنم و پول نگرفته بروم، ناگهان به‌یاد دیدار تصادفی یك‌هفتهٔ پیش خود با رفیقم آقای مهدی شیراخ افتادم و به‌یاد ماجرای نارضایی جناب نخست‌وزیر از مدیرکل دخانیات. فکری چون برق از ذهنم گذشت و لیست را امضانکرده به متصدی پرداخت گفتم: رفیق، شما همیشه به من لطف داشته‌اید و من مرهون محبت‌های شما هستم. حال نیز خواهشی دارم: آیا ممکن است لطفی درحق من بکنید؟ گفت: چه لطفی؟ اگر مقدورم باشد مضایقه نمی‌کنم. گفتم: اجازه بدهید که من فرداصبح برای امضای لیست مراجعه کنم. یعنی

شما امروز مرا ندیده بگیرید. با ابراز تعجب گفت: امروز یا فردا چه فرق می‌کند. بالاخره شما باید آن پول را پس بدهید و لیستی را که در آن پول دریافتی از حقوقتان کسر شده است امضا کنید. به‌هرحال من باید لیست‌ها را زودتر رد کنم. گفتم: تا فردا اگر صبر بکنید آسمان به‌زمین نخواهد آمد، به‌علاوه تنها من نیستم که حقوق نگرفته‌ام، هنوز هستند عده‌ای که مراجعه نکرده و لیست را امضا نکرده‌اند. گفت: امروز تا آخروقت همه امضا خواهند کرد. گفتم: تا فردا ساعت نه صبح اگر برای امضای لیست مراجعه نکردم می‌توانید حقوق‌مرا نپرداخته لیست را رد کنید و در جلو اسم من قید کنید که فلان‌کس از امضای لیست خودداری کرده است.

متصدی پرداخت خندید و پذیرفت، و من پس از ابراز سپاس یکراست به در اتاق جناب مدیرکل رفتم تا با او ملاقات کنم و نقشه‌ای را که کشیده بودم به‌مرحلهٔ اجرا درآورم. پیشخدمت با اینکه مرا می‌شناخت ممانعت کرد و گفت: جناب مدیرکل کمیسیون دارند و دستور داده‌اند که نگذارم کسی به درون برود. گفتم: به ایشان عرض کنید کار بسیار واجبی دارم مربوط به خودشان که حتماً باید زیارتشان کنم و ایشان را درجریان بگذارم. پیشخدمت باز نمی‌خواست زیر بار برود و خیال داشت ردم کند، ولی من تهدید کردم که اگر بعداً خدای نخواسته اتفاق ناگواری برای آقای مدیرکل افتاد مسئول تویی. دیگر خود دانی.

پیشخدمت از این توپ ترسید و به درون رفت و عین پیغام مرا ابلاغ کرد. اجازهٔ ورود دادند. وقتی وارد شدم اتاق را پر دیدم. عده‌ای از رؤسای ادارات جزء دخانیات گوش‌تاگوش نشسته بودند و اغلب از دیدن من ابراز تعجب کردند. مدیرکل بی‌آنکه تکانی به خود بدهد یا تعارفی بکند با نگاهی استفهام‌آمیز منظور مرا پرسید. گفتم: مطلب مهمی است که باید محرمانه عرض کنم، و اینجا در این شلوغی مناسب نیست.

هر دو به اتاق مجاور که اتاق معاون کل بود و ازقضا در آن ساعت خالی بود رفتیم. روبه‌روی هم نشستیم و او گفت: خوب، چه‌کار داشتی؟ گفتم: «پریروز درخدمت جناب آقای نخست‌وزیر بودم، یك‌وقت دیدم به رئیس‌دفترش پرخاش کرد که: آقا، از قول من به مدیرکل دخانیات تلفن کن و بگو مرد حسابی، آن صورت‌ها چه شد؟ چرا این‌قدر مس‌مس می‌کنی؟... راستی من نمی‌فهمم چرا وزیر دارایی این آدم را نگاه داشته است، مگر آدم قحط است؟ نشد یك‌دفعه کاری از او بخواهیم و او به‌موقع انجام بدهد...» البته من درجریان نبودم که چه صورت‌هایی از شما خواسته‌اند، و تقصیر من هم بود که عصبانی شدند، چون با دیدن من به‌یاد دخانیات و شما افتادند؛ ولی من در وصف مکارم اخلاقی و درستی و شرافت شما قدری صحبت کردم. ایشان فرمودند: می‌دانم مرد درستی است، ولی چه فایده که کاربر نیست. ادارهٔ هر کاری عرضه می‌خواهد... به‌هرحال، من که خودم را از دوستداران شما می‌دانم، با اینکه محبت شما به من به‌قدر ارادت من به شما نیست، علاوه بر اینکه درحضور ایشان کلی حفظ‌الغیب کردم، لازم دانستم ماجرا را به اطلاع شما برسانم. حال، خود دانید که چه اقدامی لازم است بفرمایید و این عدم‌رضایت آقای نخست‌وزیر را با فرستادن صورت‌هایی که نمی‌دانم چیست خنثی کنید، چون نه‌تنها من، همهٔ رفقا علاقه‌مندند که شما در پست خود بمانید و دخانیات را ترك نکنید.»

خدا رحم کرد که از من نپرسید من پیش نخست‌وزیر چه می‌کردم و از کی تا به‌حال نخست‌وزیرشناس شده‌ام، و اگر تا به‌این حد در دستگاه او تقرب دارم چرا کاره‌ای نیستم. و تازه اگر هم می‌پرسید یا جوابی سرهم می‌کردم و درنمی‌ماندم ویا می‌گفتم: اینها دیگر مسایل خصوصی است و من از افشای آن معذورم... و آن‌وقت لابد خیال می‌کرد که یااز مأموران معتبر ساواکم ویا از بازرسان ویژه و محرمانهٔ نخست‌وزیر یا دربار.

به‌هرحال سرخ شد و گفت: ایشان ریز بودجهٔ ما را خواسته‌اند و من هم مدتی است دستور تهیهٔ آن را داده‌ام و حسابداری به این کار مشغول است. خم رنگرزی که نیست فرو کنند و دربیاورند. انشاالله تا فردا پس‌فردا تکمیل خواهیم کرد و خواهیم فرستاد. از شما هم که به‌یاد من بوده‌اید متشکرم... خوب، دیگر حرفی ندارید؟ گفتم: نه، دیگر عرضی ندارم و فقط همین مطلب بود که لازم دانستم به‌اطلاعتان برسانم.

باهم به اتاق خودش برگشتیم. تعارف کرد که بنشینم و یك قهوه بخورم. عذر خواستم که نیازی به این زحمت نیست و چون کمیسیون دارند بهتر است زحمت را کم کنم. نگذاشت و گفت: حتماً باید قهوه‌ای بخوری. نشستم و در دل به این ضعف روحی و به این تغییررویهٔ آنی خندیدم. او تلفن را برداشت و با توپ و تشر متصدی مربوطه را به‌باد استیضاح گرفت که آن صورت‌ها چه شد، و تهدید کرد که اگر تا پس‌فردا حاضر نشود همه را تسلیم دادگاه اداری خواهد کرد.

قهوه‌ام را خوردم و اجازهٔ مرخصی خواستم. بار دیگر پرسید که حرفی یا کاری ندارم؟ گفتم: نه، عرضی ندارم. از آنجا یکراست پیش متصدی پرداخت برگشتم و گفتم: باز آمده‌ام که یك خواهش دیگر از شما بکنم، و شما با سابقهٔ لطفی که به من دارید حتماً خواهشم را می‌پذیرید. گفت: دیگر چه خواهشی؟ گفتم: بی‌زحمت یا امروز آخروقت که کمیسیون جناب مدیرکل به‌پایان می‌رسد یا فردا اول‌وقت پیش ایشان بروید و ماجرای پاداش اشتباهی مرا در ماه گذشته به ایشان بگویید. آنگاه بپرسید که آن وجه پرداخت اشتباهی را از حقوق قاضی کسر کنیم یا نه، و طبق دستور ایشان با من رفتار کنید. گفت: این چه کاری است؟ خوب، معلوم است که خواهند گفت: بلی، کسر کنید. گفتم: درآن‌صورت، من حرفی نخواهم داشت، ولی خیلی هم معلوم نیست که بگویند کسر کنید. به‌هرحال، شما باید بدانید که پانصدتومان پول در وضع زندگی من بسیار

مؤثر است و ارزش آن را دارد که شما لطف فرموده و این زحمت را برای من بکشید.

متصدی پرداخت به‌سابقهٔ لطفی که به من داشت پذیرفت و نمی‌دانم همان‌روز آخر وقت یا فردای آن‌روز اول‌وقت پیش جناب مدیرکل رفت و استفسار کرد. مدیرکل که لابد صحنهٔ دیدارمان را باهم فراموش نکرده بود گفته بود: نه، کسر نکنید. فقط به او بگویید که درعوض، به مجلهٔ دخانیات مطلب بدهد و از این‌راه به مجله کمك بکند.

لابد متصدی پرداخت در بازگشت از اتاق مدیرکل خندیده و با خود گفته بود: این دیگر چه کلکی است که قاضی زده است؟... نتیجه این شد که من حقوقم را بی‌کم‌وکاست گرفتم...

۲۰

در اواخر سال ۱۳۴۱ بود که بیماری قلبی همسرم «ایران» به مراحل نگران‌کننده‌ای رسید و پزشکان معالج در تهران توصیه کردند که او را برای یك عمل جراحی لازم به اروپا ببرم. در آن‌زمان با اینکه برای شرکت کامپاکس هم کار می‌کردم و ازلحاظ هزینه‌های روزمره درمضیقه نبودم، مع‌هذا بردن همسرم به اروپا و پرداخت هزینه‌های سفر و معالجهٔ او با اندك‌پس‌اندازی که داشتم مشکل می‌نمود. این بود که می‌بایست یا مبلغی از این و آن قرض کنم، یا از شرکت کامپاکس کمکی به‌عنوان مساعده درخواست کنم ویا از وزارت متبوع خود کمکی بطلبم. دوستان من وضع مالی بهتری از خود من نداشتند، کامپاکس هم درقبال من چنان تعهدی نداشت که پولی به من مساعده بدهد، خاصه که فرنگی‌ها روی‌هم‌رفته آدم‌های ناخن‌خشکی هستند، و تنها امیدم به وزارت دارایی بود که هرچند کارمند شاغلی در آن‌دستگاه نبودم و فقط حقوق ماهانه

می‌گرفتم، ولی عمری به درستی و شرافت به آن خدمت کرده بودم و این حق را برای خود قایل بودم که چنین توقعی داشته باشم. شاید من اگر شخصاً شرحی به وزیر دارایی وقت می‌نوشتم نتیجه‌ای نمی‌گرفتم و تقاضایم به بایگانی می‌رفت، ولذا درپی یافتن پارتی مؤثری بودم تا وضع مالی من و بیماری همسرم را چنانکه باید برای وزیر تشریح کند و او را وادارد که در حدود امکان مرا در حل این مشکل یاری دهد.

خوشبختانه جناب دکتر پرویز ناتل خانلری مدیر مجلهٔ «سخن»، که در آن‌هنگام وزیر فرهنگ بود و ادعا می‌کرد که عنایت خاصی به من دارد و در کار ترجمه همیشه مشوق من بود، چنانکه کتاب «نیه‌توچکانیه زوانووا» نوشتهٔ داستایفسکی نویسندهٔ روس را به‌تشویق او ترجمه کرده بودم و چاپ اول آن را مجلهٔ «سخن» منتشر کرده بود، می‌توانست پارتی خوبی باشد و در این‌راه کمك مؤثری به من بکند؛ و به‌راستی چه پارتی بهتر و مؤثرتری از او می‌توانستم پیدا کنم؟ به‌حضورش رفتم و وضع نابسامان و گرفتاری داخلی‌ام را برایش تشریح کردم. به من گفت که نامهٔ مؤثری به وزیر دارایی بنویسم و به‌دست او بدهم تا خود ترتیب کار را بدهد. جناب دکتر قول داد که نامهٔ مرا در هیئت وزیران به‌دست وزیر دارایی خواهد داد و کمك لازم را برایم خواهد گرفت.

به‌پشتگرمی وعده‌های آن استاد وزیر شرح مؤثری به وزیر دارایی نوشتم، نامه را بردم و به‌دست دکتر دادم، و خود به تدارك مقدمات سفر پرداختم. دوست بسیار خوب باجناق من بهرامی، به‌نام دکتر چنگیزی که تحصیلکردهٔ انگلستان و از شاگردان «سر راسل براك» معروف‌ترین جراح قلب انگلستان بود، سفارشنامه‌ای به‌زبان انگلیسی دایر به معرفی من به آن جراح معروف نوشت؛ و من مخصوصاً از او خواهش کردم در سفارشنامه‌اش بنویسد که وضع مالی من خوب نیست و از این‌لحاظ رعایت حال مرا بکند.

تقریباً مقدمات سفرم را از بعضی جهات فراهم کرده بودم و تنها منتظر اقدام جناب دکتر خانلری بودم که بتوانم زودتر راه بیفتم. استاد وزیر با همهٔ ادعاهایی که درمورد لطف و عنایت به من داشت با وعده‌های دروغین امروز و فردا بیست‌روزی از وقت من و بیمار را تلف کرد و آخر معلوم شد که نه‌تنها لطفی نکرده و اقدامی به‌عمل نیاورده، بلکه نامهٔ مرا هم که به وزیر دارایی نوشته و به‌دست او داده بودم گم کرده است. ناگزیر شرح دیگری نوشتم و در پی پارتی دیگری گشتم تا به‌وسیلهٔ او درخواستم را به وزیر دارایی برسانم. بعدها هرچه فکر کردم معنی این رفتار عجیب دکتر خانلری را با خود نفهمیدم و نتوانستم بجز لاقیدی و اهمال دلیلی برای آن بیابم؛ هرچند لاقیدی و اهمال نیز از مرد دانشمندی چون او که مدعی حمایت از اهل ذوق و قلم بود بخشودنی نیست.

باری، شادروان محمدخان مجلسی که در آن ایام از صاحب‌منصبان عالی‌رتبهٔ وزارت دادگستری و به‌گمانم دادستان دیوان عالی کشور بود و ضمناً با من نسبت سببی بسیار دوری هم داشت، وقتی از ماجرا آگاه شد سخت ناراحت شد و از من گله کرد که چرا این موضوع را به خود او نگفته‌ام. من نمی‌دانستم که جناب مجلسی با وزیر دارایی دوستی نزدیك دارد. نامه‌ام را گرفت و پس از دو روز از من خواست که برای گرفتن جواب لازم به دفتر وزیر مراجعه کنم. وقتی مراجعه کردم معلوم شد جناب وزیر با معرفی جناب مجلسی محبت کرده و دستور داده است دو بلیت رفت‌وبرگشت برای من و همسرم خریده شود. این خود کمك بسیار ارزنده‌ای بود و نزدیك به ده‌هزار تومانی مرا جلو انداخت.

روز چهارم تیرماه سال ۱۳۴۲ بود که من و همسرم با هواپیمای «ایران‌اِر» عازم لندن شدیم. من تا به‌آن‌هنگام اروپا را ندیده بودم، ولی سخت آرزومند بودم که روزی بتوانم سفری به اروپا بکنم و سرزمینی را که مهد تمدن و فرهنگ والای بشری است و تا به‌آن‌حد در دانش و تکنیك

جلو رفته است که ما شرقیان هنوز پانصدسال از ایشان عقبیم ببینم. به‌ویژه که من خودم را رابطی بین شرق و غرب می‌پنداشتم و از آثار فکری و فرهنگی ایشان به‌زبان فارسی ترجمه می‌کردم. به‌هرحال آرزوی دیدار اروپا را داشتم و این آرزو به‌درجه‌ای بود که گاهی هم خواب اروپا را می‌دیدم.

به لندن که رسیدیم، شب در هتلی منزل کردیم و صبح به دوست ارجمندم آقای عبدالحسین آل‌رسول که در آن‌هنگام در لندن تحصیل می‌کرد تلفن کردم. شمارهٔ تلفن او را در تهران از دوستان گرفته بودم. آقای آل‌رسول همان بود که در تهران انتشارات نیل را اداره می‌کرد و کتاب‌های «دُن کیشوت» و «ساده‌دل» و چاپ دوم «سپیددندان» مرا چاپ کرده بود. آقای آل‌رسول در منزلی پانسیون بود، و چون از آمدن من آگاه شد فوراً به‌دیدنم به هتل آمد. از آنجا که من به زبان فرانسه آشنا بودم، ولی انگلیسی را به‌قدر رفع نیاز نمی‌دانستم، آقای آل‌رسول در مراجعاتی که ما به مطب پروفسور قلب و به بیمارستان قلب واقع در نزدیکی هایدپارك داشتیم در همه‌جا با ما همراهی کرد و مترجم توضیحات من و همسرم و سخنان پزشکان می‌شد. ایران را در همان بیمارستان قلب بستری کردیم و آقای آل‌رسول در خانهٔ همان مرد انگلیسی که خودش کارمند راه‌آهن بود اتاقی هم برای من کرایه کرد، تا از هزینهٔ کمرشکن هتل نجات پیدا کنم. این منزل گرچه کمی از بیمارستان دور بود ولی با خط مترو یا قطار زیرزمینی، که آقای آل‌رسول مسیر آن را به من یاد داده بود، هرروز به‌مدت یك‌ربع یا حداکثر بیست‌دقیقه از منزل به بیمارستان می‌رسیدم. ظهر در همان نزدیکی‌ها ناهاری می‌خوردم و عصر هم با همان خط مترو به منزل برمی‌گشتم.

روزها در بیمارستان با پرستاران و پزشکان کم‌وبیش حرف می‌زدم تا در مکالمه به‌زبان انگلیسی تمرین کرده باشم، و همین تمرین یا پراتیك

به بهبود زبانم کمك می‌کرد. شب‌ها نیز که به منزل برمی‌گشتم با صاحبخانه و زنش و پسر جوانش و دوست عزیزم آل‌رسول می‌نشستیم و گپ می‌زدیم. من مخصوصاً بیشتر اصرار داشتم که بیشتر خودم حرف بزنم، و هرجا گیر می‌کردم از آقای آل‌رسول کمك می‌گرفتم. از حرف‌های صاحبخانه و بستگان او، و گاه نیز همسایگانش که پیش ما می‌آمدند، هرچه را که نمی‌فهمیدم از آل‌رسول می‌پرسیدم، و خلاصه کم‌کم داشتم راه می‌افتادم و حرف می‌زدم، به‌طوری‌که در پایان سه‌ماه اقامتم در لندن صاحبخانه تشویقم کرد که خیلی پیشرفت کرده‌ام. من بیشتر لطیفه‌های فارسی یا به‌اصطلاح «جوك»های شیرینی که خود اروپاییان نظیر آنها را ندارند تعریف می‌کردم و شنوندگان انگلیسی از خنده ریسه می‌رفتند، چنانکه یك‌شب را بی‌من نمی‌گذراندند. حتی صاحبخانه چندین‌بار به من پیشنهاد کرد که به رادیوی بی.بی.سی لندن بروم و این «جوك‌ها» را برای شنوندگان رادیو تعریف کنم؛ و معتقد بود که پول خوبی گیرم خواهد آمد؛ ولی من به‌عذر اینکه دلقك نیستم و این کار برای من سبك است و به‌علاوه چندان زبان هم نمی‌دانم که به‌درد گفتار در رادیو بخورد، از قبول پیشنهاد او خودداری کردم. حتی یك‌بار گفت که به‌خصوص این طرز صحبت کردن تو بیشتر مطلوب رادیو است و بهتر به شنوندگان مزه می‌دهد. به او گفتم: من این‌کاره نیستم و تنها برای سرگرم کردن مجلس خصوصی خودمان و تمرین زبان انگلیسی است که این قصه‌ها را در خانه تعریف می‌کنم.

پس از آزمایش‌های دردناکی که از وضع قلب همسرم به‌عمل آوردند چنین تشخیص داده شد که او به بیماری تنگی دریچهٔ آئورت مبتلاست و خون چنانکه باید به قلب نمی‌رسد، ولذا باید دهانهٔ دریچهٔ آئورت را گشادتر کنند تا جریان خون در قلب و تصفیهٔ آن راحت‌تر صورت بگیرد. در روزهای اول اتاق جداگانه‌ای به همسرم اختصاص داده بودند که در آن تلویزیون و تلفن بود، و من حتی از طرز متمایز بودن تختخواب و وسایل

خواب ازقبیل بالش و پتو و ملافه وغیره نیز حس می‌کردم که امتیازات بیشتری برای بیمار من قایل شده‌اند. ابتدا گمان کردم که این محبت‌های اختصاصی ناشی از توصیهٔ آقای دکتر چنگیزی است، ولی کم‌کم از زبان پرستاران دریافتم که این خاصه‌خرجی‌های معمول درحق بیمار من هزینه‌های سنگین‌تری نیز به‌دنبال خواهد داشت. این بود که روزی به مدیر بیمارستان مراجعه کردم و با همان زبان نارسای خود به او حالی کردم که من آدم فقیری هستم و آن دکتر ایرانی که توصیهٔ مرا به پروفسور سر راسل براك کرده در سفارشنامهٔ خود قید کرده است که استطاعت پرداخت هزینه‌های سنگین را ندارم. با تعجب گفت: ولی به‌حسب توصیهٔ همان دکتر ایرانی شما را آدم ثروتمندی می‌شناسیم، زیرا او در نامهٔ خود نوشته است که شما نویسنده هستید، و این خود می‌رساند که بسیار ثروتمندید. بی‌اختیار خنده‌ام گرفت و گفتم: ازقضا اگر نوشته باشد «نویسنده است» این به‌آن‌معنی است که شخص مورد سفارش آدم فقیری است. شاید در کشور شما یا در کشورهای متمدن اروپایی نویسندگی مترادف با ثروت سرشار باشد، چون از کتاب یك نویسنده هربار میلیون‌ها نسخه به‌چاپ می‌رسد و قهراً پول خوبی هم نصیب نویسندهٔ آن خواهد شد. ولی در کشور ما نویسنده یا مترجم، و به‌طور کلی اهل قلم، یعنی آدم‌های فقیر و بی‌چیز که قلم صدتا یك غاز می‌زنند و همیشه هم هشتشان درگرو نه است. در کشور سی‌میلیونی ما از کتاب یك نویسنده یا مترجم یا شاعر سه‌هزار ویا حداکثر پنج‌هزار نسخه بیشتر چاپ نمی‌شود، و آن‌هم یکی‌دو سالی باید صبر کند تا کتابش به‌فروش برسد. بنابراین پولی که از این‌راه به مؤلف یا مترجم می‌رسد اگر بتواند کمبود هزینه‌های زندگی‌اش را تأمین کند باز خیلی کار کرده است. مدیر بیمارستان دلش به‌حال من سوخت، معنی نویسندگی در کشور ما را فهمید، و از فردا اتاق همسرم را تغییر دادند. از آن‌پس ایران با بیمار قلبی دیگری که ازقضا از کشورهای عربی

و زن یکی از شیوخ عرب بود هم‌اتاق شد. بدین‌وسیله خیالم راحت شد و خطر مواجه شدن با یك صورت‌حساب سنگین از سرم رفع گردید.

در آن بیمارستان که همسرم ایران بستری بود یك خانم جوان و اعیان‌منش آسوری یا ارمنی از اهالی اسلامبول نیز با دختر ده دوازده سالهٔ بیمارش آمده بود. بیماری دختر او نارسایی یا گرفتگی یکی از شریان‌های قلبش بود که می‌گفتند باید عمل شود، و تاریخ عمل دخترك را پنج روز پس از عمل قلب همسر من ایران قرار داده بودند. خانم اسلامبولی مسیحی بود و خوشبختانه زبان فرانسه را بسیار خوب حرف می‌زد؛ و از آنجا که نه او فارسی بلد بود و نه من ترکی اسلامبولی، هر دو با هم به‌زبان فرانسه حرف می‌زدیم و درددل‌هامان را به‌زبان فرانسه با هم می‌کردیم.

وقتی تاریخ عمل قلب همسر من فرا رسید و قرار شد که فردا به‌زیر عمل برود، دیدم که بیمار قیافهٔ تضرع‌آمیزی به‌خود گرفته است و انگار خواهشی از من دارد. نگران شدم که مبادا از نام عمل کردن و سینه شکافتن ترسیده است و می‌خواهد خواهش کند که عملش نکنند. بر فرض چنین خواهشی هم که کسی به‌حرفش گوش نمی‌داد، ولی همین ترسیدن و رم کردن از عمل تا حدی درنتیجهٔ آن تأثیر بخش بود و بیشتر مرا نگران می‌کرد. وقتی از منظورش جویا شدم و خواهش کردم که بی‌رودربایستی حرفش را بزند نگرانی‌ام برطرف شد: دیدم موضوع ترس از عمل مطرح نیست، بلکه به‌التماس از من می‌خواهد که اجازه بدهم چیزهای مقدسی را که به‌خواهش خواهرش کشورخانم با خود آورده است در اتاق عمل با خود داشته باشد.

من به اعتراض نپرداختم و با درخواستش موافقت کردم. خوشبختانه عملش باموفقیت انجام گرفت.

پیش از ترك لندن و بازگشت به ایران خوب است از ماجرای بامزه‌ای یاد کنم که روزی در یکی از خیابان‌های لندن برایم اتفاق افتاد.

در خیابانی که نام آن را فراموش کرده‌ام، همچنان‌که به‌سمت ایستگاه مترو روان بودم، چشمم به دونفر ناشناس افتاد که ضمن اینکه باهم راه می‌رفتند گرم صحبت بودند. از قیافه و طرز لباس و راه‌رفتنشان حدس زدم که باید ایرانی یا عرب باشند. قدم تند کردم تا از نزدیك به سخنانشان گوش بدهم و ببینم اگر فارسی حرف می‌زنند و همشهری هستند با ایشان باب آشنایی را باز کنم. درحالی‌که به ایشان نزدیك شده و گوش تیز کرده بودم با کمال تعجب دیدم که دارند کردی حرف می‌زنند. جملهٔ قبلی ایشان را نشنیده بودم که یکی به دیگری چه گفته بود و موضوع بحث چه بود، ولی جواب دومی را شنیدم که به‌زبان کردی به رفیقش گفت: «ای آقا! در این شهر غریب که ما را می‌شناسد؟...» من که پشت‌سرشان بودم بلافاصله با همان زبان کردی گفتم: «من، آقا! من! من شما را می‌شناسم.» (من، آغا، من! من ایوه ئه‌ناسم!) هردو سخت یکه خوردند و سر برگرداندند که ببینند این شخص ثالث کیست که ایشان را می‌شناسد؛ و چون مرا نشناختند تعجب کردند و گفتند: «ولی آقا، ما شما را نمی‌شناسیم!» خندیدیم و خودمان را به یکدیگر معرفی کردیم، و ازقضا تا در لندن بودم یك‌روز هم ناهاری باهم خوردیم. معلوم شد دو بازرگان سنندجی هستند و برای کارهای تجاری به لندن آمده‌اند.

باری، دوران اقامتم در لندن سه‌ماه به‌طول انجامید، ولی آقای آل‌رسول یك‌ماهی زودتر از من لندن را ترك گفت و به تهران بازگشت. ما هم پس از آنکه دوران نقاهت همسرم به‌سر آمد و او پس از گذراندن روزهای ضعف پس از عمل رو به‌بهبود رفت و رنگ‌رویی پیدا کرد، عازم وطن شدیم. البته به ما گفتند که قلب بیمار نیاز به یك عمل دیگر نیز دارد، لیکن این‌دو عمل لااقل باید به‌فاصلهٔ چندسال ازهم صورت بگیرد، ولذا ما چند سال دیگر باز باید برگردیم. و چون تاریخ دقیق لزوم بازگشتمان را پرسیدم گفتند وضع مزاجی بیمار شما را خبر خواهد کرد.

طفلك ایران تا سال ۱۳۴۷ نیز حالش نسبتاً خوب بود، ولی در آن سال باز دچار ناراحتی‌های قلبی شد و ما فهمیدیم آن حرفی که در لندن به ما گفته بودند مصداق پیدا کرده و حال مزاجی بیمار به ما اخطار می‌کند که باز باید راهی لندن شویم. خوشبختانه در آن ایام یکی از دوستان عزیز من جناب آقای حسن رهبر به مقام معاونت وزارت دارایی رسیده بود، و او بنا به تقاضای من ده‌هزار تومان از بودجهٔ دولت کمك کرد تا باز همسرم را به لندن ببرم و عمل دوم را روی قلب او انجام بدهند. قبلاً با تلگراف در همان بیمارستان جا برای بیمار ذخیره کردیم و بلیت هواپیما نیز گرفتیم، ولی با کمال تأسف شب همان‌روزی که صبحش قصد پرواز داشتیم زنم بدرود حیات گفت و داغ بزرگی بر دل من و کودکانم مریم و فرهاد و خواهرانش گذاشت. عزاداری مفصلی در خانه برایش گرفتیم و در گورستان ابن‌بابویه به‌خاکش سپردیم، و من تا سه‌روز اشك از دیدگان می‌ریختم.

۲۱

قبلاً اشاره کردم که من ده‌سال تمام، از ۱۳۳۶ تا ۱۳۴۶ در شرکت کامپاکس به خدمت مترجمی مشغول بودم و از آن‌دوران نیز خاطراتی دارم که نقل برخی از آنها خالی از لطف نیست. در آنجا همکارانی پیدا کردم که اغلبشان از فرانسه و پس از اتمام دورهٔ تحصیلاتشان برمی‌گشتند و به‌خدمت کامپاکس درمی‌آمدند، و چون مدتی از دوران تحصیل را در فرانسه گذرانده بودند قهراً زبان فرانسه را بهتر از من که هرگز قدم به اروپا نگذاشته بودم حرف می‌زدند و می‌نوشتند. این عزیزان عبارت بودند از دکتر کریم مجتهدی، دکتر ابوالحسن نجفی، که امروز یکی از برجسته‌ترین مترجمان کشور ماست، و آقای سیروس ذکاء و آقای

اعتمادزادهٔ به‌آذین مترجم سرشناس.

خاطره‌ای که از اعتمادزادهٔ به‌آذین به‌یاد دارم به زحمت نقل می‌ارزد. به‌آذین ازنظر ترجمهٔ آثار خوبی از نویسندگان بزرگ شهرت دارد و خلاصه آدم پرکار و زحمتکش و ارزنده‌ای است، و با این‌وصف در برخورد و معاشرتش با مردم قدری خشك و بدگمان است و برخلاف اصل معروف «همه خوب‌اند مگر اینکه خلافش ثابت بشود»، او شاید بنا به مقتضای فعالیت‌های سیاسی‌اش و شاید هم فطرتاً، برعکس این می‌اندیشد و معتقد است که: «همه بدند مگر اینکه خلافش ثابت بشود».

یادم می‌آید یك‌بار آقای رجبی مدیر مجلهٔ «فردای ایران» با عده‌ای از نویسندگان و هنرمندان و شاعران و مترجمان، ازجمله با خود من، مصاحبه می‌کرد و هرشماره از مجله‌اش را به مصاحبه با یکی از این اشخاص اختصاص می‌داد. وقتی به‌سراغ به‌آذین رفت تا با او نیز مصاحبه کند، به‌آذین به‌حکم همان خشکی و عدم‌اعتمادی که نسبت به همه داشت تحویلش نگرفت و از مصاحبه با او خودداری کرد. رجبی ناگزیر فکر دیگری کرد، بدین‌معنی که از بسیاری از نویسندگان و مترجمان خواست تا نظرشان را دربارهٔ به‌آذین به‌صورت مقاله یا شرح مختصری بنویسند و به وی بدهند تا او شمارهٔ مختص به مصاحبه با به‌آذین را با آن نوشته‌ها پر کند. عده‌ای چیزها دربارهٔ به‌آذین نوشتند و در ستایش مبارزاتش در راه آزادی و زحماتش در راه ترجمه قلمفرسایی کردند. من نیز ضمن مقالهٔ خود، که در مجلهٔ «فردای ایران» چاپ شد، از ستایش خصایص آزادیخواهی و روشنفکری‌اش کوتاهی نکردم، و درضمن، به این اخلاق خشك و دیرجوشی و حتی بدگمانی او نسبت به همه نیز اشاره کردم و داستانی را که یادی از دورانِ همکاری من با اوست در آنجا نقل کردم، داستانی که اینك در اینجا نیز می‌آورم:

در آن‌هنگام که در کامپاکس کار می‌کردم روزی به‌آذین را در کانون

نویسندگان ایران دیدم. ضمن سلام و احوالپرسی، از کارم جویا شد که چه می‌کنم و به چه مشغولم. گفتم اگر فرصتی پیدا کنم به ترجمه می‌پردازم و در شرکت کامپاکس نیز به کار ترجمه مشغولم. از کم‌وکیف کار کامپاکس پرسید. توضیح دادم که مشاوران امور راه و ساختمان و بندرسازی دانمارکی هستند و با سازمان برنامه و بعضی از ادارات دولتی قراردادهایی دارند. در این روابط قهراً مکاتباتی صورت می‌گیرد که چون ایشان فارسی نمی‌دانند باید نامه‌های فارسی را برایشان به‌فرانسه ترجمه کرد و ایشان هم جواب آن نامه‌ها را به‌فرانسه می‌دهند که باید به‌فارسی برگردانده شود و صادر گردد. گفت: نمی‌توانید در آنجا برای من نیز کاری به‌عنوان مترجم بگیرید؟ ازقضا آقای ذکاء رفته بود و من فکر می‌کردم که می‌توان کاری کرد. در این فکر بودم که از کجا و به چه‌وسیله می‌توانم زودتر کار او را درست کنم، و پیش از اینکه جوابی به او بدهم، گفت: ها! ناراحت شدی از اینکه گفتم من هم به آنجا بیایم و با شما همکار بشوم؟ این بار من مکدر شدم و گفتم: این چه حرفی است که می‌زنی و این بدگمانیِ بیجا چه معنی دارد؟ من چرا باید از آمدن شما به آنجا ناراحت بشوم، و مگر شما جای مرا می‌گیرید؟ خلاصه چنین فکر و چنین حرفی از شما بعید بود. گفت: پس چرا تا حرف مرا شنیدی به‌فکر فرو رفتی؟ گفتم: به این‌فکر افتادم که از چه راهی بهتر و زودتر می‌توانم این کار را انجام بدهم. معذرت خواست، ولی من دلم از حرفش شکست. با این‌حال از فردای آن‌روز اقدام کردم، موضوع را با آقای انوشیروان رئیس، رئیس‌دفتر کامپاکس، درمیان گذاشتم و به او گفتم که به‌جای آقای ذکاء کسی شایسته‌تر از آقای به‌آذین پیدا نخواهد کرد. ازقضا او به‌آذین را از روی ترجمه‌هایش می‌شناخت و از این پیشنهاد من بدش نیامد. این بود که موافقت کرد و گفت: بگو بیاید تا امتحانی از او به‌عمل بیاوریم... جریان را به به‌آذین اطلاع دادم و او آمد و امتحان داد. خوشبختانه در امتحان قبول شد و من

یك یا دوسال در کامپاکس افتخار همکاری با او را داشتم. رفتنش هم از کامپاکس به‌سبب اعتصاب بیخودی بود که بجز خودش کسی در آن شرکت نداشت، و این هم نشانه‌ای از کله‌شقی او در مسائل سیاسي بود...

در اواخر سال ۱۳۴۰ چیزی نمانده بود که از کامپاکس بروم. ماجرا از این‌قرار بود که همان‌گونه که در مدارس ایران زبان انگلیسی جای زبان فرانسه را گرفته بود و بچه‌های ده بیست سال بعد از ما دیگر نه با زبان فرانسه بلکه با زبان انگلیسی آشنایي پیدا می‌کردند، لابد در دانمارك نیز همین تغییر در مدارس روی داده بوده و مهندسین تازه‌ای که به‌جای قدیمی‌ها به ایران می‌آمدند از بچه‌هایی بودند که در مدرسه به‌جای زبان فرانسه انگلیسی خوانده بودند. این تغییر موجب شد که زبان مورداستفادهٔ شرکت کامپاکس نیز با آمدن مهندسان تازه از فرانسه به انگلیسی تغییر پیدا کند، مهندسان مذکور نامه‌هاشان را به‌انگلیسی بنویسند و ترجمهٔ نامه‌های فارسی را نیز به‌انگلیسی بخواهند.

من از این تغییروضع حس کردم که دیگر جایی در کامپاکس ندارم و باید جل و پلاسم را جمع کنم و بروم، زیرا چنان تسلطی به زبان انگلیسی نداشتم که نامه‌های فارسی را به‌انگلیسی برگردانم؛ هرچند اگر بعضی اصطلاحات رایج فنی را که در مکاتبات کامپاکس زیاد به‌کار می‌رفت و من فرانسهٔ آنها را می‌دانستم به واژه‌های انگلیسی آنها نیز آشنا می‌شدم می‌توانستم نامه‌های انگلیسی آقایان مهندسین را نیز به‌فارسی برگردانم، ولی به‌هرحال قادر به برگرداندن نامه‌های فارسی به انگلیسی نبودم.

جریان را به آقای انوشیروان رئیس گفتم و وی را از تصمیم خود دایر بر استعفا آگاه کردم. او معتقد بود که گارینگ رئیس شرکت با استعفای من موافقت نخواهد کرد، زیرا یکی دو بار در سازمان برنامه و در ادارات دیگری که با کامپاکس سروکار دارند از نحوهٔ نامه‌نگاری‌های فارسی کامپاکس ستایش کرده و حتی پرسیده‌اند که نگارندهٔ این نامه‌ها

کیست، و او از شما یاد کرده است؛ و بنابراین چگونه حاضر خواهد شد که شما را ازدست بدهد؟ گفتم: وقتی من نتوانم نامه‌های فارسی را به انگلیسی برگردانم دیگر چه فایده‌ای برای کامپاکس خواهم داشت؟ گفت: این مسئله چندان مهم نیست و کامپاکس می‌تواند یك مترجم انگلیسی برای رفع این مشکل استخدام کند، ولیکن کار برگرداندن نامه‌های انگلیسی را به فارسی، که خوشبختانه از شما برمی‌آید، و تازه اگر در موارد نادری اشکالی هم پیدا کردید رفع آن آسان است، کامپاکس حاضر نیست به کس دیگری واگذارد.

ضمن اینکه از این قدردانی به خودم بالیدم مع‌هذا استعفانامه‌ام را به‌زبان فرانسه برای آقای گارینگ فرستادم و منتظر ماندم تا درصورت قبول آن راهم را بگیرم و بروم. صبح روز بعد، وقتی به شرکت آمدم پیشخدمت گارینگ آمد و گفت: ارباب شما را می‌خواهد. رفتم و پس از سلام و احوالپرسی، گارینگ بی‌مقدمه گفت: کامپاکس نمی‌تواند با استعفای شما موافقت کند، زیرا کس دیگری را ندارد که نامه‌های فارسی را به خوبی شما تدوین کند. اداراتی که کامپاکس با آنها مکاتبه دارد، به‌ویژه سازمان برنامه، همیشه از نحوهٔ نگارش شما ستایش می‌کنند، و از قراری که آقای رئیس دفتر به من گفتند شما تا آن‌اندازه به زبان انگلیسی هم وارد هستید که نامه‌های انگلیسی نوشتهٔ آقایان مهندسین را به فارسی برگردانید. برای برگرداندن نامه‌های فارسی به انگلیسی هم قرار است امروز و فردا مترجمی استخدام کنیم. بنابراین اگر دلیل شما برای استعفا فقط همین مسئلهٔ عدم توانایی ترجمه از زبان فارسی به انگلیسی است ازنظر ما مشکلی نیست و شما باید سر جای خود بمانید و کماکان نامه‌های فارسی کامپاکس را به ادارات مختلف و به سازمان برنامه خودتان تدوین کنید. از همین حالا هم با مراجعه به پرونده‌های موجود اصطلاحات فنی را دربیاورید تا معادل انگلیسی آنها را به شما بگوییم و دیگر مشکلی

هم برای ترجمه از انگلیسی به فارسی نداشته باشید. تشکر کردم و بیرون آمدم، و باز پنج سال دیگر در کامپاکس ماندم.

تا به سال ۱۳۴۶ رسیدیم. در اوایل آن سال، چنانکه قبلاً نیز اشاره کردم، دوست و همقطار عزیزم آقای حسن رهبر به مقام معاونت وزارت دارایی رسید، و از قراری که دوستان تعریف می کردند اول بار سراغ مرا گرفته و گفته بود که قاضی کجاست. دوستان اظهار بی اطلاعی کرده بودند و او مصراً خواسته بود که قاضی را پیدا کنید و پیش من بفرستید که کارش دارم. یکی از دوستان که می‌دانست من کجا هستم به سراغ من به کامپاکس آمد و توصیه کرد که هرچه زودتر پیش جناب رهبر بروم. فردای آن‌روز صبح به وزارت دارایی رفتم و به اتاق جناب معاون وارد شدم. پس از مقدمات روبوسی و سلام و تعارف گفت: کجایی که دربه‌در به‌دنبالت می گردم و از هرکس هم که سراغت را می گیرم کسی نمی‌داند کجایی و چه می کنی. گفتم: وزارت دارایی به من چه‌کار دارد؟ تابه‌حال در سیر خدمتم هروقت خواستم قدمی بردارم و کاری به نفع آن انجام بدهم به‌جای تشویق و تشکر مرا بیکار کرد و مرا از چندرغازی هم که می گرفتم محروم نمود. پرسید: الآن چه‌کاره‌ای و چه سمتی داری؟ گفتم: کارمند بیکارهٔ وزارت دارایی وابسته به بازرسی کل که از بودجهٔ همان‌اداره حقوق می گیرم، ولی دیگر پست و سمتی ندارم. نه پاداشی به من تعلق می گیرد و نه کمک‌هزینه‌ای می‌دهند، و این به‌پاداش خدماتی است که کرده‌ام. گفت: می‌خواهم تو را به کاری بگمارم و دستور داده‌ام حکمت را هم تهیه کنند و برای امضا پیشم بیاورند. گفتم: به چه سمتی؟ گفت: با آقای احمد درود رئیس دادگاه اداری صحبت کرده‌ام. تو به سمت معاونت او منصوب می‌شوی، و درضمن، با حفظ سمتِ معاونتِ اداری دادگاه، قاضی دادگاه اداری هم خواهی بود. خواستم عذری بیاورم و از زیر بار چنین پست و سمتی شانه خالی کنم، گفت: ممکن نیست. باید به سر کارت برگردی،

زیرا اولاً اشتغال به کار و داشتن سمتی در تشخیص گروه و پایه‌ات درحین بازنشستگی مؤثر است، و ثانیاً فوق‌العاده‌ای به‌عنوان معاونت دادگاه و فوق‌العاده‌ای هم به‌عنوان قاضی دادگاه به تو تعلق خواهد گرفت. دیدم چاره‌ای نیست. پرسیدم: از کی باید مشغول شوم؟ گفت: از همین حالا هم می‌توانی پیش آقای درود بروی و میزت را اشغال کنی، ولی اگر عجله نداری هر وقت حکمت را دریافت کردی برو.

از پیش جناب رهبر بیرون آمدم و به‌فکر فرو رفتم که چگونه باید کامپاکس را ترک کنم. اگر استعفا می‌دادم و می‌رفتم حرفی نبود و ایشان که نمی‌توانستند مرا به‌زور پیش خود نگاه دارند، ولی اگر کاری می‌کردم که خودشان مرا اخراج کنند می‌بایست معادل پنج‌شش‌ماه حقوق به‌عنوان حق اخراجی نیز به من بدهند. بنابراین می‌بایست کلکی بزنم و کاری بکنم که مرا بیرون کنند نه اینکه خودم بروم. در اتاق کار خود نشسته بودم که تلفن زنگ زد. یکی از همان مهندسان خارجی بود که لابد می‌خواست توضیحاتی دربارهٔ نامه‌ای که به سازمان برنامه نوشته بود به من بدهد و سپس ترجمهٔ آن را از من بخواهد. مرا به‌نام قاضی پیش خود طلبید. من که نقشه‌ای برای اخراج خود از کامپاکس کشیده بودم تصمیم گرفتم از همان‌دم اجرای آن را آغاز کنم. این بود که به‌اعتراض برخاستم و گفتم: من قاضی نیستم، آقای قاضی هستم (آیم نات قاضی، آیم مستر قاضی). طرف از این لحن پرخاشجویانهٔ من تعجب کرد و باز گفت: شما قاضی هستید، زود بیایید اینجا! باز گفتم: نه، من قاضی نیستم، من مستر قاضی هستم، و تا درست صحبت نکنید پیش شما نخواهم آمد. گوشی تلفن را با ضرب گذاشت، چنانکه فهمیدم عصبانی شده است. نیم‌ساعت بعد، نامه‌اش را آوردند که من ترجمه کنم ولی من آن را کنار گذاشتم و ترجمه نکردم. فردای آن‌روز آقای انوشیروان رئیس از اتاق خودش که وصل به اتاق ما مترجمان بود پیش من آمد و گفت: به گارینگ گفته‌اند که شما

دیوانه شده‌اید، موضوع چیست؟ ماجرا را برایش شرح دادم. او که نمی‌دانست من برطبق نقشه‌ای دست به این کار زده‌ام از اینکه دربرابر یك خارجی متفرعن چنین مقاومتی از خود نشان داده‌ام خوشش آمد و کارم را تأیید کرد.

روز بعد، برحسب تصادف، یکی از سرمهندسان بزرگ که گویا از سردمداران شرکت بزرگ کامپاکس نیز بود برای سرکشی و بازدید از امور کامپاکس در ایران به تهران آمده بود و گفتند که به‌همراه آقای گارینگ می‌خواهد از قسمت‌های مختلف شرکت بازدید کند. به‌اتفاق آقای گارینگ و دو مهندس دیگر اتاق‌ها را می‌گشتند تا به اتاق ما وارد شدند. آقای گارینگ ما را معرفی کرد و از من به‌نام سرمترجم شرکت نام برد. سرمهندس رو به من کرد و به‌زبان انگلیسی از من پرسید که چندسال است در کامپاکس کار می‌کنم. من به‌پیروی از نقشه‌ای که داشتم به او گفتم: با من به‌فرانسه حرف بزنید. باتعجب به من خیره شد و گفت: من دلم می‌خواهد انگلیسی حرف بزنم. گفتم: اگر فرانسه حرف نزنید جوابتان را نخواهم داد. نگاهی حاکی از تعجب به گارینگ انداخت و به‌دانمارکی چیزی به او گفت. به‌گمانم حرفش این بود که: «یارو دیوانه است؟» دیگر نمی‌دانم در همان‌جا یا پس از برگشتن به اتاقش بر گارینگ مسلم شده بود که آن مهندس اولی راست گفته و این سرمهندس هم حرف او را تأیید کرده است و من مسلماً دیوانه شده‌ام. با چند فقره نافرمانی دیگر که از من دیدند برایشان مسلم شد که من دیوانه‌ام و با نگرانی از عاقبت یك مترجم دیوانه داشتن صلاح در آن دیدند که اخراجم کنند. حکم اخراجم را با حق اخراجی به‌دستم دادند، و من بدون خداحافظی با رؤسای مربوطه (به‌استثنای آقای انوشیروان رئیس) بیرون آمدم و به وزارتخانه رفتم. در دفتر کارگزینی حکمم را گرفتم، و از آن لحظه به‌بعد، معاون دادگاه اداری وزارت دارایی، و با حفظ سمت معاونت، قاضی آن‌دادگاه بودم.

۲۲

سفر دوم به اروپا در تابستان سال ۱۳۴۵، یعنی در زمانی اتفاق افتاد که هنوز در کامپاکس شاغل بودم و توانستم برای گشت‌وگذاری در اروپا از آن‌شرکت یک‌ماه مرخصی بدون استفاده از حقوق بگیرم. برادران مادری من، رشیدخان و مرحوم احمدخان کیخسروی بیگزاده که در دهات اطراف سقز به کار کشاورزی و کشت و زرع اشتغال داشتند، سخت علاقه‌مند شده بودند سفری به اروپا بکنند و از شهرهای معروف و زیبای آن‌دیار که فقط وصفی از آنها شنیده بودند دیداری به‌عمل آورند؛ و چون با زبان خارجی آشنایی نداشتند و به من نیز بسیار مهر می‌ورزیدند، حاضر شدند هزینه‌های رفت‌وآمد و خوراک و مسکن مرا در آن‌سفر برعهده بگیرند، و درعوض، من هم برای ایشان نقش مترجم را بازی کنم. پیشنهاد بدی نبود و من برای استفاده از چنین فرصت خوبی بود که حاضر شدم از یک‌ماه حقوق کامپاکس بگذرم و حتی پیه اخراج از آنجا را نیز به‌تنم بمالم. با این مقدمات حاضر شدم و با برادرانم راهی اروپا شدیم.

در این سفر نخست به آلمان و به برلن رفتیم، زیرا یکی از بستگان نزدیک من آقای علی همام قاضی پسر مرحوم قاضی‌محمد معروف ازطرف دولت ایران در آن‌شهر به سمت وابستهٔ تجاری یا اقتصادی کار می‌کرد و می‌توانست راهنمای خوبی در سیر و گشت ما در شهر برلن باشد. این جوان (که من از این‌پس او را به‌نام کاکه‌علی می‌خوانم و کاك یا کاکه در کردی به‌معنای برادر است) در ده‌دوازده روزی که ما در برلن بودیم انصافاً کمال محبت و مهمان‌نوازی از خود نشان داد و ما را به همهٔ جاهای دیدنی شهر برد و گرداند. شب‌ها نیز به‌راهنمایی او به کافه‌دانسینگ‌ها و جاهای تفریحی خوبی می‌رفتیم و الحق که بسیار به ما خوش گذشت. یک‌روز هم از او خواهش کردیم که اگر برایش امکان داشته باشد ما را به برلن شرقی ببرد تا سیر و سیاحتی هم در آن‌سوی مثلاً پردهٔ آهنین بکنیم.

در روزی که بنا بود به پشت پردهٔ آهنین برویم، به‌راهنمایی کاکه‌علی به‌قدر احتیاج مارك‌های آلمان غربی را در یکی از بانك‌های برلن غربی با مارك آلمان‌شرقی مبادله کردیم، با کاکه‌علی سوار اتومبیل او شدیم و به‌سمت دروازهٔ برلن شرقی حرکت کردیم. در دم دروازه، با اتومبیل یکی از سیاستمداران آلمان‌شرقی برخورد کردیم که ظاهراً با کاکه‌علی آشنایی داشت، چون هردو باهم سلام و تعارف و اظهار آشنایی کردند. ضمناً کاکه‌علی مرا به آن رجل سیاسی نشان داد و انگار به‌زبان آلمانی به او گفت که این پسرعموی من است. من که آلمانی نمی‌دانستم جمله‌ای را هم که کاکه‌علی به او گفته بود نفهمیده بودم، ولی از اینکه دیدم او هردو دستش را درهم انداخت و رو به‌من آنها را با لبخندی درهم فشرد فهمیدم که باید موضوع صحبت آن‌دو همین بوده باشد، و بعداً هم که خود کاکه‌علی ماجرا را به من گفت فهمیدم که درست حدس زده‌ام. دروازه‌بانان نیز انگار با کاکه‌علی آشنایی دیرینه داشتند، چون مانع از ورود اتومبیل او به شهر نشدند، و بدین‌طریق ما به قسمت شرقی برلن درآمدیم. شهر خلوت بود و آن عبور و مرور سنگین ماشین‌ها و آدم‌ها که در قسمت غربی شهر وجود داشت در اینجا نبود. برادرانم این خلوت بودن شهر و کم بودن وسایط نقلیه را دلیل بر عقب‌ماندگی قسمت شرقی و حتی دلیل بر خفقان موجود در آن گرفتند و در ستایش از رژیم حاکم بر غرب آلمان کلی دُرفشانی کردند. به ایشان تذکر دادم که سمت مشرق آلمان و برلن شرقی مرکز کار و کوشش و فعالیت است و آدم بیکار در آن وجود ندارد، چنانکه اکنون همهٔ مردم سر کارشان هستند و بچه‌ها نیز در مدرسه و در سر کلاس‌اند و مانند ساکنان قسمت غربی ویلان و بیکاره نیستند که خیابان‌ها را شلوغ کنند؛ وسایط نقلیه هم بیشتر عمومی است و در مواقع تعطیل کار بیشتر به‌فعالیت می‌افتند. و از آنجا که کاکه‌علی نیز با برادران من همصدا بود، همه به‌خیال خودشان مرا در اقلیت گذاشته بودند و حق

را به خودشان می‌دادند.

کاکه‌علی پیشنهادی باب ذوق و علاقهٔ من کرد که من از آن بسیار شاد شدم. به من گفت اگر مایل باشم به‌دیدار آقای بزرگ علوی نویسندهٔ نامی ایران که در برلن شرقی ساکن است برویم. من از این پیشنهاد چندان خوشحال شدم که حد و وصف نداشت، و خواهش کردم که حتماً این برنامه اجرا شود. به مقر یك تلفن عمومی رفتیم و آنجا کاکه‌علی شمارهٔ تلفن آقای علوی را گرفت. پس از سلام و احوالپرسی به او گفت که یکی از نویسندگان و مترجمان ایرانی مهمان من است، اینك با من به برلن شرقی آمده است و سخت مشتاق دیدار شماست. اگر اجازه می‌دهید خدمت برسیم. آقای علوی نام آن مترجم و نویسنده را پرسید. کاکه‌علی نمی‌خواست اسم مرا بگوید تا به‌قول خودش برای آقای علوی «سورپریز»ی باشد، و چون آقای علوی دست بردار نبود و تا نام آن مترجم را به او نمی‌گفتند حاضر نبود وقت دیدار بدهد، ناچار کاکه‌علی نام مرا بر زبان آورد. ازسوی جناب علوی حسن‌استقبال شد و برای چهار بعدازظهر همان‌روز وقت ملاقات داد. لازم شد ناهار را در برلن شرقی بخوریم و پس از قدری گردش در شهر به میعادگاه یعنی به منزل جناب علوی برویم.

ظهر به رستوران آبرومندی که کاکه‌علی می‌شناخت رفتیم و ناهار بسیار مطلوبی همراه با شراب گوارایی صرف کردیم. برادران من نگذاشتند که کاکه‌علی پول ناهار را بدهد و هرچه او اصرار کرد که میزبان ماست و با بودن او ما حق نداریم دست به‌جیب ببریم برادران نپذیرفتند و خودشان صورت‌حساب را پرداختند. من وقتی از رقم ناچیز پول ناهار آگاه شدم به‌راستی حیرت کردم، زیرا وقتی آن را به پول ایرانی و سپس با مارك آلمان غربی تسعیر کردم دیدم که چنین ناهار شاهانه‌ای را با آن مخلفات در برلن غربی که سهل است در تهران نیز با چهار پنج برابر این

قیمت نمی‌توانستیم بخوریم. آقایان این ارزانی قیمت را نیز (که به پول ما برای چهار نفر درحدود شصت‌تومان بود) دلیلی بر عقب‌ماندگی برلن شرقی نسبت به برلن غربی گرفتند، ولی من دلیل آن را شرافتمندی و درستکاری و دزد نبودن مردم آن دانستم.

باری، پس از مدتی گردش در جاهای دیدنی شهر، در ساعت چهار بعدازظهر به‌راهنمایی کاکه‌علی به منزل جناب علوی رفتیم. منزل ایشان در محله‌ای که برای من آشنا نبود، در آپارتمانی در طبقهٔ هشتم بود، و ما چهارنفر با آسانسور بالا رفتیم. زنگ را که زدیم خود آقای علوی در را باز کرد و پس از سلام و تعارف و تشریفات معرفی که به‌وسیلهٔ کاکه‌علی به‌عمل آمد نخستین حرف جناب علوی به بنده این بود که: شما چقدر پیر شده‌اید! گفتم: سرکار که قبلاً مرا ندیده بودید، از کجا می‌دانید که پیر شده‌ام؟ متوجه کتاب جیبی کوچکی شدم که در دستش بود، و گفت: شما در این عکس خیلی جوان هستید و من در مقایسه با این عکستان می‌گویم که پیر شده‌اید. دیدم کتاب چاپ سوم «سپیددندان» جیبی است که در سال ۱۳۴۰ ازطرف انتشارات فرانکلین چاپ شده و عکسی هم از من متعلق به سال ۱۳۳۰ را در پشت‌جلد آن گذاشته است. گفتم: این عکس متعلق به پانزده‌سال پیش است و بدیهی است که در ظرف پانزده‌سال آدم تغییر می‌کند. نشستیم و آن نویسندهٔ بزرگوار دربارهٔ خوبی ترجمه‌های من کلی حرف زد و تشویقم کرد. سپس از کار تازه‌ام پرسید، از «نان و شراب» اثر اینیاتسیو سیلونه نویسندهٔ ایتالیایی نام بردم. بسیار خوشش آمد و گفت: من این کتاب سیلونه را که درواقع شاهکار اوست و قهرمان آن همان خود نویسنده در دوران مبارزات انقلابی اوست به‌زبان آلمانی خوانده‌ام. الحق که شاهکار است. چه خوب بود اگر متن فارسی آن را هم می‌دیدم. در ایران آن را سانسور نکردند؟ گفتم چرا. در جایی «شاه خاچ» را که به‌خیال خودشان توهین به شاه بوده «آس خاچ» کرده و یکی‌دو جا هم جمله‌هایی

از کتاب را زده‌اند. گفت: با این وصف خوشحال خواهم شد اگر نسخه‌ای از آن را ببینم. قول دادم که به‌محض بازگشت به ایران نسخه‌ای از آن را با پست سفارشی برای کاکه‌علی بفرستم تا او بیاورد و به ایشان تقدیم کند. و به وعدهٔ خود نیز وفا کردم. نیم‌ساعتی بحث ما دربارهٔ حال و روزگار نویسندگان و مترجمان و شاعران و هنرمندان مقیم ایران و وضع سانسور و آزاد نبودن بیان و قلم دور زد، و سرانجام با کاکه‌علی دربارهٔ اوضاع مملکت به‌صحبت پرداخت. کاکه‌علی در وصف اصلاحاتی که شاه در ایران انجام داده است داد سخن داد و چندان در این باره مبالغه کرد که از ایران یك «بهشت برین» ساخت. علوی دچار حیرت شد و از من پرسید که آیا گفته‌های جناب وابستهٔ اقتصادی را تأیید می‌کنم؟ گفتم: تا ده‌دوازده روز پیش که با برادرانم به اینجا می‌آمدیم خبری از این اصلاحات مهم که کاکه‌علی می‌فرمایند نبود. شاید این اقدامات درظرف همین ده‌دوازده روز صورت گرفته باشد که ما از آن بی‌خبر مانده‌ایم، ولی ایشان به‌حکم سمت و مسئولیتی که دارند از آن آگاه‌اند. خنده درگرفت و موضوع روی دندهٔ شوخی و مسخرگی افتاد. کاکه‌علی بسیار ناراحت شد که چرا من حرف‌های او را به‌باد مسخره گرفته‌ام. گفتم: برادر، چاره نبود، تو چیزهایی گفتی که به شوخی بیشتر می‌مانست و من هم دنبالهٔ شوخی تو را گرفتم که مجلس لطف و صفای بیشتری پیدا کند.

این دیدار با نویسندهٔ والا، بزرگ علوی، یکی از خاطره‌های خوش آن‌سفر بود. از برلن با قطار به هلند و سپس به بلژیك رفتیم و من از شهرهای آمستردام و به‌ویژه روتردام و لاهه بسیار خوشم آمد. چندروزی هم در آن دوکشور گذراندیم و از بلژیك با کشتی راهی لندن شدیم. در ساحل انگلستان در بندر دُوِرْ از کشتی پیاده شدیم و همچنان‌که به‌طرف قطار می‌رفتیم تا به لندن برویم، دختر بسیار زیبایی دیدیم که مثل ما از کشتی پیاده شده بود و به‌سمت قطار می‌رفت. در حمل چمدان سنگینی

که داشت به زحمت افتاده بود و چون با او حرف زدم و فهمیدم فرانسوی است در حمل چمدان کمکش کردم. از این محبت من خوشحال شد و در کوپهٔ ما جا گرفت. ضمن راه کلی صحبت کردیم و در بسیاری از موارد راجع به انتخاب همسر و عشق و محبت نظرات مخالفی داشت که وقتی به‌مقصد رسیدیم با من همعقیده شده بود. دربارهٔ نقشه زندگی خود گفت که خیال دارد مدتی در انگلیس به کار خیاطی بپردازد تا زبان انگلیسی را خوب بیاموزد. پس از آن چندسالی هم به آلمان برود تا در آنجا هم به کار دیگری مشغول بشود و هم زبان آلمانی را یاد بگیرد، و پس از آن اگر دلش خواست شوهر بکند. وقتی گفتم آیا بهتر نیست که زودتر و تاوقتی که این زیبایی و این طراوت جوانی باقی است شوهر کند، گفت: ازدواج کشندهٔ عشق است. دوران زیبایی و جوانی از آنِ عشق است و فراتر از آن اگر ازدواج پسند خاطر شد اشکالی ندارد. در لندن، یعنی در ایستگاه راه‌آهنِ آنجا، از هم جدا شدیم و با بوسه‌ای باهم وداع کردیم. پنج‌روز در لندن بودیم و من جاهای دیدنی آنجا را برای بار دوم دیدم.

از لندن به پاریس آمدیم و در هتلی در شمال شهر منزل کردیم که بنا به‌تقاضای خودمان به هرسه‌مان یك اتاق دادند. مدیران مهمانخانه زن‌وشوهر میانسالی بودند و بیشتر خانم در پشت پیشخوان هتل می‌ماند. او وقتی از نسبت ما سه‌نفر با هم پرسید و من گفتم برادریم تعجب کرد و پرسید: پس چرا شما فرانسه می‌دانید و ایشان نمی‌دانند. توضیح دادم که ما فقط از مادر باهم برادریم و پدر من با پدر آن‌دو یکی نیست. ایشان به‌مقتضای وضع زندگی و کاروبار پدرشان در ده زندگی می‌کنند و به کار کشاورزی مشغول‌اند و من به‌مقتضای موقعیت خانوادگی خاصی که داشتم در شهر تحصیل کرده و زبان فرانسه را در مدرسه آموخته‌ام. کتاب‌هایی نیز از فرانسه به‌فارسی برگردانده‌ام که مورد استقبال خوانندگان فارسی‌زبان بوده و هست. وقتی پرسید مثلاً چه کتابی؟ و من

درجواب گفتم که مثلاً کتـاب «جزیرهٔ پنگوئن‌ها»ی آناتول فرانس و «شازده کوچولو»ی سنت اگزوپری، خانم سرتاپای مرا با تحسین و تعجب نگریست و گفت: قسمت‌هایی از کتاب «جزیرهٔ پنگوئن‌ها»ی آناتول فرانس در فرانسه در کتاب درسی بچه‌های مدرسه آمده است و آن را در کلاس به شاگردان درس می‌دهند، و شما با ترجمهٔ آن کار بزرگی کرده‌اید. آیا برای فارسی‌زبانان هم جالب‌توجه بوده است؟ گفتم: عرض کردم که از ترجمهٔ آن خوب استقبال شده، چنانکه به چاپ پنجم هم رسیده است. از کتاب «شازده کوچولو» نیز ستایش کرد و گفت: همه لطف آن را درك نمی‌کنند. گفتم: ترجمهٔ آن نیز به‌زبان فارسی هشت‌بار چاپ شده است و همین خود نشان می‌دهد که باب پسند خوانندگان فارسی‌زبان نیز هست. از آن‌روز به بعد، خانم لطف و محبت خاصی نسبت به من پیدا کرد، چنانکه صبح‌ها فقط برای من تخم‌مرغ به صبحانه اضافه می‌کرد و در صورت‌حساب نمی‌نوشت. استفاده از حمام هتل نیز برای من مجانی شد، و گاهی هم عصرها شیرقهوه یا شراب برای من می‌آوردند که مجانی بود و اگر برادرانم نیز هوس می‌کردند بخورند بایستی پول آن را بپردازند.

پس از پنج‌روز اقامت در پاریس با قطار عازم ژنو شدیم. نزدیك‌های غروب بود که به ژنو رسیدیم، ولی چون نمی‌دانستیم که به کشور سوییس بدون روادید نمی‌توان وارد شد ویزا نگرفته بودیم. در ایستگاه قطار از داخل شدنمان به شهر جلوگیری کردند. کسب‌تکلیف کردیم که چه باید کرد. گفتند یا با قطار به شهر لیون بروید و در آنجا از کنسولگری سوییس ویزا بگیرید و برگردید، ویا قدری آن‌سوتر از ایستگاه راه‌آهن ایستگاه اتومبیل‌های سواری است، با اتومبیل به شهر آنسی[1] در جنوب دریاچهٔ ژنو که جزو خاك فرانسه است بروید و در آنجا از

1 Annecy

کنسولگری سوییس ویزا بگیرید. چمدان‌های سنگینمان را در انبار ایستگاه راه‌آهن به‌امانت گذاشتیم و ترجیح دادیم که با اتومبیل به آنسی برویم، چون هم نزدیک‌تر بود و هم وسیلهٔ رفتن به آنجا راحت‌تر به‌دست می‌آمد. به‌نشانی ایستگاهی که به ما داده بودند رفتیم و چندین اتومبیل سواری را در انتظار پیدا کردن مسافر دیدیم. با یکی‌شان طی کردیم که ما را به آنسی و به در کنسولگری سوییس برساند. سوار شدیم و در راه از کشورشان انتقاد کردیم که چرا مسافران مشتاق به دیدن سوییس را اذیت می‌کنند و بدون ویزا راه نمی‌دهند. راننده توضیح داد که این امر بستگی به درجهٔ روابط صمیمانه بین دو کشور دارد و معلوم می‌شود روابط ایران با آلمان و فرانسه خیلی صمیمی است ولی با سوییس به آن‌درجه صمیمی نیست.

وقتی به آنسی رسیدیم راننده که مرد مهربانی بود ما را تا دم کنسولگری سوییس برد، محل کنسولگری را به ما نشان داد، کرایه‌اش را گرفت و رفت. دَرِ ساختمان باز بود ولی راهرو آن به‌قدری تاریك بود که چشم چشم را نمی‌دید. من جلو افتادم و همین‌که خواستم پیش بروم غافل از اینکه زمین مسطح نیست و پله دارد پایم پیچ خورد و نزدیك بود با کلّه زمین بخورم، ولی خوشبختانه توانستم دستم را به دیوار بگیرم و نگذارم که بر زمین بیفتم. از این حرکت ناخودآگاه دست گرفتن به دیوار گشایشی در کارمان حاصل شد، بدین‌معنی که برحسب تصادف دستم به کلید برقی خورد که قبلاً در آن تاریکی دیده نمی‌شد و فقط کسانی که با محل آن آشنایی داشتند می‌توانستند روشنش کنند. به‌هرحال تماس بی‌ارادهٔ من با کلید برق چراغ را روشن کرد و ما در برابر خود لوحه‌ای دیدیم و پلکانی. با نگاه کردن به لوحه فهمیدیم که کنسولگری سوییس در طبقهٔ سوم واقع است. با برادران از پله‌ها بالا رفتیم تا به جلو تابلوی دَرِ کنسولگری رسیدیم. روی در اخطاری دیدیم که نوشته بود: کنسولگری هر پانزده‌روز

یك‌بار روز شنبه باز است. لطفاً در آن‌روز مراجعه کنید! ازقضا فردای آن‌روز هم شنبه بود و ما نمی‌دانستیم فردا باز خواهد بود یا باید تا شنبهٔ هفتهٔ آینده صبر کنیم. هر سه سخت اوقاتمان تلخ شد و از پله‌ها پایین آمدیم تا فعلاً برویم و هتلی در آن نزدیکی پیدا کنیم و شب را بگذرانیم، و آنگاه به‌قول معروف: چو فردا شود فکر فردا کنیم. به خیابان که درآمدیم پانصدمتر پایین‌تر از کنسولگری هتلی دیدیم که بد به‌نظر نمی‌آمد. اتاقی گرفتیم و شامی خوردیم و پس از آنکه مدتی در این‌باره بحث و گفتگو کردیم که اگر فردا کنسولگری باز نشود و ما مجبور به یك‌هفته انتظار باشیم چه باید بکنیم و به کجا برای گرفتن ویزا برویم کم‌کم خوابمان برد. صبح پس از صرف صبحانه قدم‌زنان به‌سمت کنسولگری راه افتادیم تا ببینیم امروز باز می‌شود یا شنبهٔ آینده، و به‌هرحال فکری برای ویزا بکنیم. این‌بار راهرو روشن بود و باز از پله‌ها تا به طبقهٔ سوم بالا رفتیم، ولی با کمال تأسف دیدیم که در کنسولگری بسته است. فهمیدیم که نوبت باز شدن آن شنبهٔ آینده خواهد بود و آه از نهادمان برآمد. از پله‌ها پایین آمدیم تا فکری به‌حال خودمان بکنیم. همچنان‌که افسرده و پکر از پله‌های طبقهٔ دوم پایین می‌آمدیم دیدیم آقای بالابلند و موقری که تقریباً همسنّ برادرانم بود از پایین می‌آمد و داشت به‌سمت بالا می‌رفت. به‌دلم برات شد که جلوش را بگیرم و سؤالی از او بکنم. خطاب به او به‌زبان فرانسه گفتم: ببخشید آقا، شما نمی‌دانید که کنسولگری سوییس امروز باز می‌شود یا شنبهٔ آینده؟ چون روی در نوشته است هر پانزده‌روز یك‌بار روز شنبه باز است. گفت: درست است، شنبهٔ آینده باز خواهد شد، ولی شما با کنسولگری چه‌کار داشتید؟ من برادرانم را نشان دادم و در توضیح گفتم: ما سه‌نفر ایرانی هستیم که مشتاق دیدار از کشور سوییس بودیم و از پاریس به‌همین‌امید راه افتادیم، ولی در ژنو معلوم شد که بدون ویزا نمی‌توان به سوییس راه یافت. ما را راهنمایی کردند که به اینجا بیاییم و

ویزا بگیریم و از دیشب آواره و سرگردان با چنین اعلانی برخورد کرده‌ایم که نمی‌دانیم چه بکنیم. لبخندی زد و گفت: کنسولگری باید شنبهٔ آینده باز شود و من کنسول سوییس هستم. الآن هم شانس شما بود که من برای کار واجبی به اداره آمدم وگرنه امروز نوبت گشایش اداره نیست. به‌هرحال، بیایید بالا تا من به شما ویزا بدهم.

شادی ما از چنین برخورد دلپسندی که گره از کارمان می‌گشود حد و وصف نداشت. به‌همراه کنسول دوباره از پله‌ها بالا رفتیم و در اتاقش نشستیم. اول اجازه خواست تا به کار ضروری خود برسد و سپس کار ما را راه بیندازد. به خواندن نامه‌هایی که برای کنسولگری رسیده بود مشغول شد، به چند پرونده‌ای که لابد فوریت داشتند رسیدگی کرد، و تقریباً یک‌ساعت بعد به ما پرداخت. مدتی با من حرف زد و او نیز تعجب کرد از اینکه چرا از ما سه برادر فقط من فرانسه بلدم. همان توضیحاتی را که به خانم فرانسوی هتل‌دار داده بودم به جناب کنسول نیز دادم. او ضمن اینکه روی گذرنامه‌های هر سه‌مان ویزا صادر می‌کرد توضیح داد که مدتی هم در شوروی کنسول سوییس بوده و در آنجا با ایرانیان زیاد تماس داشته، و حتی با چندنفری از ایشان دوست بوده، و خلاصه، خاطرهٔ بسیار خوشی از ایرانیان دارد. می‌گفت ایرانیان آدم‌های بسیار صمیمی و مهربانی هستند و من هیچ‌گاه محبت‌هایشان را فراموش نخواهم کرد.

پس از اینکه ویزای سوییس برای ما صادر کرد پرسید: آیا قصد رفتن به ایتالیا را هم داریم؟ گفتیم: خیال داریم از اینجا به رُم برویم. گفت: پس باید از کنسولگری ایتالیا نیز ویزا بگیرید، وگرنه به همین مشکل اینجا برخواهید خورد. و چون نشانی کنسولگری ایتالیا را پرسیدیم، گفت: من اتومبیل دارم و خودم شما را به آنجا خواهم برد و برایتان ویزا خواهم گرفت. به‌راستی که این آقای کنسول عجیب مرد بزرگوار و مهربانی بود و محبت را درحق ما به‌حد اعلا رسانید! از کنسولگری که پایین آمدیم ما

را سوار اتومبیل خود کرد و از خیابان‌هایی که هیچ نمی‌شناختیم ما را به کنسولگری ایتالیا بُـرد. در آنجا هم خودش واسطه شد و به‌ایتالیایی با کنسول صحبت کرد. گذرنامه‌هامان را گرفتند و نیم‌ساعتی نکشید که دارای روادید ایتالیا هم شدیم. از آنجا که بیرون آمدیم بسیار تشکر کردیم و خواستیم رفع مزاحمت بکنیم، گفت: من باز وقت دارم و می‌خواهم شما را به کنار دریاچه ببرم که گردشی هم در آنجا بکنید. واقعاً هر سه ماتمان برده بود که این آقای کنسول چه انسان مهربان و بزرگواری است، و به خود می‌بالیدیم از اینکه این محبت‌ها را مدیون خاطرهٔ خوشی هستیم که او از ایرانیان دارد. کنار دریاچه الحق جای باصفا و زیبایی بود و چندین قوی سفید و باشکوه در آب آن شنا می‌کردند. کنسول می‌پرسید: ایران شما هم به این زیبایی هست؟ گفتیم: چنین دریاچه‌ای کمتر دارد، ولی زیبایی‌های طبیعی آن به شکل و سبك دیگری است. با برادرانم مشورت کردم که به‌جبران این‌همه لطف و محبت از جناب کنسول خواهش کنیم ناهار مهمان ما باشد و با قبول این دعوت به ما افتخار بدهد. برادرانم موافقت کردند و من از کنسول دعوت کردم که ناهار باهم باشیم. او تشکر کرد و عذر آورد که ازقضا امروز با خانمش در منزل یك بازرگان سوییسی به ناهار مهمان است، وگرنه با کمال میل با ما می‌ماند و ما را به ناهار نیز دعوت می‌کرد. از آنجا ما را با اتومبیلش به دم هتلی که در آن منزل کرده بودیم برگردانید و توضیح داد که در یك کیلومتری همان‌جا ایستگاه اتومبیل‌های سواری است و ما می‌توانیم بعدازظهر، هر ساعتی که دلمان بخواهد، سوار شویم و به ژنو برگردیم، و این‌بار که روادید هم گرفته‌ایم دیگر مشکلی نخواهیم داشت. هزار بار زبان به سپاس و تشکر گشودیم و آرزو کردیم که ای‌کاش یك‌بار هم شده او را در ایران می‌دیدیم تا اندکی از این‌همه محبت‌های بی‌شایبه را جبران کنیم، ولی او گفت که ایرانیان تا به‌حال به‌قدر کافی به او محبت کرده‌اند و نیازی به جبران ما نیست.

ناهار خوردیم و پس از یك استراحت دلچسب که با شادمانی و آسودگی فکر توأم بود، ساعت چهار بعدازظهر به ایستگاه اتومبیل‌های سواری مراجعه کردیم. ساعت پنج‌ونیم بعدازظهر بود که در ایستگاه راه‌آهن ژنو، در همان‌جا که چمدان‌هایمان را به امانت گذاشته بودیم پیاده شدیم. و چون به گذرنامه‌هایمان مراجعه کردند و ویزاهامان را دیدند به ما اجازهٔ ورود به شهر دادند. با چمدان‌هایمان که پس گرفته بودیم به تاکسی نشستیم و در هتلی به‌راهنمایی رانندهٔ تاکسی پیاده شدیم که بد نبود. در روز دوم اقامتمان در آن‌هتل بود که من تصمیم گرفتم دیداری با جمال‌زاده نویسندهٔ معروف خودمان که می‌دانستم ساکن ژنو است داشته باشم. از هتل‌دار شمارهٔ تلفن او را خواستم و به‌کمك او شماره را پیدا کردم. تلفن زدم و ابتدا با خانمی که فارسی نمی‌دانست صحبت کردم و جناب جمال‌زاده را پای تلفن خواستم. جمال‌زاده گوشی را گرفت و من خودم را با ابراز اشتیاق فراوانی که به دیدنش داشتم معرفی کردم. وقتی فهمید من همان مترجم «دُن کیشوت» هستم اظهار شادمانی کرد و نشانی منزلش را داد، و قرار شد فرداصبح ساعت ده به‌دیدارش برویم. سه‌نفری با تاکسی رفتیم و او بسیار به ما محبت کرد. از هر دری سخن گفتیم و او از اوضاع کشورمان بسیار جویا شد. ضمناً از دکتر رضازادهٔ شفق هم بسیار تعریف می‌کرد. نظرش نسبت به ترجمهٔ «دن‌کیشوت» مثبت بود و آن را جزو یکی از آثار خوب و ماندنی ترجمه در زبان فارسی نامید. به‌هنگام بازگشتن از حضور او یکی از کتاب‌های خود را به‌یادگار به شخصِ بنده داد و پشت آن را با امضای خود و با جملهٔ کوتاهی درباب اهدا موشح کرد.

از ژنو با قطار راهی ایتالیا شدیم و چندروزی هم در رُم ماندیم. از رُم یکراست به ایران بازگشتیم و لذت حاصل از این سفر من با برادران درحقیقت یکی دیدار بزرگ علوی در برلن شرقی و دیگر دیدار جمال‌زاده در ژنو بود.

۲۳

فراموش کردم پیش از نقل سفر دومم به اروپا با برادرانم به نقل ماجرای جالب‌تری بپردازم که تقریباً در همان زمان‌ها ویا یکی‌دو سال پیش از آن روی داده است و من از صحنه‌های آن یکی‌دو عکسی هم به‌یادگار دارم.

حتماً خوانندگان عزیز با نام شجاع‌الدین شفا مترجم معروف آشنایی دارند و می‌دانند که او مدت‌ها وابسته و مشاور فرهنگی دربار بود و در دستگاه محمدرضاشاه قرب و منزلت خاصی داشت. در آن‌زمان، یکی از استادان دانشگاه مادرید به‌نام پروفسور «گارْسیا گومِزْ» به‌دعوت دربار و به‌میزبانی آقای شجاع‌الدین شفا به ایران دعوت شد و در دربار پذیرایی شاهانه‌ای از او به‌عمل آمد. در یکی از روزهای اقامت وی در ایران جلسهٔ عصرانه‌ای در یکی از تالارهای کاخ مرمر، واقع در چهارراه پهلوی ترتیب دادند و در آن‌جلسه از کلیهٔ دانشمندان و استادان دانشگاه و نویسندگان بنام و شاعران سرشناس و مترجمان و هنرمندان معروف دعوت به‌عمل آوردند تا آنان را به پروفسور گومز معرفی کنند.

صبح آن‌روز که قرار بود جلسهٔ عصرانه در کاخ مرمر تشکیل شود، ناگهان آقای شجاع‌الدین شفا به این‌فکر می‌افتد که برای نشان دادن وجود ارتباط فرهنگی بین ایران و اسپانیا باید به‌رخ پروفسور بکشد که در این‌زمینه کاری صورت گرفته است، و بی‌شك درخشان‌ترین کار در این‌راستا همان ترجمهٔ «دُن کیشوت» اثر نویسندهٔ نامدار اسپانیا یعنی سروانتس است، کتابی که جایزهٔ بهترین ترجمهٔ سال را ازطرف مجلهٔ ادبی «سخن» دریافت کرده و امروزه درشمار یکی از کارهای خوب و ماندنی ادبی ترجمه از زبان‌های خارجی از آن نام می‌برند. بنابراین باید به پروفسور گومز یادآور شد که «دُن کیشوت» شاهکار ادبیات اسپانیا به زبان فارسی هم ترجمه شده است و مترجم آن را به آن استاد محترم معرفی کرد.

ولی دسترسی به مترجم «دُن کیشوت» کار ساده‌ای نبود، به‌ویژه در آن برهۀ کوتاه از زمان، زیرا محمد قاضی رفت‌وآمدی با درباریان نداشت و آن رجال والامقام نمی‌دانستند که این آدم حقیر و بی‌نام‌ونشان در کجا ساکن است و چگونه می‌شود تا عصر آن‌روز به او دست پیدا کرد. تا آن‌لحظه برای ایشان چندان اهمیتی نداشت که محمد قاضی‌نامی هم «دُن کیشوت» را ترجمه کرده است، ولی از آن‌دم که تصمیم گرفته بودند به‌وسیلۀ کار او به یك اسپانیایی سرشناس پز بدهند و خود را به‌رخ او بکشند، محمد قاضی و کار او برایشان مهم شده بود. باری، آقای شفا برای دستیابی به قاضی دست‌به‌دامن ساواك شد و به‌فرمان دربار از مأموران ساواك خواستند که هرطوری شده محمد قاضی را تا ساعت چهار بعدازظهر آن‌روز پیدا کنند و به کاخ مرمر بیاورند.

اجرای این‌گونه مأموریت‌ها برای ساواك کار مشکلی نبود و مأموران آن تا ساعت سه بعدازظهر آن‌روز نشانی خانۀ مرا که در کوی یوسف‌آباد و در کوچۀ بیستون واقع بود پیدا کردند. ازقضا من آن‌روز پس از صرف ناهار و پس از استراحتی مختصر، برای انجام کاری که با انتشارات نیل واقع در چهارراه مخبرالدوله داشتم، ساعت سه بعدازظهر به کتابخانۀ نیل رفتم. تقریباً یك‌ربع پس از بیرون رفتن من از خانه، مأموران ساواك به دَرِ منزل می‌آیند و سراغ مرا می‌گیرند. همسرم ایران ـ که روانش شاد باد ـ بَا دیدن ایشان و ماشین جیپشان به‌وحشت می‌افتد و اظهار بی‌اطلاعی می‌کند که نمی‌داند من به کجا رفته‌ام. مأموران که پی به ترس و وحشت او می‌برند به‌دلداری‌اش می‌پردازند و برای او سوگند یاد می‌کنند که هیچ مسئلۀ ناراحت‌کننده‌ای دربین نیست، بلکه خبر خوشی هم هست، و آن اینکه آقای محمد قاضی در دربار شاه و در کاخ مرمر، همراه با بسیاری از نویسندگان و مترجمان، مهمان است؛ و ماجرای به‌مهمانی آمدن استاد دانشگاه اسپانیایی را برای وی شرح می‌دهند. حتی

شمارهٔ تلفن دفتر کاخ را نیز به همسرم می‌دهند و به او می‌گویند که برای حصول اطمینان می‌تواند با جناب شجاع‌الدین شفا نیز تماس بگیرد و واقعیت امر را از او بپرسد. همسرم که اطمینان خاطر یافته بود و می‌دانست که من به کتابخانهٔ نیل رفته‌ام (خودم به او گفته بودم که به کجا می‌روم)، به مأموران می‌گوید که فلانی یك‌ربع پیش به کتابخانهٔ نیل در چهارراه مخبرالدوله رفته است و اکنون باید در آنجا باشد. مأموران سر ماشین جیپ را کج می‌کنند و به‌سمت میدان مخبرالدوله می‌رانند.

من در کنار پیشخوان کتابفروشی، پهلوی آقای جهانگیر، مسئول و فروشندهٔ کتابخانه، نشسته بودم و داشتیم دربارهٔ موضوع مطرح بین خودمان صحبت می‌کردیم که ناگاه دیدم دونفر وارد کتابخانه شدند و از جهانگیرخان که در پشت پیشخوان نشسته بود سراغ محمد قاضی را گرفتند. جهانگیر مرا نشان داد. مأموران نگاهی به من کردند و گفتند: بفرمایید برویم! من با کمال تعجب از ایشان پرسیدم: به کجا؟ یکی‌شان بی‌مقدمه گفت: شما در ساعت چهار بعدازظهر در کاخ مرمر دعوت دارید و باید سر ساعت در آنجا حاضر باشید. گفتم: ای آقا! من با شما شوخی ندارم. مرا چه به کاخ مرمر؟ چرا مرا دست انداخته‌اید؟ ما که با هم آشنایی نداریم تا از این شوخی‌ها باهم داشته باشیم. گفت: معطل نکنید، آقا. شوخی نیست و جدی است. لطفاً راه بیفتید که زیاد وقت نداریم. من نگاهی به جهانگیر کردم و گفتم: رفیق، انگار من هم گیر افتادم. شما لطفاً ساعت هفت‌ونیم یا هشت شب که مغازه را تعطیل می‌کنید تلفنی به منزل ما بکنید. اگر من به خانه برنگشته بودم بدانید که مرا «برای خوردن آب‌خنك» برده‌اند، و به خانم من دلداری بدهید که زیاد ناراحت نباشد.

سپس رو به‌سوی آقایان برگرداندم و گفتم: آخر من ته‌ریشی دارم که اگر بناست به کاخ مرمر برویم باید اصلاح بکنم و ضمناً لباسم را هم عوض بکنم و لباس پلوخوری‌ام را بپوشم. یکی‌شان گفت: نه، جانم.

ته‌ریشتان معلوم نیست و لباستان هم عیبی ندارد. دیگر فرصتی برای این کارها نیست... یقینم شد که مرا به ساواك می‌برند و امشب را در زندان خواهم گذراند، تا فردا چه پیش آید. با ایشان از کتابفروشی بیرون آمدم و آن‌دو مرا به‌سمت جیپی که در کنار خیابان پارك شده بود راهنمایی کردند. یکی‌شان پشت فرمان نشست و مرا در کنار دست خود نشانید و دیگری در عقب ماشین جا گرفت. راه افتادیم. در راه گفتم: آقایان، من کاری نکرده‌ام؛ چرا مرا گرفته‌اید؟ آخر به من بگویید که گناه من چیست. راننده گفت: ای آقا! بازهم باور نکرده‌اید که دعوت دارید؟ حالا خواهید دید که ما راست گفته‌ایم و مسئلهٔ گرفت‌وگیری در بین نیست. آرام بگیرید. همین حالا خواهیم رسید... انگار من باز یکی‌دو حرف دیگر در اثبات بی‌گناهی خود گفتم، ولی ایشان دیگر جوابی به من ندادند.

مسیر اتومبیل به‌سمت مغرب بود و من بانگرانی به بیرون نگاه می‌کردم. یك‌ربعی کمتر در راه بودیم تا با کمال تعجب دیدم ماشین در جلو دروازهٔ کاخ مرمر توقف کرد. به من دستور دادند که پیاده شوم و به‌دنبال من، آن آقایی هم که در عقب ماشین نشسته بود پیاده شد و گفت: بفرمایید آقا! از همین در بروید تو، در سمت دست‌راستتان پلکانی است که به تالاری منتهی می‌شود. همان پلکان را بگیرید و بروید بالا... من طبق دستور، پیش رفتم که از دَرِ کاخ به درون بروم، نگهبان دم در که در اتاقك چوبی خود عصا به‌دست ایستاده بود عصایش را حایل راه من کرد و گفت: کجا؟ همان آقا که به من دستور داده بود داخل شوم به نگهبان پرخاش کرد و گفت: برو کنار! ایشان مهمان هستند، بگذار بروند تو. نگهبان کنار رفت و من داخل حیاط شدم. قدری که جلوتر رفتم به‌سمت راست نگاه کردم و چشمم به پلکانی افتاد که هفت‌هشت پلهٔ باریك و کوتاه بیشتر نداشت. از پله‌ها بالا رفتم و به درون تالاری درآمدم که پر از جمعیت بود. بانوان دِکولته‌پوش در میان مردان جوان و میانسال وول می‌زدند و

پیشخدمت‌های آراسته و خوش‌پوش سینی‌های حامل لیوان‌های ویسکی و کنیاك و شراب و آبجو و مزه می‌گرداندند. بی اختیار به‌یاد این شعر افتادم که:

عالمی خواهم از این عالم به‌در
تا به‌کام دل کنم سیری دگر

همه‌اش چشم می‌گرداندم که آشنایی ببینم و چیزی از او بپرسم، ولی به کسی که آشنا باشد برنمی‌خوردم. گاه‌گاه از سینی پیشخدمت‌ها جامی برمی‌داشتم و ضمن نم‌نمك نوشیدن کم‌کمك به سیر و تماشا می‌پرداختم؛ و تنها از این‌بابت نگران بودم که چرا آشنایی پیدا نمی‌کنم.

نیم‌ساعتی از ورودم نگذشته بود که ناگهان چشمم به شادروان استاد سعید نفیسی افتاد. او در آن‌دم داشت با آقایی که ریش کوتاهی به چانه‌اش بود حرف می‌زد. خوشحال به‌سمت او رفتم، سلام کردم و گفتم: استاد، اینجا چه‌خبر است؟ استاد نفیسی همین‌که مرا دید مخاطب خود را رها کرد و گفت: اوه! چه خوب شد که آمدی! آقای شفا همه‌اش سراغ تو را می‌گیرد... دست مرا گرفت و با خود به‌سمتی برد که لابد آقای شفا در آنجا بود. وقتی به‌نزد آقای شفا رسیدیم، به او گفت: بیا، این هم قاضی که عقبش می‌گشتی! آقای شفا به‌سمت من پیش آمد و گفت: کجایی، قاضی؟ ستارهٔ سهیل شده‌ای. از دیروز به‌دنبالت می‌گردیم...

این‌بار آقای شفا دست مرا گرفت و با خود پیش آقای کوتاه‌قدی برد که معلوم بود خارجی است، و خطاب به او، به‌زبانی که نمی‌دانم ایتالیایی بود یا اسپانیایی، ولی به یکی از آن‌دو زبان شباهت داشت، مرا به‌عنوان مترجم «دن‌کیشوت» معرفی کرد. معلوم شد آن مرد کوتاه‌قد همان پروفسور گارسیا گومز استاد دانشگاه مادرید است. دستی به من داد و به‌زبان اسپانیایی چیزی گفت که من نفهمیدم. به‌فرانسه گفتم: ببخشید، من زبان اسپانیایی نمی‌دانم، اگر ممکن است فرانسه حرف بزنید. این‌بار

به‌فرانسه گفت: چطور؟ مگر شما مترجم «دن‌کیشوت» نیستید؟ گفتم: چرا، هستم. گفت: پس چه‌جور مترجم «دن‌کیشوت» هستید که زبان نویسندهٔ آن را نمی‌دانید؟ گفتم: در ایران تعداد کسانی که زبان اسپانیایی بدانند بسیار اندك است و من دن‌کیشوت را از روی یك ترجمهٔ دست‌اول فرانسه به فارسی برگردانده‌ام که یك استاد بزرگ فرانسوی ادبیات آشنا به زبان اسپانیایی آن را از میان پنجاه‌وچند ترجمهٔ دیگر به‌عنوان بهترین برگزیده و تازه همهٔ آن ترجمه را نیز با متن اسپانیایی آن مقابله کرده و ایرادهایی را که به‌نظرش رسیده در پاورقی تذکر داده است. ترجمهٔ فارسی من هم در مسابقهٔ بهترین ترجمهٔ سال ازطرف استادان دانشگاه تهران به‌عنوان بهترین تشخیص داده شده و جایزهٔ اول را گرفته است... خوشحال شد و سؤال دیگری کرد که به‌نظر من بی‌ربط آمد. پرسید: چه وجه‌مشترکی بین ملت خود و ملت ما احساس کردید که موجب همنوایی شما با ما شد و وادارتان کرد که به ترجمهٔ «دن‌کیشوت» دست بزنید؟ این سؤال از این‌نظر به‌عقیدهٔ من بی‌مورد بود که برای ترجمهٔ اثری چون «دن‌کیشوت» لازم نیست حتماً وجه مشترك یا همنوایی خاصی بین دو ملت نویسنده و مترجم وجود داشته باشد. «دُن‌کیشوت» یك اثر ادبی بزرگ و ارزندهٔ جهانی است که به اغلب زبان‌های زندهٔ دنیا ترجمه شده و قهراً می‌بایست به‌فارسی نیز ترجمه بشود. حال، این کار را من کرده بودم و چه‌بسا ممکن بود که کس دیگری هم کرده باشد ویا از این‌پس بکند. و اگر به‌عربی یا به‌ترکی هم ترجمه شده باشد آن‌ترجمه دلیل وجود وجه مشترك یا همبستگی دو ملت عرب و اسپانیایی یا ترك و اسپانیایی نخواهد بود. آنگاه پروفسور گومز از من خواست که خطی به‌یادگار برایش بنویسم؛ و ضمناً از من پرسید: اگر شما را به اسپانیا دعوت کنم خواهید آمد؟ گفتم: اگر آقای شفا کمکم بکند ممکن است، ولی می‌دانم که چون با دربار و با دار و دستهٔ درباری ارتباطی ندارم مشکل کمکی به من بکنند. به‌هرحال شما دعوت خودتان را

بکنید تا ببینیم چه می‌توانیم بکنیم. آنگاه نشانی منزل و ادارهٔ خود را به‌زبان فرانسه و فارسی برایش نوشتم تا ضمن اینکه یادگاری از خط خود من هم داشته باشد، اگر خواست به همان نشانی دعوتی نیز از من به عمل آورد. ضمناً از عکاس دربار هم که مرتباً در آن تالار از صحنه‌های مختلف عکس می‌گرفت خواستند که عکسی از ما بگیرد. عکاس دو عکس، یکی درحالی که دارم با پروفسور حرف می‌زنم و دومی درحالی که همسرش نیز به ما ملحق شده است و من دارم نشانی خود را برای استاد می‌نویسم گرفته است، و من از هردوی آنها یك نسخه به‌یادگار آن جلسه دارم.

سپس پروفسور نشانی مرا گرفت و به آقای شفا گفت: من از آقای قاضی به مادرید دعوت خواهم کرد و در دانشگاه آنجا جلسه‌ای به‌افتخارش ترتیب خواهم داد. و چون می‌خواهم این دعوت رسمی باشد دعوتنامه را به‌وسیلهٔ شما خواهم فرستاد. از شما خواهش می‌کنم که در اعزام آقای قاضی به اسپانیا از کمك‌های لازم دریغ نکنید. آقای شفا گفت: این امر بستگی به رابطه‌ای دارد که قاضی با ما برقرار کند. اگر باز پیش ما به اینجا بیاید و با ما همکاری بکند البته مضایقه نخواهیم کرد. نگاهی به پروفسور کردم و گفتم: عرض نکردم! استفاده از مزایای اینجا باید توأم با سرسپردگی باشد، وگرنه ارزشی برای آدم قایل نمی‌شوند.

مجلس معارفه که از ساعت چهار بعدازظهر آغاز شده بود در ساعت هشت پایان یافت و آقای شفا همراه با پروفسور و همسرش خداحافظی کردند و رفتند. این رفتن به‌منزلهٔ اعلام ختم جلسه بود، مهمانان کم‌کم متفرق شدند و تالار را خالی کردند. من نیز بیرون آمدم و با تاکسی به خانه برگشتم و همسرم را، که گویا با تلفن جهانگیر از بنگاه نیل سخت نگران شده بود، از نگرانی به‌در آوردم.

سه هفتهٔ بعد که برای گرفتن عکس‌ها به آقای شفا مراجعه کردم،

به من گفت که استاد گارسیا گومز ازطرف دولت اسپانیا به سمت سفیرکبیر به ترکیه رفته و اکنون در آنکاراست، و فهمیدم که دیگر موضوع دعوت به اسپانیا، ولو به‌طور موقت، منتفی است. عکس‌ها را گرفتم و دیگر هیچ گاه آقای شفا را ندیدم.

*

از ماجرای دیدار با پروفسور گارسیا گومز در کاخ مرمر به‌یاد دیدار دیگری افتادم که چندی پیش یا پس از آن (درست به‌یادم نمانده است) در تهران و در تالار موزهٔ ایران باستان با خوزوئه دو کاسترو نویسندهٔ معروف برزیلی و عضو برجستهٔ انجمن یونسکو دست داد. در آن‌سال سمیناری در تهران به‌ریاست آن نویسندهٔ بزرگ تحت عنوان «جهان‌سوم در سال دوهزار» تشکیل می‌شد که ازطرف همهٔ کشورهای جهان‌سوم در آن نماینده‌ای حضور می‌یافت و ظاهراً این سمینار بیشتر جنبهٔ سیاسی و اقتصادی داشت و بر مدار فکر استقلال بیشتر سیاسی و اقتصادی کشورهای جهان‌سوم می‌گشت.

خوزوئه دو کاسترو رُمان زیبایی دربارهٔ فقر و گرسنگی و بدبختی و درد و رنج توده‌های زحمتکش برزیل تحت عنوان «آدم‌ها و خرچنگ‌ها» دارد که من دست به ترجمهٔ آن زده بودم، بی‌آنکه بدانم خانم منیر جزنی نیز به این کار مشغول است و کتاب او را بنگاه انتشارات امیرکبیر منتشر می‌کند. ازقضا ترجمهٔ او تحت عنوان «انسان‌ها و خرچنگ‌ها» ده پانزده روزی پیش از ترجمهٔ من منتشر شد، و پس از آن، ترجمهٔ من به‌وسیلهٔ «انتشارات روز» چاپ و نشر یافت و همه گمان کردند که من مخصوصاً خواسته‌ام با خانم جزنی به‌رقابت برخیزم، و حال آنکه قبلاً هیچ‌کدام خبر از کار هم نداشتیم و اقدام به ترجمهٔ یك کتاب واحد ازطرف هردومان امری کاملاً تصادفی بود.

باری، من همین‌که شنیدم نویسندهٔ رُمان «آدم‌ها و خرچنگ‌ها» به

ایران آمده و در هتلی در خیابان نادری منزل کرده است با او تماس تلفنی گرفتم و خود را به‌عنوان مترجم کتابش معرفی کردم و از او خواستم که اجازه بدهد به‌ملاقاتش بروم و دیداری باهم داشته باشیم. به‌عذر کسالت پوزش خواست ولی خواهش کرد که دو روز بعد، صبح اول‌وقت، در محل سمینار، در تالار موزهٔ ایران باستان، به‌دیدنش بروم تا پیش از تشکیل جلسهٔ سمینار چنددقیقه‌ای باهم دیدار کنیم.

دو روز بعد، صبح زود به تالار موزهٔ ایران باستان، واقع در خیابان سپه، اوایل خیابان قوام‌السلطنه، رفتم و چون خواستم به درون تالار بروم جلوم را گرفتند، لیکن وقتی گفتم که بنا به درخواست خود خوزوئه دو کاسترو به‌دیدنش آمده‌ام اجازه دادند و داخل شدم. در تالار میز بسیار درازی دیدم که نزدیك به پنجاه شصت صندلی در دوطرف آن گذاشته بودند و عده‌ای از نمایندگان، که لابد هرکدام ازطرف کشوری از کشورهای جهان‌سوم نمایندگی داشتند، نشسته بودند. من در کنار صندلی مقام ریاست سمینار که خودش هنوز نیامده بود جا گرفتم، و شاید نمایندگان حاضر در جلسه گمان کردند که من نیز نمایندهٔ کشوری از کشورهای جهان‌سوم هستم.

یك‌ربعی طول نکشید که آقای خوزوئه دو کاسترو وارد شد و چون در پشت صندلی ریاست، که من در کنار آن نشسته بودم، قرار گرفت من خود را معرفی کردم و یك‌جلد از کتاب ترجمهٔ خود را نیز که به‌یادگار برایش برده و پشت آن را امضا کرده بودم به وی تقدیم داشتم.

من چون به‌زبان فرانسه با او حرف می‌زدم و پرتغالی را که زبان کشور برزیل نیز هست نمی‌دانستم، از من پرسید که کتابش را از روی چه متنی ترجمه کرده‌ام. گفتم: از روی متن ترجمهٔ فرانسهٔ آن. پرسید: نام مترجم فرانسوی آن چیست؟ من چون به این امر توجه نکرده بودم و نام مترجم فرانسوی آن را به‌یاد نداشتم، پرسیدم: مگر اشخاص مختلفی آن

را به‌فرانسه ترجمه کرده‌اند؟ گفت: تا به‌حال چهار ترجمه به‌زبان فرانسه و پنج ترجمه به‌زبان انگلیسی از این کتاب خود دیده‌ام و بهترین ترجمهٔ فرانسهٔ آن به‌قلم فلان (اسمش را برد ولی من فراموش کرده‌ام) است. این بود که از شما پرسیدم نام مترجم آن چیست. گفتم: متن مورد ترجمهٔ من نثری بسیار شیرین و روان داشت و از اینجا حدس می‌زنم که باید همان بهترین ترجمهٔ فرانسوی آن باشد. گفت: به‌زبان فارسی نیز شنیده‌ام غیر از شما خانمی آن را ترجمه کرده است. حال می‌خواهم بدانم که ترجمهٔ شما بهتر است یا ترجمهٔ او. خندیدم و گفتم: این داوری را من نباید بکنم، بلکه کسان بی‌طرفی که هردو ترجمه را خوانده باشند باید بگویند. بنابراین خواهش می‌کنم این سؤال را از ایرانی دیگری که هردو متن را خوانده ویا لااقل مروری به آنها کرده باشد بکنید. من اگر چیزی در این باره بگویم احتمال خودستایی در آن بعید نخواهد بود.

به من حق داد و گفت: انگیزهٔ شما برای ترجمهٔ این کتاب چه بود؟ گفتم: ما اینجا نمی‌توانیم از بدبختی‌ها و بی‌عدالتی‌های رایج در کشورمان مستقیماً سخن بگوییم، چون سروکارمان با ساواك و با زندان و زجر و شکنجه خواهد بود. ولی اگر نویسنده‌ای ـ مثلاً شما ـ دردها و بدبختی‌های مردم ستمکش کشورش را در کتابی عرضه کرده باشد و ما حس کنیم که آنچه برسر مردم کشور ما می‌آید عیناً یا تقریباً همان است که در آن کتاب تشریح و توصیف شده است، به ترجمهٔ آن همت می‌گماریم تا تسکینی به درد دل خود بدهیم. و اگر مورد اعتراض و تعقیب دستگاه سانسور هم قرار گرفتیم می‌گوییم اینها مربوط به فلان کشور است و ربطی به کشور ما ندارد... به‌عبارت دیگر، ما درپناه نام شما حرف‌های خودمان را می‌زنیم و درپناه نام شما هم از تعقیب و آزار مصونیم، هرچند به‌حکم ضرب‌المثل معروف فارسی «به در می‌گویم، دیوار، تو گوش کن» منظورمان نشان دادن حال و روز خودمان است. پرسید: شما خودتان کتاب نمی‌نویسید؟ گفتم:

تا بتوان از زبان شما و امثال شما حرف زد چه لزومی دارد که از زبان خودمان بگوییم و برای خود دردسر درست بکنیم؟ آنچه می‌توانیم با واسطه از زبان شما بگوییم نمی‌توانیم از زبان خودمان بگوییم، و شاید این خود یکی از دلایل موجهی باشد که ما نویسندگانی در سبك و سیاق نو به خوبی نویسندگان شما نداریم.

در این هنگام کتاب ترجمهٔ مرا که به او تقدیم کرده بودم از جلو خود برداشته بود و چون سواد فارسی نداشت آن را برعکس یعنی زیر و رو گرفته بود و داشت به عنوان کتاب که به‌خط نستعلیق زیبایی نوشته شده بود نگاه می‌کرد. پرسید: این نوشتهٔ درشت اسم کتاب است؟ لطفاً آن را برای من بخوانید که بدانم به‌فارسی چه می‌شود. گفتم: آدم‌ها و خرچنگ‌ها. دیدم گفتن آن برای او مشکل است و ناگهان متوجهٔ نکتهٔ ظریفی شدم: دیدم خطاطی که نام کتاب را برای کلیشه کردن با خط نستعلیق زیبایی نوشته ازنظر رسم‌الخط مرتکب اشتباهی شده است، بدین‌معنی که کلمهٔ «آدم‌ها» را جدا از هم نوشته، ولی واژهٔ «خرچنگها» را سرهم نوشته است. موضوع را برای آقای خوزوئه دو کاسترو توضیح دادم و گفتم: قاعدهٔ درست رسم‌الخط فارسی این است که «ها» یا «ان» علامت جمع باید به اسم بچسبند، یعنی سرهم نوشته شوند، ولی در اینجا، این خطاط شیطان، در این اشتباه خود که «آدم‌ها» را به‌غلط جدا از هم نوشته و حال آنکه «خرچنگها» را درست و سرهم نوشته است منظوری داشته و خواسته است برساند که: آدم‌ها باهم متحد نیستند و همین تفرقه و چنددستگی کارشان را خراب کرده است، ولی خرچنگ‌ها باهم اتحاد و پیوستگی دارند. خوزوئه دو کاسترو از این لطیفه بسیار خوشش آمد و کلی خندید. آخر گفت: کاش می‌گفتم عکاسی بیاید و عکسی از ما باهم بگیرد!

چون دیگر می‌بایست جلسهٔ سمینار رسمیت پیدا کند ناچار از هم جدا شدیم و او به من قول داد که مرا به جلسات یونسکو که در پاریس

زیر نظر خودش تشکیل می‌شد دعوت کند. متأسفانه چندماهی از رفتنش از ایران نگذشته بود که خبر مرگش را شنیدم و از این دعوت هم محروم ماندم.

۲۴

درد و اندوهی که مرگ نابهنگام همسر عزیزم ایران در دل من و دخترم مریم و خواهر بزرگ‌تر خودش کشورخانم برجا گذاشته بود حد و اندازه نداشت و به‌راستی که تا مدت‌ها فضای خانه و محیط زندگی ما را در حالتی شبیه به حال‌وهوای شام غریبان فرو برده بود. منی که در زندگی کمتر اشك ریخته‌ام، و حتی گروهی این بی‌تأثری مرا حمل بر سنگدلی می‌کردند، روزی نبود که از یاد آن ناکام غافل بمانم و باری نبود که با خواهرش کشور به سر مزارش در شاه‌عبدالعظیم بروم و بی‌اختیار اشك نریزم؛ به‌ویژه کشور که این‌خواهرش را بیش از همهٔ خواهران دیگر و برادرانش دوست می‌داشت و آنی نبود که از او یاد نکند و زارزار به‌گریه درنیاید.

کشور پنج‌شش‌سالی پس از ازدواج من با ایران که بیماری قلبی خواهرش آشکار شده بود و آن‌بیمار دیگر نمی‌توانست چنانکه باید به کارهای خانه برسد، به‌خواهش من از رشت کوچ کرده و به خانهٔ ما آمده بود و همهٔ کارهای خانه را به‌جای خواهرش انجام می‌داد، و ضمناً پرستاری و مواظبت از خواهرش را نیز به‌عهده گرفته بود. دخترم مریم هم از درد بی‌مادری به‌شدت رنج می‌برد، و اگر دلداری‌ها و نوازش‌های خاله‌اش کشور به‌دادش نمی‌رسید با ضعف‌بنیه‌ای که داشت معلوم نبود بتواند زیاد دوام بیاورد. بی‌شك پسرم فرهاد نیز از درد بی‌مادری آزار می‌کشید و نمی‌توانست بی‌تأثر بماند، ولی او خوشبختانه اعصاب

قوی‌تری داشت و چندان‌که دربند آموختن رانندگی و پرداختن به درك ریزه‌کاری‌های ساختمان اتومبیل بود به چیزهای دیگر زیاد نمی‌اندیشید.

چنانکه گفتم، کشور خواهر بزرگ‌تر همسرم ایران بیست‌سالی پیش از مرگ او، به‌خواهش خود من و به‌حکم علاقهٔ زیادی که به خواهرش داشت به خانهٔ من آمده بود و با ما زندگی می‌کرد. او الحق در همهٔ کارهای خانه‌داری، از نظافت و آشپزی گرفته تا رختشویی وغیره، کمك بسیار مؤثری برای ایران بود؛ و درضمن، بی‌آنکه من بدانم وضع مالی بسیار خوبی هم داشت و در تأمین خرج‌هایی که برای تقویت بنیهٔ ایران و خرید بعضی چیزهای زینتی مانند لباس و زیورآلات وغیره برای او پیش می‌آمد دریغ نمی‌کرد، وگرنه، من با حقوق ناچیزی که به‌ازای خدمت دولت می‌گرفتم و به‌زحمت تکافوی خرج روزمره‌ام را می‌کرد هیچ‌گاه نمی‌توانستم ازعهدهٔ پرداخت آن بَرج‌ها برآیم. وجود کشور در خانهٔ من موجب شده بود که ایران بجز بانوی خانه و عروسك بودن، و درصورت آمادگی مزاجی در مهمانی‌ها شرکت کردن، نقشی نداشته باشد.

در اینجا مجبورم از اتفاقاتی یاد کنم که جای ذکر آنها در دفتر قبلی، یعنی پس از اشاره به ماجرای عروسی‌ام بود، ولی متأسفانه در آنجا از یادآوری آن غفلت شد، و به‌نظر هم نمی‌آمد که چندان مهم و قابل‌ذکر باشد؛ لیکن اکنون حس می‌کنم که هرچند وقتِ نقل آن گذشته است، ولیکن برای ربط دادن جریان‌های زندگی‌ام به یکدیگر ناچار از ذکر آنها هستم، به‌ویژه که با نقل آن بهتر می‌توان کشور را شناخت و به ویژگی‌های روحی و فکری او پی برد.

جوانی منوچهر نام، از خانوادهٔ مجلسی‌های رشت، در آن اوان در دانشسرای عالی تهران درس می‌خواند. منوچهر عمویی داشت به‌نام آقای محمد مجلسی که در وزارت دارایی کار می‌کرد و یك‌بار به‌حکم اینکه من رئیس‌دفتر مدیرکل کارگزینی وزارت دارایی بودم خدمت بزرگی به او

کرده و از خطر برکناری ویا دست‌کم انتظارخدمت نجاتش داده بودم، ارادت خاصی به من پیدا کرده بود و می‌گفت که هیچ‌وقت این محبت مرا فراموش نخواهد کرد. این بود که اغلب به خانهٔ من رفت‌وآمد می‌کرد و چندبار برادرزاده‌اش منوچهر را نیز با خود آورد. از آن‌وقت پای منوچهر به خانهٔ من باز شد، چنانکه اغلب می‌آمد و به من سر می‌زد و ابراز محبت و دوستی می‌کرد، و از آنجا که افراد خانوادهٔ من هم رشتی بودند، برخورد بدی با او نداشتند و چه‌بسا که برای ناهار یا شام نگاهش می‌داشتند.

منوچهر اگر چه قد کوتاهی داشت، ولی جوان خوش‌سیمایی بود و بعید نیست اگر بگوییم کشور از او بدش نمی‌آمد. و چون خودش هم هنوز دختر بود و دیگر وقتش بود که شوهر بکند، و ازطرفی سخت هم مقید بود که از آن حالت مجرد بودن به‌در آید، و منوچهر هم از او جوان‌تر بود، بیشتر دلش می‌خواست که اگر بتواند چنان شوهری داشته باشد، و بی‌میل نبود که درصورت امکان او را به ازدواج با خود وادارد. برپایهٔ این فکر و تصمیم، سر کیسه را شل کرد و به‌مقتضای هر موقعیتی هدیه‌ها و چیزهای خوبی برای آن‌جوان می‌خرید، و اغلب نیز که احساس می‌کرد منوچهر دست‌خالی است و نیاز به پول دارد، بی‌دریغ مبلغی در جیبش می‌گذاشت.

منوچهر گویا تازه پدرش وفات یافته بود، ولی مادر و چندین برادر و خواهر داشت، و چون مادرش ارشد و سرپرست خانوادهٔ عیالواری شده بود قهراً منوچهر نمی‌توانست انتظاری از او داشته باشد که هزینهٔ دوران تحصیلش را در تهران تأمین کند. و چون حس کرده بود که وضع مالی کشور خوب است و سپردهٔ سرشاری در بانك دارد، و کشور نیز به ازدواج با او بی‌میل نیست، درضمن آمدورفت‌هایی که به خانهٔ من می‌کرد کم‌کم گفت‌وگوی آن‌دو دربارهٔ وصلت به جاهای حساسی رسید، و منوچهر به این شرط حاضر شد کشور را به عقد خود درآورد که موضوع کاملاً محرمانه

بماند، و خانواده‌اش به‌هیچ‌وجه بویی از ماجرا نبرند. عذری هم که برای این استتار می‌آورد این بود که می‌گفت اولاً پدرش تازه فوت کرده است و او به‌حکم ادب و به‌رعایت آداب و رسوم خانوادگی اقلاً تا یك‌سال هم شده نباید زن بگیرد؛ و ثانیاً با داشتن چهار پنج برادر و چهار پنج خواهر از خود کوچك‌تر نباید تا در زندگی استقلالی به‌دست نیاورده و دستش به کاری با درآمد نسبتاً خوب بند نشده است فردی بر افراد خانوادهٔ خود اضافه کند، ولی این عذر اخیر کاملاً ناموجه بود، چون کشور که سربار خانوادهٔ منوچهر نمی‌شد، بلکه این خود منوچهر بود که سربار کشور شده بود. بیان واقع آنکه منوچهر طرزفکر بورژوامنشانه‌ای داشت و برای خانوادهٔ خود مزیت و مقام و منزلتی والاتر از آنِ خانوادهٔ کشور قایل بود، و قطعاً از اعتراض مادر و کسانش بیم داشت که بر او خرده بگیرند و این ازدواج را دون شأنِ خانوادهٔ خود بدانند. متأسفانه این طرزفکر مرضی بود که در جانِ روشنفکرانِ متعصب و متکی به اصل و نسب رخنه کرده بود، چنانکه هرگز حاضر نبودند کلاه خود را قاضی کنند و از خود بپرسند که مگر خانوادهٔ خودشان کیست و چیست و چه مزیتی بر خانوادهٔ دیگران دارد، و از این‌گذشته اتکای به اصل و نسب کی نشانهٔ انسانیت بوده است که حالا باشد؟ روان سعدی بزرگوار شاد باد که چه نیکو فرموده است:

گیرم پدر تو بود فاضل
از فضلِ پدر تو را چه‌حاصل؟

و باز روان ادیب صابر ترمذی شاعر والای نیمهٔ اول قرن ششم شاد که می‌فرماید:

آن شنیدم که ابلهی می‌گفت:
پدر من وزیر خان بودست
باوجودی که نیست معلومم
خود گرفتم که آنچنان بودست

هیچ‌کس دیده‌ای که گُه بخورد
کاین به عهد قدیم نان بودست؟

باری، مشورت با من وقتی صورت گرفت که کار از کار گذشته بود و منوچهر و کشور پس از جاری کردن صیغهٔ عقد از محضر ازدواج برگشته بودند. من وقتی از شرط استتار ازدواج آگاه شدم سخت ناراحت شدم و همین را دلیلی گرفتم بر اینکه خدای‌ناکرده کلکی در کار است، ولی چون از هدیه‌خریدن‌ها و حاتم‌بخشی‌های کشور به آن‌جوان بی‌خبر بودم و نمی‌دانستم که آن رند حقه‌باز با این وصلتِ پنهان فعلاً منبع درآمد و بودجهٔ خرج خوبی برای خود تأمین کرده است زیاد دنبالهٔ مطلب را نگرفتم، و از شما چه‌پنهان، از داشتن باجناق خوش‌رو و مهربانی هم که گاه‌گاه در سفر به رشت مرا به‌عنوان دوست عزیز و محترمی که روزی به عمویش هم خدمت کرده است به خانه‌اش دعوت می‌کرد بدم نمی‌آمد. همهٔ افراد خانوادهٔ او، از مادر گرفته تا خواهران و برادران، بی‌آنکه بدانند من باجناق پسرشان هستم حرمت مرا داشتند، و نمی‌دانم اگر از آن‌راز آگاه می‌بودند برخورد ما چه صورتی پیدا می‌کرد.

نزدیك به انقضای سال اول پس از ازدواجشان بود که معلوم شد کشور حامله است. منوچهر سخت نگران شد که مبادا این پیشامد به افشای راز بینجامد. بسیار فشار آورد و تلاش کرد که بلکه کشور بچه را بیندازد، و آن بیچاره دواهایی هم خورد و صدماتی به تندرستی خود و احتمالاً به تندرستی طفل درحال نطفه زد، ولی منظور منوچهر حاصل نشد، و بچه وقتی به‌دنیا آمد معلوم شد که دختر است. اسم او را به‌انتخاب من شیرین گذاشتند و فرد تازه‌ای به افراد خانوادهٔ من اضافه شد.

در پایان سال دوم پس از ازدواج و زمانی بود که کشور بار دیگر حامله شده بود، و من بی‌آنکه بدانم موضوع چیست کم‌کم حس کردم که روابط زن و شوهر رو به‌تیرگی می‌رود. از قراری که بعدها دریافتم گویا

رقم پس‌اندازهای کشور اندك‌اندك ته کشیده بود و دیگر زن بیچاره چنان امکان و استطاعتی برایش نمانده بود که خرج‌های تهران منوچهرخان را تأمین کند. بنابراین، دیگر موجبی برای آقا باقی نمانده بود که به زندگی زناشویی پرتشویش‌ودغدغهٔ‌خاطرش ادامه بدهد؛ ازطرفی راز ازدواج او با کشور کم‌کم به خارج و تا به خانوادهٔ او هم سرایت کرده و بگومگوهایی پیش آورده بود که عرصه را بر آن جوان تنگ می‌کرد. از همه بدتر، حاملگی مجددِ کشور هم قوز بالاقوز شده و بهانه‌ای به‌دست آقا داده بود که به‌صدا دربیاید و غرولند بکند. کم‌کم زمزمه‌هایی به‌گوش می‌رسید که حکایت از پایان زندگی زناشویی آن‌دو می‌کرد. بچهٔ دوم هم به‌دنیا آمد که آن نیز دختر بود و نام او را به‌انتخاب من شهلا گذاشتند.

در آن‌فاصله، منوچهر هم تحصیلات خود را در دانشسرای عالی به‌پایان رسانده و ازطرف وزارت فرهنگ با شغل معلمی استخدام شده بود. شهلا چندماهه بود که پدرش ازطرف وزارت فرهنگ به آبادان منتقل شد. آن‌روزها من با همسرم ایران برای دیدار خواهرم و برادران مادری‌ام به بوکان و دهات اطراف آن که ملك مزروعی ایشان در آنجا بود رفته بودم. در قریهٔ ینگجه بودیم که وضع مزاجی ایران به‌سبب ناراحتی قلبی‌ای که داشت کمی نگران‌کننده شده بود. من طی تلگرافی کشور را که در خانه‌مان در تهران گذاشته بودم به بوکان و به ینگجه خواستم، چون می‌دانستم که او بهتر از هرکس از ایران پرستاری خواهد کرد و حالش را جا خواهد آورد. کشور با علاقهٔ شدیدی که به ایران داشت، و ضمناً از تلگراف من هم سخت نگران شده بود، درست در همان‌دم که شوهرش می‌خواست به محل مأموریت خود به آبادان برود آمادهٔ حرکت به بوکان شده بود. منوچهرخان موقع را مغتنم می‌شمارد و به او تکلیف می‌کند که به‌همراهش به آبادان برود. کشور مهلت می‌خواهد که سری به خواهرش بزند و پس از اطمینان از وضع مزاجی او به تهران برگردد و از آنجا به

آبادان بیاید. همین امتناع موجه بهانه به‌دست منوچهر داد که به منظورش نایل آید و طلاقنامهٔ کشور را به‌دستش بدهد، بی‌آنکه اندك تعهدی درمورد دو فرزندش بپذیرد. کشور معصوم که کلاه بزرگی سرش رفته بود نه‌تنها دار و ندارش را در راه آن جوان بی‌وفا خرج کرده بود، از این وصلت ناجور دو بچه هم روی دستش مانده بود که می‌بایست در فکر تأمین آتیهٔ ایشان باشد؛ و بدیهی است که تاوقتی در خانهٔ من بود و هوای ایران را داشت بچه‌های او نیز درحکم بچه‌های خود من بودند و با مریم و فرهاد بزرگ می‌شدند، ولی نگرانی او بیشتر برای بعدها بود که چه بر سر ایشان می‌آمد.

*

حال به سر داستان خود برگردم: در اوایل سال ۱۳۴۸، و شش‌هفت ماهی پس از درگذشت ایران، که روحیهٔ خودم و دخترم مریم بیش‌ازحد خراب بود، آگهی جالبی در روزنامه خواندم. در آن آگهی از خوانندگان به گردشی دعوت شده بود به‌مدت چهل‌وپنج روز، در شش‌هفت کشور اروپایی که مسافران را به همه‌جا با هواپیما می‌بردند، در هر شهری که دیدار از آن جزو برنامه بود مسافران را در بهترین هتل‌ها منزل می‌دادند، صبحانه و ناهار مسافران به‌عهدهٔ شرکتِ دعوت‌کننده بود و تنها شام را به‌خرج خودشان می‌خوردند. در هر شهری هم که می‌بودیم شرکت میزبان وسیلهٔ نقلیه برای مهماتانش می‌گرفت و همهٔ نقاط دیدنی و تاریخی آن‌شهر را به ایشان نشان می‌داد. مبلغی که هر نفر می‌بایست به‌ازای آن چهل‌وپنج روز سفر گردشی، با آن‌همه مزایا که ذکر شد، بپردازد شش‌هزار تومان بود، که تازه اگر کسانی هم استطاعت پرداخت نقدی آن را نداشتند می‌توانستند متعهد شوند که به‌اقساط بپردازند. شرکت میزبان به گشتی که به‌این‌ترتیب برنامه‌ریزی کرده بود نام «تور آپادانا» داده بود، و بدیهی است که «تور» واژهٔ فرانسوی همان «گشت» اَست. ضمناً در آگهی مهلتی

هم برای اسم‌نویسی و شرکت کردن در آن «تور» قید شده بود که اگر منقضی می‌شد دیگر درخواستی در آن باره نمی‌پذیرفتند.

من اکنون که این سطور را می‌نویسم، و درست بیست‌سالی از ماجرا می‌گذرد، وقتی سطح زندگی آن‌زمان را با امروز مقایسه می‌کنم براستی باورم نمی‌شود که ما چنان گشت و سیاحتی را، با آن‌همه مزایا و لطایف، به‌ازای مبلغی انجام داده‌ایم که امروزه خرج یك مهمانی شش‌هفت‌نفره به ناهار یا شام در یك هتل آبرومند است؛ و این نه‌تنها برای من، برای هیچ‌کس باورکردنی نیست؛ و هنوز وقتی گاه‌گاه عزیزانی را می‌بینم که افتخار همسفری در آن گشت را با ایشان داشته‌ام و باهم از آن روزهای خوش و فراموش‌ناشدنی یاد می‌کنیم بی‌اختیار این جمله از دهانمان بیرون می‌پرد که: «آوخ! آوخ! چه بود و چه شد!»

شبی که این آگهی را در روزنامه‌ای می‌خواندم دخترم مریم در کنارم نشسته بود. او نیز تا آگهی را خواند بی‌اختیار رو به من کرد و گفت: «پدر، چه می‌شود اگر ما نیز در این گشت‌وگذار شرکت کنیم، تا شاید پس از مرگ مادر عزیزم، با این سفر سرگرم‌کننده تسکین‌خاطری پیدا کنیم.» ازقضا خالهٔ بزرگ مریم، صغرا خانم، که از کشور هم بزرگ‌تر و کارمند بانك ملی بود در آنجا نشسته بود. تا شنید که چنین برنامه‌ای هست او نیز اظهار تمایل کرد که در آن شرکت داشته باشد، و پذیرفت که فرداصبح شش‌هزار تومان خود را بیاورد و به من بسپارد تا نام او را نیز ثبت کنم. من از حرف مریم بسیار خوشم آمد و تصمیم گرفتم که همین فرداصبح بروم و نام خود و مریم و صغرا را جزو مشتریان این «تور» به‌ثبت برسانم. من از میان افراد خانوادهٔ خود متأسفانه نمی‌توانستم بجز نام خودم و مریم نام کس دیگری را ثبت کنم، چون اولاً چندان پول نداشتم که متحمل خرج بیش از دونفر بشوم، و ثانیاً کشور از آن‌پس عهده‌دار نگهداری خانه و بچه‌ها شده بود، و قهراً نمی‌توانست ایشان را بی‌سرپرست بگذارد و با ما

بیاید.

صبح صبر کردم تا صغراخانم پول و شناسنامه‌اش را آورد، آنگاه پول‌ها و شناسنامه‌ها را برداشتم و به محل شرکتِ مبتکرِ «تور آپادانا» رفتم و نام هر سه‌مان را به‌ثبت رساندم. معلوم شد سرپرستی «تور» در این سفر گردشی با خانم نسبتاً زیبا و جوانی است به‌نام خانم شالچی که ادارهٔ امور «تور» و راهنمایی مسافران را در هر شهری که برویم برعهده دارد، و در برخوردی هم که در دفتر شرکت باهم داشتیم به‌نظرم زن مؤدب و مهربانی آمد و خوشحال شدم که قطعاً با داشتن چنان راهنمایی به ما بد نخواهد گذشت. برنامهٔ حرکت و تاریخ ورود به هر شهری را هم به ما دادند و قرار شد که ما دوهفتهٔ دیگر، عصر دوشنبه‌روزی، همه در دفتر شرکت جمع شویم تا مراسم معرفی مسافران «تور آپادانا» به‌یکدیگر به‌عمل آید و همه همسفران خود را بشناسند، و ضمناً اگر توضیحات بیشتری هم دربارهٔ برنامهٔ «تور» لازم بشود به مسافران بدهند. خوشحال به خانه برگشتم و مژدهٔ اسم‌نویسی و تاریخ جلسهٔ معارفه و تاریخ حرکت را به مریم اطلاع دادم. درضمن، دوستانی در پاریس و لندن و خویشاوندانی در آلمان داشتم که فوراً طی نامه‌هایی به ایشان اطلاع دادم، تا اگر لطفی داشته باشند به‌دیدار ما به فرودگاه یا به هتل محل اقامتمان بیایند.

در عصر روز موعود برای شرکت در جلسهٔ معارفه به دفتر شرکت رفتیم. عدهٔ زیادی زن و مرد در تالار بزرگی وصل به دفتر شرکت گرد آمده بودند که معلوم شد همه از مسافران «تور» هستند. مدیر شرکت به جلو مسافران آمد و پس از بیان جمله‌های کوتاهی در تشکر از حسن استقبالی که از دعوتِ «تور» به‌عمل آمده است اعلام کرد که چون عدهٔ شرکت‌کنندگان در این سفر گردشی بیش از حد انتظار بوده است، شرکت ناگزیر مسافران «تور آپادانا» را به دو گروه تقسیم کرده است: گروهی به‌سرپرستی خانم شالچی که برنامهٔ حرکت و برنامهٔ ورودشان به شهرهای

موردنظر قبلاً به ایشان اعلام شده است؛ و گروه دیگر به‌سرپرستی آقای «امامی» که اینك برنامهٔ حرکت ایشان و ورودشان به هر شهری به این شرح اعلام می‌شود... و پس از شرح این مقدمه و بیان برنامهٔ حرکت و تاریخ ورود گروه دوم به هر شهر، آنگاه شروع به معرفی افراد هر گروه کرد تا هرکدام بدانند جزو چه گروهی هستند و برنامهٔ حرکت و ورودشان به شهرهای مختلف از چه‌قرار است. من که در همان آغاز کار اسم‌نویسی کرده و همان‌وقت برنامهٔ حرکت و ورود به شهرهای مختلف را با گروه اول یعنی با گروه خانم شالچی دریافت کرده بودم، هیچ تصور نمی‌کردم که تغییری در برنامه‌ام روی داده باشد، و براساس همان برنامه به دوستان مقیم لندن و پاریس و به خویشان مقیم آلمانم نامه نوشته بودم؛ لیکن با کمالِ تعجب، وقتی مدیر شرکت برنامه را قرائت کرد و نام من و همراهان مرا جزو گروه دوم به‌رهبری آقای امامی ذکر کرد من بی‌اختیار از جا پریدم و سخت اعتراض کردم که به‌چه‌جهت ما را از گروه اول به گروه دوم منتقل کرده‌اند؛ و اگر این ترتیب اجباری باشد و نتوان ما را به گروه اول بازگرداند من از همراهی با «تور» خودداری خواهم کرد و پولم را پس خواهم گرفت. مدیر شرکت باملایمت به آرام کردن من پرداخت و تذکر داد که اصلاً برنامه‌های دو گروه بجز درمورد تاریخ حرکت و تاریخ ورود به شهرهای موردنظر هیچ فرقی باهم ندارند و اعتراض من به‌قول خودش بچگانه است. من پافشاری کردم و گفتم که براساس برنامهٔ گروه اول به کسانی از دوستان و خویشانم که در خارج هستند اطلاع داده‌ام، و ایشان ممکن است در آن‌اوقات، یعنی در تاریخ‌های منطبق با برنامهٔ گروه اول، به فرودگاه بیایند ولی مرا نبینند و ناراحت بشوند. بنابراین چاره‌ای نیست بجز اینکه من حتماً با همان گروه اول باشم.

در این‌هنگام، آقایی که با خانمش در نزدیکی من نشسته بود، و ظاهراً جزو نفرات گروه اول هم بود، از این چانه‌زدن و پافشاری من در

تغییر موضعم خنده‌اش گرفته بود و انگار چنین می‌پنداشت که من تنها به‌خاطر ازدست دادن سرپرستی چون خانم شالچی این قشقرق را راه انداخته‌ام. این بود که آهسته خانمش را متوجه سماجت و پافشاری من کرد و شنیدم که به او گفت: «این پیرمرد لوس را ببین! خجالت نمی‌کشد!» من به‌روی خود نیاوردم، خاصه که طرف را هم نمی‌شناختم، و حدس هم زدم که لابد دلیل مخالفت مرا باور نکرده و جداً معتقد است که من تنها به‌خاطر همراه بودن با خانم شالچی این سماجت را به‌خرج می‌دهم. آخر، دلیل مخالفت من مدیر شرکت را قانع کرد و پذیرفت که من و دو همراهم را به گروه اول برگرداند. خوشحال شدم و در روزی که بنا بود با افراد گروه اول با هواپیما راه بیفتیم به‌اتفاق دخترم مریم و خاله‌اش صغرا خانم، در وقت مقرر، در فرودگاه مهرآباد حاضر شدیم. در آنجا آن آقا و خانم را دیدم، ولی نه آشنایی دادم و نه به‌روی خود آوردم که در دفتر شرکت چنان توهینی به من کرده است.

۲۵

نخستین شهری که در آن پیاده شدیم اسلامبول بود، و من به‌راستی بسیار مشتاق دیدن آن‌شهر بودم، ولی متأسفانه اعلام کردند که اقامت و دیدار از آن‌شهر جزو برنامه نیست و هواپیما فقط برای تجدیدسوخت نیم‌ساعتی در فرودگاه می‌ماند و سپس به حرکت خود ادامه می‌دهد؛ بنابراین مسافران نباید از محوطهٔ فرودگاه خارج شوند. ناچار از پشت پنجره‌ها به دریا که همان بغاز بُسْفُورْ بود نگاه می‌کردیم و از خوشی گشتی در شهر زدن و خیابان‌ها و بناهای زیبا و تاریخی آن را دیدن محروم ماندیم. بار دیگر که پرواز کردیم در فرودگاه آتن پایتخت یونان پیاده شدیم، و دیدن آن شهر زیبای تاریخی هم برای من لذتی داشت.

بعدازظهر ما را به تماشای بناهای تاریخی و باستانی آتن مانند آکروپولیس وغیره بردند، و ضمن گشتی که در خرابه‌های آن می‌زدیم و همه محو تماشا بودیم پیشامد جالبی برای من روی داد: همان آقایی که در دفتر شرکت مرا «پیرمرد لوس» خوانده بود به‌سمت من پیش آمد و با چهره‌ای خندان پرسید: ببخشید، آقا، شما همان آقای محمد قاضی مترجم هستید؟ گفتم: بلی، آقا. چطور مگر؟ دست گرمی به من داد، خودش را معرفی کرد و گفت: من یکی از خوانندگان پروپاقرص ترجمه‌های شما هستم و بسیاری از کتاب‌هایتان، به‌ویژه «دُن کیشوت» و «شازده کوچولو»، را به‌دقت خوانده و از آنها لذت برده‌ام. قبلاً شما را نمی‌شناختم و نامتان را از خانم شالچی رهبر «تور» پرسیدم. بسیار از دیدنتان خوشوقتم و از اینکه با شما همسفر شده‌ام بیشتر لذت خواهم برد. امیدوارم مرا به‌دوستی بپذیرید و دوستی‌مان همیشه پابرجا بماند. از آن‌همه لطف و محبت تشکر کردم و گفتم: نمی‌دانم جواب بزرگواری شما را چگونه بدهم. فقط اضافه می‌کنم که من غیر از «محمد قاضی» اسم دیگری هم دارم، و آن «پیرمرد لوس» است. خندید و زبان به عذرخواهی گشود. در آن‌دم خانمش که با کمی فاصله به تماشای جایی مشغول بود پیش آمد، و آقای مهربان، که نام خود را دکتر ملک‌ناصر نوبان به من معرفی کرده بود مرا به خانمش و خانم را به من معرفی کرد و دوباره به عذرخواهی از آن شوخی پرداخت. گفتم: جناب دکتر، من اگر هم آدم لوسی نبوده‌ام برای نخستین‌بار در زندگی شما مرا لوس کردید. خندهٔ زن و شوهر اوج گرفت و باز عذر خواستند. موضوع منتفی شد، و از آن‌هنگام به‌بعد، این افتخار برای من مسلم شده است که یکی از دوستان بسیار فاضل و دانشمندم جناب آقای دکتر نوبان هستند، و تا به‌این‌دم نیز که به نوشتن این سطور مشغولم روزبه‌روز پیوند دوستی ما محکم‌تر شده است، و من به‌راستی از فیض حضور ایشان و از معلومات وسیع و دانش پرمایه‌شان بهره‌ها برده و چیزها

آموخته‌ام. در همان سفر افتخار آشنایی و سپس دوستی بسیار صمیمانه‌ای با یکی دیگر از عزیزان پیدا کردم به‌نام آقای یوسف بقایی که در لطف و صفا و صمیمیت و انسانیت انگشت‌نماست، و این دوتن تنها کسانی هستند که در آن سفر فراموش‌ناشدنی باهم آشنا شده‌ایم و هنوز هم پس از بیست‌سال هر روز بیش از پیش باهم رفیق‌تر و صمیمی‌تر می‌شویم.

از آتن یک‌روز هم ما را برای تماشای شهرک پیرهْ به بندر آن‌شهر بردند،، و ما مدتی سرگرم تماشای مناظر زیبای آنجا شَدیم. اقامتِ ما در آتن سه‌روز بیشتر نبود. من پیش از حرکت با «تور آپادانا»، در تهران به ترجمهٔ کتاب «مسیح بازمصلوب» نوشتهٔ نیکوس کازانتزاکیس نویسندهٔ معروف یونانی مشغول بودم، و آن‌کتاب را نیز در آن سفر با خود آورده بودم تا در هر جا که فرصت و فراغتی دست داد به ترجمهٔ اثر ادامه بدهم. صبح روز اول ورودمان به آتن که هنوز ما را برای تماشای جایی نبرده بودند و همه منتظر تنظیم برنامه‌ای برای بعدازظهرمان بودیم، من در اتاق دفتر هتل پشت میزی نشسته و مشغول کار ترجمه‌ام بودم. خانمی که ظاهراً همسر مدیر هتل یا خود مدیره بود و چهل‌وچهارپنج سالی داشت درحالی‌که از کنار من می‌گذشت کنجکاو شد که بداند من چه می‌کنم، به‌انگلیسی از من پرسید و نگاهی هم به متن فرانسهٔ کتاب که در جلو من باز بود انداخت، ولی معلوم بود که فرانسه نمی‌داند، ولذا نفهمید اسم کتاب چیست. وقتی به او حالی کردم که کتاب موردترجمهٔ من «مسیح بازمصلوب» نوشتهٔ یکی از نویسندگان خود یونان است که من به کار ترجمهٔ آن به‌زبان فارسی مشغولم و تاکنون کتاب دیگری از همان نویسنده به‌نام «آزادی یا مرگ» را نیز ترجمه کرده‌ام آن‌قدر خوشحال شد که حد و وصف نداشت. درضمن، به او توضیح هم دادم که من چون زبان یونانی نمی‌دانم ناچار از متن فرانسهٔ آن استفاده می‌کنم. به من با کمال مهر و محبت دست داد و رفت، و ده‌دقیقهٔ بعد با یک‌فنجان قهوه پیش من

برگشت. قهوه را پس از عرض تشکر نوشیدم و ازقضا خیلی هم چسبید. غروب هم که من از جلو پیشخوان هتل رد می‌شدم آقایی در کنار آن خانم ایستاده بود که ظاهراً شوهرش بود، و به‌یونانی سخنانی باهم ردوبدل کردند که من از نام نیکوس کازانتزاکیس فهمیدم صحبت دربارهٔ من و ترجمه‌های من است. آقا هم به من دست داد و محبت کرد، و با وساطت خانم که انگلیسی می‌دانست شمارهٔ اتاق مرا پرسید. نزدیك‌های ساعت هشت شب، پیشخدمتی در اتاق ما را زد و با یك سینی که در آن لیوانی نوشیدنی و مختصری خوراك بود به‌درون آمد و اسم مرا بر زبان آورد و گفت که اینها را مدیر هتل برای من فرستاده است. من با اینکه در بیرون مختصرشامی خورده بودم آن را نیز خوردم و نوشیدم و از نیکوس کازانتزاکیس تشکر کردم که بعد از مرگش هم به‌فکر مترجم آثارش هست.

از آتن یکراست به ژنو رفتیم. هتل ما چندان از دریاچه دور نبود. البته جزئیات روزهای اقامتمان را در آن‌شهر خوب به‌خاطر ندارم، ولی چندبار ما را با قایق بر دریاچهٔ ژنو گرداندند، و بسیار به ما خوش گذشت. از ژنو عازم ونیز شدیم. ونیز شهر زیبایی است که از هرجهت دیدنی و تماشایی است و بناهای تاریخی بسیار جالبی دارد. در آنجا چه‌بسا که برای عبور از یك خیابان به خیابان دیگر باید به قایق سوار شد. یك‌روز بعدازظهر که با عده‌ای از همسفران به فروشگاه بزرگی رفته بودیم و بعضی از ایشان چیزهایی می‌خریدند، فروشندهٔ یکی از آن مغازه‌ها دختر زیبارویی بود که ازقضا فرانسه هم می‌دانست، و من با او به‌فرانسه حرف می‌زدم. یکی‌دو بار به من نگاه کرد و آخر گفت که من شباهت زیادی به اوناسیس میلیونر معروف دارم. همراهان خندیدند و من گفتم که آری، من همان اوناسیسم، منهای ثروت کلانش، حال اگر ثروت او را می‌داشتم تو حاضر بودی زن من بشوی؟ خندید و گفت: حالا هم حاضرم. این‌بار نیز همراهان خندیدند و بعضی‌ها معتقد بودند که آن زیباروی مرا مسخره کرده

است. به‌هرحال چه به‌جد گفته باشد و چه به‌شوخی، حرفش به دل قوت و امید می‌بخشید.

از ونیز که آدم از تماشای مناظر آن سیر نمی‌شد به رُم رفتیم. اقامت ما در رُم یك‌هفته بود و آثار تاریخی و بناهای دیدنی آن به‌قدری زیاد بود که ما تقریباً هرروز برنامه‌ای برای تماشای آنها داشتیم.

*

از رُم سفری با اتوبوس به ناپل رفتیم و سری هم به آن‌شهر و به مناظر زیبای آن، ازجمله به آتشفشان وِزوُوْ زدیم. در راه شاگردراننده نقش راهنما را بازی می‌کرد و شرح آبادی‌ها و کوه‌ها و رودها و مناظر سر راه را به خانم شالچی می‌داد، و او نیز برای کسانی که در جلو نشسته بودند بازگو می‌کرد، ولی عدهٔ بیشتری در ته اتوبوس به‌دور من جمع شده بودند و به لطیفه‌های خنده‌داری که برایشان می‌گفتم غش‌غش می‌خندیدند و اصلاً توجهی به شرح و بسط‌های خانم شالچی نداشتند. و عجب آنکه از رم تا ناپل، من لحظه‌ای از نقل لطیفه بازنماندم و معلوم نبود که من آن‌همه را از کجا می‌دانم و چگونه به‌خاطرم مانده است؛ و همه هم درعین محظوظ شدن و خندیدن تعجب می‌کردند. گردشمان در ناپل و در یکی‌دو جزیرهٔ ساحلی تا ساعت چهار و پنج بعدازظهر ادامه یافت، و سپس به رُم بازگشتیم.

از رُم یکسر به بارسلون، بندر اسپانیا در ساحل غربی مدیترانه رفتیم، و الحق بارسلون نیز جای بسیار زیبایی بود. از آنجا خاطرهٔ جالبی ندارم که به نقل کردن بیرزد. فقط کافی است بگویم درظرف سه‌روزی که در آن‌شهر بودیم به ما بسیار خوش گذشت. یك‌بار هم در رستورانی که ما را برای صرف ناهار به آنجا برده بودند اتفاق خنده‌داری افتاد که نقل آن خالی از لطف نیست. ما به‌طور کلی چون زبان اسپانیایی نمی‌دانستیم از صورت غذاهایی که به ما ارائه می‌دادند چیزی

نمی‌فهمیدیم و اغلب دستور غذایی را می‌دادیم که نام آن بیشتر به نام فرانسوی شبیه بود. آقایی اصفهانی که همسفر ما بود وقتی خوراك مرغ در جلو یکی از همسفران در دو سه میز آن‌طرف‌تر دیده بود خواست تا به پیشخدمت حالی کند که او نیز خوراك مرغ می‌خواهد. مداد و کاغذی از جیب درآورد که مثلاً عکس جوجه‌مرغ بکشد. معلوم شد در نقاشی به‌قدری ماهر است که جوجه‌اش حیوانی شبیه به خرچنگ از آب درآمده است. پیشخدمت به‌تصور اینکه آقا خوراك خرچنگ می‌خواهد چندان درنگ نکرد که موضوع را بهتر بفهمد، و چند دقیقهٔ بعد با خوراك خرچنگ برگشت. کار بگومگو به خانم شالچی کشید و به هزار زحمت توانستند پیشخدمت و مدیر رستوران را قانع کنند که مراد از آن نقاشی جوجه بوده است نه خرچنگ، و این اشتباه ناشی از هنر نقاشی جناب آقای اصفهانی است، ولذا باید بر او بخشید و معذورش داشت.

از بارسلون پس از سه‌روز گشت‌وگذار به هواپیما سوار شدیم و در نیس، بندر فرانسوی واقع بر ساحل شمال‌غربی مدیترانه، فرود آمدیم. اقامتمان در نیس نیز که جای بسیار زیبایی بود سه‌روز به‌درازا کشید، و اغلبمان دو روز از آن سه‌روز را برای شنا به ساحل دریا می‌رفتیم.

لطیفه‌ای دیگر اینکه روزی در آن‌شهر یکی از همسفران از من پرسید: فلان کس، به اینجا چرا می‌گویند «نیس»؟ آیا منظور این است که جایی زیباتر و بهتر از اینجا نیس (نیست)؟ خندیدم و گفتم: آفرین، خوب فهمیده‌ای!

۲۶

از نیس هم با هواپیما به پاریس رفتیم، و عجب آنکه هتل محل اقامتمان را در پیگال که محلهٔ خوشنامی نیست انتخاب کرده بودند. چرا؟

نمی‌دانم. لابد برای اینکه هتل بسیار مجللی بود و می‌گفتند فقط اعیان‌های درجهٔ اول به آنجا می‌آیند؛ و شاید هم برای اینکه مسافران طالب عیش و عشرت که زبان نمی‌دانستند در تأمین خواسته‌های خود زیاد در قید و در زحمت نباشند.

روز دوم ورودمان به آن‌شهر بود، و من پیش‌ازظهری که به‌انتظار تعیین برنامهٔ گردش در شهر و بازدید از نقاط دیدنی آن، در اتاق دفتر راه می‌رفتم، خانمی که در پشت پیشخوان هتل نشسته بود یکدفعه دیدم که به‌صدای بلند و به‌زبان فرانسه پرسید: آقای قاضی کیست؟ (کی‌ئه مسیو قاضی؟) من تا نام خود را شنیدم باتعجب جلو رفتم و گفتم: قاضی منم. امری بود؟ گفت: لطفاً بروید با آن تلفن روبه‌رو که به دیوار نصب است حرف بزنید. شما را می‌خواهند.

بسیار تعجب کردم و هیچ باورم نمی‌شد که کسی مرا در پاریس بشناسد و به این زودی آگاه شده باشد که آمده‌ام و در فلان هتل ساکنم. باتعجب پرسیدم: گفتید مرا پای تلفن می‌خواهند؟ گفت: بلی دیگر! مگر آقای قاضی شما نیستید؟ معطل نکنید و بروید ببینید کیست و چه‌کار دارد. رفتم و تا گفتم: آلو! دیدم از آن‌طرف کسی به‌زبان شیرین فارسی سلام کرد و خوشامد گفت و اصرار کرد که هرچه زودتر به‌دیدنش بروم؛ و چون از نام و هویتش پرسیدم گفت: من بزرگ علوی هستم و خوشحال شدم که شنیدم به اینجا آمده‌اید. زودتر بیایید که دیداری تازه کنیم. هتل من چندان از هتل شما دور نیست. آمدم که سؤالاتی از او بکنم، ولی او مهلت نداد و گفت: تلفن هتل را نمی‌شود زیاد معطل کرد. شما همهٔ سؤالات خود را بگذارید برای وقتی که به‌دیدنم می‌آیید.

نشانی هتلش را گرفتم و صبح روز بعد با دخترم مریم به‌عزم دیدار آن مرد بزرگ سوار یك تاکسی شدیم و رفتیم. چند قدم آن‌سوتر از هتل که من اکنون نام آن را فراموش کرده‌ام کافه‌ای بود. مریم گفت: پدر، من در

این خیابان گشتی در مغازه‌ها می‌زنم و نیم‌ساعت سه‌ربع بعد، به همین کافه می‌آیم و دم در که میز و صندلی گذاشته‌اند می‌نشینم و چای یا قهوه‌ای می‌خورم تا شما از پیش آقای علوی برگردید و مرا در اینجا بیابید. هرچه اصرار کردم که او نیز با من به هتل بیاید و آقای علوی را ببیند، او گردش در مغازه‌ها و دیدن چیزهای تماشایی پاریس را ترجیح داد. ناچار خودم تنها به درون هتل و تا به جلو دَر اتاق آقای بزرگ علوی رفتم و در زدم. صدایی از درون به‌گوش رسید که گفت: آنْتره! (داخل شوید!) در را باز کردم و به درون رفتم. پس از سلام و روبوسی و احوالپرسی مفصل، گفتم: حال اجازه بدهید که من سؤالاتم را بکنم. گفت: بفرمایید، مانعی نیست. گفتم: اولاً شما چگونه از پشت پردهٔ آهنین به این‌طرف پرده آمده‌اید؟ مگر می‌توان از کشورهای کمونیستی به کشورهایی که کمونیستی نیستند رفت؟ خندید و گفت: شما دیگر چرا از این حرف‌ها می‌زنید؟ از شما بعید است. کشورهای کمونیستی برای کشورهایی مثل کشور خودمان که با رژیم دیکتاتوری اداره می‌شوند در پشت پردهٔ آهنین قرار دارند، وگرنه رفت‌وآمد از کشورهای کمونیستی به کشورهای دموکراسی هیچ مانعی ندارد و برای ما مشکلاتی پیش نمی‌آورد. همان‌طور که شما می‌توانید به اینجا بیایید ما هم می‌توانیم، ولی نه شما می‌توانید به کشورهای کمونیستی بیایید و نه ما می‌توانیم پیش شما بیاییم. شما را به این کشورها فقط راه نمی‌دهند، ولی ما را در کشور شما می‌کشند. گفتم: ثانیاً می‌خواستم بدانم شما از کجا خبردار شده‌اید که من به فرانسه آمده‌ام و در فلان‌هتل منزل دارم، چون این امر به‌راستی مایهٔ تعجب زیادی برای من شده است. گفت: این دیگر رازی است که نمی‌توانم دربارهٔ آن توضیحی به شما بدهم. بالاخره بچه‌ها اینجا هستند و خبردار می‌شوند که چه کسانی از کشور خودمان به اینجا می‌آیند و می‌روند. من اکنون یک‌هفته است که برای گردش و استراحت به اینجا آمده‌ام. پریروز خبردار شدم که شما هم آمده‌اید و بسیار مشتاق

بودم که حتماً زیارتتان بکنم. از لطفی هم که فرموده و کتاب «نان و شراب» را از تهران برایم فرستاده بودید بسیار متشکرم. من این کتاب را می‌شناختم و آن را به‌زبان آلمانی خوانده بودم؛ با این‌حال ترجمهٔ فارسی آن را نیز به‌قلم شما خواندم و بی‌اغراق می‌گویم که از آن بیش از متن آلمانی‌اش لذت بردم. به‌راستی که دست‌مریزاد!

صحبتمان دربارهٔ ادبیات، به‌ویژه در زمینهٔ ترجمه، و دربارهٔ اوضاع سیاسی مملکت خودمان به‌درازا کشید. کم‌کم حس کردم که مریم در آن کافه به‌انتظار من حوصله‌اش سر خواهد رفت. اجازهٔ مرخصی خواستم. به‌هنگام رفتن از من پرسید که تنها آمده‌ام یا با خانمم. ناچار شدم بگویم که همسرم سال گذشته به‌مرض قلبی درگذشته است و اکنون زن ندارم، ولی دخترم را که برای مادرش بسیار غصه می‌خورد با خود آورده‌ام تا گردشی بکند و قدری از غم و غصه‌اش بکاهد. پرسید: پس چرا دخترتان را با خود پیش من نیاوردید؟ گفتم: او را نیز آورده‌ام، ولی چون می‌خواست گشتی در مغازه‌های پاریس بزند و اگر بشود خریدهایی بکند از من جدا شد و اکنون در کافه‌ای در همین نزدیکی هتل شما منتظر من است. گفت: من هم با شما می‌آیم که او را ببینم. تشکر کردم و گفتم: وظیفهٔ او بود که به‌خدمت شما شرفیاب شود، ولی مثل اینکه رویش نشد؛ به‌هرحال لطف می‌فرمایید.

با هم بیرون آمدیم و در همان کافه که صدقدمی پایین‌تر از هتل بود مریم را دیدیم که پشت میزی نشسته است و فنجانی قهوه در جلو خود دارد. مراسم معرفی به‌عمل آمد. آقای بزرگ علوی بسیار بزرگواری فرمودند و به مریم بسیار محبت کردند. ما نیز قهوه خواستیم. وقت جدا شدن جناب علوی اصرار داشت که پول قهوه را بپردازد. من نمی‌گذاشتم و تأکید می‌کردم بر اینکه خودم باید بپردازم. گفت: شما مهمان ما هستید و نباید دست به جیب ببرید. گفتم: برعکس، این شمایید که

مهمان مایید، و اینجا برای ما خودمانی‌تر است تا برای شما. کلی خندیدیم، و آخر هم نگذاشت که ما پول قهوه را بپردازیم. ضمن وداع به من گفت که چهار روز دیگر به برلن شرقی برخواهد گشت.

*

خاطرهٔ دیگری از پاریس دارم که شنیدنی است. روز پنجم اقامتمان در آن‌شهر بود که آقایی از همسفران به‌نزد من آمد و گفت: فلان کس، من و همسرم خیال داریم به فروشگاه بزرگ شانزه‌لیزه برویم و برای خودمان و دو طفلمان که با خود آورده‌ایم کفش بخریم، ولی زبان نمی‌دانیم. از قراری که به ما گفته‌اند شما با زبان فرانسه آشنا هستید. ممکن است از شما خواهش کنیم که همراهمان بیایید و زبان ما باشید؟ خیلی ممنون خواهیم شد اگر چنین لطفی درحق ما بکنید. گفتم: آنچه از دستم بر بیاید دریغ نمی‌کنم. در خدمت حاضرم، ولی گمان نمی‌کنم مترجم خوب و به‌دردبخوری انتخاب کرده باشید. گفت: هرچه باشد از خود ما که بهترید.

به اتاقش رفت و خانمش را صدا زد؛ ولی بچه‌ها را نیاورد. پرسیدم: مگر نمی‌خواهید برای ایشان هم کفش بخرید؟ گفت: چرا شمارهٔ پای هردو را دارم و احتیاجی به آمدن خودشان نیست. سه‌نفری به‌راه افتادیم و با تاکسی تا خیابان شانزه‌لیزه و تا دم آن فروشگاه بزرگ رفتیم. داخل شدیم و سراغ غرفهٔ کفش را گرفتیم؛ ما را به طبقهٔ سوم راهنمایی کردند. از پله‌ها بالا رفتیم و غرفهٔ کفش‌فروشی را پیدا کردیم. خانم و آقایی عهده‌دار ادارهٔ آن‌غرفه بودند. خانم با مشتریان سروکار داشت، و آقا به‌دستور خانم کفش‌ها را می‌برد و می‌آورد.

من به خانم توضیح دادم که این آقا و خانم برای خود و برای بچه‌هایشان که به‌همراه نیاورده‌اند کفش می‌خواهند. البته برای بچه‌هاشان از روی شمارهٔ پایشان که می‌دانند کفش می‌خرند. خانم با روی خوش

استقبال کرد و به آقای وردستش دستور داد که کفش‌ها را بیاورد. جلو پیشخوان پر شد از کفش‌های گوناگون مردانه و زنانه و بچگانه، و الحق همه هم کفش‌های شیك و قشنگی بودند. من نقش مترجمی را به‌نحو رضایت‌بخشی ایفا می‌کردم، چنانکه همهٔ حرف‌های دو همسفرم را به خانم فروشنده می‌گفتم و جواب‌های او را به‌فارسی برای آقا و خانم ایرانی ترجمه می‌کردم. ضمن صحبت، یکدفعه خانم فروشنده رو به من کرد و از من پرسید: ببخشید آقا، شما الجزایری هستید؟ گفتم: خیر، خانم. من ایرانی هستم. با کمال تعجب دیدم که ایران را نمی‌شناسد و نمی‌داند که مملکتی به این‌نام هم هست، چنانکه پرسید: ایران کجاست؟ از توضیحات جغرافیایی که به او دادم روشن نشد، و آخر به‌هزار زحمت با کمك نام شاه و فرح و نفت به او فهماندم که ایران کجاست. آنگاه پرسید: پس چندمدت در فرانسه اقامت داشته‌اید که زبان را آموخته‌اید؟ گفتم این بار دوم است که به فرانسه می‌آیم و در هر دو بار هم بیش از یك‌هفته نمانده‌ام. پرسید: پس زبان فرانسه را در کجا آموخته‌اید؟ گفتم: در مدرسه. باتعجب گفت: محال است؛ آری، چنین‌چیزی ممکن نیست. مگر می‌شود زبانی را در مدرسه به این خوبی آموخت! و خواست آن مرد همکارش را نیز در این تحسین و تعجب خود شرکت بدهد. صدایش زد و ماجرا را با او درمیان گذاشت. آن مرد با من شروع به صحبت کرد و چیزهایی پرسید که جوابش را دادم. باتعجب گفت: اِکسلان! (عالی است!) و او نیز باورش نشد که من زبان فرانسه را در مدرسه آموخته‌ام. آنگاه من از خانم پرسیدم: چطور، مگر واقعاً خیال می‌کنید که من خوب حرف می‌زنم؟ بی‌درنگ جواب داد: میوکُمُوا (بهتر از من!). گفتم: ای خانم، مرا مسخره نکنید. چگونه ممکن است که من غریبه بهتر از شمای فرانسوی حرف بزنم؟ گفت: نه، شوخی نمی‌کنم. شما مثل گویندگان رادیو و تلویزیون حرف می‌زنید و من مثل مردم کوچه و بازار، که به‌نظر خودم زبان زشتی است. زبان فرانسهٔ شیرین

و اصیل همان است که در رادیو یا تلویزیون با آن صحبت می‌کنند. گفتم: ولی من آرزو می‌کنم که کاش می‌توانستم به‌زبان «آرگو» یعنی به همان زبان مردم کوچه و بازار حرف بزنم. خندید و گفت: افسوسِ ندانستن زبان «آرگو» را مخور. اگر می‌خواهی زبانت را خراب کنی بیا وَ چندمدتَ در اینجا بمان تا به آرزویت برسی. به‌هرحال حرف زدن تو به همین‌صورت که هست بسیار خوب است. برای آخرین سؤال پرسیدم: ببخشید خانم، آیا من لهجه دارم؟ جوابی داد که بیشتر امیدوارم کرد؛ گفت: باید دقت کنم تا تشخیص بدهم که لهجه داری یا نه. به‌هرحال در میان خارجیان کمتر کسی را دیده‌ام که به این راحتی حرف بزند.

باری، معاینهٔ کفش‌های گوناگون و چانه‌زدن‌ها یك‌ساعتی به‌طول انجامید تا خانم و آقا برای خود و برای بچه‌هایشان چندجفتی کفش خریدند. در آن‌فاصله، توجه من بیشتر اوقات به غرفهٔ دیگری که لباس‌فروشی بود و در فاصلهٔ تقریباً سیصدقدمی غرفهٔ کفش قرار داشت جلب می‌شد. فروشندهٔ آن غرفه دختری بود ماهروی و پری‌پیکر، و لعبتی بود که من به‌راستی تا آن‌زمان به زیبایی و دلربایی او کمتر دیده بودم. وقتی با خانم و آقای عهده‌دار غرفهٔ کفش وداع کردیم من به آن آقا و خانم همسفرم گفتم که بیایید سری هم به آن لعبت زیباروی بزنیم و چندکلمه‌ای با او خوش‌وبش بکنیم. خانم مخالفت کرد و گفت: ما که نمی‌خواهیم چیزی از او بخریم؛ مگر خود شما خیال دارید چیزی از او بخرید؟ اگر شما هم خیال خریدن چیزی ندارید بیخودی چرا مزاحمش بشویم؟ گفتم: خانم، چنددقیقه‌ای با او حرف‌زدن که مزاحمت نخواهد بود. و تازه شاید خود شما هم چیزهایی در آنجا دیدید و خوشتان آمد و خواستید بخرید. چرا مخالفت می‌کنید؟ گفت: نه. من چیزی نمی‌خواهم بخرم و گمان نمی‌کنم رفتن شما به آنجا هم درست باشد. شما هم که چیزی نمی‌خواهید بخرید.

من چون دیدم که خانم حاضر نیست پیشنهاد مرا بپذیرد و آقا هم قیافهٔ بی‌طرفی به‌خود گرفته است و حرفی نمی‌زند گفتم: چطور؟ من خواهش شما را برای همراهی از هتل تا به اینجا پذیرفتم و اکنون بیش از یك‌ساعت هم هست که خود را دراختیار شما قرار داده‌ام ولی شما حاضر نیستید چنددقیقه‌ای از وقتتان را با من باشید و چندقدمی همراه من بیایید؟ تا این حرف را زدم شوهرش به‌هواداری از من دخالت کرد و به خانم گفت: اشکالی ندارد که با ایشان به آنجا برویم. ایشان به ما محبت کردند و مترجم ما شدند، ما هم نباید از قبول خواهش او سر باز بزنیم. سپس رو به من کرد و پرسید: بسیارخوب، ما با شما تا به نزد آن دختر زیباروی می‌آییم، ولی آخر شما چه می‌خواهید به او بگویید؟ گفتم: تا به نزد او برسیم من در آن‌فاصله فکرش را می‌کنم که چه بگویم. شما نگران این موضوع نباشید.

پذیرفتند و هرسه باهم به‌سمت غرفهٔ موردنظر به‌راه افتادیم. دخترك زیباروی همین‌که ما را دید که به‌طرف او پیش می‌رویم به‌تصور اینکه ما می‌خواهیم چیزی از او بخریم به‌پیشوازمان آمد و مؤدبانه پرسید: چه خدمتی می‌توانم به شما بکنم؟ گفتم: مادموازل، ما چیزی نمی‌خواهیم بخریم، فقط من سؤالی از شما دارم که لطفاً اگر ممکن است مرا روشن بفرمایید... و بدیهی است که من خود آنچه را که می‌خواستم از او بپرسم می‌دانستم، ولی در بین راه فکر کرده بودم که همین مسئله را دستاویزی برای صحبت با او بکنم و با چند گفت‌وشنود چنددقیقه‌ای از همصحبتی با آن نازنین لذت ببرم.

دخترخانم جلوتر آمد و پرسید: چه سؤالی داشتید؟ بفرمایید تا جوابتان را بدهم. گفتم: این پیراهنی که مثلاً قیمت آن یکصدوپنجاه فرانك است شما چرا روی آن نوشته‌اید یکصد و چهل‌ونه فرانك و پنجاه سانتیم. یا این روسری که پنجاه فرانك قیمت دارد شما نوشته‌اید چهل‌ونه فرانك

و شصت‌وپنج سانتیم؟ آیا بهتر نبود که همان اعداد صحیح یکصد و پنجاه و پنجاه فرانك را روی آنها می‌نوشتید؟ خندید و گفت: خوب دیگر! این هم یك «تروك کومرسیال» (کلك تجارتی) است. خریدار درمورد جنس اول فقط به یکصد و چهل‌ونه فرانك آن توجه دارد و خردهٔ آن را به‌حساب نمی‌آورد و حال آنکه ما درواقع همان یکصدوپنجاه فرانك را از او گرفته‌ایم و پنجاه سانتیم برای ما ارزشی ندارد. همین‌طور است درمورد جنس دوم که خریدار گمان می‌کند چهل‌ونه فرانك داده است و ما صرف‌نظر از سی‌وپنج سانتیم بی‌ارزش درواقع همان پنجاه فرانك را گرفته‌ایم.

من اینها را می‌دانستم و چنانکه گفتم این سؤال را به‌عنوان بهانه‌ای برای شروع صحبت مطرح کرده بودم. این بود که گفتم: پس درواقع شما این کار را برای فریب چشم‌های مردم می‌کنید. دخترك نخست مانند اینکه حرف مرا خوب نفهمیده باشد اندکی متفکر جلوه کرد و سپس انقباضی به لب‌ولوچهٔ زیبای خود داد و گفت: بلی، مثلاً، چیزی در همین‌حدود. به‌هرحال فروشنده باید به‌نحوی که زیاد زننده نباشد مشتری را فریب بدهد. گفتم: ولی فکر نمی‌کنید که خود شما با چنین چهرهٔ زیبا و اندام رعنا و با این‌همه ملاحت و ظرافت برای فریب همهٔ چشم‌ها کافی باشید و دیگر نیازی به این کلك‌بازی‌ها نیست؟ یکدفعه دیدم گل از گلش شکفت و با ابراز تحسین و تعجب گفت: وای، خدایا! چه تعارفی! چه تعارفی! و بی‌اختیار بانوی نسبتاً مسنی را که دستیارش بود صدا زد و گفت: وای مارگریت، وای! بیا و ببین این آقا چه تعارفی با من کرد! ولی من گفتم: نه، خانم‌جان، نه! آنچه من گفتم به‌هیچ‌وجه تعارف نیست بلکه عین واقع است. باور ندارید بروید و جمال خود را در آیینه تماشا کنید تا ببینید که من آنچه گفتم از بیان واقع هم قدری کمتر است. از خوشحالی بر سر پا بند نمی‌شد و نمی‌دانست چه جواب بدهد. تمام اعضای بدنش را شادی و ذوق‌زدگی به جوش‌وخروش و ارتعاش درآورده بود. با حالتی که انگار

می‌رقصید رو به من کرد و پرسید: آقا، شما کجایی هستید؟ گفتم: من ایرانی هستم. خوشبختانه این دختر برخلاف بانوی کفش‌فروش ایران را می‌شناخت و پرسید: آیا همهٔ مردم کشور شما مثل شما باذوق‌اند؟ گفتم: ای نازنین، ایران کشور ذوق و هنردوستی و زیباپرستی است و همان‌جاست که مردانی چون خیام و سعدی و حافظ را پرورده است. آری همهٔ مردم ایران کم‌وبیش باذوق‌اند، و تازه من یکی از کم‌ذوق‌های کشور خودم هستم... بی‌اختیار گفت: وای خدایا! چه کشوری! چه کشوری! (کِلْ په‌یّی!)

خداحافظی کردیم و به‌راه افتادیم که برویم. باور کنید که تا از در فروشگاه بیرون رفتیم او همچنان برای ما دست تکان می‌داد. وقتی بیرون آمدیم آن آقا و خانم که زبان نمی‌دانستند سخت کنجکاو شده بودند و می‌خواستند بدانند که این گفت‌وگوی پرهیجان ما در چه زمینه‌ای بوده است، و من چه گفته بودم که به‌قول خانم آن‌دختر چنان پر گرفته بود. وقتی ماجرا را از آغاز تا انجام برای ایشان تعریف کردم کلی خندیدند و به ذوق شاعرانه و ظرافت‌طبع من آفرین گفتند.

*

در پاریس، درظرف آن یك‌هفته اقامت، ما را ازطرف «تور» به‌تماشای همهٔ جاهای دیدنی بردند، و ما از موزهٔ «لوور» و کلیسای نُتْرْدامْ دوپاری و برج ایفِلْ و کاخ وِرْسای و بسیاری جاهای تاریخی دیگر دیدن کردیم.

از پاریس ما را به لندن بردند و در آنجا پنج‌روز اقامت داشتیم که آن نیز بسیار خوش گذشت و با تماشای جاهای زیبا و دیدنی آن‌شهر از موزه‌ها و کاخ‌ها گرفته تا باغ‌ها و گردشگاه‌ها توأم بود. از لندن به بروکسل آمدیم و دو روزی هم در بلژیك به‌سر بردیم. از بروکسل ما را به هامبورگ در آلمان بردند، و نمی‌دانم چرا به‌جای بُنْ پایتخت آن‌کشور، آن بندر را

برای اقامت ما انتخاب کرده بودند، درصورتی که من به نوهٔ عموی خودم آقای علی همام‌قاضی پسر شادروان قاضی‌محمد که نمایندهٔ اقتصادی ایران در آلمان بود و اغلب در برلن یا در بُن به‌سر می‌برد خبر داده بودم که ممکن است به بُن یا به برلن هم بیاییم. من حتی خواستم از هامبورگ به دیدن او بروم، ولی گفتند که اقامت ما در هامبورگ سه‌روز بیش نیست و در فاصله‌ای که من تا به برلن بروم و برگردم «تور» به‌عزم مراجعت به‌وطن حرکت خواهد کرد و من جا خواهم ماند. ناچار صرف نظر کردم و با کاروان ماندم. از هامبورگ یک‌روز هم ما را به بندری در شمال آلمان بردند. در آنجا گروهی زن و مرد را در کنار دریا درحال آب‌تنی دیدیم و گمان کردیم به روزهای اول خلقت بازگشته‌ایم، چون با کمال تعجب دیدیم که مسئلهٔ لختی و ستر عورت در آنجا برای کسی مطرح نبود.

روز چهل‌وچهارم سفرمان با «تور آپادانا» بود که از هامبورگ به رُم بازگشتیم و از آنجا یکراست به‌عزم تهران پرواز کردیم. این سیر و سیاحت دسته‌جمعی که چهل‌وپنج روز تمام به‌طول انجامیده و برای همه با چنان هزینهٔ کمی صورت گرفته بود یکی از دوره‌های خوش زندگی ما بود که دیگر تجدید آن با آن مزایا برای هیچ‌یک از ما امکان‌پذیر نشده است و خاطرهٔ آن تا عمر دارم در ذهنم باقی خواهد ماند. به‌ویژه دو رفیق عزیز و دوست‌داشتنی من، آقایان دکتر ملک‌ناصر نوبان و یوسف بقایی یادگاری از آن سفر شیرین‌اند که برای من همچون نعمتی گرانبها باقی مانده‌اند، و دیدار و مصاحبتشان هر بار که دست بدهد صحنه‌هایی از آن سفر خوش برای هر سه‌مان زنده می‌شود.

۲۷

اوایل سال ۱۳۴۹ و چندماه پس از بازگشت از سفر سیر و

سیاحتمان از اروپا بود که شبی همشهری رند و بامحبتم آقای دکتر هاشم شیرازی مرا به خانه‌اش دعوت کرد. ما بیشتر اوقات مزاحم آقای دکتر می‌شدیم و کمتر ماهی بود که از خوان نعمت بی‌دریغش بهره‌مند نشویم؛ این بود که انگیزهٔ این دعوت را پرسیدم، و او گفت که گروهی از همشهریان از مهاباد آمده‌اند و علاقه‌مندند تو را ببینند و با تو از نزدیك آشنا بشوند. به شوخی گفتم: شما مطمئن‌اید که ایشان از دیدن من پشیمان نمی‌شوند، و خرجی که شما در راه این مهمانی می‌کنید به هدر نمی‌رود؟ خندید و گفت: شیطنت نکن و شب زودتر بیا که بیشتر باهم باشیم.

ساعت هفت‌ونیم شب بود که من به منزل دکتر رسیدم و به درون رفتم. در اتاق مهمانسرا ده‌دوازده همشهری دیدم که هیچ‌کدامشان را نمی‌شناختم، و حق هم این بود که نشناسم، چون اولاً سال‌ها بود که من از وطن دور افتاده بودم، و ثانیاً همه جوان بودند و نسلی از من عقب‌تر، و من دست‌کم بیست‌سالی از همه مسن‌تر بودم. تا وارد شدم همه به‌احترام از جا برخاستند. دکتر یك‌یك ایشان را به من معرفی کرد، و بدیهی است که بعضی از نام‌ها به‌گوشم آشنا آمد. مرا به‌احترام موهای سفیدم در صدر مجلس نشاندند. مهمانی با نوای مطرب آغاز یافت، و البته مراد از مطرب نوارهای خوش‌آهنگی از خوانندگان معروف ایرانی بود که با ساز نوازندگان بنامی همراه بود. در آن‌فاصله، آقایی که دو سه نفر پایین‌تر از من نشسته بود رو به من کرد و پرسید: شما همان آقای محمد قاضی هستید که کتاب «شازده کوچولو» را ترجمه کرده‌اید؟ گفتم: بلی، خود او هستم؛ چطور مگر؟ شما آن‌کتاب را نپسندیده‌اید؟ گفت: من معلمم و خانمی از همکارانم دو سه بار به من توصیه کرده بود که آن کتاب را بخوانم. من به‌علت گرفتاری و دسترسی نداشتن به کتاب، و شاید هم به این‌جهت که شنیده بودم مخصوص کودکان است، طفره می‌رفتم، و هربار که آن‌خانم از من می‌پرسید کتاب را خوانده‌ام یا نه جوابم منفی بود. آخر، یك‌روز خود

او نسخه‌ای از آن کتاب را برایم آورد و تأکید کرد که حتماً بخوانم. راستش با رغبتی نه‌چندان زیاد شروع به خواندن کردم و هرچه جلوتر رفتم بیشتر مجذوب شدم تا وقتی که کتاب را به‌پایان رساندم قرائت آن را ازسر گرفتم. الحق که بسیاری از صحنه‌های آن شعر مجسم است. با تشکری که از عنایت او به کتاب خود کردم بحثمان پایان گرفت.

یکی از حاضران مجلس به میزبان پیشنهاد کرد صدای نوارها را خاموش کند تا یکی از همشهریان ما که صدای دلنشینی دارد چند ترانهٔ کردی برای ما بخواند. دیگران هم تأیید کردند و دکتر صدای نوار را خاموش کرد. آن همشهری که از او خواهش شده بود بخواند پس از کمی ناز و تحاشی شروع به خواندن کرد و چند آهنگ تازهٔ کردی را خواند که من تا به‌آن‌دم نشنیده بودم. آهنگ‌ها زیبا و نشاط انگیز و صدا دلنشین بود. وقتی تمام کرد همه برای او دست زدند. این بار از یکی دیگر از همشهریان که لابد او نیز صدای خوبی داشت خواهش کردند چند ترانه‌ای کردی بخواند. صدای او از اولی هم بهتر بود و ترانه‌های شورانگیزی خواند که به مجلس شور و حال داد.

آنگاه یکی از حاضران به میزبان پیشنهاد کرد تا از آقای ضیایی خواهش کند یك‌دهن بخواند. البته من نمی‌دانستم که این آقای ضیایی کدام‌یك از حاضران مجلس است، ولی وقتی میزبان خطاب به او خواهش آن مهمان را تکرار کرد دیدم آقای ضیایی همان‌کسی است که دربارهٔ «شازده کوچولو» از من سؤال کرده بود. کنجکاو شدم که ببینم صدای او چگونه است. ضیایی زمزمه را شروع کرد. آهنگی که او می‌خواند یکی از دستگاه‌های موسیقی ایرانی از سه‌گاه یا ماهور بود که من چون متأسفانه با دستگاه‌های موسیقی و آهنگ‌های مختلف آن کمترین آشنایی ندارم، و با این حال از آنها بسیار لذت می‌برم، نمی‌دانستم که آنچه می‌خواند در چه دستگاهی است؛ همین‌قدر هست که من از زیبایی صدا و دلنشینی

تحریرهایی که به آن می‌داد به‌قدری کیف می‌کردم که حد و حساب نداشت. یقین داشتم که تا به‌آن‌دم صدایی به آن‌زیبایی و رسایی نشنیده بودم. وقتی آواز او به‌پایان رسید با شور و هلهله از او استقبال شد، و بیش از همه من برایش کف زدم. ضیایی از تشویقی که از وی شد بیشتر جان گرفت و این‌بار به خواندن یك آهنگ کردی پرداخت. آن را نیز به‌قدری زیبا خواند که هیچ‌یك از کردها به آن‌زیبایی نخوانده بودند، و تنها نشانه‌ای از آن آواز که بر کرد نبودن ضیایی گواهی می‌داد تلفظ کردی و لهجهٔ غیرمحلی او بود. وقتی از خواندن آهنگ‌های کردی نیز فراغت یافت همه از او به‌شدت ستایش کردند، و من نیز تصدیق کردم که تا‌به‌حال صدایی از صدای او زیباتر و دلنشین‌تر نشنیده‌ام. از او پرسیدم که کردی را در کجا آموخته است، درجواب گفت که اهل شاهین‌دژ افشار است و مادرش هم کرد است. من بیشتر خوشحال شدم، و چون به‌راستی از او بسیار خوشم آمده بود خواهش کردم که اگر می‌تواند فرداشب به خانه‌ام بیاید تا باهم بیشتر دربارهٔ «شازده کوچولو» و ترجمه‌های دیگرم صحبت کنیم. درعین لطف و بزرگواری پذیرفت و نشانی خانهٔ مرا گرفت.

کم‌کم شام آوردند و مهمانان را به سر سفره خواندند. من در سر سفره در کنار دست ضیایی نشستم و از آن‌لحظه تصمیم گرفتم که دیگر هیچ‌گاه او را ازدست ندهم. پس از صرف شام نیز مجلس مدتی ادامه یافت تا کم‌کم مهمانان عزم رفتن کردند. در موقع وداع نیز خواهش خود را از ضیایی تکرار کردم که فرداشب را فراموش نکند و پیشم بیاید. در آن‌دم از من پرسید که مهمانان دیگری هم دارم یا نه؟ گفتم نه، بجز خودت کس دیگری نیست و تازه خودت هم در خانهٔ من مهمان نیستی.

من وقتی به خانه برگشتم جریان مهمانی منزل آقای دکتر شیرازی و آشنایی خود را با آقای ضیایی برای بچه‌ها نقل کردم و با تعریف و توصیفی که از صدای او کردم همه را سخت به دیدن آن‌مرد و به شنیدن

صدای او علاقه‌مند ساختم. شب بعد، آقای ضیایی به وعده وفا کرد و به خانهٔ من آمد. من او را به کشورخانم و به بچه‌ها معرفی کردم و همه سخت خوشحال شدند که به دیدارش نایل آمده‌اند. نشستیم و من از ترجمه‌ها و شعرهایم قدری با او سخن گفتم و از گفته‌هایش دریافتم که گذشته از آن صدای ملکوتی و لحن داوودی، انسان بسیار فاضل و باسوادی هم هست و بیش از خود من با شعر و ادب فارسی آشنایی دارد. ارادتم به او دوچندان شد، و از آن‌دم تا به‌این‌لحظه که به نوشتن این سطور مشغولم و نوزده بیست سالی از آغاز آشنایی و دوستی‌مان می‌گذرد، ارادت من به او و لطف و محبت او به من روزبه‌روز افزون‌تر شده است، و هردو برای هم یکی از نزدیك‌ترین دوستانی هستیم که در زندگی داشته‌ایم. آن‌شب ضیایی با خواندن چند ترانه در خانهٔ من بچه‌های مرا نیز غرق در شور و نشاط کرد، و نه‌تنها همه تصدیق کردند که صدایی به آن‌زیبایی کمتر شنیده‌اند، صبح نیز یکی‌دو تن از همسایگان از من می‌پرسیدند که: فلانی، این که بود که دیشب در خانهٔ تو آواز می‌خواند؟ عجب صدایی داشت!

آن‌شب در خانهٔ من که باز صحبت «شازده کوچولو» به‌میان آمد آقای ضیایی بیش از حدی که من انتظار داشتم از آن کتاب، و به‌ویژه از بعضی صحنه‌های آن مانند دیدار شازده کوچولو با شاه، با کارفرما و با روباه ستایش کرد، چندان‌که من تشویق شدم دو ماجرا را که به آن‌کتاب مربوط است و نقل آن برای خوانندگان عزیزی هم که کتاب «شازده کوچولو» را خوانده باشند جالب و لذت‌بخش خواهد بود، برای او تعریف کنم. ماجرای اول این بود: قوم‌وخویشی داشتم که افسر ارتش بود و در پایان خدمتش به‌درجهٔ سرهنگی هم رسیده بود. آدمی بود بلندبالا و تنومند، و بسیار هم ساده‌دل و بامحبت، ولی اهل کتاب و مطالعه نبود و کمتر وقت خود را صرف این کارها می‌کرد. بارها از من گله کرد و می‌گفت: تو چه قوم‌وخویشی هستی که هیچ‌وقت از کتاب‌هایی که ترجمه می‌کنی و

به‌چاپ می‌رسانی نسخه‌ای به من نمی‌دهی؟ مگر من چه کم از دوستانت دارم که به ایشان می‌دهی، می‌خوانند و پیش من از آنها تعریف می‌کنند، و من رو ندارم که بگویم از آنها بی‌نصیبم؟... راستش من خجالت کشیدم به او بگویم که شما اهل کتاب‌خواندن نیستید و نمی‌توان کتاب را با اهدای به شما حرام کرد. ناچار گفتم: وقت گرانبهای شما بیش از آن ارزش دارد که صرف خواندن ترجمه‌های من بشود، و اصلاً شما فرصت و مجال کتاب خواندن پیدا نمی‌کنید. بااین‌حال، او تأکید کرد بر اینکه دوست دارد کتابی از من با پشت‌نویسی آن به خط و امضای خودم داشته باشد.

ازقضا در همان روزها چاپ هفتم یا هشتم «شازده کوچولو» که نشانهٔ حسن‌استقبال مردم از آن است، تازه درآمده بود (امروزه به چاپ سیزدهم رسیده است). نسخه‌ای از آن را برداشتم و با تقدیم‌نامهٔ پشت کتاب به خط و امضای خودم برایش بردم. تشکر کرد و قول داد که باوجود تنگی وقت، آن را بخواند. دوهفتهٔ بعد که دیدار مجددی دست داد ضمن صحبت پرسیدم آیا کتاب را خوانده یا هنوز وقت نکرده است. به‌لحنی تمسخرآمیز گفت: بلی، خوانده‌ام و از تو تعجب می‌کنم که چرا باید وقت خود را صرف ترجمهٔ این مزخرفات بی‌سروته بکنی! ناراحت شدم و گفتم: کتاب «شازده کوچولو» به‌نظر شما مزخرف آمده است؟ گفت: بلی، چیزی درحد مزخرفات! آخر یعنی چه؟ خلبانی هواپیمایش در صحرا خراب شده است و با نداشتن دسترسی به هیچ‌جا و به هیچ وسیله‌ای خود سرگرم تعمیر آن است. آن‌وقت بچهٔ لوسی در جلوش سبز می‌شود و از او می‌خواهد که عکس یك گوسفند برایش بکشد؛ این به‌نظر شما چرند نیست؟ من با شنیدن این حرف پی بردم که سرکار سرهنگ بیش از آنچه تصور می‌کردم از مرحله پرت است. بی‌درنگ جواب رندانه‌ای دادم و گفتم: حق با شماست قربان! درست‌تر این بود که آن بچه به‌جای عکس

گوسفند از او بخواهد که عکس یك گاو برایش بکشد. با اخمی تلخ جواب داد: در آن‌صورت هم چرند بود. چه فرق می کند که بچه‌ای از چنان آدمی با آن گرفتاری بخواهد عکس گوسفند برایش بکشد یا عکس گاو؟ گفتم: اختیار دارید! گاو با گوسفند فرق ندارد؟ گوسفند کوچك است و کمتر جلب‌توجه می کند، ولی گاو درشت است و چشمگیر. اخمی حاکی از نارضایی بر چهره‌اش چین انداخت و گفت: چرند نگو! به‌هرحال مضمون کتاب چه براساس خواهش گوسفند کشیدن باشد یا گاو کشیدن، در هر دوصورت چرند است، و من به تو توصیه می‌کنم که از ترجمهٔ این مزخرفات دست بردار و کتاب‌های تاریخی ترجمه کن تا بیشتر برای مردم قابل‌استفاده باشد. به او وعده دادم که اطاعت کنم و از آن‌پس به‌دنبال ترجمهٔ «چرندیات» اعم از اینکه در آن درخواست نقاشی گوسفند شده باشد یا گاو، نروم.

ماجرای دوم را دوستی برای خود من تعریف کرد که با مرحوم علی دشتی نویسنده و محقق معروف دوست بود و اغلب به‌دیدنش می‌رفت. او می‌گفت مرحوم علی دشتی به‌قدری کتاب «شازده کوچولو» را دوست می‌داشت که متن فرانسهٔ آن کتاب بالینی‌اش بود، چنانکه همهٔ کتاب را تقریباً ازبر داشت. وقتی ترجمهٔ فارسی آن به‌قلم شما انتشار یافت من روزی که به‌دیدنش رفته بودم این مژده را به او دادم. دشتی با بی‌اعتنایی سردی با گفتهٔ من برخورد کرد و گفت: «شازده کوچولو» در زبان فرانسه زیبایی خاصی دارد همچون اشعار حافظ در زبان فارسی، و هرگز ترجمهٔ آن نمی‌تواند آن لطف و گیرایی زبان اصلی را داشته باشد. گفتم: ولی جناب دشتی، همه از ترجمهٔ فارسی آن که تازه درآمده است تعریف می‌کنند، و به دل همهٔ کسانی که آن را خوانده‌اند نشسته است. گفت: به‌هرحال آن‌کتاب قابل ترجمه نیست و با ترجمه شدن لطف و زیبایی شاعرانهٔ خود را ازدست می‌دهد.

دفعهٔ بعد که به‌دیدنش رفتم یك‌جلد هم ترجمهٔ «شازده کوچولو» را برایش بردم و از او خواهش کردم که بخواند، شاید خوشش بیاید و بپسندد. آن دوست من قسم می‌خورد که جناب دشتی نخست با اکراه حاضر شد نگاهی به کتاب بیندازد؛ و دفعات بعد که پیشش می‌رفتم فهمیدم که کتاب را خوانده و از آن‌پس ترجمهٔ فارسی آن کتاب بالینی‌اش شده است.

ضیایی از نقل ماجرای اول کلی خندید و از ماجرای دوم بسیار لذت برد و فقط اعتراض کرد که چرا دیشب در منزل دکتر شیرازی آنها را نقل نکردم تا همه از آن لذت ببرند. گفتم: دیشب خیلی شلوغ بود و صدای ساز و آواز به کسی مجال سخن گفتن نمی‌داد. و تازه اگر هم درحضور جمع می‌گفتم حمل بر خودستایی می‌شد، و من نمی‌خواستم در این‌باره تصوری به کسی دست بدهد.

*

باری، من که به‌راستی از پیدا کردن دوست نازنینی مانند ضیایی و از صوت داوودی او بی‌حد و اندازه لذت می‌بردم و هر بار در محضرش شاد و شنگول می‌شدم حیفم آمد که دوستان دیگرم را از این نعمت محروم بدارم و او را با ایشان آشنا نکنم؛ و برمبنای همین فکر تصمیم گرفتم که کم‌کم وقتی با دوستان دیگرم در خانهٔ خود یا در خانهٔ ایشان دیدار داشته باشم حتماً ضیایی را نیز در آن‌جمع داخل کنم.

ازقضا یك‌هفتهٔ بعد، شبی در خانهٔ دکتر ملك‌ناصر نوبان که در سفر فرنگ باهم آشنا شده بودیم مهمان بودم، و در آن مهمانی به‌قراری که دکتر می‌گفت آقای بقایی و خانمش نیز با یکی‌دو تن از دوستان دیگرش حضور می‌داشتند. من براساس تصمیمی که گرفته بودم از آقای ضیایی خواهش کردم که آن‌شب با من بیاید و با دوستان خوبی که در سفر فرنگ پیدا کرده‌ام آشنا بشود. او با آنکه میزبان و مهمانان را نمی‌شناخت ازفرط

بزرگواری، به‌خواهش من این دعوت را پذیرفت، و قرار شد عصر آن‌روز به خانهٔ من بیاید تا از آنجا هردو باهم به منزل میزبان برویم. نمی‌دانم آن‌روز عصر چه گرفتاری‌ای برایش پیش آمده بود که قدری دیر رسید، ولذا وقتی راه افتادیم و به منزل دکتر رسیدیم مهمانان دیگر همه آمده بودند و فقط انتظار ورود مرا داشتند. این را هم بگویم که من وقتی آقای ضیایی را راضی کردم با من به آن مهمانی بیاید، و او با بزرگواری پذیرفت، موضوع را اصلاً به میزبان نگفتم تا دیدار ضیایی و لذت بردن از صدای دلنشین او هم برای خود میزبان و هم برای مهمانانش غیرمترقبه یا به‌قول امروزی‌ها «سورپریز» باشد.

به‌هرحال به‌سبب دیر آمدن آقای ضیایی کمی دیر به مقصد رسیدیم. زنگ در را که زدیم در باز شد. به درون رفتیم، در را بستیم و پس از عبور از حیاط از پله‌های ساختمان که روشن بود بالا رفتیم. آقای دکتر نوبان در سر پله‌ها به‌پیشواز ما آمد و من حس کردم از دیدن مرد ناشناسی که همراهم بود تعجب کرد؛ و از آنجا که میزان صمیمیت فی‌مابین. به‌حدی رسیده بود که باهم شوخی هم داشته باشیم، پس از سلام و تعارف، بی‌مقدمه گفت: «اگر خر نمی‌بود قاضی نمی‌شد»!...

البته منظور ظاهری او تکرار شعری بود که یک‌ماه پیش در محفلی مطرح شده و شعرش این بود:

به دهخوارقان رفت شخصی ز اردو
که قاضی شود، شیخ راضی نمی‌شد.
به‌رشوت خری داد و بستد قضا را
اگر خر نمی‌بود قاضی نمی‌شد!

ولی من این متلك را حمل بر آن کردم که بدون کسب اجازهٔ قبلی شخص ناشناسی را با خود به خانهٔ ایشان آورده‌ام. از آنجا که یقین داشتم وقتی خود آقای دکتر و مهمانانش هم مثل من با ضیایی آشنا بشوند وضع به‌نحو

دیگری تغییر خواهد کرد هیچ به‌روی خود نیاوردم، و به اتاق مهمانخانه درآمدیم. در آنجا رفیقم را به خود دکتر نوبان و خانمش و آقای بقایی و مهمانان دیگر به‌طور خیلی ساده به‌نام «آقای نصرت‌الله ضیایی» معرفی کردم و دیگر اشاره‌ای به محسنات هنری او ننمودم تا همه را بعداً غافلگیر کنم. کم‌کم مجلس گرم شد و حالی به همه دست داد. البته صدای نواری که در آن خواننده‌ای همراه با ساز خوانده بود آهسته به‌گوش می‌رسید ولی خود میزبان و آقای بقایی بیشتر مجلس را با نقل صحنه‌هایی از خاطرات سفر فرنگ گرم می‌کردند. کم‌کم حس کردم که وقت آن رسیده است ضیایی عزیز را به حاضران مجلس معرفی کنم؛ این بود که از ایشان خواستم اجازه بدهند آقای ضیایی دهنی بخواند و ما را مستفیض کند. آقای بقایی پرسید: مگر ایشان آواز هم می‌خوانند؟ گفتم: اگر خواهش کنیم شاید خواهش ما، و به‌ویژه خواهش میزبان را بپذیرند و بخوانند. همه کنجکاو شدند و دسته‌جمعی از ضیایی خواهش کردند که از ابراز چنین محبتی دریغ نکنند. ضیایی نگاهی به من کرد و من نیز خواهش همگان را تأیید کردم. ضیایی هرچند مختصر بهانه‌ای به‌عنوان کسالت سرماخوردگی و گرفتگی سینه آورد، ولی آخر پذیرفت و دیوان حافظ را خواست تا از روی آن غزلی را به‌دلخواه خود انتخاب کند و به‌آواز بخواند. دیوان حافظ را آوردند و به‌دستش دادند. زمزمه شروع شد و کم‌کم اوج گرفت تا همه را غرق در شور و شادی و حیرت کرد. پس از خواندن آواز در دستگاهی که شروع کرده بود چند ترانهٔ فارسی و یکی‌دو ترانهٔ کردی هم خواند و حاضران به‌قدری لذت بردند که همگان بی‌اختیار شادان و خندان می‌گفتند: «قاضی گنج آورده! قاضی گنج آورده!» و همین جمله را مدتی دم گرفتند. من حاضران را متوجه مطلبی کردم و گفتم: شما می‌فرمایید که قاضی گنج آورده! ولی عقیدهٔ آقای دکتر نوبان چیزی دیگر است، و ایشان معتقدند که: اگر خر نمی‌بود قاضی نمی‌شد! برای بار دوم

پس از آن شوخی «پیرمرد لوس» دکتر نوبان به‌عذرخواهی افتاد و گفت که من این شوخی را به‌عنوان اعتراض به دیر آمدن شما کردم نه به دلیلی دیگر. به‌هرحال مرا ببخشید. گفتم: اشکالی ندارد. من اگر قبلاً آقای ضیایی را چنانکه باید به شما معرفی کرده بودم شما دیگر محملی برای یك‌چنین شوخی بامزه (!) نمی‌داشتید.

پس از صرف شام، باز از آقای ضیایی خواهش کردند که لطفاً باز حاضران را مستفیض کند، و او آن‌شب الحق که شیرین کاشت و به‌قولی سنگ‌تمام گذاشت؛ مخصوصاً خود دکتر نوبان که به همهٔ دستگاه‌های موسیقی ایرانی وارد است، بیش از من و دیگران که وارد نیستیم لذت می‌برد و همهٔ ریزه‌کاری‌های آواز او را به ما تذکر می‌داد.

وقت رفتن، بار دیگر جملهٔ «قاضی گنج آورده!» را دم گرفتند و رسماً خواهش کردند که هروقت جلسه‌ای در منزل هریك از آقایان دیگر تشکیل بشود حتماً آقای ضیایی نیز در آن شرکت داشته باشد. در آنجا من جمله‌ای گفتم که به دل همه بسیار نشست، و از آن‌پس بارها در مجالس دیگر تکرار و تأیید شد. جمله این بود که گفتم: آقایان عزیز، بدانید که اگر کریستف کلمب کاشف امریکا بود از این کشف او بجز ذلت و نکبت و استثمار شدن و بدبختی کشیدن بهره‌ای نصیب ملت‌های جهان‌سوم نشد؛ لیکن من کاشف ضیایی هستم، و از این کشف من برخلاف کشف کریستف کلمب همیشه شور و شادی و دلخوشی نصیب مردمی می‌شود که به آن پی می‌برند. همه کف زدند و ضمن تأیید سخن من به آن آفرین گفتند.

۲۸

در سال‌های ۵۰ تا ۵۳ همچنان در وزارت دارایی به سمت معاون دادگاه اداری، و با حفظ سمت، به‌عنوان قاضی آن‌دادگاه به انجام‌وظیفه

مشغول بودم و ساعت‌های فراغت را به ترجمهٔ آثار ادبی ملت‌های مختلف از زبان فرانسه می‌پرداختم. درخلال آن سال‌ها به ترجمهٔ آثاری چون «ایالات نامتحد» نوشتهٔ ولادیمیر پوزنر نویسندهٔ فرانسه‌زبان لهستانی‌تبار و «فاجعهٔ سرخپوستان امریکا» یا «دلم را به‌خاك بسپار»، نوشتهٔ دی براون نویسندهٔ امریکایی، و «سرمایه‌داری امریکا» نوشتهٔ یك بانوی فرانسوی به‌نام ماریان دوبوزی، و «ماجرای یك پیشوای شهید» نوشتهٔ اینیاتسیو سیلونه، نویسندهٔ ایتالیایی توفیق یافتم. نام سه کتاب اخیر به‌دلایلی که ذکر می‌شود تغییر یافت. نام «فاجعهٔ سرخپوستان امریکا» دراصل چنین بود: «دلم را در واندنی به‌خاك بسپار»، ولی چون کتاب شرح جنایات و ستمکاری‌هایی بود که اروپاییان مهاجر به امریکا درحق بومیان سرخپوست روا داشته بودند و از آن اسم موضوع کتاب برای خوانندهٔ فارسی‌زبان روشن نمی‌شد، ناچار نام کتاب را به‌صورتی درآوردم که از همان عنوان معلوم شود موضوع آن چیست. نام کتاب «سرمایه‌داری امریکا» دراصل چنین بود: «سرمایه‌داری وحشیانه در ایالات متحده»، ولیکن این نام با مخالفت دستگاه سانسور که لابد از هواداران امریکا بود برخورد کرد، و پس از آنکه کتاب را مدتی معطل کردند آخر پس از تلاش و تقلای بسیار و دست‌به‌دامن شدن بعضی مقامات اجازهٔ نشر دادند، به‌شرط اینکه نام کتاب به‌طور ساده «سرمایه‌داری امریکا» باشد. کتاب آخر دراصل تحت عنوان «ماجرای یك مسیحی فقیر» بود و چاپ اول آن‌هم به همین‌عنوان منتشر شد، ولیکن دوست فاضل و مترجم سرشناس آقای سروش حبیبی وقتی کتاب را خواند گفت: من اگر به‌جای مؤلف بودم نام کتاب را «ماجرای یك پیشوای شهید» می‌گذاشتم که با موضوع آن بسیار بیشتر تناسب دارد؛ و حال که مؤلف این بی‌سلیقگی را کرده است شما در چاپ دوم جبران کنید. از پیشنهادش خوشم آمد، چون حرفش به‌دلم نشست، و مراتب را در مقدمهٔ چاپ دوم کتاب که با نام جدید

«ماجرای یك پیشوای شهید» منتشر شد قید کردم. درمورد کتاب دوم یعنی «سرمایه‌داری امریکا» خوشبختانه دستگاه سانسور دخل و تصرفی در متن کتاب نکرد و به همان تغییر نام اکتفا نمود.

در اواسط سال ۱۳۵۲ بود که روزی آقای سیروس طاهباز مدیر انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان به دیدن من به خانه‌ام آمد. من قبلاً آقای طاهباز را نمی‌شناختم و او را ندیده بودم، ولی با نامش ازطریق نوشته‌هایی که دربارهٔ نیما یوشیج پیشوای شاعران نوپرداز از او خوانده بودم آشنایی داشتم. کانون پرورش فکری کودکان در آن‌زمان مؤسسهٔ فرهنگی و تربیتی بسیار خوبی بود که آثاری اعم از ترجمه یا تألیف به‌منظور پرورش فکری و فرهنگی و تربیت کودکان و نوجوانان منتشر می‌کرد، و در آن کانون گروهی از نویسندگان و مترجمان و هنرمندان نقاش و فیلمساز و گراوورساز وغیره به‌خدمت مشغول بودند. رهبری و مدیریت کانون نیز به‌عهدهٔ بانوی اصیل و دانشمندی به‌نام خانم لیلی امیرارجمند بود که با دربار و با ملکه فرح ارتباط نزدیك داشت.

آقای طاهباز ضمن ابراز لطف و محبت و ستایش از ترجمه‌های من اظهار داشت که سرکار خانم امیرارجمند نیز از ترجمه‌های شما و به‌ویژه از ترجمهٔ «شازده کوچولو»، که بی‌تناسب با دنیای کودکان و نوجوانان نیست، بسیار خوشش آمده است و بی‌میل نیست که اگر موافق باشید شما را در کانون به‌خدمت بپذیرد تا برای کودکان و نوجوانان هم کتاب‌هایی ترجمه کنید... من ضمن اظهار تشکر از حسن‌نظر و مراحم خانم عذر خواستم که چون کارمند وزارت دارایی هستم و تمام اوقات اداری‌ام گرفته است نمی‌توانم در کانون نیز ادای وظیفه کنم؛ ولی اگر کتاب‌هایی برای کودکان و نوجوانان درنظر داشته باشند که من مضمون آنها را بپسندم حاضرم ترجمه کنم و با کانون نیز همان معامله‌ای را داشته باشم که با ناشران دیگر دارم. آقای طاهباز رفت و هفتهٔ بعد باز به‌دیدنم آمد. معلوم شد

پاسخ مرا به‌سمع سرکار خانم امیرارجمند رسانده و ایشان از آن متأسف شده‌اند، ولی باز آقای طاهباز را برای راضی کردن من فرستاده و فرموده‌اند که من لازم نیست در ساعات اداری به کانون بیایم، بلکه بعدازظهرها که کانون در آن‌موقع‌ها هم باز است روزی سه‌ساعت بیایم و کارهایی را که به من ارجاع می‌شود انجام بدهم، و درعوض، به‌ازای آن سه‌ساعت کار ماهی دوهزار و پانصد تومان دریافت کنم. این خود کمك خوبی بود که به زندگی من می‌شد. به‌طیب خاطر پذیرفتم و فردای آن‌روز برای معرفی شدن به حضور خانم به کانون رفتم. برخورد خانم امیرارجمند با من بسیار گرم و صمیمانه بود و سفارش کرد که در مدت این سه‌ساعت کار آنچه از دستم برمی‌آید در راه ترجمهٔ کتاب‌های خوب و آموزنده برای کودکان و نوجوانان دریغ نورزم.

درخلال همان سال‌ها بود که من به ترجمهٔ کتاب‌هایی مانند «باخانمان» اثر هکتور مالو نویسندهٔ فرانسوی، «ماجراجوی جوان» اثر ژاكْ سِرْوُونْ نویسندهٔ اسپانیایی، «پولینا چشم‌وچراغ کوهپایه» اثر بانو ماریا ماتوته نویسندهٔ اسپانیایی، «داستان زندگی من» که شرح‌حالی از هنرپیشهٔ کمدی معروف، چارلی چاپلین، به‌قلم خود اوست، و پنج قصه از آندرسن نویسندهٔ نامدار دانمارکی، و همچنین داستان‌های کوتاه دیگری از نویسندگان اروپایی توفیق یافتم و هریك از آنها بارها با تیراژ پنج‌هزار و ده‌هزار نسخه به‌چاپ رسیده است. کانون محیط بسیار گرم و باصفایی بود که من هیچ‌وقت خوشی‌ها و شادمانی‌های دوران خدمت در آن‌مؤسسه را فراموش نخواهم کرد و از آنجا خاطرات کوتاه و شیرینی دارم که بجاست اگر در اینجا به نقل پاره‌ای از آنها بپردازم.

یکی از آن خاطره‌های خوش آشنایی و سپس دوستی بسیار گرم و صمیمانه با مرد بزرگوار و نازنینی است به‌نام دکتر کورش کاکوان وکیلِ دادگستری که در آن‌ایام سمت مشاور قضایی کانون را داشت و ضمناً

وظیفهٔ دفاع از دعاوی کانون در دادگاه‌ها به‌عهدهٔ او بود. کاکوان انسانی بود دانشمند، والا، بامحبت و باذوق که نظیرش را در این اجتماع سودجو و عاری از ذوق کمتر می‌توان یافت، و به‌راستی لطف و صفای کانون بیشتر بسته به وجود او و به مصاحبت او در سال‌های خدمت در آنجا بود. کاکوان ترجمه‌های مرا می‌پسندید و در بسیاری موارد تذکراتی هم برای تعویض بعضی واژه‌های عربی با معادل آنها در فارسی که روان‌تر و معمول‌تر بودند به من می‌داد که بسیار بجا و قابل استفاده بود و من به‌طیب خاطر می‌پذیرفتم.

کاکوان یکی از مشوقین پروپاقرص من برای ترجمهٔ کتاب «زوربای یونانی» نوشتهٔ نیکوس کازانتزاکیس نویسندهٔ معروف یونانی بود. من به‌آن‌جهت از قبول این کار شانه خالی می‌کردم که تا به‌آن‌وقت دو اثر به‌نام‌های «آزادی یا مرگ» و «مسیح بازمصلوب» از آن‌نویسنده ترجمه کرده بودم و با همهٔ علاقه‌ای که به نوشته‌های شیرین و بانمك آن‌نویسنده داشتم می‌خواستم به‌سراغ نویسندگان دیگر هم بروم؛ و ثانیاً کتاب «زوربای یونانی» را قبلاً دو نفر دیگر هم ترجمه کرده بودند که یکی از ایشان، آقای مصاحب، مترجم بی‌صلاحیتی نبود، لیکن کاکوان عزیز اصرار می‌ورزید و می‌گفت که «زوربای یونانی» به‌ترجمهٔ محمد قاضی چیز دیگری خواهد بود، و اگر چنین ترجمه‌ای به‌بازار عرضه شود دکان دو ترجمهٔ دیگر تخته خواهد شد. در این بگوومگو یك‌روز از اتاق خودش که در طبقهٔ چهارم یا پنجم بود به اتاق من تلفن کرد که چندلحظه‌ای پیشش بروم. رفتم و چندتن از مهرویان اداری را دیدم که در حضورش نشسته‌اند. تا وارد شدم گفت: ای مرد حسابی، آخر حیف نیست که تو کتابی به‌زیبایی زوربا را ترجمه نمی‌کنی، کتابی که می‌گوید: شادی‌آفرینان جهان سه‌چیزند: ایده‌های نو، میوه‌های تازه و بیوه‌های جوان؟ گفتم: جناب کاکوان، نویسندهٔ ارجمند یك چیز دیگر را که چهارمی است از قلم انداخته

است، و حق این بود که به ایده‌های نو و میوه‌های تازه و بیوه‌های جوان گیوه‌های اصفهان را نیز می‌افزود. با تعجب پرسید: گیوه‌های اصفهان به چه‌مناسبت؟ گفتم برای اینکه آدم یك جفت از آنها را به پا کند، پاشنه را ور بکشد و بیفتد به‌دنبال آن سه‌تای دیگر! خنده‌ای که از این لطیفهٔ من به جناب کاکوان و به دلبران حاضر در مجلس دست داد مدتی به‌درازا کشید، و آخر من پذیرفتم که این مهم را نیز انجام بدهم. ترجمه را که به‌پایان آوردم آن را به‌پاس تشویق‌های آقای کاکوان به خود او تقدیم داشتم، و مقدمه‌ای پرشوروحال و متناسب با دنیای زوربا نیز بر آن افزودم، مقدمه‌ای که تمام خوانندگان ترجمهٔ زوربای من، بدون استثنا به من گفته‌اند: کتاب، خودش یك طرف، و مقدمه‌اش یك طرف، و الحق تنها چنین مقدمه‌ای است که به کتاب زوربا می‌آید. من در پایان مقدمه پس از شرح شمه‌ای از شیطنت‌های زوربا‌وار خود نتیجه گرفته‌ام که حق این بود من در پشت جلد کتاب به‌جای اسم مترجم بنویسم: «زوربای یونانی به‌ترجمهٔ زوربای ایرانی!»

مطلب دیگری که حیف است از نقل آن چشم بپوشم این است که من نوشتن خاطرات خود را از همان وقت‌ها آغاز کرده و تا به‌آن‌دم نزدیك به دو دفتر دویست‌برگی نوشته بودم. وقتی شمه‌ای از آن را برای آقای طاهباز مدیر انتشارات کانون خواندم بسیار خوشش آمد و خواهش کرد که اجازه بدهم هر بار چندصفحه‌ای از آن در ماهنامهٔ کانون به‌چاپ برسد. خواهش او را پذیرفتم، و از آن‌پس ماهنامهٔ کانون هربار قسمتی از خاطرات مرا همراه با عکسی از من چاپ می‌کرد. استقبالی که خوانندگان ماهنامه از آن کردند به‌حدی بود که بنا به اظهار آقای کاظمی، مسئول ماهنامه، یکدفعه تیراژ آن از دوهزار به پنج‌هزار نسخه ترقی کرد. حتی بعضی از روزنامه‌ها بدون کسب اجازه از کانون یا از خود من، هر بار آن قسمت را که در ماهنامه چاپ شده بود در روزنامهٔ خود نقل می‌کردند.

یادم می‌آید که من به یکی از روزنامه‌های طرفدار دولت و دربار، که متأسفانه نام آن را به‌علت کم‌حافظگی فراموش کرده‌ام، اعتراض کردم که چرا بدون اجازهٔ من سه‌قسمت از ابتدای خاطراتم را در روزنامهٔ خود نقل کرده است. آن روزنامه به‌جای عذرخواهی هزار و پانصد تومان بابت هر سه‌قسمت چاپ‌شده برای من فرستاد و قول داد که هر بار نیز پانصد تومان بدهد، ولی من به‌دلایل سیاسی و به‌عذر خوشنام نبودن آن روزنامه نپذیرفتم، و از آن‌پس دیگر، روزنامهٔ مذکور چیزی از آن را چاپ نکرد. در ماهنامهٔ کانون نزدیك به ده یا یازده شماره‌ای به‌چاپ رسید که از آنها بسیار استقبال شد، ولی با کمال تعجب در شمارهٔ دوازدهم آنچه من به آقای کاظمی تحویل داده بودم دست‌وپاشکسته و بی‌سروته چاپ شده بود و قسمت‌هایی از آن را حذف کرده بودند. بسیار ناراحت شدم، و چون علت را پرسیدم آقای کاظمی گفت: از آنجا که در قسمتی از نوشتهٔ شما نام دکتر تقی ارانی متفکر معروف حزب توده آمده بود آقای طاهباز مدیر انتشارات ناراحت شده و آن را حذف کرده‌اند. به خود طاهباز مراجعه کردم و به او گفتم: ای آقا! این چه حرکتی بود که کردید؟ من در خاطرات خود از دکتر ارانی تنها به‌عنوان اینکه معلم فیزیك ما بود یاد کرده‌ام نه به‌عنوان مبلّغ حزب توده، و این تعصب بیجا شایستهٔ شما آدم تحصیلکرده نیست. طاهباز عذر آورد که کانون نباید در مسایل سیاسی دخالت بکند. باز اعتراض کردم که آخر من بحث سیاسی نکرده‌ام که شما ناراحت شده‌اید؛ یاد از معلم فیزیك که بحث سیاسی نیست. زیر بار نرفت و گفت که به‌هرحال نام دکتر ارانی نام پسندیده‌ای نیست تا در ماهنامهٔ کانون بیاید، و شما نباید در این‌باره پافشاری کنید. من هم از آن‌پس دیگر چیزی از خاطرات خود را برای چاپ به ماهنامهٔ کانون ندادم، و آقای کاظمی قسم می‌خورد که مرتباً سراغ بقیهٔ آن را از من می‌گیرند.

یك‌بار هم صحنه‌ای پیش آمد که من از آقای طاهباز هیچ انتظار

نداشتم چنان برخوردی با آن داشته باشد. اتاق دفتر کانون که من در آن کار می‌کردم در طبقهٔ اول واقع بود و اتاق خانم امیرارجمند رئیس کانون در طبقهٔ ششم یا آخر. معمولاً ما هروقت به اداره می‌آمدیم به همان طبقهٔ اول هم که ده پانزده پله بیشتر راه نبود با آسانسور می‌رفتیم. یک‌روز که من از بیرون آمدم و به‌سمت آسانسور رفتم تا سوار شوم و بروم بالا، پیشخدمت مأمور آسانسور که دم دَرِ آن ایستاده بود گفت: آقا، شما لطفاً سوار نشوید و ده‌دقیقه‌ای در بیرون صبر کنید، یا از راه پله‌ها بالا بروید. من تعجب کردم و گفتم: چرا؟ مگر آسانسور خراب شده است؟ گفت: نه. هم‌اکنون خانم امیرارجمند از اتومبیل پیاده شده‌اند و دارند به درون می‌آیند که با آسانسور به اتاق خود بروند. وقتی ایشان در آسانسور باشند معمولاً کس دیگری نباید سوار شود. شما که بیشتر باید به اصول و آداب رئیس و مرئوسی وارد باشید. من از این حرفِ او ناراحت شدم و گفتم: مرد، برو پی کارت! مگر چه می‌شود که مثلاً من یا هر کس دیگری چندلحظه‌ای در آسانسور با خانم امیرارجمند باشیم؟ و بی‌آنکه معطل شوم به درون آسانسور که دَرِ آن باز بود داخل شدم. پیشخدمت دیگر مجال اعتراض بیشتر یا اقدامی برای جلوگیری از سوار شدنِ من پیدا نکرد، چون در همان‌دم خانم امیرارجمند نیز وارد سرسرا شده بود و به‌سمت آسانسور پیش می‌آمد. او نیز به درون آمد و در پاسخ به سلام من جواب گرمی داد و احوالپرسی کرد. آسانسور راه افتاد. من در طبقهٔ اول خداحافظی کردم و پیاده شدم و او به‌سمت طبقهٔ آخر به بالا رفتن ادامه داد.

در اتاق خودمان، من ماجرای بی‌ادبی پیشخدمت مأمور آسانسور و شرحِ جلوگیری او از سوار شدنم را به‌عذر سوار شدن رئیس کانون برای آقای طاهباز نقل کردم و از او خواستم که توبیخی، هرچند شفاهی، به آن پیشخدمت بکند، تا دیگر از این بی‌ادبی‌ها نسبت به من یا کارمندان

دیگر از او سر نزند. با کمال تعجب دیدم که آقای طاهباز طرف آن پیشخدمت را گرفت و مرا ملامت کرد که چرا صبر نکرده‌ام تا خانم تنها سوار شوند و به اتاق خود بروند و سپس من آسانسور را پایین بکشم و سوار شوم؛ و حتی نصیحتم کرد که از این‌پس این نکته را رعایت کنم. من متأسف شدم از اینکه همکاری که اهل قلم است و بر ما جنبهٔ ریاست دارد دارای چنین طرزفکری است.

*

یك‌بار هم محبت دیگری ازطرف خانم امیرارجمند درحق من شد که اگر از نقل آن چشم بپوشم ناسپاسی خواهد بود: در آن زمان‌ها کتاب «شازده کوچولو» به‌ترجمهٔ من به چاپ ششم رسیده بود که شاعر نوپرداز معروف، آقای احمد شاملو نیز دست به ترجمهٔ آن‌کتاب زده و آن را با نثری باب سلیقهٔ خود به‌فارسی درآورده بود. از آنجا که با آقای سیروس طاهباز دوست بود و آقای طاهباز بیشتر به‌سبب علاقه‌ای که به شعر نو دارد به آقای شاملو ارادت می‌ورزید، و نامبرده هم دلش می‌خواست که ترجمه‌اش ازطرف مؤسسهٔ معتبری چون کانون پرورش چاپ و منتشر شود، آن را به کانون به‌نزد آقای طاهباز آورد و به‌انگیزهٔ اینکه آقای طاهباز مدیر انتشارات کانون بود از او خواست تا آن را به‌چاپ برساند. آقای طاهباز که درواقع نمی‌توانست بدون تصویب و اجازهٔ رئیس مؤسسه به چنین کاری دست بزند ترجمه را به‌نزد خانم امیرارجمند برد و از او اجازه خواست تا کتاب را به‌نام کانون به‌چاپ برساند. خانم اجازه نداده و گفته بود: وقتی ترجمهٔ «شازده‌کوچولو»ی محمد قاضی را داریم دیگر جایی برای ترجمهٔ آن به‌وسیلهٔ کس دیگری باقی نمی‌ماند، و درست نیست که ما چنین کاری بکنیم. گویا اقای طاهباز اصرار ورزیده و گفته بود که اگر کانون آن را رد کند مترجم کتابش را به‌نزد ناشران بازاری خواهد برد و حیف است که کانون آن را ازدست بدهد. باز خانم خواهش او را رد کرده

و گفته بود: به‌هرحال با بودن ترجمهٔ محمد قاضی چاپ ترجمهٔ «شازده کوچولو» به‌قلم کسی دیگر کار خطایی است، و من نمی‌خواهم که کانون مرتکب چنین خطایی بشود. دیگران خود دانند و ما مسئول کار ایشان نیستیم.

روزی هم آقای طاهباز مقداری دستنوشته از ترجمهٔ کتابی تحت عنوان «پسر و رود»، نوشتهٔ هانری بوسکو نویسندهٔ فرانسوی را، که در دفتری پاکنویس شده بود، برای من آورد و گفت که این نوشته‌ها ترجمهٔ نیمی از کتاب «پسر و رود» است که سرکار خانم امیرارجمند زحمت ترجمهٔ آن را کشیده‌اند. دیروز آن را به من دادند و فرمودند به‌نزد شما بیاورم تا نیم باقیمانده را شما ترجمه کنید و آنگاه کتاب به‌وسیلهٔ کانون و به‌نام هردوتان به‌چاپ برسد. من وقتی به پشت دفتر دستنوشته نگاه کردم دیدم که خانم این جمله را نوشته‌اند: «این ترجمه به پیشگاه علیاحضرت شهبانوی ایران تقدیم می‌شود که کودکان و نوجوانان ایران مرهون حمایت بیدریغ ایشانند.» البته از این جملهٔ اهدایی تعجبی نکردم، زیرا می‌دانستم که خانم امیرارجمند از دوستان نزدیك ملکه فرح هستند، ولی من در همان‌دم تصمیم گرفتم که نام خود را در پشت چنان کتابی نیاورم. ازطرفی هم با محبت‌هایی که خانم امیرارجمند درحق من کرده بود درست نبود که دستورش را اجرا نکنم؛ به‌ویژه اگر چنین جسارتی می‌کردم بعید نبود که کارم را در کانون ازدست بدهم، و این به‌هیچ‌وجه شرط عقل نبود.

به آقای طاهباز جواب قبول دادم و اجازه خواستم که قبلاً نیمهٔ ترجمه‌شده به‌وسیلهٔ خانم را بخوانم و اگر اصلاحاتی در آن لازم دیدم بکنم، و سپس به ترجمهٔ نیمهٔ دیگر کتاب بپردازم. آقای طاهباز با اینکه اکراه داشت چنین مطلبی را به‌عرض خانم برساند به‌اصرار من حاضر شد چنین کند، و موضوع را به سرکار خانم گفت. خانم با حسن‌نظر کامل این پیشنهاد را پذیرفت. من قبلاً نیمهٔ ترجمه‌شده را خواندم و ایرادهایی را که

به‌نظرم می‌رسید گرفتم. خانم همهٔ آن ایرادها را وارد دانست و اجازه داد که برطبق نظر من اصلاح شود. آنگاه من به ترجمهٔ نیمهٔ دوم کتاب پرداختم و درظرف دوماه، درحالی‌که تنها در اداره روی آن کار می‌کردم، آن را به‌پایان آوردم.

وقتی فرم‌های چاپ‌شده را برای غلط‌گیری پیشم آوردند من نام خود را که در پشت کتاب همراه با نام خانم امیرارجمند چاپ شده بود حذف کردم و به‌دلیلی که قبلاً گفتم تنها نام خانم را به‌عنوان مترجم کتاب برجا گذاشتم. وقتی آقای طاهباز این اصلاحیه را دید به من اعتراض کرد و گفت که خانم قبلاً به من فرموده بودند کتاب به‌نام هردوتان چاپ شود، شما چرا نام خود را حذف کرده‌اید؟ بدیهی است که من نمی‌توانستم بگویم حاضر نیستم پشت کتاب اهدایی به ملکه فرح را امضا کنم، ناچار گفتم: زحمت اصلی و اولیه را خانم کشیده‌اند، از این‌گذشته با آن‌همه محبتی که ایشان درحق من مبذول فرموده‌اند برفرض که من نیمهٔ کتابی را هم به‌نام ایشان ترجمه کرده باشم کجا می‌توانم جبران آن‌همه لطف و محبت را بکنم. من قلباً آرزو دارم که کتاب به‌نام ایشان باشد، و افتخار می‌کنم اگر این خدمت کوچك موردقبولشان واقع شود. آقای طاهباز که باطناً از این گذشت من خوشحال شده بود عذرم را پذیرفت و کتاب تنها به‌نام خانم لیلی امیرارجمند به‌چاپ رسید. دیگر نفهمیدم آیا خانم بعداً اعتراضی از این‌بابت کرده بود یا نه، و اگر هم کرده بوده باشد آقای طاهباز چیزی در آن‌باره به من نگفت.

*

در اواخر سال پنجاه‌وسه یك‌روز اعلان دیگری نظیر اعلان گردش با «تور آپادانا» در روزنامه خواندم که مسافران را به‌مدت یك‌ماه به خاور دور می‌برد، و شرایط آن تقریباً همان شرایط تور آپادانا بود، با این‌تفاوت که این‌یك به خاور دور یعنی به هندوستان و تایلند و سنگاپور و هنگ‌هنگ

و ژاپن می‌رفت، مدت آن به‌جای چهل‌وپنج روز یك‌ماه و مبلغ هزینهٔ آن به‌جای شش‌هزار، هشت‌هزار و پانصد تومان بود. از آنجا که مدتی بود احساس کسالتی در سینهٔ خود می‌کردم و صدایم کم‌کم می‌گرفت استفاده از چنین سفری را برای تندرستی خود سودمند دانستم، و ازطرفی، چون مزهٔ سفر با «تور آپادانا» هنوز زیر دندانم بود گمان می‌کردم که در این «تور» نیز به‌همان‌اندازه به من خوش خواهد گذشت. برمبنای این فکر، هم از وزارت دارایی و هم از کانون پرورش یك‌ماه مرخصی گرفتم و این‌بار برای شرکت در آن‌سفر تنها اسم نوشتم، چون مریم شوهر کرده بود و دیگر با من زندگی نمی‌کرد.

نخستین کشوری که از آن دیدار کردیم هندوستان بود، چنانکه عید نوروز سال ۱۳۵۴ را در دهلی‌نو، در هتل بسیار مجللی، برگزار کردیم. اقامت ما در دهلی پنج‌روز بود و روز سوم ما را به‌تماشای بنای تاج‌محل در آگرا بردند. تاج‌محل مقبره‌ای است بسیار باشکوه که شاه‌جهان پادشاه هندوستان آن را در آغاز قرن هفدهم برای همسر خود نورجهان ساخته است. تاج‌محل جایی بسیار زیبا و دیدنی بود. یك‌روز هم ما را در محلات دهلی کهن گرداندند که بسیار کثیف بود و بی‌حدوحساب در آن گدا و فقیر دیده می‌شد.

از هندوستان به تایلند رفتیم و در شهر بانکوك فرود آمدیم. اقامت ما در آن‌شهر نیز پنج‌روز بود، و وسایل تفریح و خوشگذرانی در آنجا، به‌ویژه برای جوانان، از اروپا به‌مراتب بیشتر بود. از بانکوك به سنگاپور رفتیم و از سنگاپور عازم هنگ‌کنگ شدیم. هنگ‌کنگ بندر آزادی است در چین که هنوز به‌تصرف حکومت کمونیستی چین درنیامده است و شهری است که مناظر بسیار زیبایی دارد. در آنجا یك‌روز ما را به سر کوهی به‌تماشا بردند که در دامنهٔ شمال‌شرقی آن مرزداران چین کمونیست را می‌دیدیم، و بدیهی است که اجازه نداشتیم از آن پیشتر برویم.

از هنگ‌کنگ به ژاپن و به شهر توکیو رفتیم و یك‌هفتهٔ تمام در آن‌شهر مقیم بودیم. خیابان‌های زیبا و مغازه‌های پرشکوه و چشمگیر آن تماشایی بود. درظرف آن یك‌هفته اقامت در توکیو یك‌بار ما را به‌تماشای آتشفشان خاموش فوجی‌یاما که از توکیو چندان دور نیست بردند؛ یك‌بار نیز برای مدت یك‌روز و نیم ما را به شهر کیوتو بردند. غروب آن روزی که در کیوتو بودیم مردان را برای تماشا به جایی شبیه به تماشاخانه بردند که نیمکت‌های محل نشستن تماشاچیان را حلقه‌وار به دور صحنهٔ دایره‌مانندی گذاشته بودند و در آن منظره‌هایی نشان می‌دادند که من از شرح آن شرم دارم.

به اواخر مهلت یك‌ماههٔ «تور» رسیده بودیم که از ژاپن به جزیرهٔ فُرمُز یا تایوان، محل حکومت چیانکایچك، آمدیم و در آنجا چندساعتی بیش نماندیم. از تایوان هواپیمای ما بار دیگر به بانکوك پایتخت تایلند آمد و دو روز آخر «تور» را به‌طرز نسبتاً خوب و خوشی در آنجا گذراندیم. سپس از بانکوك سوار شدیم و یکراست به تهران بازگشتیم.

یك‌ماه سفر خاور دور برای من به‌هیچ‌وجه آن لطف و صفای سفر اروپا را نداشت و با همسفران نیز آن جوش و آمیزشی را که با همسفران «تور آپادانا» داشتم پیدا نکردم، چنانکه اکنون نام حتی یك‌نفر از ایشان نیز در خاطرم نمانده است. انتظاری هم که از این سفر برای بهبود وضع مزاجی و گرفتگی سینهٔ خود داشتم بیهوده بود، و نه‌تنها بهتر نشده بودم روزبه‌روز هم بدتر می‌شدم.

۲۹

صدای من روزبه‌روز بیشتر می‌گرفت و بیم آن می‌رفت که به‌یکباره خفه بشوم. سابقاً در مجالس خصوصی دوستانه که شور و حالی به مجلس

دست می‌داد، اگر کسی در میان ما نبود که صدای خوشی داشته باشد و با سر دادن آوازی دلنشین دل همه را خوش‌تر کند، دوستان از من می‌خواستند تا با دودانگ صدای نرم و ملایم خود ترانه‌ای کردی بخوانم، و من نیز دریغ نمی‌کردم، ولی اکنون دیگر به‌روزی افتاده بودم که آن صدای دودانگ هم از گلویم درنمی‌آمد. من از یك‌سال پیش حس کرده بودم که یك ناراحتی غیرعادی در سینه یا در گلو دارم، ولی تا به‌آن‌دم هیچ‌یك از پزشکانی که به ایشان مراجعه می‌کردم نتوانسته بودند تشخیص درستی بدهند، و هرکدام حدسی می‌زدند و چیزی می‌گفتند که با واقعیت تطبیق نمی‌کرد. یکی می‌گفت من برونشیت دارم، و دیگری ناراحتی مرا از سیگار کشیدن می‌دانست، ولی با اینکه داروهای موردتجویز ایشان را طبق دستور می‌خوردم و حتی مدتی سیگار را هم ترك کردم تغییری در حالم پیدا نمی‌شد، و از همین راه می‌فهمیدم که تشخیصشان درست نیست و پیروی از دستورهایشان سودی به‌حالم نخواهد داشت.

در اوایل خردادماه یکی از دوستانم به من توصیه کرد که به پزشکی به‌نام دکتر اکبر ربوبی مراجعه کنم. به توصیه‌اش چندان دل خوش نکردم و گفتم: ای آقا! تاکنون هریك از دوستان یا آشنایان دکتری به من معرفی کرده و مرا پیشش فرستاده‌اند بی‌آنکه اندك نتیجه‌ای گرفته باشم. لابد این دکتر هم یکی از آنان است که بجز اتلاف وقت و پول سودی به‌حالم نخواهد داشت. به‌نظرم، من باید تدارکی ببینم که به انگلستان یا به فرانسه بروم، شاید در آنجاها بیماری‌ام را درست تشخیص بدهند و دردم را دوا کنند. رفیقم گفت: دکتر ربوبی یك‌ماهی هست که از امریکا برگشته و تحصیلاتش را با امتیاز والایی در آن کشور به‌انجام رسانده است، و چون تخصصش هم در بیماری‌های گوش و حلق و بینی است مسلماً تشخیص او با دیگران فرق خواهد داشت. این توضیحات قانعم کرد که برای آخرین بار توصیهٔ دوستان را بپذیرم و اگر از این پزشك هم نتیجه‌ای نگرفتم

به‌فکر تحقق بخشیدن به تصمیم خود برای رفتن به خارج باشم.

نشانی مطب دکتر ربوبی را از رفیقم خواستم، و او که نمی‌خواست من تنها بروم یك‌روز عصر مرا به آنجا که در زیر پارك ساعی واقع بود برد. مدتی در اتاق انتظار منتظر ماندیم تا نوبت به ما رسید. به درون رفتیم و من حال مزاجی خود را با دکتر درمیان گذاشتم. دکتر با چراغ مخصوصی درون گلوی مرا معاینه کرد و با دادن یك داروی بی‌حس‌کننده که چندان تأثیری هم در من نبخشید نمونه‌هایی از درون گلویم بیرون کشید و برای تجزیه به آزمایشگاهی که مورد قبول خودش بود فرستاد. قرار شد هفتهٔ بعد با جوابی که از آزمایشگاه می‌گیریم باز به او مراجعه کنیم. این‌بار با جواب آزمایشگاه که در پاکتی سربسته بود، به‌اتفاق رفیقم باز به مطب دکتر ربوبی رفتیم. دکتر نتیجهٔ آزمایش را خواند و بار دیگر گلوی مرا معاینه کرد و نسخه‌ای هم نوشت. در توضیح تشخیص خود گفت غده‌ای در گلویم درآمده است که نیاز به عمل جراحی دارد، و اظهار داشت که بعداً ترتیب این عمل جراحی را خواهد داد. در آن‌فاصله، دکتر از چندلحظه غفلت من استفاده کرد تا به رفیقم حالی کند که این غده سرطان حنجره است و چون خیلی پیشرفته است او حاضر نیست خطر عمل جراحی آن را به‌عهده بگیرد، این است که بیمار باید در اسرع وقت به خارج اعزام شود و در یکی از کشورهای پیشرفتهٔ اروپایی یا در امریکا تحت عمل جراحی قرار بگیرد. ضمناً به رفیقم توصیه کرد که این راز را از خود من پنهان بدارد و نگذارد من اندك‌بویی از چگونگی بیماری خود ببرم، وگرنه ممکن است روحیهٔ خود را ازدست بدهم و طوری خود را ببازم که پیش از رسیدن به مرحلهٔ عمل جان بسپارم. همچنین، از او خواست که وضع بیماری مرا به خانواده‌ام و به محل کارم هم خبر بدهد، ولی به ایشان نیز توصیه کند که نام سرطان را در جلو خود بیمار نبرند. در پایان اطمینان داده بود که اگر بیمار زودتر به عمل جراحی برسد و آن غدهٔ سرطانی را

از گلویش به‌در آورند عمر طبیعی خواهد کرد، چون سرطان حنجره مانند سرطان رحم زن خوش‌خیم است و اگر به‌موقع به بیمار برسند و غده را از بدنش درآورند مانند سرطان‌های دیگر ریشه‌دوان نخواهد بود و مرگ بیمار را درپی نخواهد داشت.

رفیقم که می‌دانست من در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان کار می‌کنم، و با خانواده‌ام نیز آشنا بود، با رعایت دستورهای آقای دکتر ربوبی هر دوطرف را از ماجرا آگاه کرد و به هردو توصیه نمود که زودتر به‌فکر اعزام من به خارج باشند. از این‌سو کشورخانم که از سال ۴۹ به‌بعد بیشتر برای رعایت حال بچه‌های خودم و خودش به‌عقد من درآمده بود، فوراً دست‌به‌دامن دوستانم شد که مرا راضی به حرکت به خارج کنند؛ و از آن‌سو نیز، آقای طاهباز به‌نزد خانم امیرارجمند رفت و جریان را به او گزارش داد. خانم با ابراز تأسف بسیار از این پیشامد ناگوار به آقای طاهباز گفته بود که باید محمد قاضی را به‌خرج کانون به یکی از کشورهای اروپایی بفرستیم تا در آنجا تحت عمل جراحی قرار بگیرد؛ ولیکن برای تشخیص اینکه به کدام‌کشور بهتر است اعزام شود خود خانم امیرارجمند از بهداری دربار جویا شد که بهترین‌جا برای عمل جراحی سرطان حنجره کجاست. از بهداری دربار به او پاسخ دادند که در شهر ماربورگ آلمان بیمارستانی است مخصوص بیماران گوش و حلق و بینی، و بهترین پزشکان جراح برای این‌گونه بیماری‌ها در آن بیمارستان هستند. بنابراین خانم دستور دادند که مرا به آلمان بفرستند، و ضمن سفارش به سفارت ایران در آلمان از سفارت خواستند تا از فرانکفورت که هواپیما به‌زمین خواهد نشست مرا به ماربورگ ببرند و هوای مرا تا پایان عمل داشته باشند.

من بی‌آنکه از کیفیت بیماری خود آگاه باشم با خونسردی تمام گرفتگی صدایم را تحمل می‌کردم و دست به‌کار ترجمهٔ کتاب بسیار خوبی

بودم تحت عنوان «قلعهٔ مالویل» اثر روبر مرْلْ نویسندهٔ فرانسوی که به انتخاب و توصیهٔ دوست دانشمندم آقای دکتر ابوالحسن نجفی آن را برای شرکت انتشارات فرانکلین ترجمه می‌کردم. کتاب را تقریباً به‌پایان آورده بودم و از آن تقریباً پنجاه‌شصت صفحه‌ای باقی بود که من می‌خواستم هرطور شده تا پیش از تصمیم گرفتن به حرکت به خارج آن را نیز ترجمه کنم و همهٔ ترجمه را به ناشر تحویل بدهم تا کتاب ناقص نماند، و آنگاه اگر شرایط موجود و مانع مفقود بود آمادهٔ حرکت شوم. در کانون آقای طاهباز و همکاران دیگر مژدهٔ مراحم خانم امیرارجمند را به من دادند، و با ارتباطی که در این‌مورد با خانهٔ من برقرار کرده بودند به کشورخانم و بچه‌ها توصیه می‌کردند که هرچه زودتر مرا به حرکت راضی کنند. درمورد لطف و بزرگواری خانم امیرارجمند نکته‌ای دارم که نمی‌توانم از نقل آن چشم بپوشم، نکته‌ای که خود آقای طاهباز آن را برای من نقل کرد. می‌گفت: وقتی خانم گفتند که باید قاضی را به‌خرج کانون به خارج بفرستیم، من باتعجب پرسیدم: به‌خرج کانون؟ خانم گفتند: بلی، البته. مگر ما یك قاضی بیشتر داریم!... و به‌راستی که من هیچ‌گاه این بزرگواری او را فراموش نخواهم کرد.

باری، من درعین تعجب از شور و شتاب اطرافیان برای راه‌انداختنم، دو پا را در یك‌کفش کرده بودم و می‌گفتم که تا ترجمهٔ این پنجاه شصت صفحه کتاب را به‌پایان نرسانم محال است به جایی بروم، و ایشان نیز بی‌آنکه جرئت کنند عذر سرطان را پیش بکشند و به من بگویند که غدهٔ سرطانی در گلو شوخی‌بردار نیست، می‌گفتند در آلمان پروفسوری هست صالح‌تر از هر پزشك دیگر برای بیرون آوردن این غدهٔ لعنتی، و اگر من زودتر خود را به او نرسانم امکان دارد به مرخصی برود و من به‌دست کس دیگری عمل بشوم که قطعاً مهارت او را در کار نخواهد داشت.

این پافشاری من در کار اتمام ترجمه و آماده شدنم برای حرکت پس از تحویل کار، سفرم را ده روز به تأخیر انداخت، و بالاخره در روزهای اول تیرماه خود آقای طاهباز مرا به فرودگاه برد و با پرداخت هزینهٔ بلیت، و بی‌آنکه قبلاً بلیتی برایم خریده باشند، تنها به سفارش امیرعباس هویدا نخست‌وزیر، سوارم کردند و چند ساعت بعد در فرودگاه فرانکفورت از هواپیما پیاده شدم. در فرودگاه فرانکفورت شیرین، دختر بزرگ‌تر کشورخانم، که مدتی بود در آلمان به‌سر می‌برد و تنها کسی بود که انتظار ورود مرا می‌کشید راهنمای من شد. ازجانب سفارت کسی به‌پیشوازم نیامده بود. با راهنمایی شیرین در همان‌جا سوار قطار شدیم و به‌عزم شهر ماربورگ به‌راه افتادیم. به آن‌شهر که رسیدیم شب را در هتلی به‌روز آوردیم، و صبح به‌اتفاق شیرین به بیمارستانی که نام آن را قبلاً به من گفته بودند رفتیم. وقتی به دفتر بیمارستان مراجعه کردیم معلوم شد قبلاً ازطرف سفارت ایران راجع به من توصیه‌های لازم شده است، چون فوراً مرا پذیرفتند، لباس مخصوص بیماران به‌تنم کردند و مرا در اتاقی بستری نمودند. شیرین هم خداحافظی کرد تا به برلن یا به بُن که محل اقامتش بود بازگردد.

ازقضا آن‌روز که من بستری شدم شنبه‌روزی بود و پایان هفتهٔ فرنگیان، و قطعاً تا روز دوشنبه خبری از معاینه و پرداختن به مسایل دیگر برای من نبود؛ این بود که آزاد در محوطهٔ بیمارستان می‌گشتم، و چون زبان آلمانی هم نمی‌دانستم نمی‌توانستم با کسی همصحبت شوم. پرستاران بیمارستان همه زن یا دختر بودند و همه هم لوحه‌ای بر سینه داشتند که روی آن اسم پرستار، و مقدم بر اسم او حروف .Sch که نشان‌دهندهٔ واژهٔ شوستر (schwester) یعنی خواهر یا پرستار است قید بود. من از زبان آلمانی تنها چندکلمه‌ای می‌دانستم که یکی از آنها همین «شوستر» به‌معنی پرستار و یکی هم شونِه (Schöne) به‌معنی زیبا بود. در میان آن پرستاران

دختر بسیار زیبایی بود به‌نام «مارتا» که متأسفانه به اتاق من ربطی نداشت، ولی اغلب یا او از طرف‌های اتاق من که سر راهش بود رد می‌شد ویا من قدم‌زدنم را به جایی می‌انداختم که بیشتر او را ببینم. در یکی از آن برخوردها نگاهش داشتم و به‌انگلیسی سؤالی از او کردم که خودم می‌دانستم، ولی آن را بهانه‌ای برای همصحبت شدن با او کردم. با انگشت لوحهٔ روی سینه‌اش را نشان دادم و از او پرسیدم که: من می‌دانم کلمهٔ مارتا اسم شماست، ولی این .Sch که در جلو اسم شما نوشته شده است به چه‌معنی است؟ مؤدبانه گفت: این حروف اول کلمهٔ «شوستر» یعنی خواهر یا پرستار است، و چنانکه می‌بینید روی لوحهٔ سینهٔ همهٔ پرستاران این سه حرف در جلو اسمشان هست. گفتم: درمورد دیگران نمی‌دانم، شاید چنین باشد، ولی درمورد شما چنین نیست، و این سه‌حرف باید مخفف کلمهٔ دیگری باشد. با ابراز تعجب گفت: چه فرق می‌کند، من هم پرستارم و درمورد من هم همین معنی را می‌دهد. گفتم: نه. درمورد شما به آن‌معنی نیست و به‌عقیدهٔ من این سه حرف درمورد شما مخفف واژهٔ «شونِه» یعنی زیباست. شونِه مارتا یعنی مارتای زیبا و بنابراین شما یکی تابع آن تفسیر نیستید. غش‌غش خندید و با اظهار سپاس و تشکری بیش از آنچه مستحق بودم به راه خود ادامه داد. از آن‌پس، من هروقت مارتا را می‌دیدم برخوردش با لبخندی محبت‌آمیز و با ابراز محبتی بیش از آن‌حد بود که پرستاری درحق بیمارش دارد.

صبح روز دوشنبه، طرف‌های ساعت نه، خبردار شدم که پروفسور متخصص جراحی گلو ـ به‌نام پروفسور کلاینْ زاسِرْ ـ آمده است تا از بیماران تازه‌وارد عیادت کند. وقتی پروفسور با خانمی پزشك که دستیار او بود و با دکتر دیگری که به‌همراهش آمده بود به‌سراغ من آمد، از طرز صحبت دکتر همراهش و از نشان دادن من به پروفسور کم‌وبیش استنباط کردم که به او گفت من همان بیماری هستم که ازطرف سفارت ایران در

آلمان سفارش شده‌ام. پروفسور با خشونتی که من هیچ انتظار نداشتم مرا به‌روی صندلی هُل داد که بنشینم، و با همان خشونت هم دهان مرا باز کرد و به معاینهٔ گلویم پرداخت. درجهٔ خشونت به‌حدی بود که من به‌راستی ماتم برده بود و پیش خود فکر می‌کردم که این مرد ممکن است از افسران اِس.اِس آلمان نازی بوده باشد. وقتی معاینه‌اش پایان گرفت، سؤالی از من کرد که من چون آلمانی نمی‌دانستم نفهمیدم چه گفت. آن را به‌انگلیسی تکرار کرد، ولی تلفظ انگلیسی‌اش هم به‌قدری خشن و آلمانی‌وار بود که من خوب حالی نشدم. آنگاه خانمی که پزشك دستیار او بود از من پرسید آیا فرانسه می‌دانم. خوشحال شدم از اینکه همزبانی یافته‌ام و جواب مثبت دادم. گفت: آقای پروفسور می‌پرسند که در کشور خودتان بیماری حنجرهٔ شما را چه تشخیص داده‌اند؟ گفتم: چه عرض کنم؟ به‌من فقط گفتند که غده‌ای در گلو دارم و باید عمل شود. از قول پروفسور از من پرسید: آخر نگفتند چه غده‌ای است؟ گفتم: خیر. گفت: این غده سرطان است، و شما بیست‌وچهار ساعت مهلت دارید که پای ورقهٔ آمادگی خود را برای عمل جراحی امضا کنید تا ما شما را عمل کنیم. گفتم: چه نیازی هست به اینکه شما بیست‌وچهار ساعت انتظار موافقت مرا بکشید؟ من از کشور خودم به همین‌منظور به اینجا آمده‌ام، و از اول با عمل موافق بوده‌ام و هستم. همین حالا ورقه را بیاورید تا من پای آن را امضا کنم، و همین امروز یا فرداصبح هم عمل جراحی را انجام بدهید. پروفسور و دستیار او نگاهی حاکی از تعجب باهم ردوبدل کردند و چندجمله‌ای هم به‌آلمانی باهم حرف زدند که من معنی آن را نفهمیدم. آنگاه خانم گفت: آقای پروفسور می‌فرمایند بیماری سرطان حنجرهٔ شما بسیار پیشرفته است، به‌طوری‌که تارهای صوتی و مجرای تنفس را گرفته است، و برفرض هم که عمل جراحی باموفقیت انجام بگیرد شما دیگر قادر به تکلم نخواهید بود. گفتم: هیچ مهم نیست که من بعداً خواهم

توانست حرف بزنم یا نه؛ مهم این است که من زنده بمانم. پروفسور با زبان خانم به من گفت: چطور ممکن است حرف نزدن برای شما مهم نباشد؛ امتیاز انسان بر حیوان به قوهٔ ناطقه است، و اگر انسان این امتیاز را ازدست بدهد و نتواند حرف بزند دیگر چه فرقی با حیوان دارد. گفتم: درست، ولی من چون در کشوری زندگی می‌کنم که حرف زدن قدغن است چه اهمیت دارد که قوهٔ ناطقه داشته باشم یا نداشته باشم. وقتی خانم درعین خندیدن، این حرف را به‌آلمانی برای پروفسور ترجمه کرد چنان خنده‌ای به او و به دکتر همراهش دست داد که پروفسور خودداری نتوانست و بی‌اختیار دستش را به‌سوی من دراز کرد و به من دست داد. و عجب‌تر اینکه همان پروفسور خشن از آن‌لحظه به‌بعد دیگر آن آدم اولی نبود و چنان خوش‌خلق و مهربان شد که هرروز وقتی به بیمارستان می‌آمد اول سری به من می‌زد و سپس سفارش مرا به پرستاران و به دکترهای دیگر می‌کرد تا از من خوب مواظبت کنند و هوای مرا داشته باشند. از این تغییرحال، من چنین نتیجه گرفتم که پروفسور ابتدا از روی توصیه‌هایی که ازطرف سفارت ایران و کانون درباره‌ام می‌شد گمان کرده بود که من فردی درباری هستم، ولی با شنیدن چنین جوابی از من دریافته بود که نه‌تنها درباری نیستم، دل پری هم از وضع حکومت خودمان دارم. پروفسور پیش از اینکه به‌اتفاق خانم دستیارش مرا ترك کند و برود حرف دیگری هم زد که من از آن سخت حیرت کردم و ابتدا درست نفهمیدم که منظورش از آن‌حرف چیست؛ حتی با تغییرحالی که از جواب من به او دست داده بود گمان کردم سر شوخی‌کردنش باز شده است. به‌قراری که خانم دستیارش برای من ترجمه کرد معلوم شد که می‌گوید: من سه‌ماه دیر آمده‌ام و سه‌ماه زود. پرسیدم: چطور ممکن است هم دیر آمده باشم و هم زود؛ منظورتان از این‌حرف چیست؟ گفت منظورم روشن است. سه‌ماه دیر آمده‌اید، چون اگر سه‌ماه زودتر آمده بودید ممکن بود سرطان تارهای

صوتی شما را نگرفته باشد و شما قدرت حرف‌زدن را ازدست ندهید. درضمن، سه‌ماه هم زود آمده‌اید، چون اگر سه‌ماه دیگر هم دیر می‌کردید ممکن بود غدهٔ سرطانی راه تنفستان را به‌یکباره ببندد و خفه‌تان کند. این بار هر سه خندیدیم، و پروفسور و دکتر و خانم دستیارش پی کار خود رفتند.

من گرچه به‌ظاهر با پروفسور و با خانم دستیارش با تفسیر این جملهٔ به‌ظاهر متناقض «سه‌ماه دیر و سه‌ماه زود» خندیدم، ولی پس از رفتن ایشان دچار اندوه و تأثر شدیدی شدم و پیش خود گفتم ای کاش که این آقای دکتر ربوبی پیش از سفر من به خاور دور از ینگی‌دنیا برگشته و مرا معاینه کرده و بیماری‌ام را تشخیص داده و به خودم هم گفته بود که سرطان دارم و باید برای علاج آن به خارج بروم. درآن‌صورت، دیگر هوس سفر به خاور دور را از سر به‌در می‌کردم و بی‌آنکه روحیهٔ خود را ببازم بی‌درنگ به خارج می‌رفتم، و درنتیجه، به‌قول پروفسور کلاین زاسر سه‌ماه دیر نمی‌کردم و تارهای صوتی‌ام را ازدست نمی‌دادم؛ به‌عبارت دیگر، کتاب شیطنت‌بازی‌ها و مجلس‌آرایی‌های من بسته نمی‌شد. با این حال، یك حرف پروفسور امیدبخش بود، حرفی که دکتر ربوبی نیز گفته بود: سرطان حنجره هم مانند سرطان رحم زن از سرطان‌های خوش‌خیم است و چنانچه بیمار به‌موقع عمل شود عمر طبیعی خواهد کرد.

روز بعد، آزمایش‌هایی درمورد خون و ادرار از من به‌عمل آمد و معلوم شد که به‌زیر عمل رفتنم خطری ندارد. روز سوم یا چهارم بود که مرا به اتاق عمل بردند و پس از بیهوشی، گلویم را از سمت راست به‌اندازهٔ شش‌هفت سانتیمتر رو به پایین شکافتند. نخست غده را درآوردند و تارهای صوتی و مجرای تنفسم را هم که سرطان گرفته بود درآوردند؛ و برای جبران مجرای تنفس سوراخی در گلویم تعبیه کردند تا از آن‌راه نفس بکشم. ضمناً لوله‌ای فلزی هم در گلویم گذاشتند که می‌بایست تا

مدت هفت‌هشت‌ماه در گلو بماند و مانع شود از اینکه دیواره‌های سوراخ هم بیاید و راه تنفسم بسته شود. من در روز بعد از عمل چندان بهوش نبودم که بدانم چه بر سرم آمده است، و در حالتی شبیه به نیمه‌بیهوشی به‌سر می‌بردم. در صبح روز دوم بعد از عمل که حالم نسبتاً خوب شده بود کاملاً متوجه شدم که دیگر قادر به حرف‌زدن نیستم و برای ادای مقصود لوحه‌ای دراختیارم گذاشته‌اند که قلمی مدادمانند در کنار آن است، و خود آن لوحه نیز در درون غلافی قرار دارد که روی آن حاکی ماوراء است. آنگاه به من حالی کردند که هر خواهشی داشته باشم می‌توانم به انگلیسی یا به فرانسه روی آن لوحه، درحالی که همچنان در درون غلاف است، بنویسم تا به خواسته‌ام پی ببرند، و سپس آن لوحه را یك‌بار از لای غلاف بیرون بکشم تا نوشتهٔ روی آن پاك بشود.

در بعدازظهر همان روز دوم بود که تازه چرتی زده بودم، و تا چشم گشودم دیدم خانمی نسبتاً زیبا بر بالینم نشسته است و به زبان شیرین فارسی از من احوالپرسی می‌کند. بسیار تعجب کردم از اینکه این خانم ایرانی کیست، در ماربورگ چه می‌کند و از کجا آگاه شده است که یك بیمار ایرانی را عمل کرده‌اند؛ و تازه باوجود عدم‌آشنایی چگونه و به چه‌انگیزه‌ای زحمت آمدن به بیمارستان و عیادت از من ناشناس را به خود داده است. من که نمی‌توانستم حرف بزنم، ناچار روی همان لوحه نوشتم: خانم عزیز، از شما متشکر و شرمنده‌ام که قبول زحمت فرموده و به‌سراغ بیمار ناشناسی چون من آمده‌اید، ولی ببخشید اگر جسارت می‌کنم و می‌گویم شما را نمی‌شناسم، اگر ممکن است خودتان را معرفی بفرمایید تا افتخار آشنایی با شما را پیدا کنم.

او دیگر احتیاجی به نوشتن نداشت و با همان زبان شیرین فارسی گفت: من تعجب می‌کنم از شما که می‌گویید مرا نمی‌شناسید. من دکتر بیهوشی شما هستم و خودم بیهوشتان کردم تا پروفسور جراح شما را عمل

کند. چطور ممکن است که مرا دیده باشید و به‌یاد نداشته باشید! در لحظه‌ای که مرا به اتاق عمل بردند هیچ قیافهٔ آشنایی بجز قیافهٔ خود پروفسور جراح برای من شناخته نبود، و اصلاً هیچ گمان نمی‌بردم که یك خانم ایرانی هم در این بیمارستان شاغل باشد، به‌ویژه که دکتر بیهوشی هم باشد، چون در این‌باره کسی چیزی به من نگفته بود. بنابراین هیچ جای تعجب نبود که من قیافهٔ او را به‌خاطر نسپرده باشم. مضافاً بر اینکه من اصلاً متوجه نشده بودم که چه‌کسی مرا بیهوش کرده است. فوراً فکری به‌سرم افتاد و روی لوحه نوشتم: «ای خانم عزیز، به‌راستی تأثیری که شما با وجود نازنین خود در من کرده‌اید به‌حدی است که تاکنون هیچ زنی چنین تأثیری روی من نگذاشته است.» نوشته‌ام را خواند و چهره‌اش درهم رفت. با اخمی حاکی از ناراحتی پرسید: یعنی چه؟ با من لاس می‌زنی؟ نوشتم: نه، لاس نمی‌زنم. آنچه گفتم عین واقع است، چون تاکنون سابقه نداشته است که من به زنی بربخورم یا او را ببینم و ازهوش بروم. این حادثه تنها با دیدار شما بر سر من آمده است. غش‌غش خندید و معلوم شد که از این پاسخ شاعرانهٔ من بسیار لذت برده است. با ملاطفت خاصی از من پرسید: شما شاعرید؟ نوشتم: آری، گاه‌گاه شعر هم می‌گویم. گفت پیداست که طبع شعر هم دارید. خانم با مهر و محبت از پیشم رفت، و از آن‌پس اغلب جویای حالم می‌شد و اغلب سفارشم را به پرستاران می‌کرد.

۳۰

حال مزاجی من روزبه‌روز بهتر می‌شد و تنها مشکلی که داشتم این بود که دیگر نمی‌توانستم حرف بزنم. البته آن لوحهٔ کذایی تاوقتی که در بیمارستان بودم از من رفع نیاز می‌کرد، چون در آنجا بجز پاسخ دادن به

آنچه از من می‌پرسیدند و بجز تفهیم درخواستی که داشتم لازم نبود حرف بیشتری بزنم. سرعت بهبودم هم به‌نظر خودم بستگی به روحیهٔ قوی خوبی داشت که در خود حس می‌کردم، و از این بابت به‌راستی چنا[illegible] جلب توجه پزشکان و پرستاران و اولیای بیمارستان را کرده بودم که در میا[illegible] همهٔ ایشان به‌عنوان بیماری با روحیهٔ بسیار قوی و نمونه ضرب‌المثل شد بودم. در آن بیمارستان که مخصوص بیماران حلق و گوش و بینی بود، بیشترشان هم بیمارانی بودند که به سرطان حنجره دچار شده بودند ایرانی بجز من کس دیگری نبود و تا شنیده می‌شد که یکی از بیمارا[illegible] روحیه‌اش را باخته و سخت از وضع مزاجی خود نگران است رئیس بیمارستان یا پروفسور جراح، دکتر کلاین زاسر، دستور می‌داد که آن بیما[illegible] ایرانی را به اتاق بیماری که روحیهٔ خود را ازدست داده است ببرند نشانش بدهند تا بفهمد که وضعش بدتر از وضع او نیست و دلیلی ندارد [illegible] بترسد و خود را ببازد. این بود که اغلب اوقات پرستاران می‌آمدند و مرا [illegible] اتاق بیمارانی که روحیهٔ ضعیفی داشتند می‌بردند، و من با همان لالبازی و با حرکات حاکی از شور و نشاطم به ایشان روحیه می‌دادم و به‌خنده شا[illegible] می‌آوردم. حتی یک‌بار برای شوخی، روی لوحه‌ام به‌زبان فرانسه نوشت[illegible] که خوب است بیمارستان مرا استخدام کند. خانم دستیار پروفسور که مر[illegible] این جمله را برای او نوشته بودم با تعجب پرسید: برای چه‌کاری؟ مگر شـ[illegible] هم پزشکید؟ نوشتم: نه، پزشک نیستم ولی پزشکان بیمارستان دستیار[illegible] بهتر از من برای رام کردن بیماران سرکش و روحیه دادن به ایشان پید[illegible] نخواهند کرد. ازقضا در همان‌دم پروفسور جراح نیز به درون آمد تا سر[illegible] به من بزند و معاینه‌ام کند. خانم دستیارش حرف‌های مرا به‌آلمانی برا[illegible] او ترجمه کرد. پروفسور کلی خندید، و هردو چیزهایی به‌آلمانی به‌ه[illegible] گفتند که من نمی‌فهمیدم. فقط وقتی هردو از اتاق من بیرون می‌رفتن[illegible] خانم به‌خنده گفت که آقای پروفسور می‌فرمایند دربارهٔ این پیشنهاد ش[illegible]

مطالعه خواهند کرد.

یك‌بار هم پروفسور جراح با خانم دکتر دستیارش به اتاق من آمدند، و خانم به من گفت که یك بیمار مبتلا به سرطان حنجره تازه در طبقهٔ بالا بستری شده و قرار است که دکتر جراح فردا او را عمل کند، ولی مردك سخت ناراحت است و گریه می‌کند و گفته است که حاضر نیست به‌زیر عمل برود. این است که پروفسور از شما خواهش می‌کند همراه ما به اتاق او بیایید تا با دیدن شما تغییری در روحیه‌اش پیدا شود و دکتر بتواند فردا او را به‌زیر عمل ببرد. من با کمال میل پذیرفتم و به‌همراه پروفسور و خانم دستیارش به‌راه افتادم تا این خدمت ناچیز را به دکتر بکنم. بیمار در اتاقی در طبقهٔ بالاتر از اتاق من بستری بود. به دَرِ اتاقش که رسیدیم هرسه به‌درون رفتیم. بیمار یك بازرگان آلمانی بود که از قرار معلوم وضع مالی بسیار خوبی هم داشت و سناً نیز ده‌دوازده سالی از من جوان‌تر بود. مردی بود بسیار چاق‌وچله و چهارشانه، و قد بلندی هم داشت، ولی وقتی به اتاقش داخل شدیم من او را چنان پریشان‌حال و عبوس و ناراحت دیدم که به‌راستی گویی درحال گریستن بود.

با ورود ما سری بالا گرفت و آن قیافهٔ عبوس و نگرانش بیشتر و بهتر نمودار گردید. پروفسور به‌زبان آلمانی چندجمله‌ای با او حرف زد و مرا هم به وی نشان داد. من گرچه آلمانی نمی‌دانستم، ولی حدس زدم که مفهوم آن صحبت‌ها و منظور از نشان دادن من دلداری دادن و قوت‌قلب بخشیدن به آن مردك غول‌پیکر بود. با حرف‌های دکتر و با چندجمله‌ای هم که خانم دستیار دکتر با بیمار ردوبدل کرد گرهی از قیافهٔ گرفتهٔ او باز نشد، و مردك همچنان عزا گرفته بود. آنگاه دکتر اشاره‌ای به من کرد تا من هم تکانی بخورم و کمکی در این‌راه به ایشان بکنم. من تقریباً یك‌هفته‌ای بود که عمل شده بودم و هنوز دستگاهی را که اکنون با آن حرف می‌زنم نداشتم، بلکه با همان لوحهٔ کذایی ادای مقصود می‌کردم.

بنابراین آدمی بودم از هرجهت لال و بی‌زبان، و تازه اگر هم زبان می‌داشتم آلمانی نمی‌دانستم که بتوانم با مردك صحبتی بکنم، یا چیزی به‌رسم دلداری و تقویت روحی به او بگویم. این بود که تا پروفسور به من اشاره کرد و خواستار شد که در این‌باره کاری بکنم من بی‌مقدمه پیچ‌وتابی به هیکل خود دادم و حرکاتی شبیه به رقص ایرانی به‌جا آوردم، و بدین‌گونه، دوسه‌دقیقه‌ای رقصیدم و بازی‌هایی درآوردم که خود پروفسور و خانم دستیارش درعین حیرتزدگی بی‌اختیار خنده‌شان گرفت و با تعجب به هم نگاه می‌کردند. از آن‌دو شگفتزده‌تر خود بیمار بود که ناگهان از آن حالت عبوسی و گرفتگی به‌در آمد، تنه‌اش را راست کرد و نشست و با کمال تعجب به‌آلمانی چیزی به دکتر گفت که خانم دستیارش آن را برای من ترجمه کرد. معلوم شد که بیمار از این حرکات من سخت به‌حیرت افتاده است و از پروفسور می‌پرسد: آیا این مرد دیوانه است؟ وقتی جملهٔ او را برای من ترجمه کردند من روی لوحه‌ام که با خود برده بودم درجواب او به‌فرانسه نوشتم: نه، من دیوانه نیستم، بلکه آمده‌ام تا دیوانه‌ای چون تو را عاقل کنم... خانم دستیار و خود پروفسور از این حرف من بیشتر به‌خنده افتادند و اگر نه همه، قسمتی از آن را تا آن‌حد که به بیمار برنخورد برای او ترجمه کردند. از لبخندی که بر لبان بیمار عبوس نشست فهمیدم که او نیز از حرف من خوشش آمده است. به‌قراری که بعداً فهمیدم گویا پروفسور در دنبالهٔ این گفتهٔ من زبان به ملامت بیمار گشوده و به او گفته بود: مرد حسابی! آخر این ترس و تشویش و این قیافه‌گرفتن یعنی چه؟ تو به این بیمار ایرانی نگاه کن! او از همان ابتدا هم که به بیمارستان آمد اصلاً نمی‌دانست که سرطان دارد؛ و وقتی هم ما به او گفتیم که سرطان دارد و سرطانش هم به‌قدری پیشرفته است که تارهای صوتی و مجرای تنفسش را گرفته است، و بیست‌وچهار ساعت به او وقت دادیم تا خوب فکرهایش را بکند و ببیند آیا حاضر است تن به عمل بدهد یا نه، او

بلافاصله گفت که بیست‌وچهار ساعت فکر کردن ضرورت ندارد و هم‌اکنون حاضر است که او را عمل کنند. وقتی هم به‌زیر عمل رفت کمترین ترس و تشویشی از خود نشان نداد، و امروز که یك هفته‌ای هست عمل شده است می‌بینی که چنین شاد و شنگول می‌رقصد و به‌ریش تو که آدم ترسو و کم‌ظرفیتی هستی می‌خندد. جواب من چنان نیشدار و پرطنزوکنایه بود که خود بیمار را نیز به‌خنده آورد و ظاهراً فردای همان‌روز تن به عمل داد و او نیز مانند من از مرگ رست. دیگر نفهمیدم که او نیز قوهٔ گویایی خود را ازدست داد یا سرطان به تارهای صوتی‌اش نرسیده بود.

از تهران نیز نامه‌هایی حاکی از دلسوزی و از تأثر و همدردی به من می‌رسید که هیچ‌کدام از آنها را بی‌جواب نمی‌گذاشتم، و به‌راستی انگار من بودم که به ایشان دلداری و قوت‌قلب می‌دادم، و به آنان می‌نوشتم که برای من نگران و ناراحت نباشند و غم مرا نخورند، چون من باتوجه به وضع روحی و جسمی خود نیازی به این دلسوزی‌ها و غمخواری‌ها نمی‌بینم. از آن‌میان، یکی از دوستان نامهٔ جگرسوزی به من نوشته و در آن شرحی درمورد نگرانی خود برای حال من قلم زده بود که اگر غریبه‌ای آن را می‌خواند دلش به‌حال هردومان می‌سوخت. البته عین متن نامه را به‌خاطر ندارم ولی مضمون آن تقریباً چنین بود که: قاضی‌جان، من چندروز پیش از سفر شمال به تهران برگشته بودم و به خانه‌ات رفتم که سری به تو بزنم و دیداری تازه کنیم. بچه‌ها ماجرای بیماری تو را برایم شرح دادند و گفتند که گلویت را عمل کرده‌اند و تو اکنون دیگر نمی‌توانی حرف بزنی. باور کن از این خبر ناگوار به‌قدری متأثر شدم و چنان یکه خوردم که بی‌اختیار اشکم سرازیر شد و بیش از حد تصور ناراحت شدم. آخر قاضی با آن زبان رسا و گویای خود برای همهٔ ما دوستان گنجینهٔ لطف و صفا بود و آنی نبود که با او باشیم و از بیانات

شیرین و دلنشینش لذت نبریم. حال، با کمال تأسف می‌شنویم که این قاضی عزیز دیگر زبان ندارد و دیگر نمی‌تواند مثل همیشه مجلس‌آرایی کند و دوستانش مانند گذشته از محضرش فیض ببرند. تو را به‌خدا برای من بنویس ببینم چه پیش آمده و چرا چنین شده است... انشاالله معجز دست به‌قلمت همچنان باقی است و می‌توانی جریان را برای من بنویسی. لااقل به ما مژده بده که حال مزاجی‌ات خوب است، تا قدری از این درد تسکین پیدا کنیم.

به‌راستی که نامهٔ آن دوست مهربان جگرسوز بود و هر کس دیگری غیر از مرا به‌گریه می‌انداخت، ولی من جواب بامزه‌ای برایش نوشتم، و بعداً معلوم شد که از نامهٔ من بیش از حد انتظار شاد شده و حتی خنده‌اش هم گرفته است. مضمون نامهٔ من چنین بود: دوست بسیار عزیزم، نامهٔ سرتاپا لطف و محبت تو را دریافت کردم و از اینکه برای من تا به‌آن حد ناراحت و نگران شده‌ای بسیار غمگین شدم. خواسته بودی که شرح ماجرا را برایت بنویسم، ماجرا از این‌قرار است که رب‌النوع فصاحت و بلاغت بر زبان‌بازی و مجلس‌آرایی من غبطه می‌خورد و چندان دستخوش رشك و حسد شده بود که گرگ اجل را به‌سراغ من فرستاد تا مرا خفه کند و او از شر رقیب پررو و زبان‌بازی چون من راحت شود. گرگ اجل هم نابهنگام به‌سراغ من آمد و به‌گلویم چسبید، و به‌راستی که داشت خفه‌ام می‌کرد، ولی تو خودت مرا خوب می‌شناسی و می‌دانی من کسی نیستم که به این آسانی تن به‌قضا بدهم و دربرابر گرگ اجل سپر بیندازم. این بود که من نیز گلوی او را گرفتم و به او فشار آوردم تا مرا رها کند. این کشاکش چندی به‌درازا کشید، و هی او مرا می‌زد و می‌فشرد و من او را می‌زدم و می‌فشردم، او به من چنگ می‌انداخت و من به او چنگ می‌انداختم، تا آخر توانست زبانم را از دهانم بیرون بکشد و از چنگم در برود. وقت رفتن که حالتی شبیه به فرار داشت برگشت و به من غرش‌کنان

گفت: این بار از چنگم در رفتی ولی بدان که بار دیگر وقتی ضعیف‌تر شدی باز به‌سراغت خواهم آمد و جانت را خواهم گرفت. گفتم: برو گم‌شو، فلان‌فلان‌شده! حیف که زبانم را کندی و آن را از من ربودی، وگرنه هرچه از آن بدتر نبود به تو می‌گفتم... گویا رفیق من از این پاسخ شوخی‌آمیز کلی خندیده و لذت برده و به روحیهٔ من آفرین گفته بود.

درخلال آن روزها که به‌دستور پروفسور می‌بایست مدتی استراحت کنم تا حال مزاجی‌ام کم‌کم خوب بشود و از آن حالت ضعف پس از عمل جراحی به‌در آیم، لازم دانستم نامه‌ای برای ابراز سپاسگزاری و تشکر به سرکار خانم امیرارجمند بنویسم و از او اجازه بخواهم که زودتر به وطن بازگردم و به کار خود مشغول شوم. در نامه اشاره کردم به اینکه کسی ازطرف سفارت ایران در فرودگاه حاضر نبود که مرا به بیمارستان برساند و من خود به‌راهنمایی دخترم این کار را انجام دادم. در پایان قید کردم که لطف و عنایت بی‌دریغ آن رئیس ارجمند درحق من بی‌سابقه است و من تا عمر دارم آن را فراموش نخواهم کرد. خانم پاسخ محبت‌آمیزی به نامهٔ من دادند که نقل آن در اینجا خالی از لطف نیست و من آن را تاکنون همچون سندی گرانبها که نشانهٔ حق‌شناسی و بزرگواری یك بانوی فاضل و فهمیده است نگاه داشته‌ام. متن نامه چنین است:

۲۲ تیرماه ۱۳۵۴

آقای قاضی عزیز،

امروز که از سفر امریکا برگشتم نامهٔ شما به‌دستم رسید. اول، از اینکه عمل شدید و باموفقیت هم بود خوشحالم. امیدوارم این پروفسور که به‌عنوان یکی از بهترین متخصصین امر به ما معرفی شد کارش را به بهترین وجه انجام داده باشد؛ بقیه به‌دست خداوند است. و من مقصودم این است که نعمت

زندگی را هرچقدر هم ناقص باشد باید پذیرفت و قدر دانست. زندگی چقدر زیباست، و ما چقدر کم قدر آن را می‌دانیم! تنها آرزویی که من می‌توانم برای شما داشته باشم این است که هرچه زودتر حالتان خوب شود و به ایران برگردید و با قلم قشنگتان ارزش زندگی را به بچه‌ها حالی کنید؛ از همیشه بیشتر. حالا که خودتان می‌دانید... امیدوارم خداوند به شما صبر و شکیبایی بدهد تا مشکلات را تحمل کنید و با همان آرامشی که شنیده‌ام دارید ادامه دهید و تلخ نشوید. آن‌قدر دوست‌های خوب دارید که نگران حال شما هستند که مطمئنم تنهایتان نمی‌گذارند و برایتان کمك خواهند بود. این بزرگترین نعمتهاست...

هنوز وقت نکرده‌ام که بپرسم چرا کسی در فرودگاه نبود، (وغیره...) نمی‌دانم بعداً کسی از سفارت به شما رسید یا خیر. اگر اشکالی هست یا احتیاجی دارید به خود من بنویسید تا از اینجا اقدام کنم. این راحت‌تر است.

به‌هرحال، از پیشرفت بهبودی حالتان ما را درجریان بگذارید. فکر می‌کنید چقدر وقت دیگر باید در بیمارستان باشید؟ من باز هم با سفارت ایران تماس خواهم گرفت.

bon courage!

لیلی امیرارجمند

*

در بیمارستان کم‌کم به‌فکر افتادند کاری بکنند که من بتوانم حرف بزنم و پروفسور دستوری نسخه‌مانند نوشت تا من بروم و دستگاهی را که با باتری کار می‌کند و اگر آن را زیر گلو بگذارند و بر تکمهٔ روی آن فشار بیاورند صدای قارقاری شبیه به صدای اردك از آن بلند می‌شود از

مؤسسه‌ای که سازندهٔ آن‌دستگاه بود بخرم و کم‌کم عادت کنم که با آن حرف بزنم. رفتم و دستگاه موردسفارش دکتر را که به دستگاه سِرُوکْس معروف است یافتم. در وهلهٔ اول حرف‌زدن با آن بسیار مشکل به‌نظر آمد، چون می‌بایست صدای قارقارك دستگاه را با صدایی که از گلو بیرون می‌آید منطبق کرد تا دستگاه نقش تارهای صوتی را بازی کند و صدای حنجره مفهوم گردد. و من چون بار اول نتوانستم چنین کاری بکنم با خود چنین اندیشیدم که این دستگاه را تنها برای فریفتن مشتریان بی‌زبان و قالب کردن آن به ایشان درست کرده‌اند و صرفاً یك کالای تجارتی فریبنده است. با این‌حال چون دستور پروفسور بود که می‌بایست خرید، آن را با دوعدد باتری و با یك دستگاه شارژ باتری به‌مبلغ دوهزار و پانصد تومان معادل پول خودمان خریدم و به بیمارستان آوردم. در آنجا معلوم شد که ده‌پانزده روزی هم باید در بیمارستان بمانم تا طرز صحبت کردن با آن‌دستگاه را از پرستاران مجرب در این‌کار بیاموزم. این درس و تمرین پانزده‌روزی به‌طول انجامید، و من کم‌کم چنان خوب طرز صحبت کردن با دستگاه را آموختم که به‌راحتی می‌توانستم ادای مقصود کنم و حتی با تلفن نیز با اشخاص صحبت کنم. ضمناً به من آموختند که هروقت باتری بر اثر استعمال زیاد، یعنی پرچانگی، ضعیف شد می‌توانم آن را در آن دستگاه شارژ بگذارم و به برق بزنم، و باتری پس از ده‌دوازده ساعت ماندن در زیر جریان برق دوباره پر خواهد شد و می‌توان از آن استفاده کرد.

در آن روزها که به تمرین حرف‌زدن با دستگاه مشغول بودم اغلب فکر می‌کردم که حالت یك عروسك کوکی را پیدا کرده‌ام، از آن عروسك‌ها که با باتری به حرف یا به حرکت درمی‌آیند و بچه‌ها سر خود را به بازی با آنها گرم می‌کنند. و به‌راستی هم به عروسك کوکی بی‌شباهت نبودم، چون اگر باتری نمی‌داشتم یا باتری ضعیف‌شده را شارژ نمی‌کردم قادر به حرف‌زدن نبودم و مثل همان عروسك کوکی ازکار می‌افتادم. در دنبالهٔ

این فکر، یك‌روز بی‌اختیار یك رباعی برای خود ساختم که وصف‌الحال من و نشان‌دهندهٔ تغییر عظیم حاصل در من است و امروزه بسیاری از دوستان باذوقم با آن آشنا هستند و گاه در مجالس دوستانه به‌شوخی از آن یاد می‌کنند. اینك رباعی:

قاضی که به‌راه ترجمه جوکی شد
ازبس که نوشت چون قلم دوکی شد
دیدیم که عاقبت به‌دست جراح
تبدیل به یك عروسك کوکی شد

باری، روی‌هم‌رفته یك‌ماه و نه روز در بیمارستان ماندم، و سپس وقتی مرخصم کردند آن خویشاوند جوان من، علی همام‌قاضی پسر مرحوم قاضی‌محمد، که در سفر «تور آپادانا» به‌علت ناجوری برنامهٔ «تور» موفق به دیدنش نشده بودم به‌سراغم به بیمارستان ماربورگ آمد و مرا با خود به خانه‌اش در برلن برد.

از برلن پس از چندروز استراحت و تفریح به تهران بازگشتم و نخستین دیدارم با دوستان و همکارانم در وزارت دارایی، و سپس در کانون بود. در هردو محل کار نخستین خود را بازیافتم، و به‌ویژه در وزارت دارایی تا پایان سال ۱۳۵۴ به ایفای‌وظیفه مشغول بودم، لیکن چون ازطرفی وضع جدید بی‌زبانی و لالبازی‌ام برای همکاران و مافوقانم در وزارت دارایی نامأنوس‌تر بود، و ازطرف دیگر، کمتر می‌توانستم به کارهای خود در کانون برسم، تصمیم گرفتم پس از سی‌وچهار سال خدمت در وزارت دارایی درخواست بازنشستگی کنم، و درنتیجه، راحت‌تر و بهتر به کارهای کانون برسم. وقتی تقاضای بازنشستگی‌ام را به آقای احمد درود رئیس مستقیم خود، یعنی رئیس دادگاه اداری دادم بسیار ناراحت شد و ابتدا مدتی تلاش کرد تا مرا از این تصمیم منصرف کند؛ و چون من زیر بار نرفتم او نامه‌ای به‌شرح زیر برای جلب موافقت وزارتخانه نوشت که من

نقل آن را نیز در اینجا ازنظر تکمیل پروندهٔ خود لازم می‌دانم:

به‌تاریخ ۱۳۵۴/۱۲/۷

شمارهٔ ۲۰۴۹/۹ ـ وزارت امور اقتصاد و دارایی
به: ادارهٔ کل کارگزینی وزارت امور اقتصاد و دارایی
از: دادگاه اداری
موضوع: بازنشستگی آقای محمد قاضی (۳۱۱۱۴۶۶/۲.ك)

با اظهار تأسف از اینکه این‌جانب و سایر کارکنان دادگاه اداری از همکاری یکی از دوستان دانشمند و لایق و شایستهٔ خود محروم خواهیم شد فتوکپی نامهٔ مورخ ۱۳۵۴/۱۲/۶ آقای محمد قاضی معاون دادگاه اداری با عین درخواست بازنشستگی مورخ ۵۴/۱۲/۶ ایشان به‌پیوست فرستاده می‌شود. خواهشمند است دستور فرمایند ضمن تقدیر از خدمات شایستهٔ آقای محمد قاضی حکم مرخصی چهارماهه از اول فروردین‌ماه ۱۳۵۵ به‌نام ایشان صادر نمایند تا از اول مردادماه ۵۵ به افتخار بازنشستگی نایل شوند. این دادگاه را نیز از نتیجهٔ اقدام آگاه فرمایید.

رئیس دادگاه اداری وزارت امور اقتصاد و دارایی
احمد درود

رونوشت به آقای محمد قاضی معاون دادگاه اداری جهت استحضار از تأسف همکاران و تقدیر از خدمات شایستهٔ ایشان.

با صدور حکم مرخصی چهارماهه و سپس حکم بازنشستگی، سرانجام پس از سی‌وچهار سال خدمت از وزارت دارایی بیرون آمدم و همهٔ اوقات خود را وقف خدمت در کانون کردم. به‌هنگام ترک وزارتخانه هم صحنه‌ای برایم پیش آمد که نقل آن خالی از لطف نیست: برای گرفتن

احکام مرخصی و بازنشستگی از پله‌های حیاط شمالی وزارتخانه بالا می‌رفتم و در آن‌دم که می‌خواستم وارد ساختمان شوم، در سر پله‌ها به آشنایی برخوردم که به‌هنگام خدمت در وزارتخانه زیاد به‌دادش رسیده بودم، ولی از چندی پیش از بیمار شدن و به‌آلمان رفتنم به‌بعد دیگر او را ندیده بودم. تا به من رسید با سلام گرمی دستم را فشرد و احوالپرسی کرد، و من با آن دستگاه کذایی جوابش را دادم و از لطفش تشکر کردم. او بی‌خبر از ماجرا یکه‌ای خورد و با تعجب پرسید: این دستگاه چیست و شما چرا این‌طوری حرف می‌زنید؟ داستان بیماری خود را به‌اختصار برایش نقل کردم و به او گفتم که چون دیگر تار صوتی ندارم ناچار باید با این دستگاه حرف بزنم، و این لوله و سوراخ هم که در گلوی من می‌بینی به‌جای مجرای تنفس است. مانند کسی که خبر مرگ یکی از عزیزانش را به او داده باشند دو دستش را تا به روی سرش بلند کرد و بی‌آنکه خداحافظی کند راه افتاد و رفت، و فقط گفت: من نمی‌توانم تو را در چنین حالی ببینم. چندقدمی دور شده بود که من خود را به او رساندم و نگاهش داشتم و گفتم: دوست عزیز، چرا چنین حالتی به‌خود می‌گیری؟ من که نمرده‌ام و حی و حاضر دارم با تو صحبت می‌کنم. چرا رموك شده‌ای؟ گفت: نه، قاضی‌جان، ولم کن. من تاب دیدن تو را با این وضع اسف‌انگیز ندارم.ولم کن بروم و با درد خود بسازم. گفتم: بیچاره، من هرروز صبح خودم را به همین‌وضع در آیینه می‌بینم و هیچ هم ناراحت نمی‌شوم. تو چطور می‌گویی که تاب دیدن مرا نداری؟ مگر من مرده‌ام که این‌قدر دلسوزی می‌کنی؟ باز گفت: نه، ندارم؛ تاب دیدنت را با این کیفیت ندارم و تا زنده هستم از این درد تو تسکین پیدا نخواهم کرد... دیدم سودی ندارد و خونسردی من تأثیری در او نمی‌بخشد رهایش کردم و گفتم: برو به‌امان خدا. خدا به تو عقل بدهد و به من سلامتی! رفت و از آن‌پس دیگر ندیدمش.

۳۱

وقتی به‌قول رفیق مهربان و رئیس محترم خود، آقای احمد درود، به افتخار بازنشستگی نایل آمدم و دیگر کاری با وزارت دارایی نداشتم، همهٔ اوقاتم را صرف خدمت در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان کردم و یکی دو کتابی را که برای کودکان و نوجوانان در دوران خدمتم در کانون ترجمه کرده‌ام پس از بازگشت از سفر آلمان، یعنی در سال‌های ۵۵ تا ۵۷، انجام داده‌ام. یکی از آنها «داستان کودکی من» نوشتهٔ چارلی چاپلین است که مؤلف هنرمند سرگذشت دورانِ کودکی و نوجوانی خود را از بدو تولد تا زمانی که تبدیل به یك هنرپیشهٔ والا می‌شود به‌رشتهٔ تحریر کشیده است، و دیگر «پنج قصه از آندرسن» نویسندهٔ معروف دانمارکی است که حق بزرگی به‌گردن کودکان دنیا دارد. کتاب «پنج قصه» ابتدا هفت قصه بود که من آنها را از میان قصه‌های زیبای نوشتهٔ آندرسن انتخاب و برای کودکان خودمان ترجمه کرده بودم، و زمان چاپ آن پایان سال ۱۳۵۷ بود که با انقلاب ۲۲ بهمن و رفتن شاه از مملکت مصادف شد.

من البته برای خودم نیز بنا به سفارش ناشران دیگر کار می‌کردم، و اگر به‌یاد داشته باشید یکی از آنها کتاب بسیار شیرین و آموزندهٔ «قلعهٔ مالْویلْ» اثر رُوبِرْ مِرْلْ نویسندهٔ فرانسوی بود که گفتم وقتی می‌خواستند مرا برای عمل جِراحی گلو به آلمان بفرستند هنوز پنجاه شصت صفحه‌ای از آن‌کتاب ترجمه‌نشده باقی بود، و با همهٔ اصرار و شتابی که اولیای کانون و اعضای خانواده و دوستان نزدیکم در راه انداختن من برای سفر به آلمان داشتند، و بنا به توصیهٔ پزشك معالجم به من هم بروز نمی‌دادند که سرطان دارم و باید زودتر بجنبم و بروم، من دو پا را در یك‌کفش کرده بودم و می‌گفتم که تا این پنجاه‌شصت صفحه را نیز به‌پایان نرسانم و ترجمهٔ کامل کتاب را به بنگاه انتشاراتی فرانکلین تحویل ندهم محال

است حرکت کنم. همین کار را هم کردم، و بر اثر آن، ده‌دوازده روزی دیرتر راه افتادم، که البته تأثیر چندانی هم در وضع من نمی‌داشت، زیرا به‌قول پروفسور جراح می‌بایست دست‌کم سه‌ماه زودتر یعنی پیش از تن دردادن به هوس سفر «تور» به خاور دور این کار را می‌کردم؛ و بدیهی است که اگر آن‌وقت بیماری‌ام را تشخیص داده بودند و همان‌وقت هم به خودم می‌گفتند که سرطان دارم بی‌شك در حرکت به خارج درنگ نمی‌کردم.

باری، پس از بازگشت به ایران و پس از چندروز استراحت، به مرکز انتشارات فرانکلین رفتم تا سراغی از کتابم بگیرم و ببینم آیا به مرحلهٔ چاپ رسیده است یا هنوز در صف نوبت قرار دارد. در بنگاه فرانکلین نیز دوستان و آشنایانی داشتم که برای آن‌مؤسسه کار می‌کردند و نسبت به شخص من هم بی‌لطف نبودند. یکی از ایشان همان دوست بسیار دانشمند و مترجم ورزیده و کم‌نظیر یعنی جناب آقای دکتر ابوالحسن نجفی بود که من در شرکت کامپاکس نیز افتخار همکاری با او را داشتم. کتاب «قلعهٔ مالویل» را خود او به من داده و به ترجمهٔ آن تشویقم کرده بود، و به‌همین‌جهت، من ترجمهٔ کتاب را به خود او اهدا کرده‌ام. وقتی رفتم و سراغ کتاب را گرفتم تا بدانم که چاپ آن به چه مرحله‌ای رسیده است به من پاسخ دادند که هنوز هنگام چاپ کتاب نرسیده است و فعلاً مشغول ویراستاری ترجمهٔ آن هستند؛ بدیهی است که پس از اتمام این کار، در اسرع وقت نسبت به چاپ کتاب اقدام خواهد شد. از شما چه‌پنهان، من از این پاسخ ناراحت شدم، چون می‌دانستم که ویراستاران بنگاه‌های انتشاراتی کمتر صلاحیت این کار را دارند، و تازه هیچ‌یك از بنگاه‌های انتشاراتی دیگر، به‌ویژه خوارزمی که از همهٔ آنها بهتر و واردتر به کار خود بود، درمورد ترجمه‌های من چنین کاری نمی‌کرد. این بود که اعتراض کردم و گفتم اگر ویراستار شما را نشناسم و به صلاحیتش اعتقاد نداشته باشم به‌هیچ‌وجه حاضر نیستم دخل و تصرف‌های او را در ترجمهٔ

خود بپذیرم، و اگر بنگاه فرانکلین اعتراض مرا نپذیرد ناگزیر ترجمهٔ کتابم را پس خواهم گرفت و آن را به ناشر دیگری خواهم داد. طرف به من پاسخ داد که ویراستار ترجمه‌های چاپ‌شده در فرانکلین کسی است که همه به صلاحیت او ایمان دارند، و گمان نمی‌کنم که شما نیز تردیدی در صلاحیت او داشته باشید. پرسیدم کیست. درجواب گفت: آقای دکتر ابوالحسن نجفی. من از همین یك جواب خلع سلاح شدم و یقین کردم که نه‌تنها چنین ویراستاری از هرجهت صالح است، بلکه به‌راستی بی‌میل هم نبودم که کتابم پیش از چاپ به‌نظر او برسد و اگر ایراد یا اشتباهی در کارم باشد من به‌راهنمایی او به اصلاح آن بپردازم تا کتاب بی‌عیب و پیراسته از غلط به‌چاپ برسد. خوشحال از این ماجرا، سراغ اتاق او را گرفتم و به‌دیدنش رفتم. تجدید دیدار پس از مدتی برای هردوی ما لذت‌بخش بود، و من نیم‌ساعتی سر او را با شرح سفر درمانی خود به آلمان و نقل ریزه‌کاری‌های آن گرم کردم. سپس از کتابم جویا شدم و گفتم شنیده‌ام که جناب عالی امر ویراستاری ترجمهٔ مرا به‌عهده گرفته‌اید. بی‌تعارف از این خبر خوشحال شده‌ام و اکنون می‌خواهم بدانم آیا تاکنون مجال یافته‌اید نگاهی به آن بیندازید یا نه، و آیا اگر چنین فرصتی دست داده است ترجمه را پسندیده‌اید یا ایرادهایی به آن دارید که باید اصلاح شود. دکتر پاسخی به من داد که از آن بسیار خوشحال شدم، و حتی جا داشت که بر خود ببالم. گفت: فلانی، شغل من در این مؤسسه ویراستاری ترجمه‌هایی است که برای چاپ به ما عرضه می‌شود. کار من در تمام وقت اداری همین است، و هرروز قسمت‌هایی از ترجمه‌های عرضه‌شده را می‌خوانم و به حك و اصلاح آنها می‌پردازم؛ و وقتی به‌راستی خسته می‌شوم و می‌خواهم نفسی تازه کنم، یا به‌اصطلاح، خستگی در کنم و لذتی ببرم به خواندن ترجمهٔ شما می‌پردازم. الحق که بسیار خوب کار کرده‌اید و من با خواندن ترجمه‌ات نه‌تنها لذت می‌برم، بلکه در بعضی موارد که به‌راستی شیرین

کاشته‌اید یادداشت‌هایی هم برمی‌دارم تا بعدها از آن استفادهٔ دیگری بکنم. به‌هرحال، دست‌مریزاد که انصافاً زبان روبر مرل را یافته و حق مطلب را چنانکه باید ادا کرده‌اید. ویراستاری کتاب شما درشُرُفِ پایان است و کتاب تا هفتهٔ آینده به‌زیر چاپ خواهد رفت. پرسیدم آیا نکته‌ای که نیاز به تغییر یا حك و اصلاح داشته باشد در آن نیافته‌اید؟ گفت: برخلاف ترجمه‌های دیگر که همه‌اش باید به حك و اصلاح آنها بپردازم در همهٔ این ششصد هفتصد صفحه فقط به پنج شش مورد برخورده‌ام که آن‌هم بیشتر به سلیقهٔ شخصی ارتباط دارد، و تنها در دو جا به‌نظرم رسید که جمله اشتباه ترجمه شده است. با این‌حال تا خود شما نیز با نظر من موافقت نکنید به آن دست نخواهم زد.

دو مورد اشتباه در ترجمه کاملاً بجا بود و من با عرض تشکر خواهش کردم که آن را اصلاح کنند. سه چهار مورد دیگر هم، چنانکه خود آقای دکتر فرمودند بستگی به سلیقهٔ شخصی مترجم داشت که آن را به کدام‌صورت بپذیرد. از آن سه چهار مورد، دو مورد را پذیرفتم که برطبق سلیقهٔ دکتر تغییر یابد، ولی دو مورد دیگر را به‌صورتی که خودم آورده بودم بیشتر می‌پسندیدم؛ این بود که با تغییر آن موافقت نکردم و دکتر نیز اصراری در تغییر آن به‌صورتی که خود می‌خواست نکرد. وقتی ویراستاری ترجمه به‌پایان رسید کتاب در ۶۹۳ صفحه به‌چاپ رسید و پس از انتشار چنان استقبالی از آن به‌عمل آمد که نسخه‌های آن در اندك‌مدت نایاب گردید؛ به‌ویژه که سه‌هزار نسخه نیز بیشتر از آن چاپ نشده بود. شهرت کتاب به‌درجه‌ای رسید که وقتی ناشر دیگری کتابی از روبر مرل به‌ترجمهٔ کسان دیگر به‌چاپ می‌رسانید کمربندی رنگین به دور جلد آن می‌گرفت و در زیر نام مؤلف به‌خط درشت اضافه می‌کرد: مؤلف قلعهٔ مالویل. بدین‌ترتیب، نام «قلعهٔ مالویل» تبلیغ مؤثری شده بود برای فروش کتاب‌های دیگر همان مؤلف. اکنون به‌راستی جای کتاب «قلعهٔ مالویل»

در بازار کتاب و به‌ویژه در نمایشگاه کتاب که چندبار برپا شده است، خالی است، و به‌دلایلی که بعداً خواهم نوشت، دیگر کتاب تجدیدچاپ نشده است و در شرایط موجود تجدید هم نخواهد شد.

کتاب دیگری که ماجرای ترجمهٔ آن درخور یادآوری است کتابی است به‌نام «زنِ نانوا»، نوشتهٔ مارسل پانیول نویسندهٔ فرانسوی که به‌صورت نمایشنامه تدوین یافته است و کتاب بسیار شیرین و زیبایی است. این کتاب را همان‌طور که «قلعهٔ مالویل» را از دوست دانشمندم آقای دکتر ابوالحسن نجفی گرفته بودم و آن را بنا به پیشنهاد خود او و با هدیهٔ ترجمه به او به‌فارسی برگردانده بودم، از دوست عزیز و دانشمند دیگرم آقای سروش حبیبی گرفتم و به‌پیشنهاد خود او به ترجمهٔ آن اقدام کردم. آقای سروش حبیبی یکی از مترجمان بنام و دانشمند زبان فارسی است که هرچند شیوایی ترجمه‌هایش به‌پای ترجمه‌های آقای دکتر ابوالحسن نجفی نمی‌رسد، ولی مترجم باسوادی است که با زبان‌های انگلیسی و آلمانی و فرانسه آشنایی دارد و از مترجمان پرکاری هم هست که آثار زیادی از نویسندگان ملت‌های مختلف به‌فارسی برگردانده است. در آن‌زمان که او کتاب «زنِ نانوا» را برای ترجمه به من داد سال ۱۳۵۶ بود و هردو باهم برای انتشارات خوارزمی کار می‌کردیم. حبیبی ازنظر سن‌وسال ده‌دوازده سالی از من جوان‌تر بود، ولی هرگز آن روحیهٔ شاد و شنگول مرا نداشت، و بنا به اقرار خودش صریحاً می‌گفت اوقاتی را که با من می‌گذراند از زندگی احساس لذت و نشاط می‌کند، و به‌قول خودش از من انرژی می‌گیرد. به من هم بسیار علاقه داشت، و حتی یکی از ترجمه‌هایش تحت عنوان «اوبلوموف» را که نوشتهٔ یکی از نویسندگان معروف روس به‌نام ایوان گنجاروف است به این‌جانب هدیه کرده و در پشت کتاب چنین نوشته است: «ترجمهٔ این کتاب را به پیر همیشه‌جوانم محمد قاضی تقدیم می‌کنم.»

حبیبی وقتی کتاب «زنِ نانوا» را به من داد و پیشنهاد ترجمهٔ آن را به من کرد، از شما چه پنهان، من در دل خود خیال بدی کردم و با خود گفتم: «لابد کتاب بد و یاوه‌ای است که به من می‌دهد، وگرنه اگر خوب می‌بود خودش که مترجم است آن را ترجمه می‌کرد و این کار را به کس دیگری وا نمی‌گذاشت.»

نظیر این واقعه یك بار دیگر در سال چهل‌وسه با دوست دیگری که او نیز مترجم است به‌سرم آمده بود. در آن‌سال من دو دوره فرهنگ فرانسه به‌فارسی سعید نفیسی را داشتم که یك‌دورهٔ آن را خودم خریده بودم و دورهٔ دیگر را رفیقی به من هدیه داده بود. آقای عبدالله توکل دوست آن‌زمان من که خود نیز از مترجمین بنام بود شکوه می‌کرد از اینکه فرهنگ نفیسی بازار سیاه پیدا کرده و او استطاعت خرید یك‌دورهٔ آن را که به چند برابر قیمت می‌فروشند ندارد. با صفای قلب و ارادتی که به او داشتم گفتم من یك دورهٔ اضافی دارم و حاضرم آن را به شما بدهم. او به‌گمان اینکه من می‌خواهم کتاب‌ها را به او بفروشم متعذر به بی‌پولی شد. گفتم: من پولی به‌ازای آن نمی‌خواهم، به شما هدیه می‌دهم. اول باور نکرد و بالاخره وقتی مطمئن شد که شوخی نمی‌کنم گفت: من هم درعوض چهار جلد رُمانِ خوب به شما می‌دهم که آنها را ترجمه کنید. آمد و چهار جلد رمان موعود را آورد و دورهٔ فرهنگ نفیسی را برد. من آن‌وقت هم فکر کردم که اگر آن کتاب‌ها خوب بود آقای توکل آنها را به من نمی‌داد و خودش به ترجمهٔ آنها می‌پرداخت. اولی را خواندم، حدسم درست بود و کتاب چنگی به‌دل نمی‌زد؛ دومی دست‌کمی از اولی نداشت؛ سومی رمانی پلیسی بود که ربطی به نحوهٔ کار من نداشت و به‌دردم نمی‌خورد. با نومیدی به‌سراغ چهارمی رفتم. آن کتاب همان «نان و شراب» اثر اینیاتسیو سیلونه نویسندهٔ ایتالیایی بود که خستگی قرائت آن سه‌تای دیگر و کسالت ناشی از بی‌مزگی آنها را از تنم به‌در کرد. کتابی بود که شور و هیجان به خواننده

می‌داد، و من درحین خواندن آن، درحالی که روی نیمکت مبلی خانه دراز کشیده بودم چنان به‌هیجان آمدم که از روی نیمکت به‌زمین درغلتیدم. همسرم ایران که روانش شاد باد، در آن‌دم در چندقدمی من دراز کشیده بود. از دیدن این حالت من سخت نگران شد و گمان کرد که بلایی به‌سرم آمده است. دلداری‌اش دادم و گفتم چیزیم نیست، از لذت شور و مستی مطلبی که می‌خواندم چنین حالی به من دست داد. دو سه روز بعد که آقای توکل را دیدم از او پرسیدم که چطور خودش این کتاب را ترجمه نکرده و آن را به من داده است. درجواب گفت: کتاب سیاسی است و قطعاً نخواهند گذاشت که ترجمهٔ آن در اینجا به‌چاپ برسد. من حرفش را باور نکردم و پس از آنکه کتاب را تا آخر خواندم به ترجمهٔ آن آغاز کردم. در اواسط سال چهل‌وچهار و در نیمه‌های کتاب بودم که از روزنامهٔ اطلاعات مرا خواستند و گفتند تصمیم دارند ماهی یك کتاب جیبی منتشر کنند و نخستین کتاب ماهشان هم باید به‌ترجمهٔ من باشد. ضمناً گفتند کتابی هم برایم درنظر گرفته‌اند که آن را به همین‌منظور ترجمه کنم. من گفتم کتابی را که شما برایم درنظر بگیرید ترجمه نمی‌کنم، ولی حاضرم کتابی را که خود انتخاب کرده‌ام و به ترجمهٔ آن مشغولم به شما بدهم که چاپ کنید. خوشحال شدند و «نان و شراب» را پس از اتمام ترجمه به ایشان دادم. کتاب را در آغاز سال چهل‌وپنج به‌عنوان نخستین کتاب جیبی ماهانهٔ مؤسسهٔ اطلاعات به‌چاپ رساندند، ولی متأسفانه با دخالت ساواك تغییرات کوچکی در آن دادند که در چاپ‌های فعلی به‌صورت اول برگردانده شده است. اگر دخالت آقای مسعودی مدیر اطلاعات نبود مزاحم خود من هم می‌شدند.

درمورد آقای سروش حبیبی هم فکر کردم که مانند آقای توکل کتاب بدی را از سر خود وا کرده است. البته فکرم را به این‌صورت با او درمیان نگذاشتم، ولی پرسیدم که: سروش‌جان، چرا تو خودت آن را ترجمه

نمی‌کنی؟ حبیبی به رندی و ناقلایی توکل نبود و به‌پاسخ گفت: در این کتاب نکته‌های ظریفی هست که باید با قلم شیوای شما به‌فارسی درآید، بدین‌جهت من ترجیح می‌دهم که کتاب به‌ترجمهٔ شما به‌دست خوانندگان فارسی‌زبان برسد. تشکر کردم و کتاب را گرفتم و خواندم. الحق که زیبا و دلنشین بود، ولی بعضی جملات به‌لهجهٔ محلی گاسکونی در آن بود که کار ترجمه را مشکل می‌کرد؛ درست مانند یك کتاب نوشته به فارسی دری که در آن جسته‌گریخته جمله‌هایی به‌لهجهٔ رشتی یا خراسانی یا لری باشد. حبیبی اظهار کرد که ازقضا زن اولش، که اکنون از او جدا شده است، فرانسوی و اهل گاسکونی است و من می‌توانم اشکالاتی را که از آن‌بابت دارم روی ورقهٔ جداگانه‌ای بنویسم تا او آنها را برای آن خانم بفرستد و از او بخواهد که ترجمهٔ آنها را به‌فرانسهٔ معمول برای ما بنویسد. من همین کار را کردم، و چندی نگذشت که خانم با لطف و محبت خاصی ترجمهٔ آن جمله‌ها را به‌فرانسهٔ رسمی برای ما فرستاد، و از آن‌پس، من دیگر مانعی برای ترجمهٔ کتاب درپیش نداشتم. با تشکر فراوان از محبت‌های او، و به‌ویژه به‌جبران اینکه او کتاب «اوبلوموف» را، که یکی از ترجمه‌های خوب اوست، به من هدیه کرده است، من نیز خواستم ترجمهٔ کتاب «زنِ نانوا» را به او تقدیم کنم، و از او خواستم که این اجازه را به من بدهد. حبیبی این اجازه را ضمن تشکر داد، و آنگاه من باز اجازه خواستم که به‌جای جمله‌های ساده و بی‌پیرایهٔ معمولی، این جملهٔ نمکین و دلنشین را در پشت کتاب به‌چاپ برسانم، ولی متأسفانه آقای سروش حبیبی با این درخواست من موافقت نکردند، و ناچار هدیه‌نامهٔ پشت کتاب را به این صورت ساده و معمولی به‌چاپ رساندم: «تقدیم به دوست فاضلم سروش حبیبی که این کتاب را به من داد و در حل مشکلات آن کمکم کرد.» واما جُملهٔ نمکینی که آقای حبیبی با چاپ آن در پشت کتاب موافقت نکردند به‌این‌شرح بود: «ترجمهٔ این کتاب را به دوست عزیز و

دانشمندم آقای سروش حبیبی تقدیم می‌کنم که با من سه فرق اساسی دارد: ۱- او پیرترین جوانان است و من جوان‌ترین پیران. ۲- او در سه زبان استاد است و من در یك زبان شاگرد. ۳- او از همهٔ زن‌ها بیزار است، حتی از زنِ نانوا، و من به همهٔ زن‌ها علاقه‌مندم، به‌خصوص به زن نانوا.» و به‌راستیَ اگر این جمله در پشت کتاب چاپ می‌شد لطف و ملاحت تازه‌ای به آن می‌بخشید.

کتاب دیگری که در این سال‌ها ترجمه کرده‌ام اثر بسیار جالب‌توجهی است تحت عنوان «قربانی» نوشتهٔ مالا پارْتِه نویسندهٔ معروف ایتالیایی. این کتاب داستان شیوایی است دربارهٔ وحشیگری‌ها و خشونت‌های سران حزب نازی در آلمان هیتلری، و در آن نکته‌های بسیار ظریف و لطیفی آمده است. تاریخ تألیف کتاب در زمانی است که آلمان هیتلری و ایتالیای فاشیست تحت حکومت موسولینی با دولت شوروی در جنگ بودند، و نویسنده در آن‌زمان به‌عنوان سرباز وظیفه در هنگی خدمت می‌کرد که از طرف دولت ایتالیا برای شرکت در جنگ با شوروی به‌کمك آلمان فرستاده شده بود. مالا پارته این کتاب را در همان زمان که در جبهه بوده نوشته و چنانکه خود او در مقدمهٔ کتاب اشاره می‌کند آن را به سه چهار قسمت تقسیم می‌کند و هر قسمت را به‌وسیلهٔ اشخاص مطمئنی به وطنش ایتالیا می‌فرستد تا نوشته‌ها به‌دست سانسورچیان آلمان نازی و ایتالیای فاشیست نیفتد. پس از شکست آلمان، وقتی به وطن بازمی‌گردد، آن قسمت‌های ارسالی را گرد می‌آورد و به‌چاپ می‌رساند. نام اصلی کتاب هم به‌جای واژهٔ «قربانی» واژهٔ زشتِ «کاپوت» است که اصل آن فرانسوی و به‌معنی له و پِه و خردشده و لگدکوب‌شده است، و چون بعید نیست که از واژهٔ عبری کُپارُوتْ (Coppäroth) به‌معنی قربانی هم مشتق شده باشد، من به‌جای واژهٔ زشت «کاپوت» نام «قربانی» را بر آن نهادم و ترجمهٔ کتاب را نیز به دوست بسیار عزیزم آقای نصرت‌الله ضیایی، که ذکر خیرش در

فصول قبل رفت، تقدیم کرده‌ام. از کتاب «قربانی» هم استقبال خوبی شده و اکنون باوجود مشکلات چاپ و نبودن کاغذ به چاپ چهارم رسیده است.

کتاب دیگری که در همان سال‌ها به ترجمهٔ آن همت گماشتم کتابی بود به‌نام «سگِ کینه‌توز» نوشتهٔ آلبِرْتُو واسْکِزْ فیگِه‌رُوا، نویسندهٔ کشور پاراگوئه از کشورهای امریکای جنوبی، و آن را بنا به پیشنهاد دوست دانشمندم آقای پرویز شهریاری که از مردان روشن‌ضمیر و بامعلومات کشور است ترجمه کرده‌ام. آن‌کتاب تاکنون دوبار چاپ شده است و کتاب شیرین و جالبی است.

یکی دیگر از کتاب‌هایی که من به‌خواهش یك ناشر باذوق به ترجمهٔ آن دست زدم، کتاب «مادر» نوشتهٔ ماکسیم گورکی نویسندهٔ بزرگ روس بود که کار ترجمهٔ آن را از اواخر سال ۵۷ شروع کردم. این کتاب را قبلاً دوست عزیز و بزرگوارمان آقای علی‌اصغر سروش به‌فارسی ترجمه کرده بود، و من به‌همین‌جهت مدت‌ها به خواهش ناشر جواب رد می‌دادم. علی‌اصغر سروش، که ازقضا تنها همین یك‌کتاب را به‌فارسی ترجمه کرده است کسی بود که در ایران کمترکسی به خوبی او زبان فرانسه را می‌دانست، و حتی در اواخر عمرش که من به نوشتن خاطرات خود آغاز کرده بودم و او چند شماره‌ای از آن را در مجلهٔ ماهانه کانون پرورش فکری خوانده بود آن‌قدر لذت برده بود که روزی به من گفت: اگر تو خاطرات خود را به‌صورت کتاب تکمیل‌شده‌ای دراختیارم بگذاری من با کمال میل آن را به زبان فرانسه ترجمه خواهم کرد...

واما ترجمه‌ای که از کتاب «مادر» ماکسیم گورکی از روی متن ترجمهٔ فرانسهٔ آن به‌زبان فارسی کرده بود متأسفانه بسیار زشت و نارسا بود، و به‌ویژه چون به‌زبان «آرگو» یعنی به‌لهجهٔ تهرانی هم نوشته بود هیچ به‌دل نمی‌نشست و اگر واقعاً استقبالی هم از کتاب می‌کردند تنها برای

موضوع آن و برای نام گورکی بود نه برای خود ترجمه. آقای مرتضوی ناشر که سخت علاقه‌مند بود این کتاب را به‌ترجمهٔ من به‌چاپ برساند، آخر آن‌قدر به من فشار آورد و اصرار ورزید تا مرا راضی به این کار کرد. علت تن به‌قضا دادن من هم در درجهٔ اول این بود که شنیده بودم حال مزاجی آقای سروش سخت خراب است و به‌عقیدهٔ بعضی‌ها چندان‌وقتی زنده نخواهد ماند تا از فضولی من باخبر شود. من که تا به‌آن‌هنگام بیشتر از بیم رنجش سروش تن به این کار نمی‌دادم و هر بار هم خبرهای ناگواری از حال مزاجی او می‌شنیدم به‌گفتهٔ ناشر قانع شدم که می‌گفت عمر سروش آن‌قدر وفا نخواهد کرد که از ترجمهٔ «مادر» به‌وسیلهٔ تو باخبر شود و برنجد. ازقضا چاپ و نشر ترجمهٔ من پس از مرگ سروش صورت گرفت و من از این جهت تا حدی به وجدان ناراحت خود تسکین و تسلی می‌دادم. لیکن زخمی که به دلم زده شد این بود که دوست عزیز و همشهری دانشمندم آقای ابراهیم یونسی ـ که خود نیز از مترجمان معروف ماست و با مرحوم سروش هم دوستی بسیار نزدیکی داشت ـ روزی به من گفت که مرحوم سروش در زمان حیاتش شنیده بود که تو دست به ترجمهٔ کتاب «مادر» زده‌ای، و از این خبر بسیار ناراحت و رنجیده‌خاطر شده بود.

علت دیگر پذیرش من برای ترجمهٔ این‌کتاب، چنانکه در بالا گفتم، زشتی و نارسایی ترجمهٔ آن‌مرحوم بود که ناشر قسم می‌خورد وقتی کارگر حروفچین در چاپخانه به چیدن حروف ترجمهٔ من آغاز کرده بود به او گفته بود: من حالا دارم می‌فهمم که کتاب مادر ماکسیم گورکی چیست و چه معنی دارد. به‌هرحال من ترجمه را به‌پایان رساندم و خوشبختانه پس از مرگ آن شادروان بود که به‌چاپ هم رسید. باری، مراد از این روده‌درازی و از این مقدمه‌چینی مفصل برای توجیه پرداختنم به کار ترجمهٔ کتاب «مادر» ـ که البته شرح مفصل‌تر آن را در مقدمهٔ خود کتاب آورده‌ام ـ این بود که بگویم مخالفت مرحوم سروش با اینکه ترجمهٔ دیگری از کتاب

«مادر» به بازار عرضه شود مطلقاً درست نبود، چه، به‌هرحال اگر ترجمه‌ای بهتر از ترجمهٔ خود او عرضه شود حق مزیت خواهد داشت، و او حقاً نباید برنجد، و اگر ترجمهٔ بدتری باشد خود خوانندگان آن را پس خواهند زد و کتاب بازار پیدا نخواهد کرد.

پس از چاپ و نشر کتاب «مادر» شایعهٔ مضحکی در میان ناشران و کتابفروشان جلو دانشگاه پیچید که اغلب به‌عنوان لطیفه‌ای بازگو می‌کردند، و آن این بود که می‌گفتند: «مادر» ماکسیم گورکی از علی‌اصغر سروش طلاق گرفته و زن محمد قاضی شده است. ضمناً من در چند سال پیش از ترجمهٔ «مادر» ماکسیم گورکی کتاب دیگری هم به نام «مادر» نوشتهٔ پرل باك بانوی امریکایی ترجمه کرده بودم که آن نیز به چندین چاپ رسیده بود.

کارنامهٔ محمد قاضی

کتاب‌های مشروح زیر را ناشران مختلف در سال‌های مختلف منتشر کرده‌اند.
در اینجا تنها به ذکر نام آخرین ناشر و آخرین سال نشر اکتفا شده است.

۱ *سناریوی دن‌کیشوت*، ۱۳۱۶.

۲ *کلود ولگرد*، ویکتور هوگو، ۱۳۱۷ ـ (۷ چاپ).
چاپ هفتم، انتشارات حلاج، ۱۳۵۶

۳ *زارا* (نوشته)، ۱۳۱۹؛ متن بازنویسی‌شده، ۱۳۷۰ ـ (۵ چاپ).
چاپ پنجم، انتشارات روایت، ۱۳۷۱

۴ *سپیددندان*، جک لندن، ۱۳۳۱ ـ (۱۰ چاپ).
چاپ دهم، انتشارات روایت، ۱۳۶۹

۵ *جزیرهٔ پنگوئن‌ها*، آناتول فرانس، ۱۳۳۰ ـ (۶ چاپ).
چاپ ششم، انتشارات ابن‌سینا، ۱۳۵۵

۶ *نظری به طبیعت و اسرار آن*، ۱۳۳۳ ـ (۳ چاپ).
چاپ سوم، انتشارات زرین، ۱۳۶۶

۷ *شاهزاده و گدا*، مارک تواین، ۱۳۳۳ ـ (۱۰ چاپ).
چاپ دهم، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۸

۸ *شازده کوچولو*، سنت اگزوپری، ۱۳۳۳ ـ (۱۳ چاپ).
چاپ سیزدهم، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۹

۹ *ساده‌دل*، ولتر، ۱۳۳۳ ـ (۵ چاپ).
چاپ پنجم، انتشارات نیل، ۱۳۶۶

۱۰ *در آغوش خانواده*، هکتور مالو، ۱۳۳۴ ـ (۴ چاپ).
چاپ چهارم، انتشارات جاویدان، ۱۳۵۸

۱۱ *آخرین روز یك محکوم*، ویکتور هوگو، ۱۳۳۴ ـ (۷ چاپ).
چاپ هفتم، انتشارات حلاج، ۱۳۵۶

۱۲ *دن کیشوت*، میگل د سروانتس، ۱۳۳۵ ـ (۵ چاپ).
چاپ پنجم، انتشارات نیل با شرکت روایت، ۱۳۶۹

۱۳ *تاریکترین زندان*، ایوان اولبراخت، ۱۳۳۷ ـ (۴ چاپ).
چاپ چهارم، انتشارات زرین، ۱۳۶۷

۱۴ *نیه‌توچکا*، فئودر داستایوسکی، ۱۳۴۰ ـ (۵ چاپ).
چاپ پنجم، انتشارات نیلوفر، ۱۳۵۶

۱۵ *مادام بوواری*، گوستاو فلوبر، ۱۳۴۱ ـ (۵ چاپ).
چاپ پنجم، انتشارات روایت، ۱۳۶۸

۱۶ *مهاتما گاندی*، رومن رولان، ۱۳۴۳ ـ (۷ چاپ).
چاپ هفتم، انتشارات روزبهان، ۱۳۶۸

۱۷ *دوریت کوچك*، چارلز دیکنز، ۱۳۴۳ ـ (۳ چاپ).
چاپ سوم، انتشارات روایت، ۱۳۶۸

۱۸ *طلا*، بلز ساندرار، ۱۳۴۳ ـ (۳ چاپ).
چاپ سوم، انتشارات روایت، ۱۳۶۷

۱۹ *نان و شراب*، ایگناتسیو سیلونه، ۱۳۴۵ ـ (۱۰ چاپ).
چاپ دهم، انتشارات زرین، ۱۳۷۰

۲۰ *مادر*، پرل باك، ۱۳۴۵ ـ (۵ چاپ).
چاپ پنجم، انتشارات فرانکلین، ۱۳۵۶

۲۱ *دکتر کنوك*، ژول رومن، ۱۳۴۵ ـ (۴ چاپ).
چاپ چهارم، انتشارات آگاه، ۱۳۳۵

۲۲ *تپلی و چند داستان دیگر*، گی دو موپاسان، ۱۳۴۶ ـ (۲ چاپ).
چاپ دوم، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۳

۲۳ *آدم‌ها و خرچنگ‌ها*، خوزوئه دو کاسترو، ۱۳۴۶ ـ (۵ چاپ).
چاپ پنجم، انتشارات روزبهان، ۱۳۶۰

۲۴ *دربارهٔ مفهوم انجیل‌ها*، کری ولف، ۱۳۴۷ ـ (۶ چاپ).
چاپ ششم، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۸

۲۵ *آزادی یا مرگ*، نیکوس کازانتزاکیس، ۱۳۴۸ ـ (۶ چاپ).
چاپ ششم، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۲

۲۶ *ناپلئون*، ی. و. تارله، ۱۳۴۹ ـ (۵ چاپ).
چاپ پنجم، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۶

۲۷ *مسیح بازمصلوب*، نیکوس کازانتزاکیس، ۱۳۴۹ ـ (۶ چاپ).
چاپ ششم، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۳

۲۸ *ایالات نامتحد*، ولادیمیر پوزنر، ۱۳۵۱ ـ (۳ چاپ).
چاپ سوم، انتشارات خوارزمی۱۳۵۶

۲۹ *بردگان سیاه*، کایل آنستوت، ۱۳۵۱ ـ (۳ چاپ).
چاپ سوم، انتشارات زرین، ۱۳۶۹

۳۰ *ماجرای یک پیشوای شهید*، ایگناتسیو سیلونه، ۱۳۵۱ ـ (۳ چاپ).
چاپ سوم، انتشارات نیل، ۱۳۶۰

۳۱ *سرمایه‌داری امریکا*، ماریان د.بوزی، ۱۳۵۲ ـ (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات خوارزمی، ۱۳۵۲

۳۲ *ماجراجوی جوان*، ژاك سرورن، ۱۳۵۲ ـ (۷ چاپ).
چاپ هفتم، انتشارات کانون پرورش فکری، ۱۳۶۶

۳۳ *پولینا چشم‌وچراغ کوهپایه*،آنا ماریا مائوته، ۱۳۵۳ ـ (۸ چاپ).
چاپ هشتم، انتشارات کانون پرورش فکری، ۱۳۶۶

۳۴ *داستان کودکی من*، چارلی چاپلین، ۱۳۵۴ ـ (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات کانون پرورش فکری، ۱۳۵۵

۳۵ *فاجعهٔ سرخپوستان امریکا*، دی براون، ۱۳۵۴ ـ (۲ چاپ).
چاپ دوم، انتشارات خوارزمی، ۱۳۵۶

۳۶ *باخانمان*، هکتور مالو، ۱۳۵۵ ـ (۹ چاپ).
چاپ نهم، انتشارات کانون پرورش فکری، ۱۳۶۶

۳۷ *قربانی*، کورتزیو مالا پارته، ۱۳۵۶ ـ (۴ چاپ).
چاپ چهارم، انتشارات زمان، ۱۳۶۶

۳۸ *سگ کینه‌توز*، آلبرتو واسکز فیگه‌روا، ۱۳۵۶ ـ (۳ چاپ).
چاپ سوم، انتشارات روزبهان، ۱۳۶۲

۳۹ *بی‌ریشه* (مجموعهٔ داستان)، نیکلای هایتوف و...، ۱۳۵۶ ـ (۱ چاپ).
چاپ اول، کتاب موج، ۱۳۵۶

۴۰ *قلعهٔ مالویل*، روبر مرل، ۱۳۵۶ ـ (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات فرانکلین، ۱۳۵۶

۴۱ *زن نانوا*، مارسل پانیول، ۱۳۵۶ ـ (۳ چاپ).
چاپ سوم، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۴

۴۲ *زوربای یونانی*، نیکوس کازانتزاکیس، ۱۳۵۷ ـ (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات خوارزمی، ۱۳۵۷

۴۳ *بیست کشور امریکای لاتین*، مارسل نیدرگانگ، ۱۳۵۷ ـ (۳ چاپ).
چاپ سوم، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۷

۴۴ *ژانی گل*، ابراهیم محمد، ۱۳۵۸ ـ (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات آگاه، ۱۳۵۸

۴۵ *پنج قصه*، هانس کریستین آندرسن، ۱۳۵۸ ـ (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات کانون پرورش فکری، ۱۳۵۸

۴۶ *کمون پاریس*، زیر نظر: ا. ژلوبوفسکایا (آ. مانفرد ـ آ. مولوک)، ۱۳۵۹ـ (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات خوارزمی، ۱۳۵۹

۴۷ *در نبردی مشکوک*، جان اشتاینبک، ۱۳۶۰ ـ (۳ چاپ).
چاپ سوم، انتشارات روایت، ۱۳۷۰

۴۸ *مادر*، ماکسیم گورکی، ۱۳۶۱ ـ (۳ چاپ).
چاپ سوم، انتشارات اسپادانا، ۱۳۷۰

۴۹ *زمین و زمان*، آ. ولکوف، ۱۳۶۱ ـ (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات سحر، ۱۳۶۱

۵۰ *کلیم سامگین*، ماکسیم گورکی، ۱۳۶۱ ـ (۱ چاپ).
(چهار جلد) چاپ اول، انتشارات سحر، ۱۳۶۱

۵۱ *در زیر یوغ*، ایوان وازوف، ۱۳۶۲ ـ (۲ چاپ).
چاپ دوم، انتشارات توس، ۱۳۶۴

۵۲ *عروج*، جرزی کوزینسکی، ۱۳۶۳با غلامحسین میرزا صالح ـ (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۶

۵۳ *حلقهٔ سوم*، کوستاس تاکتسیس، ۱۳۶۳ ـ (۳ چاپ).
چاپ سوم، نشر البرز، ۱۳۶۸

۵۴ *کرد و کردستان*، واسیلی نیکیتین، ۱۳۶۵ ـ (۲ چاپ).
چاپ دوم، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۶

۵۵ *دکامرون*، جووانی بوکاچیو، ۱۳۶۵ ـ (۱ چاپ).
چاپ اول، نشر تاریخ، ۱۳۶۵

۵۶ *پسرک روزنامه‌فروش*، اچ. دی. نیک، ۱۳۶۶ ـ (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۶

۵۷ *تاریخ ارمنستان*، پاسدر ماجیان، ۱۳۶۶ ـ (۲ چاپ).
چاپ دوم، انتشارات زرین، ۱۳۶۹

۱۱۵۶۱۱

مصطفی صالحی نژاد ۲۴ ۹ ۵ ۰۹۱۸۹۷۸

۵۸ *آلاخون والاخون*، ایوان وازوف، ۱۳۶۸ ـ (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات زرین، ۱۳۶۸

۵۹ *تلماك*، فرانسوا دو سالینیاك دو لاموت فنلن، ۱۳۶۸ ـ (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات زرین، ۱۳۶۸

۶۰ *سقوط پاریس*، ایلیا ارنبورگ، ۱۳۶۹ ـ (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات زمان، ۱۳۶۹

۶۱ *صلاح‌الدین ایوبی*، آلبر شاندور، ۱۳۶۹ ـ (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات زرین، ۱۳۶۹

۶۲ *کورش کبیر*، آلبر شاندور، ۱۳۷۱ ـ (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات زرین، ۱۳۷۱

۶۳ *خاطرات یك مترجم* (نوشته)، ۱۳۷۱.

۶۴ *غروب فرشتگان*، پاسکال چاکماکیان.

۶۵ *سمرقند*، امین معلوف، چاپ نشده.

۶۶ *سفر به آرمانشهر*، اتین کابه.